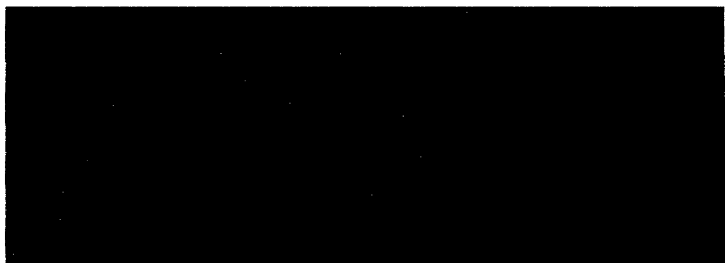


من تصنیف

الشیخ ابی حامد محمد بن ابی بکر ابراهیم المشتهر بفرید الدین

عطار النیسابوری

که در قرن سابع هجری نوشته شد

و در لیدن بتاریخ ۱۳۲۵ هجری مطابق ۱۹۰۷ میلادی

بسعی واهتمام وتصحیح

اقل عباد

رینولد الن نیکلسون

مدرس زبان فارسی در دار الفنون کمبریج

بزیور طبع آراسته گردید

وقد

سبقه النصف الأول

طبع في مطبعة بريل في مدينة ليدن

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر احمد بن عاصم الانطاکی قدّس الله روحه العزیز

آن امام صاحب صدر آن هُمام صاحب قدر آن مبارز جدّ و جهد آن
مجاهد اهل عهد آن مقدّس عالم پاکی احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله
٥ علیه از قدماء مشایخ بوذ و از کبار اولیا و عالم بوذ بانواع علوم ظاهر و
باطن و مجاهدهٔ تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین‌را یافته بوذ
مرید محاسبی بوذ و بشر و سری‌را دیده بوذ و فضیل‌را یافته و بو سلیمان
دارانی اورا جاسوس القُلوب خواندی از تیزی فراست او و اورا کلماتی
عالی است و اشارتی لطیف بدیع داشت چنانک یکی ازو پرسیذ که تو
١٠ مشتاق خذائی گفت نه گفت چرا گفت بجهت آنک شوق به غایب بوذ
امّا چون غایب حاضر بود کجا شوق بوذ گفتند معرفت چیست گفت
مدارج آن سه است مدرجهٔ اوّل اثبات وحدانیّت واحد قهّار مدرجهٔ دوم
بریده کردن دل از ما سوی الله و مدرجهٔ سوم آنک هیچ کس‌را بعبارت
کردن آن ره نیست وَمَنْ لَمْ یَجْعَلِ ٱللّٰهُ لَهُ نُورًا فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ گفتند
١٥ علامت محبّت چیست گفت آنک عبادت او اندك بوذ و تفکّر او دایم بوذ
و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته چون بذو در نگرند او نه بیند
و چون بخوانند نشنوذ چون مصیبتی رسد اندوهگن نشوذ و چون صوابی
روی بدو نهد شاد نگردد و از هیچکس نترسد و هیچ کس امیّد ندارد
گفتند خوف و رجا چیست و علامت هر دو کذامست گفت علامت
٢٠ خوف گریز است و علامت رجا طلب است هرك صاحب رجاست و
طلب ندارد او دروغ‌زن است و هرکه صاحب خوفست و گریز ندارد
کذّابست و گفت راجی‌ترین مردمان بنجات کسی‌را دیدم که ترساك‌تر
٢٣ بود بر نفس خویش که نباید کی نجاة نیابد و ترساك‌تر خلق بهلاك کسی‌را

باشم کی ایمن‌تر بوذ بر نفس خود آن ندیدی که یونس علیه السلام جون
جان گمان برد که حق تعالی عتاب نکند جگونه عقوبت روی بوی نهاد
و گفت کمترین یقین آنست کی جون بدل رسذ دل‌را پُر نور کند و پاك
کند از وی هرجا که شکّی است تا از دل شکر و خوف خذای تعالی بدیذ
۵ آید و یقین معرفت عظمت خدای بوذ و بر قدر و عظمت خذای تواند
بود و عظمت معرفت عظمت خذای بود و گفت جون با اهل صدق بنشینید
بصدق نشینید که ایشان جاسوسان دلها اند در دلهاء شما روند و بیرون
آیند و گفت نشان رجا آنست که جون نیکوئی بدو رسذ اورا الهام شکر
دهند با امید تمامی نعمت از خذای تعالی بر وی اندر دنیا و تمامی عفو در
۱۰ آخرت و گفت نشان زهد جهار است اعتماد بر حق و بیزاری از خلق
و اخلاص برای خذای و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان
اندکی معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیا بوذ و اندکی خوف و گفت
هرکه بخذای عارف‌تر از خذای ترسان‌تر و گفت جون صلاح دل جوئی
یاری خواه بر وی به نگاه‌داشت زبان و گفت نافع ترین فقری آن بوذ
۱۵ که تو بدآن متحمّل باشی و بدآن راضی و گفت نافع ترین عقلی آن بود
که ترا شناسا گرداند تا نعمت خذای بر خود بینی و یاری دهد ترا بر
شکر آن و بر خیزد بخلاف هوا و گفت نافع ترین اخلاص آن بوذ که
دور کند از تو ریا و تصنّع و تزیّن و گفت بزرگترین تواضع آن بود که
دور کند از تو کبر و خشم‌را در تو بمیراند و گفت زیان‌کار ترین معاصی آن
۲۰ بوذ که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بوذ که معصیتی
کنی بر جهل و گفت هرکه اندکی‌را آسان شمارذ و خرد گیرذ زوذ
بود که در بسیار افتذ و گفت خواصّ غوّاصی می کنند بدر دریای فکرت
و عوامّ سرگشته و گمراه می گردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله عملها
۲٤ علم است و امام جمله علمها عنایت و گفت یقین نوریست که حق تعالی

در دل بنده بدیذ آرذ تا بدآن جمله امور آخرت مشاهده کنذ و بقوّت
آن نور جملهٔ حجابها که میان او و میان آخرت است بسوزذ تا بدآن
نور مطالعهٔ جملهٔ کارهای آخرت میکنذ چنانکه گوئی اورا مشاهده
است و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا
۵ بدآن یاذ کنند و ترا بزرگ دارند بسبب عمل تو و طلب نکنی ثواب
عمل خویش از هیچکس مگر از خذای تعالی این اخلاص عمل بوذ و گفت
عمل کن تو چنان عمل کن که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس
نیست در آسمان بجز او و گفت این روزی چند که مانده است این‌را
غنیمتی بزرگ شمر و این قدر عمر که در پیش داری در صلاح گذار تا
۱۰ بیامرزند آنچ از تو بگذشته است و گفت دواء دل پنج چیز است همنشینی
اهل صلاح و خواندن قران و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن
در وقت سحر و گفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و
میان خلق و عدلی باطن میان تو و میان حق و طریق عدل طریق
استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل
۱۵ صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمّتها و گفت خذاوند می
فرمایذ إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ و ما فتنة زیادت می کنیم نقلست که
شبی سی و اند کس از اصحاب او جمع شذند و سفره بنهاذند نان اندك
بوذ شیخ ناره پاره کرد و چراغ بر گرفت چون چراغ باز آوردند همه
نان پارها بر جای خود بوذ که هیچ کس بقصد ایثار نخورده بوذ مریدانرا
۲۰ چنین تربیت کرده بود رحمة الله علیه

ذکر عبد الله خُبَیْق قدّس الله روحه العزیز

آن غوّاص دریاء دین و آن دریاء درّ یقین آن قطب حکمت و آن رکن
سنّت آن امام اهل جذبه و سبق عبد الله خُبَیْق رحمة الله علیه از زهّاد
۲۴ و عبّاد متصوّفه بوذ و از متورّعان و متوکّلان بوذ و در حلال خوردن

مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بوذ در اصل کوفی
بوذ و بانطاکیه نشستی و مذهب سفیان بن سعید الثوری داشت در فقه
و معاملت و حقیقت و اصحاب اورا دیده بوذ و کلمات رفیع دارذ فتح
موصلی گویذ که اوّل اورا دیذم مرا گفت یا خراسانی چهار بیش نیست
٥ چشم و زبان و دل و هوا بچشم جائی منگر که نشاید و بزبان چیزی مگوی
که خدای در دل تو بخلاف آن داند و دل نگاه دار از خیانت و کین بر
مسلمانان و هوا نگاه دار از شرّ و هیچ مجوی بهوا اگر این هر چهار بذین
صفت نباشذ خاکستر بر سر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت
خداوند تعالی دلهارا موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع
١٠ شهوت شدند و پاك ندارند و شهوت از دل بیرون نروذ مگر از خوفی
بی قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت هرکه خواهذ که در زندگانی
خویش زنده دل باشد گو دل‌را بستهٔ طمع مدار تا از کلّ آزاذ شوی
و گفت اندوه مدار مگر از برای چیزی که فردا ترا از آن مضرّت بوذ
و شاذ مباش الاّ بچیزی که فردا ترا شاذ کند و گفت رمیذه ترین بندگان
١٥ از بندگان خدای آن بوذ که بدل وحشی‌تر بوذ و اگر ایشانرا انسی
بوذی با خدای همه چیزرا با ایشان انس بوذی و گفت نافع ترین خوفها
آن بوذ که ترا از معصیت باز دارد و گفت نافع ترین امیّذها آن بوذ
که کار بر تو آسان گرداند و گفت هرکه باطل بسیار شنود حلاوت
طاعت از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا
٢٠ دایم کند بر آنچ فوت شده است ترا از عمر در غفلت و فکرت‌را لازم تو
گرداند در بقیّت عمر تو و گفت رجا سه گونه است مردی بود که نیکی
کند و امیذ دارذ که قبول کند و یکی بوذ زشتی کنذ و توبه کند و امید
دارد که بیامرزند و یکی رجاء کاذب بوذ که پیوسته گناه می کند و امید
٢٤ می دارد که خدای اورا بیامرزذ و گفت هرکی بدکردار بود خوف او باید

که بر رجا غالب بوذ و گفت اخلاص در عمل سخترا ز عمل و عمل خوذ
جنانست که عاجزی آیند از گزاردن آن تا باخلاص چه رسذ و گفت مستغنی
نتواند بود هیچ حال از جملهٔ احوال از صدق و صدق مستغنی است از
جملهٔ احوال و هرکه بصدق بود در آنچ میان او و میان خذای بحقیقت هست
۵ مطّلع گردذ بر خزاین غیب و امین گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی
که هیچ کس بر تو سبقت نگیرد درکار خداوند خویش جهد کن و تا
توانی بر خداوند خویش هیچ مگزین که او ترا از همه چیزها به والسلام

ذکر جُنَید بغدادی قدّس الله روحه العزیز،

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتع انوار آن
۱۰ سبق برده باستادی سلطان طریقت جنید بغدادی رحمة الله علیه شیخ
المشایخ عالم بوذ و امام الایمّهٔ جهان و در فنون علم کامل و در اصول
و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات و کرامات و کلمات لطیف
و اشارات عالی بر جمله سبقت داشت و از اوّل حال تا آخر روزگار
پسندیده بوذ و مقبول و محمود همه فرقت بود و جمله بر امامت او متّفق
۱۵ بودند و سخن او در طریقت حجّت است و بهمه زبانها ستوده و هیچکس
بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاذن بخلاف سنّت و اعتراض
نتوانست کرد مگر کسی کور بود و مقتدای اهل تصوّف بود و اورا سیّد
الطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده اند و اعبد المشایخ نوشته اند و
طاوٌس العلماء و سلطان المحقّقین در شریعت و حقیقت باقصی الغایه بود
۲۰ و در زهد و عشق بی نظیر و در طریقت مجتهد و بیشتر از مشایخ بغداذ
در عصر او و بعد از وی مذهب او داشته اند و طریق او طریق صحو
است بخلاف طَیْفوریان که اصحاب بایزید اند و معروف ترین طریقی در
طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع
۲۴ مشایخ او بود و اورا تصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی

و اوّل کسی که علم اشارت منتشر کرد او بوذ و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقهٔ او گواهی داذند و صحبت محاسبی یافته بوذ و خواهرزادهٔ سری بوذ و مرید او و روزی از سری پرسیذند که هیچ مریدرا درجه از درجهٔ پیر بلندتر باشذ گفت باشذ و برهان آن ظاهر
٥ است جنیدرا درجه بالای درجهٔ من است و جنید همه درد و شوق بوذ و در شیوهٔ معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشته است و در مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بوذ تا ازو می آرند کجا آن عظمت که سهل تستری داشت جنید گفت که سهل صاحب آیات و سبّاق غایات بوذ ولکن دل نداشته است یعنی مَلَك صفت بوده است مَلِك صفت نبوذه است چنانك
١٠ آدم علیه السلام همه درد و عبادت بود یعنی دردگیی کاری دیگرست و ایشان دانند کی چه می گویند مارا بنقل کارست و مارا نرسد کسیرا بر کسی از ایشان فضل نهاذن و ابتداء حال او آن بوذ که از کوذکی باز دردرذه بوذ و طلبگار و با ادب و فراست و فکرت بود و تیزفهمی عجب بود یك روز از دبیرستان بخانه آمد پذررا دیذ گریان گفت چه
١٥ بوذه است گفت امروز چیزی از زکوة پیش خال تو برده ام سری قبول نکرد می گریم کی عمر خوذ درین پنج درم بسر برده ام و این خود هیچ دوستیرا از دوستان خذای نمی شاید جنید گفت بمن ده تا بذو دهم و بستانذ باو داذ جنید روان شذ و در خانهٔ خال بزذ و در بکوفت گفتند کیست گفت جنید در بگشائید و این فریضهٔ زکوة بستان سری گفت
٢٠ نمی ستانم گفت بدآن خذای کجا تو این فضل و با پذرم آن عدل کرد کی بستانی سری گفت ای جنید با من چه فضل کرد و با او چه عدل جنید گفت با تو آن فضل کرده است که ترا درویشی داذ و با پذرم آن عدل کرده است که اورا بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی ردّ کنی او اگر خواهد و اگر نخواهد زکوة مال بمستحقّ
٢٥ باید رسانید سریرا این سخن خوش آمذ گفت ای پسر پیش از آنك این

زکوة قبول کنم ترا قبول کردم در بگشاذ و آن زکوة بستد و اورا در دل خوذ جای داذ و جنید هفت ساله بوذ که سری اورا بحج برد در مسجد حرام مسئلهٔ شکر می رفت در میان چهار صذ پیر چهار صذ قول بگفتند در شرح بیان شکر هرکسی قولی سری با جنید گفت تو نیز چیزی گوی ۵ گفت شکر آنست که نعمتی که خذای ترا داذه باشد بدآن نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت اورا سرمایهٔ معصیت نسازی چون جنید این بگفت هر چهار صذ پیر گفتند احسنتَ یا قُرَّةَ عَیْنِ الصِّدّیقین و همه اتّفاق کردند که بهتر ازین نتوان گفت تا سری گفت یا غلام زوذ باشذ که حظّ تو از خذای زبان تو بوذ جنید گفت من بذین می گریستم که سری گفت پس سری ۱۰ گفت این ازکجا آوردی گفتم از مجالست تو پس ببغداذ آمذ و آبگینه فروشی کردی هر روز بدکّان شذی و پردهٔ فرو گذاشتی و چهار صذ رکعت نماز کردی مدّتی بر آمد دکّان رها کرد و خانهٔ بود در دهلیز خانهٔ سری در آنجا بنشست و پاسبانی دل مشغول شد و سجّاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز دون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین بنشست ۱۵ چنانک سی سال نماز خفتن بگزاردی و بر پای بایستادی و تا صبح الله می گفتی و هم بدآن وضو نماز صبح بگزاردی گفت چون چهل سال بر آمذ مرا گمان افتاذ کی بمقصود رسیدم در ساعت هاتفی آواز داد که یا جنید گاه آن آمذ که زنّار گوشهٔ تو بتو نمایم چون این بشنیذم گفتم خذاوندا جنیدرا چه گناه ندا آمد که گناهی بیش ازین میخواهی که تو هستی جنید آه کرد و ۲۰ سر در کشیذ و گفت مَن لم یکنْ للوصال أهْلاً فکُلُّ إحْسانِهِ ذُنوبٌ پس جنید در آن خانه بنشست و همه شب الله الله می گفت زبان درکار او دراز کردند و حکایت او با خلیفه گفتند خلیفه گفت اورا بی حجّتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت بسه هزار دینار خریذه و بجمال او کس نبود و خلیفه عاشق او بود بفرمود تا اورا ۲۵ بلباس فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و اورا گفتند بفلان جای پیش

جنید رو و روی بگشای و خوذرا و جواهر و جامه بر وی عرضه کن و
بگوی که من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان گرفته است آمذه ام
تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت آرم کی دلم بر هیچ کس قرار
می گیرذ الاّ بتو و خوذرا بر وی عرضه کن و حجاب بر دار و درین
۵ باب جدّی بلیغ بمای پس خادم با وی روان کردند کنیزك با خادم پیش
شیخ آمذ و آنچ تقریر کرده بودند باضعاف آن بجای آورد جنیدرا بی
اختیار چشم بر وی افتاد خاموش شد و هیچ جواب نداذ و کنیزك آن
حکایت مکرّر می کرد جنید سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت
آه و در کنیزك دمیذ در حال بیفتاد و بمرد خادم برفت و با خلیفه بگفت
۱۰ کی حال چنین بود خلیفه‌را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت هرك
با مردان آن کنذ که نباید کرد آن بیند که نباید دید بر خاست و پیش
جنید رفت و گفت چنین کس‌را پیش خوذ نتوان خواند پس جنیدرا
گفت ای شیخ آخر دلت بار داد کی چنان صورتی‌را بسوختی جنیذ گفت
ای امیر المؤمنین ترا شفقت بر مؤمنان چنین است که خواستی تا ریاضت
۱۵ و بی خوابی و جان کندن چهل سالهٔ مرا باذ بر دهی من خوذ در میانه
کیم مکن تا نکنند بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آواز او بهمه عالم
رسید و در هرچه اورا امتحان کردند هزار چندان بوذ و در سخن آمد
وقتی با مردمان گفت که با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال
اشارت نکردند که نشاید که تو خلق‌را بخدای خوانی و گفت دویست
۲۰ پیررا خدمت کردم که پیش از هشت از ایشان اقتدارا نشایست و گفت
ما این تصوّف بقیل و قال نگرفتیم و بجنگ و کارزار بدست نیاورده ایم
امّا از سر گرسنگی و بی خوابی یافته ایم و دست داشتن از دنیا و بریدن
از آنچ دوست داشته ایم و در چشم ما آراسته بود و گفت این راه‌را کسی
باید که کتاب خدای بر دست راست گرفته باشد و سنّت مصطفی صلّی
۲۵ الله علیه وسلّم بردست چپ و در روشنائی این دو شمع می رود تا نه در

مغاك شبهت افتد و نــه در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و
فروع و بلا کشیدن علی مرتضی است رضی الله عنه کی مرتضی برداختن
حربها ازو حیزها حکایت کردندی که هیچ کس طاقت شنیدن آن ندارد
که خذاوند تعالی اورا جداں علم و حکمت کرامت کرده بوذ و گفت اگر
٥ مرتضی این یك سخن بکرامت نگفتی اصحاب طریقت چه کردندی و آن
سخن آنست کــه ار مرتضی سؤال کردند کی خذایرا بجه شاختی گفت
بدآنك شناسا گردانیذ مرا بخود که او خذاوندی است که شبه او نتواند
بوذ هیچ صورتی و اورا در نتوان یافت هیچ وجهی و اورا قیاس نتوان
کرد هیچ خلقی که او نردیکی است در دوری خویش و دوری است در
١٠ نزدیکی خویش بالای همه حیزهاست و نتوان گفت که تحت او حیزیست
و او نیست جوں جیزی و نیست از جیزی و نیسبت در حیزی و نیست
بجیری سبحاں آن خذائی کی او حنیں است و حنیں نیست هیچیر عیر او و
اگر کسی شرح این سخن دهد مجلّدی بر آیذ فَهِمَ مَنْ فَهِمَ و گفت ده هرار
مرید صادق‌را با حنید در هیج صدق کشیدند و بر معرفت همه‌را بدریای
١٥ قهر فرو بردند تا ابو القسم حنیدرا بر سر آوردند و ار ما خورشید فلك
ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال بزیم ار اعمال یك ذرّه کم نکنم
مگر کی مرا از آں باز دارند و گفت نگاه اوّلیں و آخریں من ماخودم
کی ابو القسم‌را ار عهدهٔ نقیر و قطمیر همه بیروں می باید آمد و این
نشاں کُلّیّت بود جوں کسی خودرا کُلّ بیند و حلایق بمثابت اعصاء خوذ
٢٠ بیند و بمقام المؤمنون کنفسٍ واحدةٍ برسد سخنش این بوذ کی ما أُوذِيَ نبیٌّ
مِثلَ ما أُوذِيتُ و گفت روزگار حاں گذاشتم کی اهل آسماں و زمیں بر
من گریستند باز حاں شدم کی من بر غیبت ایشاں می گریستم اکنون
حاں شدم کی من نه ار ایشاں خبر دارم و نه از خود و گفت سی سال
بر در دل بنشستم نــه باسانی و دل‌را نگـاه داشتم تا ده سال دل
٢٥ من مرا نگاه داشت اکنون بیست سالست که من نه ار دل خبر دارم و

نه از من دل خبر دارذ و گفت خدای تعالی سی سال بزبان جنید با جنید سخن گفت و جنید در میان نه و خلق‌را خبر نه و گفت بیست سال بر حواشی آن علم سخن گفتم امّا آنچ غوامض آن بوذ نگفتم کی زبانهارا از گفتن منع کرده اند و دل‌را از ادراك محروم گردانیذه و گفت

۵ خوف مرا منقبض می گرداند و رجا مرا منبسط می کند پس هرگاه کی منقبض شوم بخوف آنجا فناء من بوذ و هرگاه کی منبسط شوم برجا مرا بمن باز دهند و گفت اگر فردا مرا خذای گوید که مرا ببین نه بینم گویم چشم در دوستی غیر بوذ و بیگانه و غیرت غیریّت مرا از دیذار باز می دارذ کی در دنیا بی واسطهٔ چشم می دیدم و گفت تا بدانستم که إِنّ ٱلكلامَ لفی

۱۰ ٱلفُؤادِ سی ساله نماز قضا کردم و گفت بیست سال تکبیر اوّل از من فوت نشذ حالك اگر در نمازی مرا اندیشهٔ دنیاوی در آمذی آن نمازرا قضا کردمی و اگر بهشت و آخرت در آمذی سجدهٔ سهو کردمی یك روز اصحاب‌را گفت اگر دانمی که نمازی بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن با شما بوذی هرگز با شما ننشستمی نقلست کی جنید پیوسته روزه داشتی چون

۱۵ یاران در آمذندی با ایشان روزه گشاذی و گفتی فضل مساعدت با براذران کم از فضل روزه نبود نقلست کی میان جنید و ابو بکر کسائی هزار مسئله مراسلت بود چون کسائی وفات کرد فرموذ که این مسایل بدست کس مدهید و با من در خاك نهید جنید گفت من چنان دوست می دارم که آن مسایل بدست خلق بیفتد نقلست کی جنید جامه برسم علما

۲۰ پوشیدی اصحاب گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقّع در پوشی گفت اگر بدانمی که بمرقّع کاری بر آمذی از آهن و آتش لباسی سازمی و در پوشمی و لکن بهر ساعت در باطن ما ندا می کند که لیس ٱلاعتبار بالخِرْقة انّما الاعتبار بالحُرْقة چون سخن جنید عظیم شد سری

۲۴ سقطی گفت ترا وعظ باید گفت جنید متردّد شد و رغبت نمی کرد و می

گفت با وجود شیخ ادب نباشذ سخن گفتن تا شبی مصطفی‌را صلّی الله علیه وعلی آله و سلّم بخواب دیذ که گفت سخن گوی بامداذ بر خاست تا با سری گویذ سری‌را دیذ بر در ایستاذه گفت در بند آن بوذی که دیگران بگویند کی سخن گوی اکنون بایذ گفت که سخن ترا سبب نجاة عالمی ۵ گردانیده اند چون بگفتار مریدان نگفتی و بشفاعت مشایخ بغداذ نگفتی و من بگفتم و نگفتی اکنون چون پیغمبر علیه السلام فرموذ بایذ گفت جنید اجابت کرد و استغفار کرد سری‌را گفت تو چه دانستی که من پیغامبررا بخواب دیذم سری گفت من خذایرا بخواب دیدم فرموذ کی رسول‌را فرستادم تا جنیدرا بگویذ تا بر منبر سخن گویذ جنید گفت بگویم ۱۰ بشرط آنك از چهل تن زیادت نبود روزی مجلس گفت چهل تن حاضر بوذند هژده تن جان بداذند و بیست و دو بیهوش شدند و ایشانرا بر گردن نهاذند و بجاها بردند و روزی در جامع مجلس می گفت و غلامی ترسا در آمذ چنانك کس ندانست که او ترسا است و گفت ایّها الشیخ قول پیغامبر است اِتَّقُوا فِراسةَ الْمؤمنِ فانّه یَنْظُرُ بنورِ الله بپرهیزیذ از ۱۵ فراست مؤمن که او بنور خدای می نگرذ جنید گفت قول آنست که مسلمان شوی و زنّار ببرّی که وقت مسلمانی است و در حال مسلمان شذ خلق غلو کردند چون مجلسی چند بگفت ترك کرد و در خانه متواری شذ هر چند درخواست کردند اجابت نکرد گفت مرا خوش می آید خوذرا هلاك نتوانم کرد بعد از آن بمدّتی بر منبر شد و سخن آغاز کرد بی آنك ۲۰ گفتند پس سؤال کردند که درین چه حکمت بود گفت در حدیث یافتم کی رسول علیه السلام فرموذه است که در آخر الزمان زعیم قوم آنکس بود که بتّرین ایشان بود و ایشانرا وعظ گوید و من خوذرا بذترین خلق می دانم برای سخن پیغامبر علیه السلام می گویم تا سخن اورا خلاف نکرده باشم و یکی ازو برسید که بدین درجه بچه رسیذی گفت بذانك چهل ۲۵ سال در آن درجه نشست بر یك قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستانهٔ

سری سقطی نقلست که گفت یك روز دلم گم شده بوذ گفتم آلهی دل من باز ده ندائی شنیدم که یا جنید ما دل بذان ربوده ایم تا با ما بمانی تو باز می خواهی که با غیر ما بمانی نقلست که چون حسین منصور حلّاج در غلبهٔ حالت از عمرو بن عثمان مکّی تبرّا کرد پیش جنید آمذ جنید گفت
۵ بچه آمذهٔ گفت بدان آمده ام تا با تو صحبت دارم جنید گفت ما با دیوانگان صحبت نداریم صحبت را صحت باید که اگر نه چنان باشد چنان کنی که با سهل تستری و عمرو بن عثمان مکّی کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده‌را و پیوسته بنده از خذاوند خوذ باوصاف وی فانی نشوذ جنید گفت ای ابن منصور خطا کردی در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارت است از صحّت حال با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر منصور در
۱۰ کلام تو فضولی بسیار می بینم و عبارات بی معنی نقلست که جنید گفت جوانی‌را دیذم در بادیه زیر درخت مغیلان گفتم چه نشانده است ترا گفت حالی داشتم اینجا گم شذ ملازمت کرده ام تا باز یابم گفت بحج رفتم چون باز گشتم همچنان نشسته بود گفتم سبب ملازمت چیست گفت آنچ می جستم اینجا باز یافتم لاجرم اینجارا ملازمت کردم جنید گفت ندانم که
۱۵ کدام حال شریفتر از آن دو حال ملازمت کردن در طلب حال یا ملازمت در یافت حال نقلست که شبلی گفت اگر حق تعالی مرا بقیامت مخیّر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم از آنك بهشت مراد منست و دوزخ مراد دوست هرك اختیار خوذ بر اختیار دوست بگزیند نشان محبّت باشذ جنیدرا ازین سخن خبر داذند گفت شبلی کوذکی می کند که
۲۰ اگر مرا مخیّر کند من اختیار نکنم گویم بنده‌را باختیار چه کار هرجا که فرستی بروم و هرجا که بداری باشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی نقلست که یك روز کسی پیش جنید آمد و گفت ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم جنید گفت ای عزیز تو از من چیزی می طلبی که مدّتی است تا من می طلبم و میخواهم کنا حق تعالی یك نفس حاضر شوم بیافتم این
۲۵ ساعت بتو حاضر چون توانم شد نقلست که رُوَیْم گفت در بادیه می رفتم

عجوزهٔرا دیدم عصا در دست و میان بستهٔ گفت چون بغداد رسی جنیدرا
بگوی که شرم نداری که حدیث او کنی در پیش عوامّ چون رسالت
گزاردم جنید گفت که معاذ الله کی ما حدیث او می گوئیم در پیش
خلق امّا حدیث خلق او میگوئیم در پیش او که ازو حدیث نتوان کرد
۵ نقلست که یکی از بزرگان رسول‌را صلّی الله علیه وعلی آله و سلّم بخواب
دید نشسته و جنید حاضر یکی فتوی در آورد پیغامبر صلّی الله علیه وعلی
آله وسلّم فرمود که بجنید ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله در
حضور تو چون بدیگری دهد گفت چنانك انبیارا بهمه امّت خود
مباهات بوذ مرا بجنید مباهات است جعفر بن نصیر گوید که جنید درمی
۱۰ بمن داذ کی انجیر وزیری بستان خریذم نماز شام چون روزه گشاذ یك
انجیر در دهن نهاذ و بگریست و مرا گفت بر دار گفتم چه بود گفت
که هاتفی آواز داذ که شرم نداری که چیزیرا که برای ما بر خوذ حرام
کردهٔ باز گرد آن می گردی و این بیت بگفت، شعر

نُونُ ٱلْهَوانِ مِنَ ٱلْهَوَی مَسْروقَةٌ * وَصَرِیعُ کُلِّ هَوًی صَرِیعُ هَوانِ

۱۵ نقلست کی یکبار رنجور شد گفت اللّهُمَّ اَشْفِنِی هاتفی آواز داد که ای
جنید میان بنده و خذای چه کار داری تو در میان میای و بذانچ فرموده
اند مشغول باش و برانچ مبتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چه کار
نقلست که یکبار بعیادت درویشی رفت و درویش می نالید گفت از که
می نالی درویش دم در کشید گفت این صبر با کی می کنی درویش فریاد
۲۰ بر آورد و گفت نه سامان نالیدن است و نه قوّت صبر کردن نقلست
که یکبار جنیدرا پای درد کرد فاتحه خواند و بر پای دمید هاتفی آواز
داد که شرم نداری که کلام ما در حق نفس خود صرف کنی نقلست که
یکبار چشمش درد کرد طبیب گفت اگر چشمت بکار است آب مرسان
۲۴ چون طبیب برفت وضو ساخت و نماز کرد و بخواب فرو شد چون

بیدار شد چشمش نیك شده بود آوازی شنید که جنید در رضاء ما ترك چشم کرد اگر بدان عزم دوزخیانرا از ما بخواستی اجابت یافتی چون طبیب باز آمد چشم او نیك دید گفت چه کردی گفت وضوء نماز طبیب ترسا بود در حال ایمان آورد و گفت این علاج خالق است نه علاج ٥ مخلوق و درد چشم مرا بود نه ترا و طبیب تو بودی نه من نقلست کی بزرگی پیش جنید می آمد ابلیس‌را دید که از پیش او می گریخت چون در پیش جنید آمد اورا دید گرم شده و خشم بر وی بدید آمده و یکی‌را می رنجانید گفت یا شیخ من شنیده ام که ابلیس‌را بیشتر آن وقت دست بود بر فرزند آدم که او در خشم شود تو این ساعت در خشمی و ابلیس‌را ١٠ دیدم که از تو می گریخت جنید گفت نشنیدهٔ و ندانی که ما بخود در خشم نشویم بل که بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن وقت خشم دیگران بحظّ نفس خود بود و اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که أَعُوذُ بِٱللّٰهِ مِنَ ٱلشَّيْطَانِ ٱلرَّجِيمِ گویند من هرگز استعاذت نخواستمی نقلست که گفت خواستم تا ابلیس‌را نه بینم بر در ١٥ مسجد ایستاده بودم پیری دیدم که از دور می آمد چون اورا بدیدم وحشتی در من بدید آمد گفتم تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم یا ملعون چه چیز ترا از سجدهٔ آدم باز داشت گفت یا جنید ترا چه صورت می بندد که من غیر اورا سجده کنم جنید گفت من متحیّر شدم در سخن او بسرّم ندا آمد که بگوی که دروغ می گوئی که اگر تو بنده بودنی امر اورا ٢٠ منقاد بودی و از امر او بیرون نیامدنی و بنهی تقرّب نکردی ابلیس چون این بشنید بانگی کرد و گفت ای جنید بالله کی مرا سوختی و ناپدید شد نقلست که شبلی روزی گفت لا حَوْلَ ولا قوّةَ إلاّ بالله جنید گفت این گفتار تنگ‌دلان است و تنگ‌دلی از دست داشتن رضا بود بقضا یکی پیش جنید گفت که برادران دین درین روزگار عزیز شده اند و ٢٥ نایافت جنید گفت اگر کسی می طلبی کی مؤنت تو کشد عزیز است و

اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی این جنس برادران بسیار اند بیش
من نقلست که شبی با مریدی در راه می رفت سگی بانگ کرد جنید گفت
لبّیك لبّیك مرید گفت این چه حالست گفت قوه و دمدمهٔ سگ از
قهر حق تعالی دیدم و آواز قدرت حق تعالی شنیدم و سگ‌را در
۵ میان ندیدم لاجرم لبّیك جواب دادم نقلست که یك روز زار می گریست
سؤال کردند که سبب گریه چیست گفت اگر بلای او اژدهائی گردد
اوّل کسی من باشم که خودرا لقمهٔ او سازم و با این همه عمری گذاشتم در
طلب بلا و هنوز با من میگویند که ترا جدان بندگی نیست که بلای
ما ارزد گفتند ابو سعید خرّازرا بوقت نزع تواجد بسیار بود جنید
۱۰ گفت عجب نبوذ اگر از شوق او جان بپریذی گفتند این چه مقام بوذ
گفت غایت محبّت و این مقامی عزیز است کی جمله عقول‌را مستغرق
گرداند و جمله نفوس‌را فراموش کند و این عالی‌ترین مقامی است علم
معرفت‌را درین وقت مقامی بود که بنده بجائی برسد که داند کی خذای
اورا دوست می دارد لاجرم این بنده گوید که بحق من بر تو و بجاه من
۱۵ نزد تو و نیز گوید که بدوستی تو مرا بس گفت این قومی باشند که بر
خذای ناز کنند و انس بذو گیرند و میان ایشان و خدای حشمت بر
خاسته بود و ایشان سخنهائی گویند کی نزدیك عامّه شنیع باشد و جنید
گفت شبی بخواب دیدم کی بحضرت خداوند ایستاذه بوذم مرا فرموذ که
این سخن تو از کجا می گوئی گفتم آنچ می گویم حق می گویم فرموذ که
۲۰ صدقتَ راست می گوئی نقلست که ابن شُرَیْح بمجلس جنید بگذشت گفتند
آنچ جنید می گوید بعلم باز می خواند گفت آن نمی دانم و لیکن این می
دانم که سخن اورا صولتی است که گوئی حق می راند بر زبان او چنانك
نقلست که جنید چون در توحید سخن گفتی هر بار بعبارتی دیگر آغاز
کردی که کس‌را فهم بدان نرسیدی روزی شبلی در مجلس جنید گفت الله
۲۵ جنید گفت اگر خذای غایب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام

است و اگر حاضر است در مشاهدهٔ حاضر بام او بردن ترك حرمت است
و روری سحن میگفت یکی بر خاست و گمت در سخن تو بی رسم گفت
طاعت هفتاذ ساله ریر پای به گفت نهاذم و بی رسم گفت سر زیر پای
آر اگر برسی جرم از من دان و یکی در مجلس جنیدرا بسی مدح گفت
٥ جنید گمت این که تو می گوئی مرا هیچ بیست تو ذکر خدایرا می کنی و
ثناء اورا می گوئی نقلست که یکی در مجلس او بر خاست و گمت دل کذام
وقت خوش بوذ گفت آن وقت که او دل بوذ و یکی پانصد دینار پیش
جنید آورد جنید گمت بغیر ازین چیزی دیگر داری گفت بسیار گمت
دیگرت می باید گمت باید گمت بر دار تو بذین اولیتری که من هیچ
١٠ بدارم و مرا بی باید نقلست که جنید از جامع بیرون می آمد بعد از نماز
خلق بسیار دید جنید روی باصحاب کرد و گمت این همه حشو بهشت
اند امّا همنشینی‌را قومی دیگر اند نقلست کی مردی در مجلس جنید بر
خاست و سؤال کرد جنیدرا در خاطر آمد که این مرد تن‌درست است
کسب تواند کرد سؤال چرا می کند و این مذلّت بر خوذ چرا می نهد آن
١٥ شب در خواب دیذ که طبقی سر پوشیده پیش او نهاذند و اورا گفتند
بخور چون سرپوش بر داشت سایل‌را دید مرده و بر آن طبق نهاذه گفت
من گوشت مردم نخورم گفتند پس چرا دی می خوردی در مسجد جنید
دانست که غیبت کرده است بدل و اورا بخاطری بگیرند گفت از هیبت
آن بیذار شدم و طهارت کردم و دو رکعت نماز کردم و بطلب آن
٢٠ درویش بیرون رفتم اورا دیذم بر لب دجله و از آن تره ریزها کی شسته
بوذند از سر آب می گرفت و می خورد سر بر کرد مرا دیذ که پیش وی
می رفتم گفت ای جنید توبه بکردی از آنچ در حق ما اندیشیذی گفتم
کردم گفت برو اکنون وَهُوَ ٱلَّذِی یَقْبَلُ ٱلتَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ و این بوبت
خاطر نگه دار نقلست کی گفت اخلاص از حجّامی آموختم وقتی بمکّه بوذم
٢٥ حجّامی موی خواجهٔ راست می کرد گفتم از برای خذای موی من توانی

ستردن گفت توانم و چشم پُر آب کرد و خواجه‌را رها کرد تمام ناشده و گفت بر خیز که چون حدیث خذای آمذ همه در باقی شذ مرا ستاند و بوسهٔ بر سرم داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داذ در آنجا قراضهٔ چند و گفت این‌را بحاجت خوذ صرف کن با خود نیّت کردم که اوّل ۵ فتوحی که مرا باشذ بجای او مروّت کنم پس کسی بر بیامد که از بصره صرّهٔ زر برسیذ پیش او بردم گفت چیست گفت نیّت کرده بوذم کی هر فتوحی‌را که اوّل بیایذ بتو دهم این آمذه است گفت ای مرد از خدای شرم نداری که مرا گفتی از برای خذای موی من باز کن و پس مرا چیزی دهی کرا دیذی که از برای خذای کاری کرد و بر آن مردی گرفت ۱۰ و گفت وقتی در شبی بیمار مشغول بودم هر چند جهد کردم نفس من در یك سجده با من موافقت نکرد و هیچ تفکّر نیز نتوانستم کرد دلتنگ شذم و خواستم کی از خانه بیرون آیم چون در بگشادم جوانی دیذم گلیمی پوشیذه و سر در سرای سر در کشیذه چون مرا دید گفت تا این ساعت در انتظار تو بودم گفتم پس تو بوده که مرا بی قرار کردی گفت آری ۱۵ مسئلهٔ مرا جواب ده چگوئی در نفس که هرگز درد او داروی او گردد یا نه گفتم گردذ چون مخالفت هواء خود کنذ چون این بگفتم بگریبان خوذ فرو نگریست و گفت ای نفس چندین بار از من همین جواب شنیذی اکنون از جنید بشنو بر خاست و برفت و ندانستم که از کجا آمذه بوذ و کجا شد جنید گفت یونس چندان بگریست که نابینا شد و چندان ۲۰ در نماز بار ایستاد که پشتش دوتا شد و گفت بعزّة تو که اگر میان من و خدمت تو دریائی از آتش بوذ و راه بر آنجا باشد من در آیم از غایت اشتیاق که بحضرة تو دارم نقلست کی علی سهل نامهٔ نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار جان باید که محبّ‌را خواب و قرار نباشذ که اگر بخسبذ از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل بوذ چنانك ۲۵ حق تعالی بداوود پیغامبر علیه السلام وحی فرستاذ که دروغ گفت آنك

دعوی محبّت ما کرد چون شب در آمذ بخفت و از دوستی من برخاست
جنید جواب نوشت که بیذاری ما معامله است در راه حق و خواب ما
فعل حق است بر ما پس آنچ بی اختیار ما بوذ از حق بما بهتر از آن
بوذ که باختیار ما بوذ از ما بحق وَٱلنوم موهبةٌ من الله علىٰ ٱلمُحِبّين آن
۵ عطائی بوذ از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنید آنست که او صاحب
صحو بوذ و درین نامه تربیت اهل سکر می کند تواند بوذ که آنجا آن
حدیث خواهد که یَوْمُ ٱلعالِمِ عبادةٌ یا آن میخواهد که تنامُ عَيْناىَ ولا ينامُ
قلبي نقلست که در بغداد دزدی‌را آویخته بودند جنید برفت و پای او
بوسه داذ ازو سوال کردند گفت هزار رحمت بر وی باذ که در کار خوذ
۱۰ مرد بوذه است و چنان این کاررا بکمال رسانیذه است که سر در سر
آن کار کرده است نقلست که شبی دزدی بخانهٔ جنید رفت جز پیراهنی
نیافت بر داشت و برفت روز دیگر شیخ در بازار می گذشت پیراهن خوذ
دید بدست دلّالی که می فروخت خریدار می گفت آشنائی خواهم تا گواهی
دهد که از آن تست تا بخرم جنید برفت و گفت من گواهی دهم که از
۱۵ آن اوست تا بخریذ نقلست که پیرزنی پیش جنید آمذ و گفت پسرم غایب
است دعائی کن تا باز آیذ گفت صبر کن پیرزن برفت و روزی چند
صبر کرد و باز آمذ شیخ گفت صبر کن تا چند نوبت صبر فرمود روزی
پیرزن بیامد و گفت هیچ صبرم نمانده است خذایرا دعا کن جنید گفت
اگر راست می گوئی پسرت باز آمذه است که حق تعالی فرموذه است أَمَّنْ
۲۰ يُجِيبُ ٱلْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ پس دعا کرد پیرزن چون باز خانه شد پسر آمذه
بوذ نقلست که یکی پیش جنید شکایت کرد از گرسنگی و برهنگی جنید
گفت برو ایمن باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهذ که تشنیع زند
و جهانرا پُر از شکایت کند بصدّیقان و دوستان خود دهد تو شکایت
مکن نقلست که جنید با اصحاب نشسته بود دنیاداری در آمذ و درویشی‌را
۲۵ بخواند و با خوذ ببرد بعد از ساعتی بیامذ زنبیلی بر سر درویشی نهاده

در وی طعام جنید چون آن بدید در وی غیرت کار کرد فرمود تا آن
زنبیل بر روی آن دنیادار باز زدند گفت درویشی می بایست تا حمّالی
کند آنگاه گفت اگر درویشان‌را نعمت نیست همّت است و اگر دنیا
نیست آخرت است نقلست که یکی از توانگران صدقهٔ خوذ جز بصوفیان
۵ ندادی گفتی ایشان قوی اند که ایشانرا چون حاجتی باشد همّت ایشان
پراگنده شوذ و از حق تعالی باز مانند و من یك دلرا که بحضرت خذای
برم دوستر دارم از هزار دل که همّت او دنیا بوذ این سخن با جنید
گفتند گفت این سخن دوستی است از دوستان خذای پس چنان افتاذ
که آن مرد مفلس شذ بجهت آنك هرچه درویشان خریذندی بها نگرفتی
۱۰ جنید مالی بذو داذ و گفت چون تو مردرا تجارت زیان ندارذ نقلست
که جنید مریدی داشت که مالی بسیار در راه شیخ باخته بوذ و اورا هیچ
نمانده بوذ الّا خانهٔ گفت یا شیخ حکم گفت بفروش و زر بیار تا کارت
انجام دهذ برفت و بفروخت شیخ گفت آن زر در دجله انداز برفت و
در دجله انداخت و بخدمت شیخ شذ اورا براند و خودرا بیگانه ساخت
۱۵ و گفت از من باز گرد هر چند می آمذ می راند یعنی تا خوذبینی نکنذ
که من چندین زر در باخته ام تا آنگاه که راهش انجام گرفت نقلست که
جوانی‌را در مجلس جنید حالتی ظاهر شذ توبه کرد و هرچه داشت بغارت
داذ و حق دیگری نداد و هزار دینار بر داشت تا پیش جنید برد گفتند
حضرت او حضرت دنیا نیست آن حضرت‌را آلوذه نتوانی کرد بر لب
۲۰ دجله نشست و یك یك دینار در آب می انداخت تا هیچ نماند بر
خاست و بخانقاه شذ جنید چون اورا بدیذ گفت قدمی که بیکبار بایذ
نهاذ بهزار باز نهی برو که مارا نشائی از دلت بر نیامذ که بیکبار در
آب انداختی درین راه نیز اگر همچنین آنچ کنی بحساب خواهی کرد هیچ
جای نرسی بازگرد و ببازار شو که حساب و صرفه دیذن در بازار
۲۵ راست آید نقلست که مریدی‌را صورت بست که بدرجهٔ کمال رسیدم و

تنها بوذی مرا بهتر در گوشهٔ رفت ومدّتی بنشست تا چنان شد که هر شب
شتری بیاوردندی و گفتندی که ترا ببهشت می بریم و او بر آن شتر نشستی
و می رفتی تا جائی رسیذی خوش و خرّم و قومی با صورت زیبا و طعامهاء
پاکیزه و آب روان و تا سحر آنجا بوذی آنگاه بخواب در شذی خوذرا در
۵ صومعهٔ خوذ یافتی تا رعونت در وی ظاهر شد و پنداری عظیم در وی سر
بر زذ و بدعوی پدیذ آمد و گفت مرا هر شبی ببهشت می برند این سخن
بجنید رسید بر خاست و بصومعهٔ او شذ اورا دید با تکبّری تمام حال
پرسید همه با شیخ بگفت شیخ گفت امشب چون ترا آنجا برند سه بار
بگوی لا حَوْلَ ولا قوّة الاّ بالله العلیّ العظیم چون شب در آمذ اورا می
۱۰ بردند او بدل انکار شیخ می کرد چون بذان موضع رسیذ تجربه‌را گفت
لا حول ولا قوّة آن قوم بجمگی بخروشیذند و برفتند و او خوذرا در مزبلهٔ
یافت استخوان در پیش نهاذه بر خطاء خود واقف شذ و توبه کرد و
بصحبت شیخ بپیوست و بدانست که مریدرا تنها بودن زهر است نقلست
که جنید سخن می گفت مریدی نعرهٔ برذ شیخ اورا از آن منع کرد و گفت
۱۵ اگر یکبار دیگر نعرهٔ زنی ترا مهجور گردانم پس شیخ باز سر سخن شد آن
مرید خوذرا نگاه می داشت تا حال بجائی رسیذ که طاقتش نماند و هلاك
شد برفتند اورا دیدند میان دلق خاکستر شذه نقلست که از مریدی
ترك ادبی مگر در وجود آمد سفر کرد و بمجلس شونیزیّه بنشست جنیدرا
روزی گذر بآنجا افتاد در وی نگریست آن مرید در حال از هیبت شیخ
۲۰ بیفتاد و سرش بشکست و خون روان شد و از هر قطرهٔ نقش الله پدید
می آمذ جنید گفت جلوه‌گری میکنی یعنی بمقام ذکر رسیذم که همه کودکان
با تو در ذکر برابر اند مرد می باید که بمذکور رسذ این سخن بر جان او
آمذ در حال وفات کرد دفن کردند بعد از مدّتی بخواب دیدند پرسیذند
که چون یافتی خوذرا گفت سالهاء درازست تا می روم اکنون بسر کفر
۲۵ خود رسیدم و کفر خودرا می بینم و دین دور دور است این همه پنداشتنها

مکر بوذه است نقلست که جیدرا در بصره مریدی بوذ در خلوت مگر
روزی اندیشهٔ گناهی کرد و در آینهٔ نگاه کرد و روی خوذ سیاه دید متحیّر
شذ هر حیلت که کرد سوذ نداشت ار شرم روی بکس ننموذ تا سه روز
بر آمذ باره باره آن سیاهی کم می شذ ناگاه یکی در بزد گفت کیست گفت
۵ نامهٔ آورده ام از جنید نامه بر خواند بوشته بوذ که چرا در حضرت
عزّت بادب نباشی سه شبانروز است تا مرا گازری می باید کرد تا سیاهیٔ
رویت به سپیذی بدل شود نقلست که جنیدرا مریدی بود مگر روزی
نکتهٔ بر وی گرفتند ار خجالت برفت و بخانقاه نیامد تا یك روز جنید با
اصحاب در بازار می گذشت نظرش بدان مرید افتاد مرید ار شرم بگریخت
۱۰ جنید اصحاب‌را باز گردانید و گفت مارا مرغی از دام نفور شده است و
بر عقب او برفت مرید باز نگریست شیخ‌را دید که می آمد گام گرم کرد
و می رفت تا بجائی رسیذ که راه نبوذ روی بر دیوار نهاد ار شرم ناگاه
شیخ بدو رسید مرید گفت کجا می آئی شیخ گفت جائی که مریدرا پیشانی
در دیوار آیذ شیخ آنجا بکار آید پس اورا با خانقاه برد مرید بقدمهای
۱۵ شیخ افتاد و استغفار کرد چون خلق آن حال‌را بدیدند رقّتی در خلق
پدید آمد و بسیار کس توبه کردند نقلست که جنید با مریدی ببادیه
فرو شد و گوشهٔ جیب مرید باره بود آفتاب بر گردن او می تافت تا
بسوخت و خون از وی روان شد بر زبان مرید برفت که امروز روزی
گرمست شیخ بهیبت در وی بنگرست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی
۲۰ و اورا مهجور گردانید نقلست کی مریدی داشت که اورا ار همه عزیزتر می
داشت دیگرانرا غیرت آمذ شیخ بفراست بدانست گفت ادب و فهم او ار
همه زیادت است مارا نظر بر آنست امتحان کنیم تا شمارا معلوم شوذ فرمود
تا بیست مرغ آوردند و گفت هر مریدی یکی‌را بر دارید و جائی که
کس شمارا نه بیند بکشید و بیارید همه برفتند و بکشتند و باز آمدند الاّ
۲۵ آن مرید که مرغ زنده باز آورد شیخ بپرسیذ که چرا نکشتی گفت از آنك

شیخ فرموده بود که جائی باید که کس نه بیند و من هر جا کی می رفتم حق تعالی می دید جنید گفت دیدیت که فهم او چگونه است و از آن دیگران چگونه همه استغفار کردند نقلست که اورا هشت مرید بوذ که از خواص او بوذند کی هر اندیشه که بوذی ایشانرا کفایت کردندی ایشانرا
۵ در خاطر آمذ که مارا بجهاد می باید رفتن دیگر روز جنید خادم‌را فرموذ که ساختگی جهاد کن پس شیخ با آن هشت مرید بجهاد رفتند چون صفّ بر کشیذند مبارزی از کفّار در آمذ و هر هشت‌را شهید کرد جنید گفت نگاه کردم در هوا نه هودج دیذم ایستاده روح هر یکی‌را که شهید می شد از مریدان در آن هودج می نهاذند پس یك هودج تهی بماند من گفتم
۱۰ که شاید که آن از آن من باشد در صفّ کارزار شذم آن مبارز که اصحاب‌را کشته بوذ در آمذ و گفت ای ابو القسم آن هودج نهم از آن منست تو ببغداذ باز رو و پیر قوم باش و ایمان بر من عرضه کن پس مسلمان شذ و بهمان تیغ که ایشانرا کشته بوذ هشت کافر دیگررا بکشت پس شهادت یافت جنید گفت جان اورا نیز در آن هودج نهاذند و
۱۵ ناپدید شذند نقلست که جنیدرا گفتند سی سالست تا فلان کس سر از زانو بر نگرفته است و طعام و شراب نخورده و جهدگان در وی افتاذه و اورا از آن خبر نه چگوئی در حین مرد که او در جمع جمع باشد یا نه گفت نشوذ إنْ شآء الله تعالی نقلست که سیّدی بوذ که اورا ناصری گفتندی قصد حج کرد چون ببغداد رسید بزیارت جنید رفت و سلام
۲۰ کرد جنید پرسید که سیّد از کجاست گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت پدر تو دو شمشیر می زد یکی با کافران و یکی با نفس ای سیّد که فرزند اوئی ازین دو کدام کار فرمائی سیّد چون این بشنید بسیار بگریست و پیش جنید می غلتید گفت ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخذای راه نمای گفت این
۲۵ سینهٔ تو حرم خاص خدای است تا توانی هیچ نامحرم‌را در حرم خاص راه

منع گفت تمام شد و جنیدرا کلماتی عالی است گفت فتوّت بشام است
و فصاحت بعراق و صدق بخراسان و گفت درین راه قاطعان بسیار
اند و انواع بر راه سه گونه دام می اندازند دام مکر و استدراج و
دام قهر و دام لطف و این‌را نهایت نیست اکنون مردی باید تا فرق
۵ کند میان دامها و گفت نَفَس رحمانی از سرّ بدید آید نفس و سینه و دل
ببرد و بر هیچیز نگذرد الّا که آن چیزرا بسوزد و اگر همه عرش بود
و گفت چون قدرت معاینه گردد صاحب او نفس بکراهیت تواند زد و
چون عظمت معاینه شود از نفس زدن منع کند و چون هیبت معاینه شود
آنجا کسی نفس زند کافر شود و گفت نفسی که باضطرار از مرد بر آید
۱۰ حمله حجابها و گناهها کی میان بنده و خدای است بسوزد و گفت صاحب
تعظیم‌را نفس زدن تواند بود و آن نفس زدن ازو گناه بود و نتوانند که
ازو باز ایستد و صاحب هیبت صاحب حمد است و این نزدیك او
گناه بود و نتواند کی اینجا نفس زند و گفت خنك آنکس که اورا در
همه عمر یك ساعت حضور بوده است و گفت لحظت کفران است و خطرت
۱۵ ایمان و اشارت غفران یعنی لحظت اختیار و گفت بندگان دو قسم اند
بندگان حق اند و بندگان حقیقت امّا بندگان حق آنجا اند که أَعوذُ
برضاك من سخطك و امّا بندگان حقیقت آنجا اند کی أَعوذُ بك منك
و الله اعلم و گفت خدای از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم
عبودیّت دوم شناخت علم ربوبیّت هرچ جز اینست حظّ نفس است و گفت
۲۰ شریف‌ترین نشستها و بلندترین نشستی اینست کی با فکرت بود در میدان
توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته است مگر بر راه محمّد علیه السلام
رود کی هرکه حافظ قرآن باشد و حدیث بپیغامبر بنوشته باشد بوی اقتدا
مکنید زیراکه علم بکتاب و سنّت باز بسته است و گفت میان بنده و حق
۲۴ چهار دریا است که تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا و کشتی او

زهد است و یکی آدمیان و کشتی او دور بوذن و یکی ابلیس است و
کشتی او بغض است و یکی هوا و کشتی او مخالفت است و گفت میان
هواجس نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس بچیزی الحاح کند
و تو منع کنی و او معاودت می کند اگرچه بعد از مدّتی بوذ تا وقتی که
۵ بمراد خود رسد امّا شیطان چون دعوت کند بخلافی اگر تو خلاف آن کنی
او ترك آن دعوت کند و گفت این نفس بذی فرماینده است بهلاك خواند
و یاری دشمان کند و متابع هوا بوذ و بهمه بذیها متّهم بوذ و گفت
ابلیس مشاهده بیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد در زلّتش و گفت
طاعت علّت نیست بر آنچ در ازل رفته است و لیکن بشارت می دهد
۱۰ بر آنك در ازل کار که رفته است در حق طاعت کننده نیکو رفته است
و گفت مرد بسیرت مرد آیذ نه بصورت و گفت دل دوستان خذای
جای سرّ خذای است و خذای سرّ خوذ در دلی ننهذ که در وی دوستی
دنیا بود و گفت اساس آنست که قیام نکنی بمراد نفس و گفت غافل
بوذن از خذای سخت‌تر از آنك در آتش شدن و گفت بحقیقت آزاذی
۱۵ نرسی تا از عبودیّت بر تو هیچ باقی مانده بوذ و گفت نفس هرگز با حق
الفت نگیرد و گفت هرکه نفس خوذرا بشناخت عبودیّت بر وی آسان
بود و گفت هرکه نیکو بود رعایت او دایم بوذ و ولایت او همیشه بود
و گفت هرکرا معاملت بر خلاف اشارت بود او مدّعی است و کذّابست
و گفت هرکه گویـذ الله بی مشاهده این کس دروغ زن است و گفت
۲۰ هرکه نشناخت خذایرا هرگز شاد نبود و گفت هرکه خواهد که تا دین او
بسلامت باشد و تن او آسوده و دل او بعافیت گو از مردمان جدا باش
که این زمانـهٔ وحشت است و خردمند آنست که تنهائی اختیار کند
و گفت هرکرا علم بیقین نرسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل وعمل
۲۴ بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده او از هالکین است و گفت

مردانی بوده اند که بیقین بر آب می رفتند و آن مردان که از تشنگی می
مردند یقین ایشان فاضلتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بحراست
قلوب و گفت اگر جملهٔ دنیا یك کس‌را بود زیانش ندارد و اگر سرّش
شره یك دانهٔ خرما کند زیانش دارد و گفت اگر توانی که اوانی خانه
۵ تو جز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست کنا هیچ کس شکایت نکند
و ترك تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است و گفت هرگاه کی
برادران و یاران حاضر شوند نافله بیفتد و گفت مرید صادق بی نیاز
بود از علم عالمان و گفت بدرستی که حق تعالی معامله که با بندگان در
آخرت خواهد کرد بر اندازهٔ آن بود که بندگان در اوّل با او کرده
۱ باشند و گفت بدرستی که خدای تعالی بدل بندگان نزدیك شود بر
اندازهٔ آنك بنده‌را بخویش قرب بیند و گفت اگر ترا بحقیقت دانند راه
بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی در اوّل مصایب بر تو روشن
شود پس خیر از عجایب و لطایف و ٱلصبر عند ٱلصدْمة ٱلأُولَى و گفت
در جمله دلیل بدل مجهود است و بود کسی که خدایرا طلب کند ببذل
۱۵ مجهود چون کسی که اورا طلب کند از طریق خود و گفت جمله علم علما
بدو حرف باز رسیده است تصحیح ملّت و تجرید خدمت و گفت حیوة
هرك بنفس بود موت او برفتن جان بود و حیوة هرکه بخدای بود او نقل
کند از حیوة طبع بحیوة اصل و حیوة بر حقیقت اینست و هر چشمی که
بعبرت حق تعالی مشغول نبود نابینا به و هر زبان که بذکر او مستغرق
۲ نیست گنگ به و هر گوش که بحق شنیدن مترصّد نیست کرّ به و هر
تنی که بخدمت خدای در کار نیست یا بود مرده به و گفت هرکه دست
در عمل خود زند قدمش از جای برود و هرکه دست در مال زند در
اندکی افتد و هرکه دست در خدای زند جلیل و بزرگوار شود و گفت
۲۴ چون حق تعالی بمریدی نیکی خواهد اورا پیش صوفیان افگند و از قرّایان

باز دارد نقلست که گفت نشاید که مریدانرا چیزی آموزند مگر آنچ در
نماز بدآن محتاج باشند و فاتحه و قُلْ هُوَ ٱللّٰهُ أَحَدٌ تمامست و هر مریدی
که زن کند و علم نویسد از وی هیچ نیاید و گفت هرکه میان خوذ و
حضرت خذای توبرهٔ پُر طعام نهاده است آنگاه خواهد که لذّت مناجات
٥ یابد این هرگز نبود و گفت دنیا در دل مریدان تلختر از صبر است چون
معرفت بدل ایشان رسد آن صبر شیرین تر از عسل گردذ و گفت زمین
درخشان است از مرقّعیان چنانك آسمان درخشان است از استارگان
و گفت شمارا که درویشان ایذ بخذای شناسند و از برای خذای اکرام
کنند بنگرید تا در خلا با وی چگونه ایذ و گفت فاضلترین اعمال علم
١٠ اوقات آموختن است و آن علم آنست که نگاه دارندهٔ نفس باشی و نگاه
دارندهٔ دل و نگاه دارندهٔ دین و گفت خواطر چهارست خاطری است
از حق که بنده‌را دعوت کند بانتباه و خاطری از فرشته که بنده‌را دعوت
کند بطاعت و خاطری از نفس که دعوت کند بآرایش نفس و تنعّم بدنیا
و خاطری از شیطان که دعوت کنذ بحقد و حسد و عداوت و گفت بلا
١٥ چراغ عارفانست و بیدار کنندهٔ مریدان و هلاك کنندهٔ غافلان و گفت
همّت اشارت خدای است و ارادت اشارت فریشته و خاطر اشارت معرفت
و زینت تن اشارة شیطان و شهوات اشارة نفس و لهو اشارت کفر و گفت
خدای تعالی هرگز صاحب همّت‌را عقوبت نکنذ اگرچه معصیت روذ بر وی
و گفت هرکرا همّت است او بیناست و هرکرا ارادت است او نابیناست
٢٠ و گفت هیچ شخصی بر هیچ شخصی سبقت نگیرد و هیچ عمل بر هیچ عمل بیشی
نیابد ولکن آن بوذ که همّت صاحب همّت بر همّتها سبقت گیرذ و همّتها
از اعمال غیری در پیش شود و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت است
که نهایت ریاضت اینست که هرگاه کـه دل خوذ طلبی ملازم حق بینی
٢٤ و گفت هرکه در موافقت بحقیقت رسیده باشذ از آن ترسذ که حظّ او از

خدای فوت شود بچیزی دیگر و گفت مقامات بشواهد است هرکرا مشاهدت
احوال است او رفیق است و هرکرا مشاهدهٔ صفات است او اسیر است
که رنج اینجا رسد که خودی بر جای بود در شبانروزی هزار بارش باید
مرد چون او فانی شد و شهود حق تعالی حاصل گشت امیر شد و گفت
۵ سخن انبیا خبر باشد از حضور و کلام صدّیقان اشارت است از مشاهده
و گفت اوّل چیزی که ظاهر شود از احوال اهل احوال خالص شدن
افعال ایشان بود هرکرا سرّ خالص بود هیچ فعل او صافی بود و گفت
صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افگنند و همه نیکوئی از وی
بیرون آید و گفت تصوّف ذکر است باجتماع و وجدی است باستماع و
۱۰ عملی باتّباع و گفت تصوّف اصطفا است هرکه گزیده شد از ما سوی الله
او صوفی است و گفت صوفی آنست کی دل او چون دل ابرهیم سلامت
یافته بود از دوستی دنیا و بجای آرندهٔ فرمان خدای بود و تسلیم او
تسلیم اسمعیل و اندوه او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر
ایّوب و شوق او شوق موسی در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص
۱۵ محمّد صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم و گفت تصوّف نعتی است که اقامت
بنده در آنست گفتند نعت حق است یا نعت خلق گفت حقیقتش نعت
حق است و رسمش نعت خلق و گفت تصوّف آن بود که ترا خداوند
از تو بمیراند و بخود زنده کند و گفت تصوّف آن بود که با خدای باشی
بی علاقهٔ و گفت تصوّف ذکری است پس وجدی است پس نه اینست
۲۰ و نه آن تا نماند چنانك نبود برسیدند از ذات تصوّف گفت بر تو باد
که ظاهرش بگیری و از دانش نپرسی که ستم کردن بر وی بود و گفت
صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوند است از آنجا که نداند الّا او چنانك
نقلست که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز سر فرو کشید
۲۴ و سر بر نیاورد مگر بیمار پس برفت جنید مریدی‌را بر عقب او بفرستاد

که ازو سؤال کن که صوفی بصفا موصوف است چگونه یابد چیزی‌را که
اورا وصف نیست مرید برفت و برسید جواب داد که کُنْ بلا وَصْفٍ
تُدْرِكْ ما لا وَصْفَ لَه بی وصف باش تا بی وصف‌را در یابی جنید چون
این بشنید چند روز در عظمت این سخن فرو شد گفت دریغا که مرغی
۵ عظیم بوذ و ما قدر او ندانستیم نقلست که گفت عارف‌را هفتاد مقام است
یکی از آن نایافت مرادست از مرادات این جهان و گفت عارف‌را حالی
از حالی باز ندارد و منزلتی از منزلتی باز ندارد و گفت عارف آنست که
حق تعالی از سرّ او سخن گوید و او خاموش و گفت عارف آنست که
حق تعالی اورا آن منزلت دهد که از سرّ او سخن گویذ و او خاموش
۱۰ باشذ و گفت عارف آنست که در درجات می گردد چنانك هیچیز اورا
حجاب نکند و بار ندارد و گفت معرفت دو قسم است معرفت تعرّف
است و معرفت تعریف معرفت تعرّف آنست که خوذرا بایشان آشنا
گرداند و معرفت تعریف آنست که ایشانرا شناسا گرداند و گفت معرفت
مشغولی است بخدای تعالی و گفت معرفت مکر خدای است یعنی هرکه
۱۵ بندارد که عارف است ممکور است و گفت معرفت وجود جهل است
در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت، عارف و معروف اوست
و گفت علم چیزی است محیط و معرفت چیزی است محیط پس خدای
کجاست و بنده کجاست یعنی علم خذایراست و معرفت بنده‌را و هر دو
محیط است و این محیط از آنست که عکس آنست چون این محیط در
۲۰ آن محیط فرو شود شرك نماند و تا تو خدای و بنده می گوئی شرك می
شنید بلك عارف و معروف یکی است چنانك گفته اند در حقیقت
اوست اینجا خدای و بنده کجاست یعنی همه خدای است و گفت اوّل علم
است پس معرفت است پس انکار پس جحود است پس انکار پس نی است
۲٤ پس غرق است پس هلاك و چون پرده بر خیزد همه خداوند حجاب اند

و گفت علم آنست که قدر خویش بدانی و گفت اثبات مکر است و علم
باثبات مکر و حرکات غدر است و آنچ موجود است در داخل مکر و
غدر است و گفت علم توحیـد جدا است از وجود او و وجود او
مفارق علم است بذو و گفت بیست سالست تا علم توحید در نوشته اند
۵ و مردمان در حواشی او سخن می گویند و گفت توحید خدای دانستن قدم
او بوذ از حدث یعنی دانی که اگر سیل در دریا باشد امّا نه دریا باشذ
و گفت غایت توحید انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار
کنی که این نه توحیدست و گفت محبّت امانت خدای است و گفت هر
محبّت که بعوض بوذ چون عوض بر خیزد محبّت بر خیزذ و گفت محبّت
۱۰ درست نشود مگر در میان دو تن که یکی دیگری‌را گویذ ای من و گفت
چون محبّت درست گردد شرط ادب بیفتذ و گفت حق تعالی حرام
گردانیده است محبّت بر صاحب علاقت و گفت محبّت افراط میل است
بی نیل و گفت محبّت خدای بخدای نتوان رسید تا بجان خویش در راه
او سخاوت نکنی و گفت انس یافتن بوعدها و اعتماد کردن برآن خلل
۱۵ است در سخاوت و گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند
که نزدیك عامّ کفر نماید اگر عام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان
در احوال خویش برآن مزید یابند و هرچه گویند ایشانرا احتمال کنند
و لایق ایشان این بوذ و گفت مشاهده غرق است و وجد هلاك و گفت
وجد زنده کنندهٔ همه است و مشاهده میرانندهٔ همـه و گفت مشاهده اقامت
۲۰ ربوبیّت است و ازالت عبودیّت بشرط آنك تو در میان هیچ نبینی و گفت
معاینه شدن چیزی با یافت ذات آن چیز مشاهده است و گفت وجد
هلاك وجد است و گفت وجد انقطاع اوصاف است در ظهور ذات در
سرور یعنی آنچ اوصاف توئی نست منقطع گردد و آنچ ذات نست در
۲۴ عین پیروزی روی نماید و گفت قرب بوجد جمع است و غیبت او در

بشریّت تفرقه و گفت مراقبت آن بوذ که ترسنده باشذ بر فوت شذن
نصیبی که ایشانرا ار خذای هست و برسیدند که فرق جیست میان مراقبت
و حیا گفت مراقبت انتظار غایب است و حیا خجلت از حاضر مشاهده
و گفت وقت جون فوت شوذ هرگز نتوان یافت و هیج جیز عریزتر از وقت
۵ نیست و گفت اگر صادقی هرار سال روی بحق آرذ بس یك لحظه از حق
اعراض کند آنج در آن لحظه ازو فوت شذه باشذ بیش از آن بوذ که در
آن هرار سال حاصل کرده بوذ یعنی در آن یك لحظه حاصل توانستی کرد
آنج در آن هرار سال حاصل نکردی و دیگر معنی آنست که ماتم مضرّت ضایع
شذن حضور آن یك لحظه که ارخذای اعراض کرده باشذ بهرار سال طاعت
۱۰ و حضور جراء آن بی ادبی نتوان کرد و گفت هیجیز بر اولیا سخت تر از
نگاه داشت انفاس در اوقات نیست و گفت عبودیّت دو خصلت است
صدق افتقار بخذای در نهان و آشکار و نیکی اقتدا کردن برسول خذای
تعالی و گفت عبودیّت ترك مشغلها است و مشغول بوذن بذآنج اصل
فراغت است و گفت عبودیّت ترك کردن این دو نسبت است یکی ساکن
۱۵ شدن در لذّت و دوم اعتماد کردن بر حرکت جون این هر دو گم شذ
اینجا حقّ عبودیّت گرارده آمد و گفت شکر آنست که نفس خوذرا از
اهل نعمت نشمرد و گفت شکررا علّتی است و آن آنست که نفس خوذرا
مرید بذآن مطالبت کنذ و با خذای ایستاده باشذ بحظّ نفس و گفت
حدّ زهد تهی دست بوذن است و خالی بوذن ار مشغلهٔ آن و گفت
۲۰ حقیقت صدق آنست که راست گوئی در مهمّ‌ترین کاری که ازو نجات
نیابی مگر بدروغ و گفت هیج کس نیست کی طلب صدق کنذ که نیابذ
و اگر همه نیابذ بعضی بیابذ و گفت صادق روزی جهل بار از حالی
بحالی نگردذ و مُرائی جهل سال بر یك حال بماند و گفت علامت فقراء
۲۴ صادق آنست که سوال نکند و معارضه نکند و اگر کسی با ایشان

معارضه کند خاموش شوند و گفت تصدیق زیادت شود و نقصان نگیرد
و اقرار زبان نه زیادت شوذ و نه نقصان پذیرذ و عمل ارکان زیادت شوذ
و نقصان پذیرذ و گفت صبر باز داشتن است نفس‌را با خذای بی آنك
جزع کند و گفت غایت صبر توکّل است قال الله تعالی اَلَّذِینَ صَبَرُوا وَعَلَی
رَبِّهِمْ یَتَوَکَّلُونَ و گفت صبر فرو خوردن تلخیهاست و روی ترش ناکردن
و گفت توکّل آنست کی خوردن بی طعام است یعنی طعام در میان نه
بیند و گفت توکّل آنست که خدایرا باشی چنانك پیش ازین که نبوذی
خدایرا بودی و گفت پیش ازین توکّل حقیقت بوذ امروز علم است
و گفت توکّل نه کسب کردن و نه ناکردن لکن سکون دلست بوعدهٔ حق
تعالی که داده است و گفت یقین قرار گرفتن علمی بوذ در دل که بهیچ
حال نگردد و از دل خالی نشود و گفت یقین آنست که عزم رزق نکنی
و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آنست که بعلمی که بر
گردن تو کرده اند مشغول باشی که بیقین او رزق تو بتو رساند و گفت
فتوّت آنست که با درویشان نفار نکنی و با توانگران معارضه نکنی و گفت
جوانمردی آنست کی بار خوذ بر خلق ننهی و آنچ داری بذل کنی و گفت
تواضع آنست که تکبّر نکنی بر اهل هر دو سرای که مستغنی باشی بحق
و گفت خُلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و گفت
صحبت با فاسقان نیکوخو دوستر دارم ازآنك با قُرّای بذخو و گفت حیا
دیذن آلاء است و دیذن تقصیر پس ازین هر دو حالتی زایذ که
آنرا حیا گویند و گفت عنایت پیش از آب و گل بوذه است و گفت
حال چیزی است که بدل فرو آید امّا دایم نبود و گفت رضا رفع اختیار
است و گفت رضا آنست که بلارا نعمتی شمری و گفت فقر دریاء بلا
است و گفت فقر خالی شذن دل است از اشکال و گفت خوف آنست
که بیرون کنی حرام از خَوْف و ترك عمل گیری بعَسَی و سَوْف و گفت صوم

نصفی است از طریقت و گفت توبه‌را سه معنی است اوّل ندامت دوم
عزم بر ترك معاودت سوم خودرا باك کردن از مظالم و خصومت و گفت
حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهدهٔ مذکور
و گفت مکر آنست که بر آب می روذ و بر هوا می روذ و همه اورا درین
۵ تصدیق می کند و اشارات اورا درین تصحیح می کنند این همه مکر بوذ
کسی‌را که داند و گفت ایمن بوذن مرید از مکر از کبایر بود و ایمن
بوذن واصل از مکر کفر بوذ برسیدند که چه حالت است که مرد آرمیده
باشذ چون سماع شود اضطراب در وی بدید آید گفت حق تعالی ذرّیّت
آدم‌را در میثاق خطاب کرد که أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ همه ارواح مستغرق لذّت آن
۱۰ خطاب شدند چون درین عالم سماع شوند در حرکت و اضطراب آیند
و گفت تصوّف صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت از
اخلاق طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریّت و دور بوذن از دواعی
نفسانی و فروذ آمذن بر صفات روحانی و بلند شذن بعلوم حقیقی و بکار
داشتن آنچ اولیترست إِلَى ٱلْأَبَد و نصیحت کردن جملهٔ امّت و وفا بجای
۱۵ آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر کردن در شریعت و باز برسیدند از
تصوّف گفت عونی است که در وی هیچ صلح نبود و رُوَیْم برسیذ از
ذات تصوّف گفت بر تو باذ که دور باشی ازین سخن تصوّف بظاهر می
گیر و از ذات وی سوال مکن بس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی
اند قایم با خذاوند چنانك ایشانرا نداند الاّ خذای برسیذند که از همه
۲۰ زشتیها چه زشت‌تر گفت صوفی‌را بخل از توحید سوال کردند گفت معنی
آنست که ناچیز شوذ در وی رسوم و ناپیدا گردذ در وی علوم و خذای
بود چنانك بود همیشه و باشد فنا و نقص گرد او راه نیابد و باز گفتند
توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذلّ است و عجز و ضعف و استکانت
۲٤ و صفت خذاوند همه عزّ و قدرت هرکه این جدا تواند کرد تا آنك گم

شذه است موحّد است باز برسیدند از توحید گفت یقین است گفتند
چگونه گفت آنك بشناسی که حرکات و سکنات خلق فعل خذای است
که کسی‌را با او شرکت نیست جون این بجای آوردی شرط توحید بجای
آوردی سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق‌راست و فنا ما دون
۵ اورا گفتند تجرید جیست گفت آنك ظاهر او مجرّد بود از اعراض و
باطن او از اعراض سوال کردند از محبّت گفت آنك صفات محبوب بدل
صفات محبّ نشیند قال رسول الله صلّی الله علیه و علی آله و سلّم فاذا
أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ له سمْعًا وبَصَرًا سوال کردند از انس گفت آن بوذ که
حشمت بر خیزد سوال کردند از تفکّر گفت درین جند وجه است تفکّری
۱۰ است در آیات خدای و علامتش آن بوذ که ازو معرفت زاید و تفکّری
است در آلاء و نعماء خدای که ازو محبّت زاید و تفکّری است در وعدهٔ
خدای و عذاب او و ازو هیبت زاید و تفکّری است در صفات نفس و
در احسان کردن خذای با نفس ازو حیا زاید از خدای تعالی و اگر کسی
گوید جرا از فکرت در وعده هیبت زاید گویم از اعتماد بر کرم خذای از
۱۵ خذای نگریزذ و بمعصیت مشغول شود سوال کردند از تحقیق بنده در
عبودیّت گفت جون بنده جملهٔ اشیارا ملك خذای بیند و بدید آمدن
جمله از خدای بیند و قیام جمله بخذای بیند و مرجع جمله بخدای بیند
جنانك خدای تبارك وتعالی فرموده است فَسُبْحَانَ ٱلَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ
شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ و این همه اورا محقّق بود بصفوت عبودیّت رسیده بود
۲۰ سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالتی است که مراقبت انتظار می
کند آنج از وقوع او ترسد لاجرم خلقی بوذ جنانك کسی از شبیخون ترسد
نخسبد قال الله تعالی فَٱرْتَقِبْ یعنی فانتظرْ سوال کردند از صادق و صدّیق
و صدق گفت صدق صفت صادق است و صادق آنست که جون اورا
۲٤ ببینی جنان بینی که شنوذه باشی خبر او و جون معاینه بوذ بل که خبر او

اگر یکبار بتو رسیده بوذ همه عمرش هجان یابی و صدّیق آنست که بپوسته بوذ صدق او در افعال و اقوال و احوال پرسیذند از اخلاص گفت فرضٌ فی فرضٍ ونفلٌ فی نفلٍ گفت اخلاص فریضه است در هرچه فریضه بوذ چون نماز و غیر آن و نماز کی فریضه است فرض است در سنّت
۵ باخلاص بودن و ناخلاص بودن مغز نماز بوذ و نماز مغز سنّت و هم از اخلاص پرسیدند گفت فنا است از فعل خویش و بر داشتن فعل خویش دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون آری خلق را از معاملهٔ خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیّت می کند سوال کردند از خوف گفت حشم داشتن عقوبت است در هر نَفَسی گفتند بلای او چه
۱۰ کار کند گفت توبهٔ است که مردرا بالاید هرکه در پی توبه بالوذه گشت هرگز اورا بلا نیایذ سوال کردند از شفقت بر خلق گفت شفقت بر خلق آنست که بطوع بایشان دهی آنچ طلب می کنند و باری بر ایشان ننهی که طاقت آن ندارند و سخنی نگوئی که ندانند گفتند تنها بودن کی درست آیذ گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچ ترا دی
۱۵ نوشته اند امروز درس تو شوذ گفتند عزیز ترین خلق کیست گفت درویش راضی گفتند صحبت با کی دارم گفت با کسی که هر نیکی کنا تو کرده باشد بر وی فراموش بوذ و آنچ بر وی بوذ می گزارذ گفتند هیچیز فاضلتر از گریستن هست گفت گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنك از بندگی کسان دیگر آزاد بود گفتند مرید و مراد کیست گفت مرید
۲۰ در سیاست بوذ از علم و مراد در رعایت حق بوذ زیراکه مرید دونده بود و مراد برنده دونده در برنده کی رسد گفتند راه بخدای چگونه است گفت دنیارا ترك گیری یافتی و خلاف هوا کردی بحق پیوستی گفتند تواضع چیست گفت فرو داشتن سر و پهلو زیر داشتن گفتند که می گوئی حجاب
۲۴ سه است نفس و خلق و دنیا گفت این سه حجاب عامّ است حجاب خاصّ

سه است دید طاعت و دید ثواب و دید کرامت و گفت زلّت عالم میل
است از حلال بحرام و زلّت زاهد میل است از بقا بفنا و زلّت عارف
میل است از کریم بکرامت گفتند فرق میان دل مومن و منافق جیست
گفت دل مومن در ساعتی هفتاذ بار بگردذ و دل منافق هفتاذ سال بر
۵ یك حال بماند نقلست که جنیدرا دیذند که می گفت یا ربّ فرداء قیامت
مرا نابینا انگیز گفتند این چه دعاست گفت از آنك تا کسی‌را که ترا نه
بیند اورا نباید دید جون وفاتش نزدیك آمذ گفت خوانرا بکشید و
سفره بنهید تا بجمیعهٔ دهن خوردن اصحاب جان بدهم جون کار تنگ در
آمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو تخلیل فراموش کردند فرموذ تا
۱۰ تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاذ و می گریست گفتند ای سیّد
طریقت با این طاعت و عبادت که از پیش فرستاذهٔ چه وقت سجود
است گفت هیچ وقت جنید محتاج تر ازین ساعت نیست و حالی قرآن
خواندن آغاز کرد و می خواند مریدی گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر
از من بذین کی خواهذ بوذ که این ساعت صحیفهٔ عمر من در خواهند
۱۵ نوردید و هفتاذ ساله طاعت و عبادت خودرا می بینم در هوا بیك موی
آویخته و بادی در آمده و آنرا می جنباند نمی دانم که باذ قطیعت است
یا باذ وصلت و بر یك جانب صراط و بر یك جانب ملك آلموت و
قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهاذه اند و نمی
دانم کی مرا بکذام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سورت البقره
۲۰ هفتاذ آیت بر خواند و کار تنگ در آمد گفتند بگوی الله گفت فراموش
نکرده ام پس در تسبیح انگشت عقد می کرد تا جهار انگشت عقد گرفت و
انگشت مسبّحه‌را گذاشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد
وجان بداذ غسّال بوقت غسل خواست تا آبی بجشم وی رساند هاتفی آواز
داد که دست از دیذهٔ دوست ما بدار که جشمی که بنام ما بسته شد جز
۲۵ بلقاء ما باز نگردذ پس خواست تا انگشت که عقد کرده بود باز کند

آواز آمد که انگشتی که بنام ما عقد شذ جز بفرمان ما باز گشاذه نگردذ
و جون جنازه بر داشتند کبوتری سفیذ بر گوشهٔ جنازه نشست هرجند که
می راندند بمی رفت تا آواز داذ که خوذرا و مرا رنجه مداریذ که جنگ
من بمسمار عشق بر گوشهٔ جنازه دوختهاند من از بهر آن نشسته ام شما رنج
۵ مبریذ که امروز قالب او نصیب کرّوبیان است که اگر غوغاء شما نبوذی
کالبد او جون باز سفید در هوا با ما بریذی یکی اورا بخواب دیذ گفت
جواب منکر و نکیر جون داذی گفت جون آن دو مقرّب از درگاه عزّت
با آن هیبت بیامذند و گفتند مَنْ رَبُّكَ من در ایشان نگرستم و خندیذم
و گفتم آن روز که پرسنده او بوذ از من کی أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ من بوذم کی
۱۰ جواب دادم که بَلَی اکنون شما آمذه اید که خذای تو کیست کسی که
جواب سلطان داذه باشذ از غلام کی اندیشذ هم امروز بزبان او می گویم
ٱلَّذِي خَلَقَنِي فَهُوَ يَهْدِينِ بحرمت از پیش من برفتند و گفتند او هنوز در
سکر محبّت است دیگری بخواب دیذ گفت کار خوذرا جون دیدی گفت
کار غیر از آن بوذ که ما دانستیم که صذ و اند هزار نقطهٔ نبوّت سر افگنده
۱۵ و خاموش اند ما نیز خاموش شذیم تا کار جگونه شوذ جُرَیْری گفت جنیدرا
بخواب دیدم گفتم خدای با تو جکرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات
و عبارات باذ برد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب کردم نقلست
که یك روز شبلی بر سر خاك جنید ایستاده بوذ یکی از وی مسئله پرسیذ
جواب نداذ و گفت
شعر

۲۰ إِنِّي لَأَسْتَحْيِيهِ وَٱلتُّرْبُ بَيْنَنَا * كَمَا كُنْتُ أَسْتَحْيِيهِ وَهُوَ يَرَانِي

بزرگانرا حال حیوة و ممات یکی است من شرم دارم کی پیش خاك او
جواب مسئله دهم همجنانك در حال حیوة شرم داشتم رحمة الله علیه

ذکر عمرو بن عثمان مکّی قدّس الله روحه العزیز

۲۴ آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن جراغ حرم

آن انسان ملکی عمرو بن عثمان مکّی رحمة الله علیه از بزرگان طریقت و
سادات این قوم بوذ و از محتشمان و معتبران این طایفه بوذ و همه منقاد
او بوذند و سخن او پیش همه مقبول بود و بریاضت و ورع مخصوص
و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت و هرگز سکررا
۵ بر خوذ دست نداذ و درصحو رفت و تصانیف لطیف دارذ درین طریق
و کلماتی عالی و ارادت او بجُنَیْد بوذ بعد از آنك ابو سعید خرّازرا دیده
بوذ و پیر حرم بود و سالهاء دراز در آنجا معتکف بود نقلست کی حسین
منصور حلّاجرا دیذ که چیزی می نوشت گفت چه می نویسی گفت کی
چیزی می نویسم کبا قران مقابله کنم عمرو بن عثمان اورا دعاء بد کرد و از
۱۰ پیش خود مهجور کرد پیران گفتند هرچه بر حسین آمذ از آن بلاها بسبب
دعاء او بوذ نقلست که روزی ترجمهٔ گنج نامه برکاغدی نوشته بوذ و در زیر
سجّاده نهاده بوذ و بطهارت رفته بود در متوضّا خبر شد خادمرا گفت تا آن،
جزورا بر دارذ چون خادم بیامد بیافت با شیخ گفت شیخ گفت بردند و
رفت پس گفت آنکس که آن گنج نامه برد زود باشد که دستهاش ببرند و
۱۵ پایهاش ببرند و بر دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بر باد دهند اورا
بسر گنج می باید رسید او گنج نامه می دزدد و آن گنج نامه این بود که گفت
آن وقت که جان در قالب آدم علیه السلام آمذ جملهٔ فریشتگانرا سجود
فرموذ همه سر بر خاك نهاذند ابلیس گفت که من سجده نکنم و جان بازم و
سرّ بینم که شایذ کی لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی خوانند سجده نکرد
۲۰ تا سرّ آدمیرا بدید و بدانست لاجرم بجز ابلیس هیچکسرا بر سرّ آدمی وقوف
نیست و کسی سرّ ابلیس ندانست مگر آدمی پس ابلیس بر سرّ آدمی وقوف
یافت از آنك سجده نکرد تا بدیذ که بسرّ دیدن مشغول بود و ابلیس
از همه مردود بود که بر دیدهٔ او گنج نهاده بودند گفتند ما گنجی در خاك
نهادیم و شرط گنج آنست که یك تن بیند امّا سرش ببُرند تا غمّازی نکند پس
۲۵ ابلیس فریاذ بر آورد که اندرین مهلتم ده و مرا مکش و لیکن من مرد گنجم

گنج بر دیدهٔ من نهادند و این دیده بسلامت نرود صمصام لا أُبالی فرموذ که إِنَّكَ مِنَ ٱلْمُنْظَرِينَ ترا مهلت داذیم و لیکن متّهمت گردانیدیم تا اگر هلاك نکنیم متّهم و دروغ‌زن باشی و هیچ کس راست گوی نداند تا گویند كَانَ مِنَ ٱلْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ او شیطان است راست از کجا گویذ لاجرم
۵ ملعونست و مطرود و مخذولست و مجهول و ترجمهٔ گنج نامهٔ عمرو بن عثمان این بوذ و هم او در کتاب محبّت گفته است که حق تعالی دلهارا بیافریذ پیش از جانها بهفت هزار سال و در روضهٔ انس بداشت و سرّهارا پیش از دلها بیافریذ بهفت هزار سال و در درجهٔ وصل بداشت و هر روز سیصذ و شصت نظر کرامت و کلمهٔ محبّت جانهارا می شنوانیذ و سیصذ
۱۰ و شصت لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر کرد و سیصذ و شصت بار کشف جمال بر سرّ تجلّی کرد تا جمله در کون نگاه کردند و از خوذ گرامی‌تر کس ندیذند زهوی و فخری در میان ایشان بدیذ آمذ حق تعالی بذان بر ایشان امتحان کرد سرّرا در جان بزندان کرد و جانرا در دل محبوس گردانید و دلرا در تن باز داشت آنگاه عقل‌را در ایشان مرکّب گردانیذ
۱۵ و انبیارا فرستاذ و فرمانهارا بداذ آنگاه هر کسی از اهل آن در مقام خوذرا جویان شدند حق تعالی نمازشان فرموذ تا تن در نماز شذ دل در محبّت پیوست جان بقربت رسیذ سرّ بوصلت قرار گرفت نقلست که از حرم بعراق نامهٔ نوشت بجُنَید و جُرَیْری و شبلی که بدانیذ شما کی عزیزان و پیران عراق اید هرکرا زمین حجاز و جمال کعبه بایذ گوئیذ لَمْ تَكُونُوا
۲۰ بَالِغِيهِ إِلَّا بِشِقِّ ٱلْأَنْفُسِ و هرکرا بساط قرب و درگاه عزّت بایذ گوئید لم تکونوا بالغیه إِلّا بِشِقّ الارواح و در آخر نامه نوشت که این خطّی است از عمرو بن عثمان مکّی و این پیران حجاز که همه با خوذ اند و در خوذ اند و بر خود اند و اگر از شما کسی هست که همّت بلند دارذ گو در آی درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریاء
۲۵ مُغْرِق مُهْلِك و اگر این پایگاه ندارید دعوی مکنیذ که بدعوی هیچ نی

دهند چون نامه بجنید رسید پیران عراق‌را جمع کرد و نامه بر ایشان
خواند آنگاه جنید گفت بیائید و بگوئید که ازین کوهها چه خواسته است
تا گفتند که ازین کوهها مراد بیستی مرد است که تا مرد هزار بار بیست
نشوذ و هزار بار هست نگردذ بدرگاه عزّت نرسد پس جنید گفت من
۵ ازین دو هزار کوه آتشین یکی بیش بسر نبرده‌ام جُرَیْری گفت دولت
ترا کی آخر یکی بُریذی که من هنوز سه قدم بیش نبریده‌ام شبلی نه های
های بگریست و گفت خنك ترا ای جنید که یك کوه آتشین بریدی و
خنك ترا که سه قدم بریدی که من هنوز گرد از دور ندیده‌ام نقلست
که چون عمرو بن عثمان باصفاهان آمد جوانی بصحبت او پیوست پس آن
۱۰ جوان بیمار شد و مدّتی رنج بکشید روزی جمعی بعیادت آمدند شیخ‌را
اشارت کرد که قوّال‌را بگوی تا بیتی بر گوید عمرو با قوّال گفت این
بیت بر گوی
شعر

ما لی مرِضْتُ فلمْ یَعُدْنی عایدٌ * منْکُمْ ویمْرَضُ عبْدُکُمْ فأعُودُ

بیمار چون این بشنید در حال صحّت یافت و یکی از بزرگان طریقت شذ
۱۵ پرسیدند از معنی أَفَمَنْ شَرَحَ ٱللهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ گفت معنی آنست که
چون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیّت و جلال ربوبیّت افتاذ نابینا شوذ
بعد از آن از هرچ نظر برو افتد و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از
تفکّر کردن در چیزی از عظمت خذای یا در چیزی از صفات خذای که
تفکّر در خذای معصیت است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی
۲۰ خطاب کرد بندگانرا در میثاق و تفرقه آنست که عبارت می کند ازو
با وجود بهم و گفت عبارت بر کیفیّت وجد دوستان بیفتذ از آنك او
سرّ حق است نزدیك مومنان و گفت اوّل مشاهده قربت است و معرفت
بعلم الیقین و حقایق آن و گفت اوّل مشاهده زواید یقین است و اوّل
۲۴ یقین آخر حقیقت است و گفت محبّت داخل است در رضا و رضا نیز در

محبّت از جهت آنك دوست بداری مگر آنك بدآن راضی باشی و راضی نباشی
مگر بدآنچ دوست داری و گفت تصوّف آنست که بنده در هر وقتی مشغول
بچیزی بوذ که در آن وقت آن اولیتر و گفت صبر ایستاذن بوذ با خذای
و گرفتن بلا بخوشی و آسانی والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

۵ ذکر ابو سعید خرّاز قدّس الله روحه العزیز

آن بختهٔ جهان قُدْس آن سوختهٔ مقام اُنس آن قدوهٔ طارم طریقت آن غرقهٔ
قلزم حقیقت آن معظّم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خرّاز رحمة الله
علیه از مشایخ کبار و از قدماء ایشان بوذ و اشراقی عظیم داشت در
ورع و ریاضت بغایت بوذ و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقایق
۱۰ بکمال و در همه فن بر سر آمده بوذ و در مرید پروردن آیتی بوذ و اورا
لسان التصوّف گفتند و این لقب از بهر آن داذند که درین امّت کس را
زبان حقیقت چنان نبود که اورا درین علم اورا چهار صذ کتاب تصنیف
است و در تجرید و انقطاع بی همتا بوذ و اصل او از بغداذ بوذ و ذو
النون مصری را دیده بوذ و با بشر و سری سقطی صحبت داشته بوذ و در
۱۵ طریقت مجتهد بوذ و ابتداء عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت
خوذرا درین دو عبارت متصمّن گردانیذ و در دقایق علوم بعضی از
علماء ظاهر بر وی انکار کردند و اورا بکفر منسوب کردند به بعضی
الفاظ که در تصانیف او دیذند و آن کتاب کتاب السرّ نام کرده بوذ
معنی آن فهم نکردند یکی این بوذ که گفته بوذ إنّ عبدًا رجع الی الله
۲۰ وتعلّق بالله وسکن فی قرب الله قد نسِیَ نفْسَهُ وما سوی الله فلو قُلْتَ له
من این أنْتَ وأیْش تُرید لم یکن له جواب غیر الله گفت چون بنده بخذای
رجوع کند و تعلّق بخذای گیرد و در قرب خذای ساکن شوذ هم نفس
خویش را هم ما سوی الله را فراموش کند اگر اورا گویند تو از کجائی و چه
۲۴ خواهی اورا هیچ جواب خوب‌تر از آن نباشد که گوید الله و در صفت

این قوم که او می گوید کی بعضی‌را ازین قوم گویند که تو جه میخواهی
گوید الله اگر جنان بود که اندامهاء او در تن او سخن آید همه گویند
الله که اعضا و مفاصل او بُرابُر آمده بود از نور الله کی مجذوبست در
وی بس در قرب بغایتی رسد که هیچ کس نتواند که در پیش او گوید
٥ الله از جهت آنک آنجا هرج روذ از حقیقت روذ بر حقیقت بو از خذای
روذ بر خذای جون اینجا هیچ از الله بسر نیامده باشد جگونه کسی گوید الله
جمله عقل عقلا اینجا رسد در حیرت بماند تمام شذ این سخن و گفت
سالها با صوفیان صحبت داشتم کی هرگز میان من و ایشان مخالفت بوذ
از آنکه هم با ایشان بوذم و هم با خوذ و گفت همه‌را مخیّر کردند میان
١٠ قُرب و بُعد من بعدرا اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود جنانکه لقمان
گفت مرا مخیّر گردانیدند میان حکمت و نبوّت من حکمت اختیار کردم
که مرا طاقت بار نبوّت نبوذ و گفت شبی بخواب دیدم که دو فریشته از
آسمان بیامدنـــد و مرا گفتند صدق جیست گفتم الْوَفا بالعُهود گفتند
صدقْتَ و هر دو بر آسمان رفتند و گفت شبی رسول‌را علیه السلام بخواب
١٥ دیدم فرموذ کی مرا دوستداری گفتم معذورم فرمای که دوستی خذای مرا
مشغول کرده است از دوستی تو گفت هرکه خذایرا دوست دارذ مـــرا
دوست داشته بوذ و گفت ابلیس‌را بخواب دیدم عصا برگرفتم تا اورا
بزنم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد از نوری ترسد که در دل تو
باشذ گفتم بیا گفت شمارا حکم که بیداخته اید آنچ من مردمان‌را بذان
٢٠ فریبم گفتم آن جیست گفت دنیا جون از من برگذشت بار نگرید و گفت
مرا در شما لطیفهٔ است که بذان مراد خود بیابم گفتم آن جیست گفت
نشستن با کودکان و گفت بدمشق بوذم رسول‌را صلّی الله علیه وسلّم بخواب
دیذم که می آمد و بر ابو بکر و عُمَر رضی الله عنهما تکیه زده و من بیتی با
خود می گفتم و انگشتی بر سینه می زدم رسول علیه السلام فرمود که شرّ
٢٥ این از خیر این بیش است یعنی سماع بایذ کرد نقلست که ابو سعید

خرازرا دو پسر بوذ یکی پیش از وی وفات کرد شبی اورا بخواب دید
گفت ای پسر خذای با تو چه کرد گفت مرا در جوار خوذ فروذ آورد
و کرامی کرد گفتم ای پسر مرا وصیّت کن گفت ای پذر بنذ دلی با
خذای معامله مکن گفتم زیادت کن گفت ای پذر اگر گویم طاقت نداری
٥ گفتم از خذای یاری خواهم گفت ای پدر میان خوذ و خذای تعالی
یك پیرهن مگذار نقلست که سی سال بعد ازین بزیست که هرگز پیراهنی
دیگر بپوشیذ و گفت وقتی نفسم مرا بر آن داشت که از خذای چیزی
خواهم هاتفی آواز داد که بجز خذای چیزی دیگر می خواهی لاجرم سخن
اوست که گفت از خذای شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد
١٠ از آن که او ضمان کرده است و گفت وقتی در بادیه می رفتم گرسنگی
غلبه کرد و نفس چیزی مطالبه کرد تا از خذای طعام خواهم گفتم طعام
خواستن کار متوکّلان نیست هیچ نگفتم چون نفس نا امید شد مکری دیگر
ساخت گفت طعام نمی خواهی باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم
عصمت حق مرا در یافت آوازی شنیذم که کسی می گویذ که این دوست
١٥ ما می گویذ که ما بدو نزدیکیم و مقرّر است که ما آنکس‌را که سوی ما
آید ضایع بگذاریم تا از ما قوّت صبر می خواهد و عجز و ضعف خویش
پیش می آورذ و نداند که نه او مارا دیده است و نه ما اورا یعنی بطعام
خواستن محجوب گشتی از آنك طعام غیر ما بود و بصبر خواستن هم محجوب
می شذی که صبر هم غیر ماست و گفت وقتی در بادیه شدم بی زاد مرا
٢٠ واقعه رسید چشم من بر منزل افتاد شاد شذم نفس گفت که سکونت یافتم
سوگند خوردم که در آن منزل فرو نیایم گوری بکندم و در آنجا شدم
آوازی شنیدم کی ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیاء خذای خودرا
باز داشته است در میان ریگ اورا در یابید جماعتی بیامذند و مرا بر
گرفتند و بمنزل بردند و گفت یکچند هر سه روز طعام خوردمی در بادیه
٢٥ شدم سه روز هیچ نیافتم چهارم ضعفی در من پدید آمذ طبع بعادت خوذ

طعام خواست بر جای بنشستم هاتفی آواز داد اختیار کن تا سببی خواهی دفع سستی‌را یا طعام خواهی سکونت نفس‌را گفتم الهی سببی بس قوّتی در من پدید آمد و دوازده منزل دیگر برفتم و گفت یك روز بر کرانهٔ دریا جوانی دیدم مرقّع پوشیده و محبرهٔ آویخته گفتم سیماء او عیان است ٥ و معاملتش نهان است چون در وی می نگرم گویم از رسیدگان است و چون در محبره می نگرم گویم از طالب علمان است بیا تا بپرسم کی از کدام است گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای دو است راه خواصّ و راه عوامّ ترا از راه خواصّ هیچ خبری نیست امّا راه عوامّ اینست که تو می سپری و معاملت خودرا علّت وصول بحق می نهی و ١٠ محبره‌را آلت حجاب می شمری و گفت روزی بصحرا می رفتم ده سگ شبانان درنده روی بمن نهادند چون نزدیك آمدند من روی بمراقبت نهادم سگی سپید در آن میان بوذ بر ایشان حمله کرد و همه‌را از من دور کرد و از من جدا نشد تا وقتی که دور شدم نگاه کردم سگ‌را ندیدم نقلست که روزی سخن می گفت در ورع عبّاس المهتدی بگذشت و گفت یا ابا سعید ١٥ شرم نداری که در زیر ساء دوانقی نشینی و از حوض زبیده آب خوری آنگاه در ورع سخن گوئی در حال تسلیم شذ که جان است که تو می گوئی و سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که بذو نیکوئی کند و گفت ای عجب آنك در همه عالم مر خدایرا محسن نداند چگونه دل بکلیّت بذو نسپارذ و گفت دشمنی فقرا بعضی با بعضی از غیرت حق بود ٢٠ خواست کنا یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالبه کند اعمال‌را از اولیاء خود چون اورا بر گزیده اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشانرا که میان او و میان ایشان درآینه بوذ و احتمال نکند که ایشانرا در هیچ کار راحتی بوذ الاّ بذو و گفت چون حق تعالی خواهد ٢٤ که دوست گیرد بنده‌را از بندگان خوذ در ذکر بر وی گشاده گرداند

بس هرکه از ذکر لذّت یافت در قرب برو گشاذه گرداند بس اورا در
سرای فردانیّت فروذ آرذ.و محلّ جلال و عظمت بر وی مکشوف گرداند
بس هرگاه که چشم او بر جلال و عظمت او افتذ باقی ماند او بی او در
حفظ خذای افتذ و گفت اوّل مقامات اهل معرفت تحیّر است با افتقار
٥ بس سرور است با اتّصال بس فنا است با انتباه بس بقا است با انتظار
و برسد هیچ مخلوقی بالای این اگر کسی گوید بیغامبر صلّی الله علیه وعلی
آله وسلّم برسیذ گوئیم رسید امّا در خور حویش حنانك همه‌را حق تعالی
متجلّی شود و ابو بکررا یك بار متجلّی شذ در حور او و هر یکی‌را در خور
آنکس و گفت هرکه گمان برد که بجهد بوصال حق رسذ خوذرا در رنج
١٠ بی نهایت افکند و هرکه گمان برد که بی جهد بوی رسد خوذرا در تمنّاء
بی نهایت افکند و گفت خلق در قبضهٔ خدای اند و در ملك او هرگاه
کی مشاهده حاصل شوذ میان بنده و خدای در سرّ بنده و وهم بنده جز خذای
هیچ نماند و گفت وقت عزیز خودرا جز بعزیزترین جیزها مشغول مکن
و عزیزترین جیزهاء بنده شغلی باشد بین الماضی والمستقبل یعنی وقت نگاه
١٥ دار و گفت هرکه بنور فراست نگرد بنور حق نگرسته باشذ و مادّهٔ علم
وی از حق بوذ ویرا سهو و غفلت نباشد بل که حکم حق بود که زبان
بنده‌را بدان گویا کند و گفت از بندگان حق قومی اند که ایشانرا خشیت
خذای خاموش گردانیذه است و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بدو
و گفت هرکرا معرفت در دل قرار گرفت درست آنست که در هر دو
٢٠ سرای نبیند جز او و نشوذ جز او و مشغول نبود جز بدو و گفت فنا
فناء بنده باشد از رؤیت بندگی و بقا بقاء بنده باشذ در حضور الهی و گفت
فنا متلاشی شدن است بحق و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت
قرب باکی دل است از همه جیزها و آرام دل با خدای و گفت هر باطن
٢٤ که ظاهر وی بخلاف او بوذ باطل بود و گفت ذکر سه وجه است ذکری

است بزبان و دل ار آن عافل و این ذکر عادت بوذ و ذکری است
بزبان و دل حاضر این ذکر طلب ثواب بوذ و ذکریست کی دلرا ذکر
گرداند و زبان‌را گنگ کند قدر این ذکر کس نداند جز خذای تعالی
و گفت اوّل توحید فانی شدن است همه چیزها از دل مرد و بخذای باز
٥ گشتن بجملگی و گفت عارف تا نرسیده است یاری می خواهد از همه چیز
چون برسد مستغنی گردذ بخذای از همه چیز و بدو محتاج گردد همه چیز
و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس هیچ نتوانی کرد و بوجود
هیچیز حسّ نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرذ ترا و یقین
آنست که بر گیرد ترا و گفت تصوّف تمکین است ار وقت برسیدند ار
١٠ تصوّف گفت آنست که صافی بود ار خذاوند خویش و پُر بوذ از انوار
و در عین لذّت بود ار ذکر و هم ار تصوّف برسیدند گفت چیست گمان
تو بقومی که بدهند تا گشایش یابند و منع کنند تا بیابند بس ندا می
کنند باسرار که بگریند بر ما برسیدند که عارف‌را گریه بود گفت گریهٔ
او چندان بود که در راه باشد چون بحقایق قرب رسید و طعم وصال
١٥ بچشیذ گریه زایل شوذ و گفت عیش زاهد خوش بود که بخوذ مشغول
بوذ و گفت خُلق عظیم آن بود که اورا هیچ همّت بوذ جز خذای و گفت
توکّل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب توکّل باید
که چنان مضطرب شوذ در نایافت که سکونش بوذ هرگز یا چنان سکونش
بود در قرب یافت که هرگزش حرکت بوذ و گفت هرکه تحکّم نتواند کرد
٢٠ در آنچ میان او و خذای است بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند
رسیذ و گفت غرّه مشوید بصفاء عبودیّت که منقطع است ار نفس و ساکن
است با خذای گفتند چون است که حقّ توانگران بدرویشان می رسد
گفت سه چیزرا یکی آنك آنچ ایشان دارند حلال باشد دوم آنك بر آن
٢٤ موافق باشند سوم آنك درویشان بلا اختیار کرده اند رحمة الله علیه

ذکر ابو الحسین نوری قدّس الله روحه العزیز

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزّت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرر آن
خویشتن کشته در درد دوری لطیف عالم ابو الحسین نوری رحمة الله علیه
یگانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و طریف اهل تصوّف و شریف اهل محبّت
٥ بوذ و ریاضاتی شگرف و معاملاتی پسندیده و نُکَتی عالی و رموزی عجب
و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت
و مشایخ بر تقدیم او متّفق بودند و اورا امیر القُلوب گفتندی و قمر
الصوفیّه مرید سری سقطی بوذ صحبت احمد حواری یافته و از اقران
جُنَیدِ بوذ و در طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب و از صدور علماء
١٠ مشایخ بوذ و اورا در طریقت براهینی قاطعه است و حجّتی لامعه و قاعدهٔ
مذهبش آنست که تصوّف را بر فقر تفضیل نهذ و معاملتش موافق جُنَیْد
است و از نوادر طریقت او یکی آنست کی صحبت بی ایثار حرام داند و
در صحبت ایثار حقّ صاحب فرماید بر حقّ خویش و گویذ صحبت با
درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیذه و ایثار صاحب بر صاحب
١٥ فریضه و اورا نوری از آن گفتند که چون در شب تاریك سخن گفتی
نور از دهان او بیرون آمدی چنانك خانه روشن شذی و نیز از آن
نوری گفتند که بنور فراست از اسرار باطن خبر داذی و نیز گفتند که
اورا صومعهٔ بود در صحرا که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا
بنظاره شذندی شب نوری دیدندی که می درفشیدی و از صومعهٔ او
٢٠ بالا بر می شدی و ابو محمّد مغازلی گفت هیچکس ندیدم بعبادت نوری
و در ابتدا چنان بوذ که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بدکّان
می روم و نانی چند بر داشتی و در راه صدقه کردی و در مسجد شدی
و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدکّان آمدی اهل خانه پنداشتندی که
٢٤ بدکّان چیزی خورده است و اهل دکّان گمان بردندی که بخانه چیزی

خورده است همچنین بیست سال بدین نوع معاملت کردی که کس بر
احوال او مطّلع نشد نقلست که گفت سالها مجاهده کردم و خودرا بزندان
باز داشتم و پشت بر خلایق کردم و ریاضات کشیدم راه بمن گشاده
نشد با خود گفتم کی چیزی می باید کرد که کار بر آید ویا فرو شوم و
۵ ازین نفس برهم پس گفتم ای تن تو سالها بهوا و مراد خود خوردی و
دیدی و شنیدی و رفتی و گرفتی و خفتی و عیش کردی و شهوت راندی
و این همه بر تو تاوان است اکنون در خانه رو تا بندت بر نهم و هرچه
حقوق حق است در گردنت قلاده کنم اگر بر آن بپائی صاحب دولتی
شوی و اگر به باری در راه حق فرو شوی و گفت در راه حق چنین
۱۰ کردم و من شنیده بودم کی دلهاء این طایفه نازك بود هرچه ایشان بینند
و شنوند سرّ آن بدانند و من در خود آن نمی دیدم گفتم قول انبیا و
اولیا حق بود مگر من مجاهده بریا کردم و این خلل از منست که اینجا
خلاف‌را راه نیست آنگه گفتم اکنون گرد خود برآیم تا بنگرم کی چیست
بخود فرو نگرستم آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود چون نفس
۱۵ با دل یکی شود بلا آن بود کی هرچه بر دل تابد نفس حظّ خود از وی
بستاند چون چنان دیدم دانستم که از آن بر جای می ماند کی هرچه از
درگاه بدل می رسد نفس حظّ خود می ستاند بعد از آن هرچه نفس
بدان بیاسودی گرد آن نگشتمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلًا اگر
اورا با نماز یا با روزه یا با صدقه خوش بودی یا با خلوة یا با خلق در
۲۰ ساختمی خلاف او کردمی تا آن همه‌را بیرون انداختم و کامها همه بریده
گشت آنگاه اسرار در من بدید می آمد پس گفتم تو کهٔی گفت من دُرّ
کان بی کامی ام و اکنون با مریدان بگوی که کان من کان بی کامی است
و دُرّ من دُرّ کان نامرادی است آنگه بدجله رفتم و میان دو زورق
بایستادم و گفتم بروم تا ماهی در شست من پیچد آخر در افتاد چون
۲۵ بر کشیدم گفتم الحمدُ لله که کار من نیك آمد برفتم و با جنید بگفتم کی

خوحی بدید آمد گفت ای ابو الحسین آنك ماهی افتاد اگر ماری
ی کرامت تو بودی لکن حو تو در میان آمدی فریب است نه کرامت
کرامت آن بوذ که تو در میان باشی سبحان الله این آزادگان چه
ان بوده اند نقلست که حون علام خلیل بدشمنی این طایفه بر خاست
یش خلیفه گفت که جماعتی بدید آمده اند که سروذ می گویند و رقص
کنید و کفریّات می گویید و همه روز تماشا می کنند و در سردابها می
د بنهان و سخن می گویید این قومی اند از زنادقه اگر امیر المؤمنین
ن دهد بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی شود که سر همه این
م اند اگر این جیز از دست امیر المؤمنین آید من اورا صامن ثوابی
ن خلیفه در حال فرمود تا ایشان‌را حاضر کردند و ایشان ابو حمزه
رقام و شبلی و نوری و جُنَیْد بوذند بس خلیفه فرموذ تا ایشان‌را بقتل
سیّاف قصد کشتن ارقام کرد نوری بجست و خوذرا در بیش
حت بصدق و بجای ارقام بنشست و گفت اوّل مرا بقتل آر طرب
و خندان سیّاف گفت ای جوانمرد هنوز وقت تو نیست و شمشیر
ی نیست که بدان شتاب زدکی کنند نوری گفت بناء طریقت من بر
ار است و من اصحاب‌را بر ایثار می دارم و عزیزترین جیزها در دنیا
دگانی است میخواهم تا این نفسی جند در کار این برادران کنم تا عمر
ایثار کرده باشم با آنك یك نفس در دنیا نزدیك من دوستر از
ر سال آخرت از آنك این سرای خدمت است و آن سرای قربت
قربت من بخدمت باشد جون این سخن بشنیدند از وی در خدمت
یفه عرضه کردند خلیفه از انصاف و قدم صدق او تعجّب آمد فرموذ
توقّف کنید و بقاضی رجوع فرمود تا در کار ایشان نظر کند قاضی
ت بی حجّتی ایشانرا منع نتوان کرد بس قاضی دانست که جنید در علوم
ل است و سخن نوری شنیده بوذ گفت ازین دیوانه مزاح یعنی شبلی
ی از فقه بپرسم کی او جواب نتوانذ داذ بس گفت از بیست دینار

جند زکوة بایــد داذ شبلی گفت بیست و نیم دینار گفت این زکوة این
جنین که نصب کرده است گفت صدّیق اکبر رضی الله عنه کی چهل هزار
دینار بداذ و هیچ بار نگرفت گفت این نیم دینار جیست که گفتی گفت
غرامت‌را که آن بیست دینار حرا نگاه داشت تا نیم دینارش باید داد
٥ پس از نوری مسئلهٔ برسیــذ از فقه در حال جواب داد قاضی خجل شد
آنگاه نوری گفت ای قاضی این همه برسیدی و هیچ نپرسیدی که خذایرا
مردان اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون همه بدوست و همــه
زنده بدو اند و باینده بمشاهدهٔ او اگر یك لحظه از مشاهدهٔ حق باز مانند
جان از ایشان بر آید بدو خسبند و بدو خورند و بدو گیرند و بذو
١٠ روند و بدو بینند و بدو شنوند و بذو باشند علم این بوذ نه آنك تو
برسیدی قاضی متحیّر شد و کس بخلیفه فرستاذ که اگر اینها مُلْحد و زندیق
اند من حکم کنم کی در روی زمین یك موحّد نیست خلیفه ایشانرا بخواند
و گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که مارا فراموش کنی
نه بقبول خود مارا مشرّف گردانی و نــه برد مهجور کنی که مارا ردّ تو
١٥ جون قبول تست و قبول تو جون ردّ تو است خلیفه بسیار بگریست و
ایشانرا بکرامتی تمام روانه کرد نقل است که نوری یك روز مردی‌را دیذ
در نماز کنا محاسن حرکتی می کرد گفت دست از محاسن حق بدار این
سخن بخلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که او بذین سخن کافر شذ اورا
پیش خلیفه بردند خلیفه گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت جرا
٢٠ گفتی گفت بندهٔ از آن کیست گفت از آن خدای گفت محاسن از آن که
بوذ گفت از آن کسی که بندهٔ آن او بوذ پس خلیفه گفت الحمد للّه که
خدای مرا از قتل او نگــاه داشت و گفت جهل سالست تا میان من و
میان دل جدا کرده اند کــه درین جهل سال هیچ آرزو نبود و هیجیز
شهوتم نبوذ و هیجیز در دلم نیکو نموذ و این از آن وقت باز بوذ که خدایرا
٢٥ بشناختم و گفت نوری درفشان دیذم در غیب بیوسته در وی نظر می

کردم تا وقتی که من همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی در خواستم کی مرا حالتی دایم دهد هاتفی آواز داد که ای ابو الحسین بر دایم صبر نتواند کرد الّا دایم نقلست که جُنَیْد یك روز پیش نوری شد نوری در پیش جنید بتظلّم در خاك افتاد و گفت حرب من سخت شده است ۵ و طاقتم نماند سی سالست که چون او پدید می آید من گم می شوم و چون من پدید می آیم او غایب می شود و حضور او در غیبت من است هر چند زاری می کنم می گویند یا من باشم یا تو جنید اصحاب‌را گفت بنگرید کسی‌را که در ماندهٔ و ممتحن و متحیّر حق تعالی است پس جنید گفت چنان باید که اگر پرده شود بتو و اگر آشکارا شود بتو تو تو باشی و ۱۰ خوذ همه او بود نقلست که جمعی پیش جُنَیْد آمدند و گفتند چند شبانروز است تا نوری بیك خشت می گردذ و می گویذ الله الله و هیچ طعام و شراب نخورده است و نخفته نمازها بوقت می گزارذ و آداب نماز بجای می آورد اصحاب جنید گفتند او هشیار است و فانی نیست از آنك اوقات نماز نگاه می دارد و آداب بجای آوردن می شناسذ پس این تکلّف است ۱۵ نه فنا کی فانی از هیچیز خبر ندارد جنید گفت چنین نیست که شما می گوئیذ که آنها کی در وجد باشند محفوظ باشند پس خذای ایشارا نگاه دارذ از آنك وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید پیش نوری آمد و گفت یا ابا الحسین اگر دانی کنا او خروش سوذ می دارذ تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا به تسلیم کن تا دلت فارغ شود ۲۰ نوری در حال از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلّما کی توئی مارا نقلست که شبلی مجلس می گفت نوری بیامذ و بر کنارهٔ بایستاذ و گفت السلام علَیْك یا ابا بکر شبلی گفت وعلَیْك السلام یا امیر القُلوب گفت حق تعالی راضی سوذ از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل بیارد اگر تو در عملی جاه نگاه دار و اگر نه فروذ آی شبلی نگاه کرد ۲۵ و خوذرا راست بیافت فروذ آمذ و چهار ماه در خانه بنشست که بیرون

بیامذ خلق جمع شدند و اورا بیرون آوردند و بر سر کردند نوری خبر
یافت بیامذ و گفت یا ابا بکر تو بر ایشان بوشیده کردی لاجرم بر منبرت
نشاندند و من نصیحت کردم مرا بسنگ براندند و عربلها ابد اختند
گفت یا امیر القُلوب نصیحت تو چه بود و بوشیده کردن من چه بود
۵ گفت نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدایرا بخدای و بوشیده
کردن تو آن بود کی حجاب شذی میان خدای و خلق و تو کیستی که
میان خدای و خلق خدا واسطه باشی بس بی بیم ترا الاّ فصول نقلست
که جوانی بای برهنه از اصفهان بعزم زیارت نوری بیرون آمذ چون
نزدیك رسیذ نوری مریدیرا فرموذ تا یك فرسنگ راه بجاروب بُرفت
۱ و گفت که جوانی می آید که این حدیث بر وی تافته است چون برسید
نوری گفت از کجا می آئی گفت از اصفهان و ملك اصفهان آن جوانرا
کوشکی و هزار دینار اسباب و کیزکی بهزار دینار می داد که از آنجا مرو
بس نوری گفت اگر ملك اصفهان ترا کوشکی و کیزکی و هزار دینار می
داد و هزار دینار اسباب دادی که از آنجا مرو و تو این طلبرا با آن
۱۵ مقابله کردی جوان در حال فریاذ بر آورد که مرا مزن نوری گفت اگر
حق تعالی هژده هزار عالم بر طبقی نهذ و در بیش مریدی نهد و او در
آن نگرد مسلّمش نبود که حدیث خذای کند نقلست که نوری با یکی
نشسته بود و هر دو زار می گریستند چون آنکس برفت نوری روی
بیاران کرد و گفت دانستید که آن شخص که بود گفتند نه گفت ابلیس
۲ بود حکایت خدمات خود می کرد و افسانهٔ روزگار خود می گفت و از
درد فراق می نالیذ و چنانك دیذیت می گریست من نیز می گریستم جعفر
خلدی گفت نوری در خلوت مناجات می کرد من گوش داشتم که تا چه
می گوید گفت بار خدایا اهل دوزخرا عذاب کنی جمله آفریدهٔ تو اند بعلم
و قدرت و ارادت قدیم و اگر هر آینه دوزخرا از مردم بُر خواهی کرد
۲۵ قادری بر آنك دوزخ از من بُر کنی و ایشانرا بهشت بری جعفر گفت

من متحيّر شدم آنگاه بخواب دیدم که یکی بیامذی و گفتی که خذای فرموذه
است که ابو الحسین‌را بگوی که ما ترا بدآن تعظیم و شفقت بخشیذیم
نقلست که گفت شبی طواف‌گاه خالی یافتم طواف می کردم و هر بار که
بحجر الأَسْوَد می رسیذم دعا می کردم و می گفتم اَللّٰهُمَّ اَرْزُقْنِی حالًا وصفةً
٥ لا أتغيّرُ مِنه بار خدایا مرا حالی و صفتی روزی کن که از آن بگردم یك
روز از میان کعبه آوازی شنیذم که یا ابو الحسین می خواهی که با ما
برابری کنی مائیم که از صفت خود بر نگردیم امّا بندگان گردان گردان
داریم تا ربوبیّت از عبودیّت پیذا گردذ مائیم که بر یك صفت ایم صفت
آدمی گردان است شبلی گویذ پیش نوری شذم اورا دیذم بمراقبت نشسته
١٠ کی موئی بر تن او حرکت نمی کرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از که آموختی
گفت از گربهٔ که بر سوراخ موش بود و او از من بسیار ساکن تر بوذ
نقلست که شبی اهل قادسیّه شنیدند که دوستی از دوستان خدای خوذرا
در وادی شیران باز داشته است اورا در یابید خلق جمله بیرون آمذند
و بوادی سباع رفتند دیدند نوری‌را که گوری فرو برده بود و در آنجا
١٥ نشسته و گرد بر گرد او شیران نشسته شفاعت کردند و اورا بقادسیّه
آوردند پس از آن حال سؤال کردند گفت مدّتی بود تا چیزی نخورده
بودم و درین بادیه بودم چون خرمائی بدیدم رطب آرزو کردم گفتم
هنوز جای آرزو مانده است در من درین وادی فرو آیم تا شیرانت
بدرند تا پیش خرما آرزو نکند نقلست که گفت روزی در آب غسل
٢٠ می کردم دزدی جامهٔ من ببرد هنوز از آب بیرون نیامده بوذم که باز
آورد و دست او خشك شذه بود گفتم الٰهی چون جامه باز آورد دست
او باز ده در حال نیك شد پرسیدند که خذای تعالی با تو چه کند گفت
چون من بگرمابه روم جامهٔ من نگاه دارد که روزی بگرماوه رفتم یکی
جامهٔ من ببرد گفتم خداوندا جامهٔ من باز ده در حال آن مرد بیامذ و
٢٥ جامه باز آورد و عذر خواست نقلست که در بازار نخّاسان بغداد آتش

افتاذ و خلق بسیار بسوختند بر یك دکّان دو غلام‌بچهٔ رومی بوذند سخت با جمال و آتش گرد ایشان فرو گرفته بوذ و خداوند غلام می گفت که هرك ایشانرا بیرون آرذ هزار دینار مغربی بدهم هیچکس‌را زهره نبود که گرد آن بگردذ ناگاه نوری برسید آن دو غلام‌بچه‌را دیذ که فریاذ می
٥ کردند گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در نهاد و هر دورا بسلامت بیرون آورد خذاوند غلام هزار دینار مغربی پیش نوری نهاد نوری گفت بر دار و خذایرا شکر کن که این مرتبه که بما داذه اند بسا گرفتن داده اند که ما دنیارا بآخرت بدل کرده ایم نقلست که خادمهٔ داشت زیتونه نام گفت روزی نان و شیر پیش نوری بردم و او آتش بدست گردانیذه
١٠ بوذ و انگشتان او سیاه شذه همچنان ناشسته نان می خورد گفتم ای هنجار مردی است در حال زنی بیامد و مرا بگرفت که رزمهٔ جامهٔ من بردهٔ و مرا پیش امیر بردند نوری بیامذ و کس امیررا گفت اورا مرنجان که جامهٔ اینك می آرند نگاه کردند کنیزکی می آمذ و رزمهٔ جامه می آورد پس من خلاص یافتم شیخ مرا گفت دگر گوئی که ای هنجار مردی است زیتونه
١٥ گفت توبه کردم نقلست که نوری می گذشت یکی‌را دیذ که بار افتاده و خرش مرده و او زار می گریست نوری پای بر خر زذ و گفت بر خیز چه جای خفتن است حالی بر خاست مرد بار بر نهاذ و برفت نقلست که نوری بیمار شذ جُنَیْد بعیادت او آمد و گل و میوه آورد بعد از مدّتی جنید بیمار شد نوری با اصحاب بعیادت آمد پس با یاران گفت که هرکس
٢٠ ازین بیماری جنید چیزی بر گیرید تا او صحّت یابد گفتند بر گرفتیم جنید حالی بر خاست نوری گفت این نوبت کی بعیادت آئی چنین آی نه چنان که گل و میوه آری نوری گفت پیری دیدم ضعیف و بی قوّت که بتازیانه می زدند و او صبر می کرد پس بزندان بردند من پیش او رفتم و گفتم تو چنین ضعیف و بی قوّت چگونه صبر کردی بر آن تازیانه گفت ای
٢٥ فرزند بهمّت بلا توان کشید نه بجسم گفتم پیش تو صبر چیست گفت آنك

در بلا آمدن همچنان بوذ که از بلا بیرون شذن نقلست که از نوری سؤال کردند که راه بمعرفت چون است گفت هفت دریا است از نار و نور چون هر هفت‌را گذاره کردی آنگاه لقمهٔ گردی در حلق او جانك اوّلین و آخرین‌را بیك لقمه فرو بردی نقلست که یکی از اصحاب بو
٥ حمزه‌را گفت و بو حمزه اشارت بقرب کردی گفت اورا بگوی که نوری سلام می رساند و می گوید قرب قرب در آنچ ما در آنیم بُعْد بُعْد بوذ و سؤال کردند از عبودیّت گفت مشاهدهٔ ربوبیّت است و گفتند آدمی کیْ مستحقّ آن شوذ که خلق‌را سخن گویذ گفت وقتی که از خذای فهم کند و اگر از خدای فهم نمی کند بلای او در عباد الله و بلاد الله عامّ بود
١٠ سؤال کردند از اشارة گفت اشارت مستغنی است از عبارت و یافتن اشارت بحق استغراق سرایر است از عبارة صدق سؤال کردند از وجد گفت بخذای کی ممتنع است زبان از نعت حقیقت او و گنگ است بلاغت ادیب از وصف جوهر او که کار وجد از بزرگترین کارهاست و هیچ دردی نیست دردمندتر از معالجهٔ وجد و گفت وجد زبانهٔ است که
١٥ در سرّ بجنبذ و از شوق بدید آیذ که اندامها بجنبش آید یا از شاذی یا از اندوه گفتند دلیل چیست بخذای گفت خدای گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجزی است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خطّ رسول علیه السلام ننهد گشاذه نشود و گفت صوفیان آن قوم اند که
٢٠ جان ایشان از کدورت بشریّت آزاذ گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صفّ اوّل و درجهٔ اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالك بوذند و نه مملوك و گفت صوفی آن بوذ که هیچیز در بند او نبود و او در بند هیچیز نشوذ و گفت تصوّف نه رُسوم
٢٤ است و نه عُلوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست

آمذی و اگر علم بوذی بتعلیم حاصل شدتی بلك اخلاقی است کـه تخلّقوا
بأخْلاق الله و بخُلق خدای بیرون آمذن به برسوم دست دهذ و به بعلوم
و گفت تصوّف آزاذی است وجوانمردی و ترك تکلّف و سخاوت و گفت
تصوّف ترك جمله نصیبهاء نفس است برای نصیب حق و گفت تصوّف
٥ دشمنی دنیا است و دوستی مولی نقلست که روزی نابینائی الله الله می گفت
نوری پیش او رفت و گفت تو اورا چه دانی و اگر بدانی زنده مانی این
بگفت و بیهوش شذ و از آن شوق بصحرا افتاذ در نیستانی نَوْدروذه و آن
نی در پای و پهلوی او می رفت و خون روان می شد و از هر قطرهٔ خون
الله الله پدید می آمذ بو نصر سرّاج گوید چون اورا از آنجا با خانـه
١٠ آوردند گفتند بگوی لا اله الاّ الله گفت آخر هم آنجا می روم و در آن
وفاة می کرد جُنَیْد گفت تا نوری وفات کرد هیچ کس در حقیقت صدق
سخن نگفت که صدّیق زمانه او بود رحمة الله علیه

ذکر بو عثمان حیری قدّس الله روحه العزیز

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافتهٔ عتبهٔ عبودیّت
١٥ آن جگرسوختهٔ حدقهٔ ربوبیّت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب
وقت عثمان حیری رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و از معتبران اهل
تصوّف بود و رفیع قدر بوذ و عالی همّت و مقبول اصحاب و مخصوص
بانواع کرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند و در
فنون علوم طریقت و شریعت کامل بود و سخنی موروث و مؤثّر داشت
٢٠ و هیچکس‌را در بزرگی او سخن نیست چنانك اهل طریقت در عهد او
چنین گفتند که در دنیا سه مرد اند که ایشانرا چهارم نیست عثمان در
نشابور و جُنَیْد در بغداد و بو عبد الله الجلا بشام و عبد الله محمّد رازی
گفت جُنَیْد و رُوَیْم و یوسف حسین و محمّد فضل و ابو علی جوزجانی و
٢٤ غیر ایشانرا از مشایخ بسی دیدم هیچکس ازین قوم شناساتر بخدای از ابو

عثمان حیری ندیذم و اظهار تصوّف در خراسان ارو بوذ و او با جُنَید و رُوَیم و یوسف حسین و محمّد فضل صحبت داشته بوذ و اورا سه پیر بزرگوار بوذ اوّل یحیی معاذ و دوم شاه شجاع کرمانی و سوم ابو حفص حدّاد و هیچ کس از مشایخ از دل پیران جندان بهره نیافت که او یافت
٥ و در نشابور اورا منبر نهاذند تا سخن اهل تصوّف بیان کرد وابتداء او آن بوذ که گفت پیوسته دلم چیزی از حقیقت می طلبیذ در حال طفولیّت و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته بذان می بوذم که جز این که عامّه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت‌را اسراریست جز این ظاهر نقلست که روزی بدبیرستان می رفت با چهار غلام یکی حبشی و یکی
١٠ رومی و یکی کشمیری و یکی ترك و دواتی زرّین در دست و دستاری قصب بر سر و خزّی پوشیذه بکاروان سرائی کهنه رسیذ و در نگریست خری دید پشت ریش کلاغ از جراحت او می کند و اورا قوّت آن نه کی براند رحم آمذش غلام‌را گفت تو چرا با می گفت تا هر اندیشهٔ که بر خاطر تو بگذرذ با آن یار تو باشیم در حال جبّهٔ خزّ بیرون کرد و
١٥ بر درازگوش پوشیذ و دستاری قصب بوی فرو بست در حال آن خر بزبان حال در حضرت عزّت مناجاتی کرد بو عثمان هنوز بخانه نرسیذه بوذ که واقعهٔ مردان بوی فرو آمد جون شوریذهٔ بمجلس یحیی افتاذ از سخن یحیی معاذ کار بر وی گشاذه شد از مادر و پدر ببرید و جند گاه در خدمت یحیی ریاضت کشیذ تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و
٢٠ حکایات شاه باز گفتند اورا میلی عظیم بدیدن شاه کرمانی پدیذ آمد دستوری خواست و بکرمان شد بخدمت شاه شاه اورا بار نداد گفت تو با رجا خو کردهٔ و مقام یحیی رجا است کسی که پروردهٔ رجا بود از وی سلوك نیایذ که برجا تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجا یحیی‌را تحقیق است و ترا تقلید بسیار تضرّع نمود و بیست روز بر آستانهٔ او معتکف
٢٥ شد تا بار دادند در صحبت او بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه ع...

نشابور کرد بزیارت بو حفص عثمان با وی بیامذ و شاه قبا می بوشید بو
حفص شاه‌را استقبال کرد و ثنا گفت پس بو عثمان‌را همه همّت صحبت بو
حفص بوذ امّا حشمت شاه اورا از آن منع می کرد که حیری گویذ که شاه
غیور بوذ بو عثمان از خذای میخواست تا سببی سازذ کی بی آزار شاه پیش
۵ بو حفص بماند از آنك کار بو حفص عظیم بلند می دید چون شاه عزم باز
گشتن کرد بو عثمان هم برگ راه بساخت تا روزی بو حفص گفت با شاه
بحکم انبساط این جوان‌را اینجا بمان که مارا با وی خوش است شاه روی
بعثمان کرد و گفت اجابت کن شیخ‌را پس شاه برفت و بو عثمان آنجا بماند
و دیذ آنچ دیذ تا ابو حفص در حق ابو عثمان گفت که آن واعظ یعنی
۱۰ یحیی معاذرا اورا بریان آورد تا کی بصلاح باز آید یعنی نخست آتشی
بوده است کسی می بایست تا آنرا زیادت کند و بود نقلست که بو
عثمان گفت هنوز جوان بودم که بو حفص مرا از پیش خوذ براند و گفت
نخواهم که دگر بردیك من آئی هیچ نگفتم و دلم بداذ که پشت بر وی کنم
همچنان روی سوی او باز پس می رفتم گریان تا از چشم او غایب شدم
و در برابر او جائی ساختم و سوراخی بریذم و از آنجا اورا می دیذم و عزم
۱۵ کردم که از آنجا بیرون نیایم مگر بفرمان شیخ چون شیخ مرا چنان دیذ و
آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و مقرّب گردانید و دختر بمن داد و سخن
اوست که چهل سالست تا خداوند مرا در هر حال که داشته است کاره
نبوذه ام و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من در آن
حال ساخط بوده ام و دلیل برین سخن آنست که منکری بوذ اورا
۲۰ بدعوت خواند بو عثمان برفت تا بدر سرای او گفت ای شکم خوار
چیزی نیست باز گرد بو عثمان باز گشت چون پارهٔ باز آمد آواز داذ که
ای شیخ بیا پس باز گشت گفت نیکو جدّی داری در چیزی خوردن
چیزی کمتر است برو شیخ برفت دیگر بار بخواند باز آمد گفت سنگ
۲۵ بخور والّا باز گرد شیخ برفت دیگر همچنین تا سی بار اورا می خواند و می

براند و شیخ می آمد و می رفت که تغیّری در روی بدید نمی آمد بعد از
آن آن مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید او شد و
گفت تو چه مردی که سی بار ترا بخواری براندم یك ذرّه تغیّر در تو
پدید نیامد بو عثمان گفت این سهل کاریست کار سگان چنین باشد که
۵ چون برانی بروند و چون بخوانی بیایند و هیچ تغیّر در ایشان پدید نیاید
این بس کاری نبود که سگان با ما برابر اند کار مردان کاری دیگر است
نقلست که روزی می رفت یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت
اصحاب در خشم شدند خواستند که آنکس‌را جفا گویند بو عثمان گفت
هزار بار شکر می باید کرد که کسی که سزای آتش بود بخاکستر با او صلح
۱۰ کردند بو عمرو گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس بو عثمان و مدّتی بر آن
بوذم باز در معصیت افتاذم و از خدمت او اعراض کردم و هر جائی
که اورا می دیدم می گریختم روزی ناگه بدو رسیدم مرا گفت ای پسر با
دشمنان منشین مگر که معصوم باشی از آنك دشمن عیب تو بیند و چون
معیوب باشی دشمن شاد گردذ و چون معصوم باشی اندوهگن شوذ اگر
۱۵ ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آی تا ما بلاء ترا بجان بکشیم و تو
دشمن‌کام نگردی چون شیخ این بگفت دلم از گناه سیر شد و توبهٔ نصوح
کردم نقلست که جوانی قلّاش می رفت ربابی در دست و سرمست ناگاه
بو عثمان‌را دید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کشید
پنداشت که احتساب خواهد کرد بو عثمان از سر شفقت نزدیك او شد
۲۰ و گفت مترس که برادران همه یکی اند جوان چون آن بدید توبه کرد
و مرید شیخ شد و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید و سر بر آورد
و گفت الهی من از آن خود کردم باقی ترا می باید کرد در ساعت واقعهٔ
مردان بوی فرو آمد چنانك بو عثمان در آن واقعه متحیّر شد نماز دیگررا
ابو عثمان مغربی برسید بو عثمان حیری گفت ای شیخ در رشك می سوزم
۲۵ که هرچه ما بعمری دراز طمع می داشتیم رایگان بسر این جوان در افگندند

که از معده اش بوی خمر می آید تا بدانی که کار خدای دارد نه خلق
نقلست که یکی ازو پرسید که بزبان ذکر می گویم دل با آن یار نمی گردد
گفت شکر کن که یك عضو باری مطیع شد و یك جزورا از تو راه
دادند باشد که دل نیز موافقت کند نقلست کی مریدی پرسید که
۵ حگوئی در حقّ کسی کی جمعی برای او بر خیزند خوش آید و اگر برنخیزند
ناخوش آید شیخ هیچ نگفت تا روزی در میان جمعی گفت از من مسئلهٔ
چنین و چنین پرسیدند چه گویم چنین کسی‌را کی اگر در همین بماند گو
خواه ترسا میر خواه جهود نقلست کی مریدی ده سال خدمت او کرد و
از آداب و حرمت هیچ بار نگرفت و با شیخ بسفر حجاز شد و ریاضت
۱۰ کشید و درین مدّت می گفت کی سرّی از اسرار با من بگوی تا بعد از
ده سال شیخ گفت چون ممرر روی ایزاربای بکش که این سخن درار
است فَهِمَ مَنْ فَهِمَ این سخن بدآن ماند که از ابو سعید ابو الخیر پرسیدند
رحمة الله علیه کی معرفت چیست گفت آنك کودکان‌را گویند که بینی
باك کن آنگه حدیث ما کن و گفت صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد
۱۵ و دوام هیبت و صحبت با رسول صلّی الله علیه وسلّم بمتابعت سنّت و لزوم
ظاهر علم و صحبت با اولیا بحرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با
برادران بتاره‌روئی اگر در گناه باشند و صحبت با جُهّال بدعا و رحمت
کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم و آنرا
کار فرماید نور آن تاآخر عمر در دل او پدید آید و نفع آن بدو رسد و
۲۰ هرك ازو آن سخن بشنود اورا سود دارد و هرك چیزی شنود از علم
ایشان و بدآن کار نکند حکایتی بود که یاد گرفت روزی چند بر آید
فراموش شود و گفت هرکرا در ابتدا ارادت درست نبود اورا بروزگار
بیفزاید الّا ادبار و گفت هرکه سنّت‌را بر خود امیر کند حکمت گوید و
۲۴ هرکه هوارا بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچ کس عیب خود نه

بیند تا هیچ ارو نیکو بیند که عیب نفس کسی بیند که در همه حالها خوذرا نکوهیده دارذ و گفت مرد تمام نشوذ تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذلّ و عزّ و گفت که عزیزترین چیزی بروی زمین سه چیز است عالمی که سخن او از علم خود بوذ و مریدی که اورا طمع ٥ نبوذ و عارفی که صفت حق کند بی کیفیّت و گفت اصل ما درین طریق خاموشی است و بسنده کردن بعلم خذای و گفت خلاف سنّت در ظاهر علامت ریاء باطن بوذ و گفت سزاوار است آنرا که خدای تعالی بمعرفت عزیز کرد که او خوذرا بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر بخدای و استغنا از غیر خذای و تواضع و مراقبت ۱۰ و گفت هرکرا اندیشهٔ او در جمله معانی خذای بود نصیب او در جمله معانی از خذای ناقص بود و گفت هرکه تفکّر کند در آخرت و پایداری آن رغبت در آخرتش پدیذ آیذ و گفت هرکه زاهد شود در نصیب خویش از راحت و عزّ و ریاست دلی فارغش پدیذ آید و رحمت بر بندگان خذای و گفت زهد دست داشتن دنیا است و باك ناداشتن اندر ۱٥ دست هرك بوذ و گفت اندوهگن آن بوذ که بروای آنش بود که از اندوه بُرسذ و گفت اندوه بهمه وجه فضیلت موس است اگر بسبب معصیت بود و گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت صدق خوف پرهیز کردن است از روزگار بظاهر و باطن و گفت خوف خاصّ در وقت بوذ و خوف عامّ در مستقبل و گفت خوف ترا بخذای ۲۰ رساند و عُجْب دور گرداند و گفت صابر آن بود که خوی کرده بود بمکاره کشیدن و گفت شکر عامّ بر طعام بود و بر لباس و شکر خاصّ بر آنچ در دل ایشان آیذ از معانی و گفت اصل تواضع از سه چیز است از آنك بنده از جهل خویش یاد کند و از آنك از گناه خویش یاذ کند و ۲٤ از آنچ احتیاج خویش بخدای تعالی یاد کند و گفت توکّل بسنده کردن

است بجدای ار آنك اعتماد بر وی دارد و گفت هرك ار حیا سخن گویذ
و شرم ندارذ از خذای در آنچ گویذ او مستدرج بود و گفت یقین آن
بود که اندیشه و قصد کار فردا اورا اندك بود و گفت شوق ثمرهٔ
محبّت بود هرکه خدایرا دوست دارذ آرزومند خدای و لقاء خدای بوذ
٥ و گفت بقدر آنك بدل بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده را اشتیاق
بدیذ آیذ بذو و بقدر آنك بنده ار دور ماندن او و ار راندن او می
ترسد بذو بردیك شوذ و گفت بخوف محبّت درست گردد و ملازمت
ادب بر دوست مؤکّد گردد و گفت محبّت را ار آن نام محبّت کردند که
هرچه در دل بود جز محبوب محو گرداند و گفت هرك وحشت غفلت
١٠ نچشیده باشد حلاوت انس نیابد و گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی
تعالم آن علم بگذاری و تفویض مقدّمهٔ رضا است وٱلرضا بابُ ٱللهِ ٱلأَعْظَمُ
و گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت و در حلال قربت
و گفت علامت سعادت آنست که مطیع می باشی و می ترسی که نبایذ
که مردود باشی و گفت علامت شقاوت آنست که معصیت می کنی و
١٥ امید داری که مقبول باشی و گفت عاقل آنست که ار هرچه ترسد پیش
ار آنك در اوفتد کار آن بسازد و گفت تو در زندانی ار متابعت کردن
شهوات خویش چون کار بجدای باز گذاری سلامت یابی و براحت برسی
و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشوذ ار تو طاعت بود و صبر
کردن ار معصیت تـا نجات یابی ار اصرار بر معصیت هم طاعت بود
٢٠ و گفت صحبت دار با اغنیا بتعزّز و با فقرا بتذلّل که تعزّز بر اغنیا تواضع
بوذ و تذلّل اهل فقررا شریفتر و گفت شاذ بودن تو بدنیا شاد بوذن
بجدای ار دلت ببرد و ترس تو ار غیر خدای ترس خدای ار دلت پاك
ببرد و امید داشتن بغیر خدای امیـد داشتن بجدای ار دلت دور کند
٢٤ و گفت موفّق آنست که ار غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارذ و

رضاء او بر هوای نفس خویش بر گزینند و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عُجْب نفس ترا از خدای منقطع گرداند و حقیر داشتن خلق‌را بیماری است که هرگز دوا نپذیرد و گفت آدمیان بر اخلاق خویش اند تا ما دام که خلاف هواء ایشان کرده نیاید و چون خلاف
٥ هواء ایشان کند جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم باشند و گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق و گفت هر قطع که افتد مریدرا از دنیا غنیمت بود و گفت ادب اعتمادگاه فُقَراست و آرایش اغنیا و گفت خدای تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن
١٠ بندگان کی تقصیر کرده اند در عبادت کی فرموده است كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَى نَفْسِهِ ٱلرَّحْمَةَ و گفت اخلاص آن بود که نفس‌را در آن حظ نبود در هیچ حال و این اخلاص عوامّ باشد و اخلاص خاصّ آن بود که بر ایشان رود نه بایشان بوذ طاعتها کی می آرندشان و ایشان از آن بیرون و ایشانرا در آن طاعت پندار نیفتد و آنرا بچیزی نشمرند و گفت اخلاص
١٥ صدق نیّت است با حق تعالی و گفت اخلاص نسیان رویت خلق بود بدایم نظر با خالق نقلست که یکی از فرغانه عزم حج کرد گذر بر نشابور کرد و بخدمت بو عثمان شد سلام کرد و جواب نداذ فرغانی با خوذ گفت مسلمانی مسلمانی‌را سلام کند جواب ندهد بو عثمان گفت که حج چنین کنند که مادررا در بیماری بگذارند و بی رضاء او بروند گفت
٢٠ باز گشتم و تا مادر زنده بود توقّف کردم بعد از آن عزم حج کردم و بخدمت شیخ بو عثمان رسیدم مرا باعزازی و اکرامی تمام بنشاند همگی من در خدمت او فرو گرفت جهدی بسیار کردم تا ستوربانی بمن داد و بر آن می بوذم تا وفات کرد در حال مرض موت پسرش جامه بدرّید و
٢٤ فریاذ کرد بو عثمان گفت ای پسر خلاف سنّت کردی و خلاف سنّت

ظاهر کردن نشان نفاق بود کما قال کُلُّ إِنَآءٍ یترشّح بما فیه در حضور تمام
جان تسلیم کرد رحمة الله علیه

دکر ابو عبد الله بن الجلا قدّس الله روحه العزیز

آن سفینهٔ بحر دیانت آن سکینهٔ اهل متانت آن بدرقهٔ مقامات آن آیهٔ
٥ کرامات آن آفتاب فلك رضا ابو عبد الله س الجلا رحمة الله علیه ار
مشایخ کبار شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلمات
رفیع و اشارات بدیع و در حقایق و معارف و دقایق و لطایف بی
نظیر بوذ ابو تراب و دو النون مصری‌را دیده بوذ و با جُنَیْد و نوری
صحبت داشته ابو عمرو دمشقی گفت ارو شنیدم که گفت در ابتدا ماذر
١٠ و پدررا گفتم مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس ار پیش ایشان
برفتم مدّتی چون بار آمدم بدر خانه رفتم و در برذم پدرم گفت کیستی
گفتم فرزند تو گفت مرا فرزندی بود بخدای بخشیذم و آنچ بخشیده باز
نستانم در بمن نگشاد و گفت روزی جوانی دیدم ترسا صاحب جمال در
مشاهدهٔ او متحیّر شدم و در مقابلهٔ او بایستادم جُنَیْد می گذشت گفتم یا
١٥ استاد این چنین روئی بآتش دوزخ بخواهند سوخت گفت این بازارچهٔ
نفس است و دام شیطان که ترا برین می دارد نه نظارهٔ عبرت که اگر
نظر عبرت بوذی در هژده هزار عالم اعجوبه موجود است امّا زوذ باشد
که تو بدین بی حرمتی و نظر در وی معذّب شوی گفت چون جنید برفت
مرا قران فراموش شد تا سالها استعانت خواستم ار حق تعالی و زاری و
٢٠ توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش قران بار عطا کرد اکنون چند گاه
است که زهره ندارم که هیچ چیز ار موجودات التفات کنم تا وقت خوذرا
بنظر کردن در اشیا ضایع گردانم نقلست که سوال کردند ار فقر خاموش
شذ پس بیرون رفت و بار آمذ گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ
٢٤ سیم داشتم شرمم آمذ که در فقر سخن گویم آنرا صدقه کردم و گفت بمدینه

رسیذم رنج دیده و فاقه کشیذه تا بنزدیك تربت مصطفی صلّی الله علیه و علی آله وسلّم رسیدم گفتم یا رسول الله بمهمان تو آمذم پس در خواب شذم پیغمبررا دیذم علیه السلام کی گردهٔ بمن داذ نیمهٔ بخوردم چون بیدار شذم نیمهٔ دیگر در دست من بود برسیذند کی مرد کیْ مستحقّ اسم فقر
٥ گردذ گفت آنگاه که ازو هیچ باقی نماند گفتند چگونه تایب گردد گفت آنگاه کی فریشتهٔ دست چپ بیست روز بر وی هیچ ننویسذ و گفت هرکه مدح و ذمّ پیش او یکسان باشذ او زاهد بود و هرك بر فرایض قیام نمایذ باوّل وقت عابد بود و هرك افعال همه از خذای بیند موحّد بوذ و گفت همّت عارف حق باشذ و از حق هیچ چیز باز نگردذ و گفت
١٠ زاهد آن بود که بدنیا بچشم زوال نگرذ تا در چشم او حقیر شوذ تا دل بآسانی از وی بر تواند داشت و گفت هرکه تقوی با وی صحبت نکند در درویشی حرام محض خورد و گفت صوفی فقیریست مجرّد از اسباب و گفت اگر به شرف تواضع استی حکم فقیر آستی که بزوذی میلنجیذی و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عزّ و صبر شکر مصیبت و گفت
١٥ خایف آن بود که از غمها اورا ایمن کند و گفت هرك بنفس بمرتبهٔ رسد زوذ از آنجا بیفتذ و هرکرا برسانند بمرتبهٔ بر آن مقام ثابت تواند بود و گفت هر حق کنا او باطلی شریك تواند بود از قسم حق نقسم باطل آمد بجهت آنك حق غیورست و گفت قصد کردن تو برزق ترا از حق دور کند و محتاج خلق گرداند و نقلست که چون وفاتش نزدیك آمد
٢٠ می خندیذ و چون بمرد همچنان می خندیذ گفتند مگر زنده است چون نگاه کردند مرده بوذ رحمة الله علیه

ذکر ابو محمّد رُوَیْم قدّس الله روحه العزیز

٢٣ آن صفی برده شناخت آن ولی قبّهٔ نواخت آن زندهٔ بی زلل آن نادل بی

بدل آن آفتاب بی غَیْم امام عهد ابو محمّد رُوَیْم رحمة الله علیه از جملهٔ
مشایخ کبار بود و ممدوح همه و بامامت و بزرگی او همه متّفق بودند و
از صاحب سِرّان جُنَیْد بود و در مذهب داود فقیه الفقها و در علم تفسیر
نصیبی تمام داشت و در فنون علم حظّی بکمال و مُشارٌ إِلَیْه قوم بود و
٥ صاحب همّت و صاحب فراست بوذ و در تجرید قدمی راسخ داشت و
ریاضت بلیغ کشیده بوذ و سفرها بر توکّل کرده و تصانیف بسیار دارد در
طریقت نقلست که گفت بیست سالست تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر
نکرده است که نه در حال حاضر شده است و گفت روزی در بغداذ
گرمگاهی بکوئی فرو شُدم تشنگی بر من غالب شده از خانهٔ آب خواستم
١٠ کوذکی کوزهٔ آب بیرون آورد چون مرا دیذ گفت صوفی بروز آب خورد
بعد از آن هرگز روزه نگشادم نقلست که یکی پیش او آمد گفت حال
تو چون است گفت چگونه باشد حال آنکس که دین او هواء او باشد
و همّت او دنیا نه نیکوکاری از خلق رمیده نه عارفی از حلق گزیده نه
تقی و نه نقی و پرسیدند که اوّل چیزی که خدای تعالی بر بنده فریضه
١٥ کرده است چیست گفت معرفت وَمَا خَلَقْتُ ٱلْجِنَّ وَٱلْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ
و گفت حق تعالی پنهان گردانیده است چیزها در چیزها رضای خویش
در طاعتها و غضب خویش در معصیتها و مکر خویش در علم خویش
و خداع خویش در لطف خویش و عقوبات خویش در کرامات خویش
و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضری است شاهد وعید لاجرم دایم
٢٠ در هیبت بود و حاضری است شاهد وعده لاجرم دایم در رغبت بود و
حاضری است شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت خدای چون
ترا گفتار و کردار روزی کند و آنگاه گفتارت باز ستاند و کردار
بر تو بگذارد نعمتی بود و چون کردار باز ستاند و گفتار بگذارذ مصیبتی
٢٤ بوذ و چون هر دو باز ستانذ آفتی بوذ و گفت نشستن تو با هر گروهی

کی بود ار مردمان بسلامت‌تر بوذ کنا صوفیان که همه خلق‌را مطالبت
از ظاهر شرع بوذ مگر این طایفه‌را کی مطالبت ایشان بحقیقت ورع
بوذ و دوام صدق و هرك با ایشان نشیند و ایشانرا بر آنچ ایشان
محقّق اند خلافی کند خدای تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد و حکم
٥ حکیم اینست که حکمها بر برادران فراخ کند و بر خود تنگ گیرد که
بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنگ گرفتن از
حکم ورع بود گفتند آداب سفر چگونه باید گفت آنك مسافررا
اندیشه از قدم در نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود و گفت
آرام گیر بر بساط و پرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط
١٠ تا وقتی که بگذری از صراط و گفت تصوّف مبْنی است بر سه خصلت
تعلّق ساختن بفقر و افتقار و محقّق شدن ببذل و ایثار کردن و ترك کردن
اعتراض و اختیار و گفت تصوّف ایستادن است بر افعال حسن و گفت
توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولاء او از هواء خود و در وفاء
او از جفاء خوذ تا فانی شوی کُلّ بکُلّ و گفت توحید محو آثار بشریّت
١٥ است و تجرید الهیّت و گفت عارف‌را آینهٔ است کی چون در آن نگرد
مولاء او بدو متجلّی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بوذ
و گفت قرب زایل شذن جمله متعرّضات است و گفت انس آنست که
وحشتی در تو پدید آیـذ از ما سوی الله و از نفس خوذ نیز و گفت
انس سرور دل است بحلاوت خطاب و گفت انس خلوة گرفتن است
٢٠ از غیر خدای و گفت همّت ساکن نشود مگر بمحبّت و ارادت ساکن
نشوذ مگر بدوری از میّت و منیّت کسی‌را بوذ که گام فراخ نهد و گفت
محبّت وفا است با وصال و حرمت است با طلب وصال و گفت یقین
مشاهده است و پرسیدند از نعت فقر گفت فقیر آنست که نگـاه دارذ
٢٤ سرّ خودرا و گوش دارذ نفس خوذرا و بگزارد فرایض خدای و گفت

صبر ترک شکایت است و شکر آن بوذ که آنچ توانی بکنی و گفت توبه آن بوذ که توبه کنی از توبه و گفت تواضع دلیلی قُلوبست در حلیلی علّام الغُیوب و گفت شهوت خفی است که ظاهر نشوذ مگر در وقت عمل و گفت لحظت راحت است و خطرت امارت و اشارت اشارت و گفت

٥ نفس زدن در اشارات حرام است و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال و گفت زهد حقیر داشتن دنیا است و آثار او از دل ستردن و گفت خایف آنست که از غیر خدای نترسد و گفت رضا آن بود که اگر دوزخرا بر دست راستش بدارند نگوید که از چپ می باید و گفت رضا استقبال کردن احکام است بدلخوشی و گفت اخلاص در عمل آن

١٠ بوذ که در هر دو سرای عوض جشم ندارد نقل است که ابو عبد الله حفیف وصیّت خواست از وی گفت کمترین کاری درین راه بذل روح است اگر این بخواهی کرد بترّهات صوفیان مشغول مشو نقلست که در آخر عمر خودرا در میان دنیاداران نهان کرد و معتمد خلیفه شد نقضا و مقصود او آن بود که تا خودرا ستری سازد و محجوب گردذ تا جُنیْد

١٥ گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ بوذ رحمة الله علیه

ذکر ابن عطا قدّس الله روحه العزیز

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربّانی آن ساکن کعبه سبحانی آن گوهر بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در فنون علم آیتی بود و باصول و فروع مفتی و

٢ هیچکس‌را از مشایخ بیش از وی در اسرار تنزیل و معانی تاویل آن کشف بود که اورا در علم تفسیر و حقایق آن و احادیث و دقایق آن و قراءت و مسایل آن و علم بیان و لطایف آن کمالی عظیم داشت و جملهٔ اقران

٢٢ اورا محترم داشته اند و ابو سعید خرّاز در کار او مبالغت کردی و بجز

اورا تصوّف مسلّم نداشتی و او از کبار مریدان جنید بوذ نقلست کی جمعی بصومعهٔ او شذند جمله صومعه دیذند تر شده گفتند این چه حال است گفت مرا حالتی بدیذ آمد از خجالت گرد صومعه می گشتم و آب از چشم می ریختم گفتند چه بوذ گفت در کودکی کبوتری از آن یکی بگرفتم
٥ یادم آمد هزار دینار نقره بثواب خداوندش دادم هنوز دلم قرار نگرفت می گریم تا حال چه شود نقلست که ازو برسیذند که هر روز چند قران خوانی گفت بیش ازین در شبانروزی دو ختم کردمی اکنون چهارده سال است که میخوانم امروز بسورة الانفال رسیدم یعنی بیش ازین بغفلت می خواندم نقلست که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب جمال در سفری
١٠ می رفتند با پدر دزدان برو افتادند ویك یك پسر اورا گردن می زدند واو هیچ می گفت هر پسری‌را که بکشتندی روی بآسمان کردی و بخندیدی تا نه پسررا گردن بزدند چون آن دیگررا خواستند که بقتل آرند روی بپدر کرد و گفت زهی بی شفقت پدر که توئی نه پسر ترا گردن زدند و تو می خندی و چیزی نمی گوئی گفت جان پدر آنکس کی این می کند با
١٥ او هیچ نتوان گفت که او خود می داند و می بیند و می تواند اگر خواهد همه‌را نگاه دارد درد چون این بشنید حالتی در وی ظاهر شد گفت ای پیر اگر این سخن بیش می گفتی هیچ پسرت کشته نمی شد نقلست که روزی با جنید گفت اغنیا فاضلتر اند از فقرا کما اغنیا بقیامت حساب کنند و حساب شنوانیدن کلام بی واسطه بوذ در محلّ عتاب و عتاب از دوست
٢٠ فاضلتر از حساب جنید گفت اگر با اغنیا حساب کند از درویشان عذر خواهد و عذر فاضلتر از حساب شیخ علی بن عثمان الجُلّابی اینجا لطیفهٔ می گوید که در تحقیق محبّت عذر بیگانگی بوذ و عتاب مخاملت باشد یعنی عتاب مرمّت محبّت است که گفته اند العتاب مرمّةُ المحبّة دوستی چون خواهد که خلل نذیرد مرمّت کند بعتاب و عذر در موجب تقصیر بود
٢٥ و من پیر اینجا حرفی بگویم در عتاب سر از سوی بنده می افتذ که حق

تعالی بنده‌را غنی گردانیده است و بنده ار سر نفس بفضول مشغول شده تا
بعتاب گرفتار شده است امّا در فقر سر ار سوی حق می افتد که بنده‌را
فقر داذ تا بنده بسبب فقر آن همه رنج کشید بس آنرا عذر می باید خواست
و عذر از حق بوذ که عوض همه خیرهاست که هرکه فقیرتر بود بحق غنی تر
بود که أَنْتُمُ ٱلْفُقَرَآءُ إِلَى ٱللّٰهِ إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ ٱللّٰهِ أَتْقَيكُمْ و هرکه توانگرتر
بوذ از حق دورتر بود که درویشی که توانگررا تواضع کند دو ثلثش ار
دین برود بس توانگر مغرور توانگری بود که داند که چون بوذ که
ایشان بحقیقت مردگان اند که إِيَّاكُمْ و مجالسةَ ٱلْمَوْتَى و بعد از پانصد سال
ار درویشان بحق راه یابند و عتابی که پانصد سال انتظار بایذ کشید ار
عذری که اهل آن پانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چگوئی
که پیغمبر علیه السلام مر فرزندان خوذرا جز فقر روا نداشت و بیگانگانرا
بعطا توانگر می کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر بس قول
قول جنید است و الله اعلم نقلست کی بعضی ار متکلّمان ابن عطارا گفتند
چه بوذه است شما صوفیانرا که الفاظی اشتقاق کرده اید که در مستمعان
غریب است و زبان معتادرا ترک کرده اید این ار دو بیرون نیست یا
تمویه می کنید و حق‌را تمویه بکار نیاید بس درست شد که در مذهب شما
عیبی ظاهر گشت که بوشیده می گردید سخن‌را بر مردمان ابن عطا گفت
ار بهر آن کردیم که مارا بدین عزّت بود ار آنک این عمل بر ما عزیز
بود نخواستیم که جز این طایفه آنرا بداند و نخواستیم کی لفظ مستعمل بکار
داریم لفظی خاصّ بیدا کردیم و اورا کلماتی عالی است و گفت بهترین عمل
آنست که کرده اند و بهترین علم آنست که گفته اند هرچه نگفته اند
مگوی و هرچه نکرده اند مکن و گفت مردرا که جویند در میدان علم
جویند آنگاه در میدان حکمت آنگاه در میدان توحید اگر درین سه میدان
نبوذ طمع ار دین او گسسته کن و گفت بزرگترین دعویها آنست که کسی
دعوی کند و اشارت کند بخدای یا سخن کند ار خدای و قدم در میدان

انبساط نهد این همه که گفتیم ار صفات دروغ زبان است و گفت نشاید
که بنده التفات کند بصفات و بر صفات فروذ آیذ و گفت هر علمی را
بیانی است و هر بیانی‌را زبانی است و هر زبانی‌را عبارتی و هر عبارتی‌را
طریقی و هر طریقی‌را جمعی اند مخصوص پس هرك میان این احوال جذا
۵ تواند کرد اورا رسد که سخن گوید و گفت هرك خودرا بادب سنّت
آراسته دارد حق تعالی دل اورا بنور معرفت منوّر گرداند و گفت هیچ
مقام نیست برتر ار موافقت در فرمانها و در اخلاق و گفت بزرگترین
علتها آن غفلت است که ار خدای غافل ماند و ار فرمانهاء او و ار
معاملت او و گفت بندهٔ است مقهور و علمی مقدور و درین میان هر دو
۱۰ نیست معذور و گفت نفسهاء خودرا در راه هوای نفس خود صرف مکن
بعد ار آن برای هرك خواهی از موجودات صرف کن و گفت افضل
طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی بیست
سال در شیوهٔ نفاق قدم زند و درین مدّت برای نفع برادری یك قدم
بر دارذ فاضلتر ار آنك شصت سال عبادت باخلاص کند و از آن نجات
۱۵ نفس خود طلب کنذ و گفت هرکه بچیزی دون خدای ساکن شوذ بلاء
او در آن حیز بود و گفت صحیح ترین عقلها عقلی است که موافق توفیق
بود و بدترین طاعات طاعتی است که ار عُجْب خیزذ و بهترین گناهها
گناهی که ار پس آن توبه در آید و گفت آرام گرفتن باسباب مغرور
شدن است و ایستادن بر احوال بریدن ار محوّل احوال و گفت باطن
۲۰ جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق پاکی سزاوارتر
ار جای نظر خلق و گفت هرك اوّل مدخل او بهمّت بود بخذای رسد
و هرکرا اوّل مدخل او بارادت بود بآخرت رسد و هرکرا اوّل مدخل
او بآرزو بود بدنیا رسد و گفت هرچه بنده‌را ار آخرت باز دارد آن دنیا
۲۴ بود و بعضی‌را دنیا سرائی بود و بعضی‌را تجارتی و بعضی‌را عزّی و علتهٔ

و بعضی‌را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی‌را مجلسی و مُخْتَلَفی و بعضی‌را بفسی و شهوتی همّت هر یکی از خلق بجدّ خویش بسته اند که در آن اند و گفت دلهارا شهوتی است و ارواح‌را شهوتی است و نفوس‌را شهوتی همه شهوتهارا جمع کنند شهوات ارواح قرب بوذ و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفوس
۵ لذّت گرفتن براحت و گفت سرشت نفس بر بی ادبی است و بنده مامور است بملازمت ادب نفس بدآنچ اورا سرشته اند می رود در میدان مخالفت و بنده اورا بجهد باز می دارذ از مطالبت بد هرکه عنان او گشاده کند در فساد با او شریك بود پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن‌تر گفت رؤیت نفس و حالهاء او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوت
۱۰ منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود و گفت انصافی که در میان خذاوند و بنده بوذ در سه منزلت است استعانت و جهد و ادب از بنده استعانت خواستن و از خدای قوت دادن و از بنده جهد کردن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بجای آوردن و از خدای کرامت دادن و گفت هرك ادب یافته بود بآداب صالحان اورا
۱۵ صلاحیت بساط کرامت بود و هرك ادب یافته بود بآداب صدّیقان اورا صلاحیت بساط مشاهده بود و هرکه ادب یافته بوذ بآداب انبیا اورا صلاحیت بساط انس بود و انبساط و گفت هرکرا از ادب محروم گردانیدند از همه خیرانش محروم گردانیدند و گفت تقصیر در ادب در قرب صعبتر بود از تقصیر ادب در بُعْد که از جُهّال کبایر درگذارند و صدّیقانرا
۲۰ بچشم رحمی و التفاتی نگیرند و گفت هلاکت اولیا بلحظات قلوبست و هلاکت عارفان بخطرات اشارات و هلاکت موحّدان باشارت حقیقت و گفت موحّدان چهار طبقه اند طبقهٔ اوّل آنك نظر در وقت و حالت می کنند دوم آنك نظر در عاقبت می کنند سوم آنك نظر در حقایق می
۲۴ کنند چهارم آنك نظر در سابقت میکنند و گفت ادنی منازل مُرْسَلان اعلی

مراتب شهداست و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صلحا و ادنی منازل صلحا
اعلی منازل مومنان و گفت خذایرا بندگان اند که اتّصال ایشان بحق
درست شوذ و چشمهاء ایشان تا ابد بذو روشن بود ایشانرا حیوة نبوذ
الّا بذو و بسبب اتّصال ایشان بذو دلهاء ایشانرا بصفاء یقین نظر دایم
٥ بود بذو که حیوة ایشان بحیوة او موصول بود لاجرم ایشانرا تا ابد مرگ
نبود و گفت جون کشف گردد ربوبیّت در سرّ و صاحب آن نفس زند
آن برو حرام گردذ و بروذ و هرگز باز نیاید و گفت غیرت فریضه است
بر اولیاء خذای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت مداومت و در
محبّت و گفت اگر صاحب غیرت‌را حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن
۱ بوذ که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بغایت بود که هرك
اورا بکشذ ثواب یابذ تا او از آن آتش غیرت برهد و گفت همّت آنست
که هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند گردانیذ و گفت همّت آن بوذ که در
دنیا سوذ و گفت زندگی محبّ بذل است و زندگی مشتاق باشك و
زندگی عارف بذکر و زندگی موحّد بزبان و زندگی صاحب تعظیم نَفَس و
١٥ زندگی صاحب همّت بانقطاع از نَفَس و این زندگی سوختن و غرقه شدن
بود اگر کسی گوید زندگی موحّد بزبان چگونه بوذ گویم باطنش همه توحید
گرفته بود یك ذرّه از باطنش خبر نبود جز آنك زبان می جنباند چنانك
بایزید گفت سی سالست تا بایزید می جویم و زندگی صاحب تعظیم بنفس
چنان بود که زبانش از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب همّت
۲ منقطع شدن نفس آن بوذ که اگر در آن همّت نفس زند هلاك شود کما
قال علیه السلام لی مَعَ اللّٰه وقتٌ الحدیث من در نگنجم نه نبی مُرسَل نه
جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیّت
و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقّی‌را حقیقتی است
٢٤ و هر حقیقتی‌را حقّی و هر حقّی‌را حقّی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم

بنده بوذ و آن بی نشان است و بی نهایت و چون بی نهایت بود هر حقیقتی‌را حقّی بوذ و گفت حقیقت توحید نسیان توحید است و این سخن بیان آنست که حقیقت اسم بنده است و گفت صدق توحید آن بود که قایم بیکی بوذ و گفت محنت بر دوام عتاب بود و گفت چون
٥ محبّ دعوی مملکت کند از محبّت بیفتد و گفت وجد انقطاع اوصاف است تا نشان ارادت بماند همه اندوه بود و گفت هرگاه که تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است و گفت نشان ثبوتِ محبّت بر خاستن حجاب است میان قُلوب و علّام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است و حیا چون ازین هر دو دور بماند هیچ خیر درو نماند و گفت هرکرا توبه
١٠ با عمل درست بود توبهٔ او مقبول بود و گفت عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیّت و گفت هرکه توکّل کند بر خدای از برای خدای و یا متوکّل بود بر خذای در توکّل خویش نه برای نصیب دیگر خدای کارش بسازد درین جهان و در آن جهان و گفت توکّل حسن التجاست به خدای تعالی و صدق افتقارست بدو و گفت توکّل آنست که تا شدّت فاقه در تو
١٥ پدید نیایذ هیچ سبب بار نگری و از حقیقت سکون بیرون نیائی چنانك حق داند که تو بدآن راست ایستادهٔ و گفت معرفت‌را سه رکن بود هیبت و حیا و انس و گفت رضا نظر کردن دل است باختیار قدیم خدای در آنچ در ازل بنده‌را اختیار کرده است و آن دست داشتن خشم است و گفت رضا آنست که بدل بدو چیز نظاره کند یکی آنك بیند که آنچ
٢٠ در وقت بمن رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر آنك بیند که مرا اختیار کرد آنچ فاضلتر است و نیکوتر و گفت اخلاص آنست که خالص بود از آفات و گفت تواضع قبول حق بود از هرکه بود و گفت تقوی‌را ظاهریست و باطنی ظاهر وی نگاه داشتن حدّهاء شرع است و باطن
٢٤ وی نیّت و اخلاص پرسیدند که ابتداء این کار و انتهاش کدامست گفت

انتداش معرفت است و انتهاش توحيد و گفت قرار گرفتن بدو چيز است
آداب عبوديّت و تعظيم حق معرفت و ربوبيّت و گفت ادب ايستاذن
است بر مراقبت با هرچ نيكو داشته اند گفتند اين چگونه بود گفت آنك
معاملت با خداى بادب كند بنهان و آشكارا چون اين بجاى آوردى اديب
٥ باشى گرچه عجمى باشى گفتند از طاعت كدام فاضلتر گفت مراقبت حق
بر دوام وقت برسيدند از شوق گفت سوختن دل بود و باره شدن جگر
و زبانه زدن آتش در وى گفتند شوق برتر بود يا محبّت گفت محبّت
زيراكه شوق ازو خيزد و گفت چون آوارهٔ وَعَصَى آدَمُ برآمد جمله چيزها
نگريستند مگر سيم و زر حق تعالى بر ايشان وحى كرد كه چرا برآدم
١٠ نگريستيد گفتند ما بر كسى كه در تو عاصى شود نگرييم حق تعالى فرموذ
كه بعزّت و جلال من كه قيمت همه چيزها بشما آشكارا كنم و فرزندان
آدمرا خادم شما گردانم نقلست كه يكى با وى گفت عزلتى خواهم گرفت
گفت بكه خواهى بيوست چون از خلق مى بُرى گفت بس چكنم گفت
بظاهر با خلق مى باش و بباطن با حق نقلست كه اصحاب خودرا گفت
١٥ بچه بلند گردذ درجهٔ مرد بعضى گفتند بكثرة صوم و بعضى گفتند بمداومت
صلوة و بعضى گفتند بمجاهده و محاسبه و موازبه و بذل مال ابن عطا گفت
بلندى نيافت آنك يافت الّا بخوى خوش نه بينى كه مصطفىرا صلّى الله
عليه وعلى آله وسلّم باين ستوذند وإِنَّكَ لعلى خُلُقٍ عظيمٍ نقل است كه
يكبار بيش اصحاب باى دراز كرد و گفت ترك ادب ميان اهل ادب
٢٠ ادب است چنانك رسول عليه السلام باى دراز كرده بود بيش ابو بكر
وعمر رضى الله عنهما كى با ايشان صافى تر بوذ چون عثمان رضى الله عنه
در آمد باى گرد كرد نقلست كه ابن عطارا بزندقه منسوب كردند على
بن عيسى كه وزير خليفه بوذ اورا بخواند و در سخن با او جفا كرد و ابن
٢٤ عطا با او سخن درشت گفت وزير در خشم شد فرموذ تا موزه از بايش

بکشند و بر سرش می زدند تا بمرد و او در آن میان می گفت قطع الله یدَیْك ورِجْلَیْك دست و پایت بریده گرداناد خدای تعالی خلیفه بعد از مدّتی خشم بر وی کرد و فرموذ تا دست و پای او ببریدند بعضی از مشایخ بدین جهت این عطارا بار ندادند یعنی چرا بر کسی که توانی که ۵ بدعاء تو بصلاح آید دعاء بد کرد بایستی که دعاء نیك کردی امّا عذر چنین گفته اند که تواند بوذ که از آن دعاء بد کرد که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان دیگر و گفته اند که او از اهل فراست بوذ می دیذ کتا او چه خواهد کرد موافقت قضا کرد تا حق بر زبان او براند و او در میان نه ومرا چنان مینمایذ که این عطا اورا نیك خواست نه بد تا او درجهٔ ۱ شهادت یابد ودرجهٔ خواری کشیدن در دنیا واز منصب ومال وجاه و بزرگی افتاذن واین وجهی نیکوست چون چنین دانی این عطا اورا نیك خواسته بوذ که عقوبت این جهان در جنب آن عالم سهلست والله اعلم

ذکر ابرهیم رقّی قدّس الله روحه العزیز

ان قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق ۱۵ آن فانی خوذ باقی متّقی ابرهیم بن داود رقّی رحمة الله علیه از اکابر علما و مشایخ بود و از قدماء طوایف و محترم و صاحب کرامات و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بوذ و از اقران جُنَیْد و ابن جلا و عمری دراز یافت نقلست کی درویشی در وادی می رفت شیری قصد او کرد چون در درویش نگریست بعزّیذ و روی بر خاك نهاد و برفت درویش در ۲ جامهٔ خود نگاه کرد و پارهٔ از جامهٔ شیخ رقّی بر خرقهٔ خوذ دوخته بود دانست که شیر حرمت آن داشت و گفت معرفت اثبات حق است بیرون از هرچه وهم بدو رسد و گفت قدرت آشکاراست و چشمها گشاذه لیکن دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست ۲٤ و متابعت رسول اوست علیه السلام و گفت ضعیف ترین خلق آنست

که عاجز بود از دست داشتن شهوات و قوی ترین آن بوذ که قادر بوذ
بر ترك آن و گفت قیمت هر آدمئی بر قدر همّت او بود اگر همّت او دنیا
بود اورا هیچ قیمت نبود و اگر رضای خدای بوذ ممکن نبود که در توان
یافت غایت قیمت او ویا وقوف توان یافت بر آن و گفت راضی آنست
٥ که سؤال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت
توکّل آرام گرفتن بود بر آنچ خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچ
کفایت است بتو می رسد بی رنج امّا مشغولی و رنج تو در زیادت طلبیدن
بوذ و گفت کفایت درویشان توکّل است و کفایت توانگران اعتماد بر
املاك و اسباب و گفت ادب کردن درویشان آن بود که از حقیقت بعلم
١٠ آید و گفت تا ما دام که در دل تو خطری بوذ اعراض کون را یقین
دان که ترا نزدیك خدای تعالی هیچ خطری نیست و گفت هرکه عزیز شوذ
بچیزی جز خدای تعالی درست آنست که در عزّ خویش خوارست و گفت
بسنده است ترا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقیر دوم حرمت ولی والله
اعلم و احکم

١٥ ذکر یوسف اسباط قدّس الله روحه العزیز

آن مجاهد مردان مرد آن مبارز میدان درد آن خو کردهٔ تقوی آن پروردهٔ
معنی آن مخلص محتاط یوسف اسباط رحمة الله علیه از زُهّاد و عُبّاد این
قوم بود و در تابعین بزهد او کس نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی
داشت و معرفت و حالت خود نهان داشتی و ریاضت کردی و از دنیا
٢٠ انقطاع کلّی داشت و کلماتی شافی دارد و بسیار مشایخ کبار دیده بوذ نقلست
که هفتاد هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد و برگ خرما می بافت
و از مزد آن قوت می ساخت و گفت چهل سال بر من بگذشت که مرا
پیراهنی نبوذ مگر خرقهٔ کهنه وقتی بحُذَیفهٔ مرعشی نامهٔ نوشت که شنیده
٢٤ ام کی دین خود بدو حبّه فروختهٔ و آن آنست که در بازار چیزی می

خریدی او دانگی گفت و تو بسه نسو خواستی او سبب آنك ترا می
شناخت مسامحت کرد برای صلاحیت تو و این حکایت بر عکس این
نوشته اند و ما در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم بحُذَیْفه نوشت که هرکرا
فضایل نزدیك او دوستر از گناه بود او فریفته است و هرکه قرآن
۵ خواند و دنیا بر گزیند او استهزا کرده است و من می ترسم که آنچ ظاهر
می شود از اعمال ما بر ما زیان‌کارتر بوذ از گناه ما و هرکرا درم و دینار
در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت چگونه امید دارد بخدای در دین و
دنیاء خویش و گفت اگر شبی بتصدق با خدای کار کنم دوستر دارم از
آنك در راه خدای شمشیر زنم و هم بحُذَیْفه نوشت امّا بعد وصیّت می کنم
۱ بتقوی خدای و عمل کردن بدانچ تعلیم داذه است ترا و مراقبت جائك
هیچ کس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الّا خدای تعالی و ساختگی کردن
چیزی که هیچ کس‌را در دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرو آمدن آن
پشیمانی سودمند نیست و السلام نقلی گفت از یوسف اسباط پرسیدند کی
غایت تواضع چیست گفت آنك از خانه بیرون آئی هرکرا بینی چنان دانی
۱۵ که بهتر از تست و گفت اندکی ورع‌را جزاء بسیار عمل دهند و اندکی
تواضع‌را جزاء بسیار اجتهاد دهند و گفت علامت تواضع آنست که سخن
حق قبول کنی از هرك گوید و رفق کنی با کسی که فروتر بود و بزرگ
داری آنرا کی بالای تو بود در رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و خشم
فرو خوری و هرجا کی باشی رجوع بخدای کنی و بر توانگران تکبّر کنی و
۲۰ هرچه بتو رسد شکر کنی و گفت توبه‌را ده مقام است دور بودن از
جاهلان و ترك گفتن باطلان و روی گردانیدن از منکران و در رفتن
بمحبوبات و شتافتن بخیرات و درست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و
ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیهٔ قوت و گفت علامت زهد ده
چیزست ترك موجود و ترك آرزؤ مفقود و خدمت معبود و ایثار مولی و
۲۵ صفاء معنی و متعزّز شدن بعزیز و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب

ارباح و قلّت رواح یعنی آسایش و گفت از علامت زهد یکی آنست که
بداند که سه زهد نتواند ورزید الّا بایمی بخدای تعالی و گفت علامت
ورع ده چیزاست درنگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات
و تفتیش کردن در اقوات و از تشویش احتراز کردن و گوش داشتن
۵ زیادت و نقصان و مداومت کردن برضاء رحمن و از سر صفا تعلّق
ساختن باامانات و روی گردانیدن از مواضع آفات و دور بودن از طریق
عاهات و اعراض از سر مباهات و گفت علامت صبر ده چیزاست حبس
نفس و استحکام درس و مداومت بر طلب اُنس و نفی جزع و اسقاط ورع
و محافظت بر طاعات و استقصا در سُنن واجبات و صدق در معاملات
۱۰ و طول قیام شب در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت محو نگرداند
شهوات‌را از دل مگر خوفی که مردرا بر انگیزاند بی اختیار ویا شوقی کی
مردرا بی آرام کند و گفت مراقبت‌را علامات است بر گزیدن آنچ خدای
بر گزیده است و عزم نیکو کردن بخدای تعالی و شناختن افزونی و تقصیر
از جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلق
۱۵ بخدای تعالی و گفت صدق‌را علامات است دل با زبان راست داشتن
و قول با فعل برابر داشتن و ترك طلب محمدت این جهان گفتن و
ریاست باگرفتن و آخرت‌را بر دنیا گزیدن و نفس‌را قهر کردن و گفت
توکّل‌را ده علامتست آرام گرفتن بدانچ حق تعالی ضمان کرده است و
ایستادن بدانچ بتو رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن بما یکون و تعلّق
۲۰ گرفتن دل در میان کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز میان کاف و
نون است و کاف بنون نه پیوسته است تا لاجرم هرچه ترا بکاف و نون
بود توکّل درست بوذ و قدم در عبودیّت نهادن و از ربوبیّت بیرون
آمدن یعنی دعوی فرعونی و منی بکند و ترك اختیار گویذ و قطع علایق
و نومیدی از خلایق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق و گفت
۲۵ عمل کن عمل مردی که او معاینه می بیند که اورا بجاة نخواهد داذ الّا

بدآن عمل و توکّل کن توکّل مردی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد
رسید الاّ آنك حق تعالی در ازل برای او بسته بوذ و حکم کرده و گفت
اُنس را علامت است دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از مخالطات
و لذّت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهده و جنگ در زدن بحبل
۵ طاعت و گفت علامت حیا انقباض دل است و عظمت دیدار پروردگار
و ورن گرفتن سخن پیش از گفتن و دور بوذن از آنچ خواهی که از آن
عذر خواهی و ترك حرص کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد
و نگاه داشتن زبان و چشم و گوش و حفظ شکم و فرج و ترك آرایش
حیوة دنیا و یاد کردن گورستان و مردگان و گفت شوق را علامت است
۱۰ دوست داشتن مرگ در وقت راحت در دنیا و دشمن داشتن حیوة در
وقت صحّت و رغبت و اُنس گرفتن بذکر حق و بی قرار شدن در وقت
نشر آلاء حق و در طرب آمدن در وقت تفکّر خاصّه در ساعتی که نظر
تو بر حق بود نقل است که یکی برسید از جمع و تفرقه گفت جمع جمع
کردن دلست در معرفت و تفرقت متفرّق گردانیدن در احوال و گفت
۱۵ نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است رحمة
الله علیه والله اعلم

ذکر ابو یعقوب النهرجوری قدّس الله روحه العزیز

آن مشرّف رقم فضیلت آن مقرّب حرم وسیلت آن منوّر جمال آن معطّر
وصال آن شاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب اسحاق النهرجوری رحمة الله
۲۰ علیه از کبار مشایخ بوذ و لطفی عظیم داشت و بخدمت و ادب مخصوص
بوذ و مقبول اصحاب و سوری نعایت داشت و مجاهدهٔ سخت و مراقبتی بر
کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند که هیچ پیر از مشایخ ازو نورانی‌تر نبود
و صحبت عمرو بن عثمان مکّی و جُنَیْد یافته و مجاور حرم بود و آنجا وفاة
۲۴ یافت نقلست که یك ساعت از عبادت و مجاهده فارغ نبودی و یك دم

خوش دل بودی بس در مناجات بنالیدی با حق تعالی بسرّش ندا کردند که یا با یعقوب تو بندهٔ و بنده‌را با راحت چه کار نقلست که یکی اورا گفت در دل خود سختی می یابم و با فلان کس مشورت کردم مرا روزه فرمود چنان کردم زایل نشد و با فلان گفتم سفر فرمود کردم زایل نشد
۵ او گفت ایشان خطا کردند طریق تو آنست که در آن ساعت که خلق بخسبند ملتزم روی و تضرّع و زاری کنی و بگوئی خداوندا در کار خود متحیّرم مرا دستگیر آن مرد گفت چنان کردم زایل شد نقلست که یکی اورا گفت نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی چنانك در مثل گفته اند که اگر خررا در
۱۰ پای عقبه جو دهی عقبه‌را قطع نتواند کرد و گفت مردی یك چشم‌را دیدم در طواف که می گفت أَعوذُ بِكَ مِنْكَ ساه می جویم از تو بتو گفتند این چه دعاست گفت روزی نظری کردم بیکی که در نظرم خوش آمد طپانچه از هوا در آمد و برین یك چشم من زد که بدو نگرسته بوذم آوازی شنیدم کی نگرستی طپانچهٔ اگر زیادت دیدی زیادت کردیمی و اگر
۱۵ نگری خوری و گفت دنیا دریا است کنارهٔ او آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هرکرا سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هرکرا توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هرکه در حاجت خود قصد خلق کند همیشه محروم بود و هرکه در کار خود یاری از خدای بخواهد همیشه مخذول بود و گفت زوال نیست نعمتی‌را که شکر کنی و پایداری نیست
۲۰ آنرا چون کفران آری در نعمت و گفت چون بندهٔ بکمال رسد از حقیقت یقین بلا نزدیك او نعمت گردد و رخا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردن است و کم خفتن و کم گفتن و ترك شهوات و گفت چون بنده از خود فانی شود بحق باقی شود چنانك پیغمبر صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم
۲۴ درین مقام از خود فانی بحق باقی گشت لاجرم هیچ نامش نخواند الّا نَعْبُدْ

فَأَوْحَى إِلَى عَبْدِهِ مَا أَوْحَى و گفت هرکه در عبودیّت استعمال علم رضا نکند
و عبودیّت در فنا و بقاء او صحبت نکند او مدّعی کذّاب است و گفت
شاذی در سه خصلت است یکی شاذی بطاعت داشتن خدایرا و دیگر
شاذی است نزدیك بوذن بخدای و دور بودن از خلق و سوم شادی
۵ است یاذ کردن خدایرا و یاد کردن خلق‌را فراموش کردن و نشان آنك
شاذی است بخدای سه چیزاست یکی آنك همیشه در طاعت داشتن بوذ
دوم دور باشد از دنیا و اهل دنیا سوم بایست خلق ازو سفتد هیچیز یاذ
نکند با خدای مگر آنچ خدایرا باشد و گفت فاضلترین کارها آن باشد
که بعلم پیوسته باشد و گفت عارف ترین بخدای آن بوذ که متحیّرتر بوذ در
۱۰ خدای تعالی و گفت عارف بحق نرسذ مگر دل برینه گرداند از سه چیز
علم و عمل وخلوت یعنی درین هر سه از هر سه برینه باشد یکی ازو پرسید
که عارف هیچیز تاسّف نخورد جز بخدای گفت عارف خود چیز نه بیند
جز خدای تا بر وی تاسّف خورد گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا
و زوال و گفت مشاهدهٔ ارواح تحقیق است و مشاهدهٔ قُلوب تحقیق و گفت
۱۵ جمع عین حق است آنکه جمله اشیا بذو قایم بوذ و تفرقه صفت حق
است از باطل یعنی هرچه دون حق است باطل است نسبت با حق و
هر صفت که باطل کند حق‌را آن تفرقه بوذ و گفت جمع آنست که
تعلیم داذ آدم‌را علیه السلام از اسما و تفرقه آنست که از آن علم پراگنده
شد و منتشر گشت در باب او و گفت ارزاق متوکّلان بر خداوندست
۲۰ می رسذ بعلم خدای بر ایشان و بر ایشان می رود بی شغلی و رنجی و غیر
ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج کش و گفت متوکّل بحقیقت
آنست که رنج و مؤنت خود از خلق بر گرفته است نه کسی‌را شکایت
کند از آنچ بذو رسد و نه ذمّ کند کسی‌را که منع کندش از جهت آنك
۲۴ نه بیند منع وعطا جز از خدای تعالی و گفت حقیقت توکّل ابرهیم خلیل‌را

بود که جبرئیل علیهما السلام گفت هیچ حاجت هست گفت بتو نه زیراکه
از نفس غایب بود بخدای تعالی تا با خدای هیچیز دیگر ندید و گفت اهل
توکّل‌را در حقایق توکّل اوقاتی است در علامات که اگر در آن اوقات بر
آتش بروند خبر ندارند از آن و اگر ایشانرا در آن حالت در آتش
۵ اندازند هیچ مضرّت بر ایشان نرسد و اگر تیرها بدیشان اندازند و ایشانرا
مجروح گردانند الم بیابند از آن و وقت بوذ که اگر پشّهٔ ایشانرا بگزذ
بترسند و باندك حرکتی از جای بروند گفتند طریق بخدای چگونه است
گفت دور بودن از جُهّال و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن علم
و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوّف گفت اوّل تِلْكَ أُمَّةٌ قَدْ خَلَتْ
۱ لَهَا مَا كَسَبَتْ پس بآخر زفرات قُلوبست بودایع حضور آنجا که همه‌را
خطاب کرده است حق و آن همه در صورت ذرّات بوذه است تا خبر
داذه است کما قال عزّ وجلّ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى رحمة الله علیه

ذکر سُمنون مُحِبّ قدّس الله روحه العزیز

آن بی خوف همه حُبّ آن بی عقل همه لُبّ آن پروانهٔ شمع جمال آن آشفتهٔ
۱۵ صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محبّ رحمة الله علیه در
شان خویش یگانه بوذ و مقبول اهل زمانه بود و الطف المشایخ و اشارات
غریب و رموزی عجیب داشت و در محبّت آیتی بوذ و جمله اکابر به بزرگی
او اقرار داشتند و اورا از فتوّت و محبّت سمنون المحبّ خواندندی و او
خودرا سمنون الکذّاب خواندی صحبت سری یافته بوذ و از اقران جُنَید
۲ بوذ و اورا در محبّت مذهبی خاصّ است و او تقدیم محبّت کرده است بر
معرفت و بیشتر مشایخ معرفت‌را بر محبّت تقدیم داشته اند و او می گوید
که محبّت اصل و قاعدهٔ راه است بخدای و احوال و مقامات همه بنسبت
با محبّت بازی اند و در محلّی که طالب‌را شناسند زوال بدآن روا باشذ
۲٤ در محلّ محبّت هیچ حال روا نباشد ما دام کی ذات او موجود بوذ نقلست

کی جون بحجار رفت اهل فَیْد اورا گفتند مارا سخن گوی بر منبر شد و
سخن می گفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد کنا شما می گویم سخن محبّت
در حال آن قنادیل بر یکدیگر می آمدند و پاره می شدند نقلست که یك
روز در محبّت سخن می گفت مرغی از هوا فرو آمد و بر سر او بنشست
۵ پس بر دست او بنشست پس بر کنار او بنشست پس از کنار بر زمین
نشست پس چندان منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس
بیفتاد و بمرد نقلست کی در آخر عمر برای سنّت زنی خواست دختری در
وجود آمد چون سه ساله شد سمنون‌را با وی پیوندی بدید آمد همان
شب قیامت‌را بخواب دید و دید که عَلَمی نصب می کردند برای هر
۱۰ قومی و علمی نصب می کردند که نور او عرصات فرو گرفت سمنون گفت
این علم از آن کدام قوم است گفتند از آن آن قوم که یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ در
شان ایشانست یعنی علم محبّان است سمنون خودرا در آن میان انداخت
یکی بیامد و اورا از میان ایشان برون کرد سمنون فریاد بر آورد که چرا
بیرون می کنی گفت از آنك این علم محبّان است و تو از ایشان نیستی
۱۵ گفت آخر مرا سمنون محبّ خوانند و حق تعالی از دل من می داند هاتفی
آواز داد که ای سمنون تو از محبّان بودی امّا چون دل تو بدان کودك
میل کرد نام تو از جریدهٔ محبّان محو کردند سمنون هم در خواب زاری
کرد کی خداوندا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود اورا از راه من
بر دار چون از خواب بیدار شد فریادی بر آمد کی دختر از بام در
۲۰ افتاد و بمرد نقلست که یکبار در مناجات گفت الهی در هرچ مرا بیازمائی
در آن راستم یابی و در آن تسلیم کنم و دم بزنم در حال دردی بر وی
مستولی شد که جانش بر خواست آمد و او دم نمی زد بامداذان همسایگان
گفتند ای شیخ دوش ترا چه بوذ که از فریاد تو مارا خواب نیامد و او
هیچ دم نزده بوذ امّا صورت حال او بر صورت او آمده بود و بگوش
۲۵ مستمعان رسیده تا حق تعالی بدو باز نمود کی خاموشی خاموشی باطن است

اگر بحقیقت خاموش بوذتی همسایگانرا خبر نبوذی جیری که نتوانی مگوی
نقلست که یکبار این بیت می گفت

لَیْسَ لی فی مـا سِواكَ حَظٌّ * فَکَیْفَ مـا شِئْتَ فَاخْتَبِرْنی

یعنی مرا جز در تو نصیب نیست دلم بغیر تو مایل نیست مرا بهرجه
٥ خواهی امتحان کن در حال بولش بسته شد بدبیرستانها می رفت و کودکانرا
می گفت عمّ دروغ زن‌را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد ابو محمّد مغازلی
گوید با سمنون در بغداذ بودم جهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند
و هیچ بما ندادند بعد از آن سمنون گفت بیا تا جائی رویم و بهر درمی که
ایشان دادند رکعتی نماز کنیم پس بمداین رفتیم و جهل هزار رکعت نماز
١٠ کردیم نقلست که غلام خلیل خودرا به پیش خلیفه بتصوّف معروف کرده
بوذ و دین بدنیا فروخته و دایم عیب مشایخ پیش خلیفه گفتی و مرادش
آن بود تا همه مهجور باشند و کس بدایشان تبرّك نکند تا جاه او بر جای
ماند و فضیحت نشود چون سمنون بلند شد و صیت او منتشر شذ غلام
خلیل رنج بسیار بذو رسانیذ و فرصت می جست تا جگونه اورا فضیحت
١٥ کند تا زنی منعمه خوذرا بر سمنون عرضه کرد که مرا بخواه سمنون قبول
نکرد پیش جُنَیْد رفت تا شفاعت کند بهٔ سمنون تا اورا بخواهد جنید اورا
زجر کرد و براند زن پیش غلام خلیل رفت و سمنون‌را تهمتی نهاد غلام
خلیل شاد شد و خلیفه‌را بر وی متغیّر کرد پس خلیفه فرمود که سمنون‌را
بکشند جون سیّاف‌را حاضر کردند خلیفه خواست که بگویذ گردن بزن
٢٠ گنگ شد نتوانست زبانش بگرفت و هیچ نتوانست گفت شبانه در خواب
دید که گفتند زوال ملك تو در حیوة سمنون بسته است بامداذ سمنون‌را
بخواند و بنواخت و باکرامی تمام باز گردانیذ پس غلام خلیل‌را در حقّ
او دشمنی زیادت شد تا بآخر عمر مجذوم گشت یکی پیش سمنون حکایت
کرد که غلام خلیل مجذوم شد گفت همانا کی یکی از نارسیذگان متصوّفه
٢٥ همّت در وی بسته است و نیك نکرده است که او مبارزِ مشایخ بوذ گاه

گاه مشایخرا باعمال او راه می گرفت خدایش شما دهاد این سخن با علام
خلیل گفتند ار آن جمله توبه کرد و هرچه داشت ار متاع بیش منصوّفه
فرستاذ ایشان هیچ قبول نکردند سگر که انکار این طایفه تا چه حدّ است
که آخر آن مردرا بمقام توبه می رساند خود کسی که اقرار دارذ تا چه بوذ
٥ لاجرم گفته اند هیچکس بر ایشان زیان نکنذ و نکنند سؤال کردند از
محبّت گفت صفاء دوستی است با ذکر دایم جنانك حق تعالی فرموده
است اُذْكُرُوا اللّٰهَ ذِكْرًا كَثِيرًا و گفت محبّان خدای شرف دنیا و آخرت
بردند لِأَنّ النبيّ صلّى الله عليه وعلى آله وسلّم قال المَرْءُ مَعَ من احبّ
گفت مرد با آن بود که دوست دارذ بس ایشان در دنیا وآخرت با خدای
١٠ باشند و گفت عبارت نتوان کرد ار چیزی مگر بچیزی که ار آن چیز رقیق‌تر
و لطیف‌تر بود و هیچ چیز رقیق‌تر و لطیف‌تر نباشذ ار محبّت بس بچه ار
محبّت عبارت توان کرد یعنی ار محبّت عبارت نتوان کرد گفتند چرا
محبّت‌را ببلا مقرون کردند گفت تا هر سفله دعوی محبّت نکند چون بلا
بیند بهزیمت شود برسیدند ار فقر گفت فقیر آنست که بفقد اُنس گیرذ
١٥ جنانك جاهل بنقد و فقیررا از نقد جان وحشت بود که جاهل‌را از
فقد و گفت تصوّف آنست کی هیچیز ملك تو نباشد و تو ملك هیچیز
نباشی رحمة الله علیه

ذکر ابو محمّد مُرْتَعِش قدّس الله روحه العزیز

آن بحار سابق معنی آن نبی لاحق تقوی آن سالك بساط وِجْدان برورش
٢٠ شیخ ابو محمّد مرتعش رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ و معتبران اهل
تصوّف بود و مقبول اکابر و سفرها بتجرید کرده و بجدمنهاء شایسته
معروف ومشهور طوایف بود و بریاضات ومجاهدات مخصوص وار حیرهٔ
نشابور بوذ ابو حفص‌را دیده بود و با ابو عثمان و جُنَیْد صحبت داشته و
٢٤ مقام او در شونیزیّه بود و در بغداذ وفات کرد نقلست که گفت سیزده

حج كردم بتوكّل چون نگه كردم همه بر هوای نفس بوذ گفتند چون دانستی
گفت ار آنك مادرم گفت سبوئی آب آر بر من گران آمذ دانستم كه
آن حج بر شره شهوت بوذ و هواء نفس درویشی گفت در بغداذ بوذم و
خاطر حج داشتم در دلم آمذ كه مرتعش می آیذ و پانزده درم می آرذ تا
٥ ركوه و رسن و نعلین خرم و در بادیه روم در حال یكی در برذ باز كردم
مرتعش بوذ ركوهٔ بدست گفت بستان گفتم نگیرم گفت بگیر و مرا رنجه
مدار چند درم خواستی گفتم پانزده درم گفت بگیر كه پانزده درم است
نقلست كه روزی در محلّتی از بغداذ می رفت تشنه شد از خانهٔ آب
خواست دختری صاحب جمال كوزهٔ آب آورد دلش صید جمال او شد
١٠ هم آنجا بنشست تا خداوند خانه بیامد گفت ای خواجه دلی شربتی آب
گرانست مرا از خانهٔ تو شربتی آب داذند و دلم بردند آن مرد گفت آن
دختر منست بزنی بتو دادم و اورا بخانه برد و عقد نكاح كرد و خداوند
خانه از منعمان بغداذ بود و مرتعش‌را بگرمابه فرستاذ و خرقه بیرون كرد
و جامهٔ پاكیزه در وی پوشید چون شب در آمد دختر بوی داذند مرتعش
١٥ بر خاست و بنماز مشغول شد ناگاه در میان نماز فریاذ بر آورد كه مرقّع
من بیارید گفتند چه افتاد گفت بسرّم ندا كردند كی بیكی نظر كه بغیر
ما كردی جامهٔ اهل صلاح از ظاهر تو بركشیدیم اگر نظری دیگر كنی
لباس آشنائی از باطنت بركشیم مرقّع در پوشید و زن‌را طلاق داذ نقلست
كه اورا گفتند كی فلان كس بر سر آب می رود گفت آنرا كه خدای
٢٠ توفیق دهد كی مخالفت هواء خود كنذ بزرگتر از آن بود كه در هوا
پرد و بر آب رود نقلست كه در اعتكاف نشسته بود آخر ماه
رمضان در جامع بعد از دو روز بیرون آمد گفتند چرا اعتكاف‌را
باطل كردی گفت جماعتی قُرّارا نتوانستم دید و آن دید طاعت ایشان
بر من گران آمد و سخن اوست كه هركه گمان برد كه فعل او اورا از
٢٥ آتش نجاة دهد یا بهشت رساند بیقین خودرا در خطر انداخته است و

هرکه اعتماد بر فضل خدای تعالی دارذ حق تعالی اورا بهشت رساند
کما قال الله تعالی قُلْ بِفَضْلِ ٱللّٰهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذٰلِكَ فَلْيَفْرَحُوا و گفت آرام
گرفتن اسباب در دل منقطع گرداند از اعتماد کردن بر مسبّب الاسباب
پرسیدند که بچه چیز بنده دوستی خدای حاصل تواند کرد گفت بدشمنی
٥ آنچ خدای دشمن گرفته است و آن دنیا است و نفس و گفت اصل توحید
سه است شناختن خذایرا بربوبیّت و اقرار کردن خذایرا بوحدانیت و نفی
کردن جملهٔ انداد و گفت عارف صید معروفست که معروف اورا صید
کرده است تا مُکرَمش گرداند و در حظیرة القُدس بنشاند و گفت درست
کردن معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بر وی و اخلاص
١٠ در وی و گفت مخلص چون دل بحق دهد سلوت باشد و چون بخلق دهد
فکرت باشد و گفت تصوّف حسن خُلق است و گفت تصوّف حالی
است که غایب گرداند صاحب آنرا از گفت و گوی و می برد تا بخذای
ذو المنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او نیست شود و گفت
این مذهبی است همه جدّ بهزل آمیخته مگردانید و گفت عزیزترین نشستن
١٥ فقرا آن بوذ که با فقرا نشیند پس چون بینی کی فقیر جدا گردد از فقیر
بیقین دان که از علّتی خالی نیست نقلست کی بعضی از اصحاب ازو
وصیّت خواستند گفت پیش کسی روید که شمارا به از من بود و مرا
بکسی بگذارید که به از شما باشد رحمة الله علیه

ذکر محمّد فضل قدّس الله روحه العزیز

٢ آن متمکّن بکرامات و حقایق آن متعیّن باشارات و دقایق آن مقبول
طوایف آن مخصوص لطایف آن در مرغزار عشق و عقل ابو عبد الله
محمّد بن فضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و ستودهٔ همه
٢٢ بود و در ریاضات و رنج بی نظیر بود و در فتوّت و مروّت بی همتا بود

و مرید خصرویه بوذ و ترمذی‌را دیذه بوذ و بو عثمان حیری‌را بذو میلی
عظیم بوذ چنانك یکبار بدو نامه نوشت که علامت شقاوت چیست گفت
سه چیز یکی آنك حق تعالی اورا علم روزی کند و از عمل محروم گرداند
دوم آنك عمل دهذ و از اخلاص محروم کند سوم آنك صحبت صالحان
٥ روزی کنذ و از حرمت داشت ایشان محروم کند و بو عثمان حیری گفت
محمّد فضل سِمْسار مردان است و بو عثمان با همه جلالت خوذ گفتی اگر
قوّت داری در شاه محمّد فضل روی تا سرّ من صافی شدی بدیدار او و
او از اهل بلخ جفاء بسیار کشید و از بلخ بیرون کردند و او ایشانرا
گفت یا ربّ صدق از ایشان باز گیر نقلست که ازو سوال کردند که
١٠ سلامت صُدور بچه حاصل آید گفت بایستادن بحق الیقین و آن چیزی
بوذ تا بعد از آن علم الیقین دهد تا بعلم الیقین مطالعهٔ عین الیقین کند
تا اینجا سلامت یابد و تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین نبود که
کسی‌را که کعبه ندیذ هرگز اورا علم الیقین بکعبه نبود پس معلوم شذ که
علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بوذ که آن علمی که پیش از عین
١٥ الیقین بوذ آن بهمّت بود و اجتهاد ازین جای بود که گاه صواب افتذ
و گاه خطا چون علم الیقین پیذا آمذ بعلم الیقین مطالعهٔ اسرار و حقایق
عین الیقین توان کرد مثالش چنان بوذ که کسی در چاهی افتاذه باشد و
بزرگ شذه ناگاه اورا از چاه بر آرند در آفتاب متحیّر گردد و مدّتی بر آن
ثبات کند تا بآفتاب دیدن خوی کند تا چنانك بآفتاب علمش حاصل
٢٠ شوذ که بذآن علم مطالعهٔ اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم از
آنك بهواء خود بخانهٔ او روذ و زیارت کنذ چرا قدم بر هواء خود ننهد
تا بدو رسد و باو دیدار کند و گفت صوفی آنست کی صافی شود از
جملهٔ بلاها و غایب گردد از جملهٔ عطاها و گفت راحت در اخلاص
است از آرزوهاء نفس و گفت چون مرید بگوشهٔ خاطر بدنیا نگرذ تو
٢٥ پیش در وی منگر که او مُدْبر طریقت شد و گفت اسلام بچهار چیز از

شخص مفارقت کند یکی آنك عمل نکند بدآنچ داند دوم آنك عمل کند بدآنچ بداند سوم آنك نخوید آنچ نداند چهارم آنك مردمانرا منع کند از آموختن وگفت علم سه حرفست عین و لام و میم عین علم است و لام عمل و میم مُخْلَص حق است در عمل و علم وگفت بزرگترین اهل معرفت ٥ مجتهد ترین ایشان باشند در اداء شریعت و با رغبت ترین در حفظ سنّت و متابعت وگفت محبّت ایثارست و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدآن دوم انسی عظیم گرفتن بذکر حق سوم قطع اشغال کردن و از هر قاطع که هست باز بریدن چهارم اورا بر خود گزیدن و بر هرچه غیر اوست چنانك حق تعالی گفته است قُلْ إِنْ كَانَ ١٠ آبَاؤُكُمْ وَأَبْنَاؤُكُمْ وَإِخْوَانُكُمْ وَأَزْوَاجُكُمْ الی قوله أَحَبَّ إِلَيْكُمْ مِنَ اللهِ وَرَسُولِهِ الآیة و صفت محبّان حق اینست که محبّت ایشان بر معنی ایثار بود بعد ازین معاملت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبّت دوم هیبت سوم حیا چهارم تعظیم وگفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بوذ و ایثار جوانمردان بوقت حاجت وگفت زهد در دنیا ترك است و اگر بتوانی ایثار کنی و ١٥ اگر نتوانی خوار داری

ذکر ابو الحسن بوشنجی قدّس الله روحه العزیز

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موحّد یك رنگی شیخ ابو الحسن بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه و عالم ترین در علم طریقت و در تجرید قدمی تمام داشت بو عثمان و ابن ٢٠ عطا و جُرَیری و بو عمرورا دیده بود و سالها از بوشنج برفت و بعراق می بوذ چون باز آمد بزندقه منسوب کردندش از آنجا بنشابور آمد و عمر آنجا گذاشت چنانك مشهور شد تا بحدّی که روستائیرا درازگوشی گم شده بوذ برسید که در نشابور پارساتر کیست گفتند ابو الحسن بوشنجی بیامد ٢٤ و در دامنش آویخت که خر من تو بردهٔ در ماند گفت ای جوانمرد غلط

کردهٔ من ترا اکنون می بینم گفت نی خر من تو بردهٔ در ماند دست بر
داشت و گفت الهی مرا از وی باز خر در حال یکی آواز داذ که اورا
رها کن کی خر یافتیم بعد از آن روستائی گفت ای شیخ من دانستم که
تو بدیهٔ لکن من خوذرا هیچ آب روی ندیدم برین درگاه گفتم تا تو
۵ نفسی بربی تا مقصود من بر آیذ نقلست که یك روز در راهی می رفت
ناگاه ترکی در آمد و قفائی بر شیخ زذ و برفت مردمان گفتند چرا کردی
که او شیخ ابو الحسن است مردی بزرگ نشیمان شد و باز آمد و از شیخ
عذر می خواست شیخ گفت ای دوست فارغ باش که ما این نه از تو
دیذیم از آنجا که رفت غلط نرود نقلست که در متوضّا بوذ در خاطرش
۱۰ آمذ که این پیرهن بفلان درویش می باید داذ خادمرا آواز داذ و گفت
این پیراهن از سر من بر کش و بفلان درویش ده خادم گفت ای
خواجه چندان صبر کن کی بیرون آئی گفت می ترسم که شیطان راه بزند
و این اندیشه بر دلم سرد گرداند نقلست که یکی ازو برسیذ که چگونهٔ
گفت دندانم فرسوذه شذ از نعمت حق خوردن و زبانم از کار شذ از بس
۱۵ شکایت کردن برسیذند که مروّت چیست گفت دست داشتن از آنچ بر
تو حرام است تا مروّتی باشذ کبا کرام الکاتبین کرده باشی و برسیذند تصوّف
چیست گفت تصوّف اسمی و حقیقت ندید نه و پیش ازین حقیقت بود بی اسم
برسیذند از تصوّف گفت کوتاهی امل است و مداومت بر عمل برسیذند
از فتوّت گفت مراعات نیکو کردن و بر موافقت دایم بوذن و از نفس
۲۰ خویش بظاهر چیزی نادیدن که مخالف آن بوذ باطن تو و گفت توحید
آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذاتی نیست و گفت اخلاص آنست که
کرام الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آنرا تباه نتواند کرد و آدمی بر
وی مطّلع نتواند شذ و گفت اوّل ایمان بآخر آن پیوسته است و گفتند
۲۴ ایمان و توکّل چیست گفت آنك نان از پیش خود خوری و لقمه خرد خائی

بآرام دل و بدانی که آنچ تراست از تو فوت نشوذ و گفت هرك خودرا
خوار داشت خذای تعالی اورا رفیع القدر گردانیذ و هرك خودرا عزیز
داشت خذای تعالی اورا خوار گردانید نقلست که یکی ازو دعا خواست
گفت حق تعالی ترا از فتنهٔ تو نگاه داراذ نقلست که بعد از وفات او
۵ درویشی بسر خاك او می رفت و از حق تعالی دنیا می خواست شیخ ابو
الحسن را بخواب دیذ که گفت ای درویش چون بسر خاك ما آئی نعمت
دنیا مخواه اگر نعمت دنیا خواهی بسر خاك خواجگان دنیا رو و چون
اینجا آئی همّت از دو کون بریذه کردن خواه رحمة الله علیه

ذکر محمّد بن علی الترمذی قدّس الله روحه العزیز

۱۰ آن سلیم سنّت آن عظیم ملّت آن مجتهد اولیا آن متفرّد اصفیا آن محرم حرم
ایزدی شیخ وقت محمّد بن علی الترمذی رحمة الله علیه از محتشمان شیوخ
بوذ و از محترمان اهل ولایت و بهمه زبانها ستوذه و آیتی بوذ در شرح
معانی و در احادیث و روایات اخبار ثقه بود و در بیان معارف و حقایق
اعجوبه بوذ قبولی بکمال و حلمی شگرف و شفقتی وافر و خلقی عظیم و اورا
۱۵ ریاضات و کرامات بسیار است و در فنون علم کامل و در شریعت و
طریقت مجتهد و ترمذیان جماعتی بوی اقتدا کنند و مذهب او بر علم بوذه
است که عالم ربّانی بوذ و حکیم امّت بود و مقلّد کسی بود که صاحب
کشف و صاحب اسرار بوذ و حکمتی بغایت داشت چنانك اورا حکیم
الاولیا خواندند و صحبت بو تراب و خضرویه و ابن جلا یافته بوذ و با
۲۰ یحیی معاذ سخن گفته بود چنانك گفت یك روز سخنی می گفتم در مناظرهٔ
امیر یحیی متحیّر شد در آن سخن و اورا تصانیف بسیار است همه مشهور و مذکور
و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او فهم کردی و از اهل شهر
مهجور بوذی و در ابتدا با دو طالب علم راست شد که بطلب علم روند
۲٤ چون عزم درست شد مادرش غمگین شذ و گفت ای جان مادر من ضعیفم

و بی کس و تو متولّی کار من مرا بکه می گذاری و من تنها و عاجز از
آن سخن دردی بدل او فرو آمد ترك سفر کرد و آن دو رفیق او بطلب
علم شدند چون چندگاه بر آمد روزی در گورستان نشسته بوذ و زار می
گریست که من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یاران من باز آیند بکمال علم
۵ رسیده ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت ای پسر چرا گریانی گفت باز گفتم
پیر گفت خواهی تا ترا هر روزی سبقی گویم تا بروذی از ایشان در گذری
گفتم خواهم پس هر روز سبقم می گفت تا سه سال بر آمذ بعد از آن
مرا معلوم شد که او خضر بوذه است و این دولت برضاء والده یافتم
ابو بکر ورّاق گفت هر یك شنبه خضر علیه السلام بنزدیك او آمدی
۱۰ و واقعها از یکدیگر برسیدندی و هم او نقل کند که روزی محمّد بن علی
الحکیم مرا گفت امروز ترا جائی برم گفتم شیخ داند با وی برفتم دیری بر
نیامذ که بیابانی دیدم سخت صعب و تختی زرّین در میان بیابان نهاده در
زیر درختی سبز و چشمهٔ آب و یکی بر آن تخت لباس زیبا بوشیده چون
شیخ بردیك او شد بر خاست و شیخ‌را بر تخت نشاند چون ساعتی بر آمد
۱۵ از هر طرفی گروهی می آمدند تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کردند
بر آسمان طعامی ظاهر شذ بخوردند شیخ سوال می کرد از آن مرد و او
جواب می گفت چنانك من یك کلمه از آن فهم نکردم چون ساعتی بر
آمد دستوری خواست و باز گشت و مرا گفت رو که سعید گشتی بس
چون زمانی بر آمد بترمد باز آمدم گفتم ای شیخ آن چه بوذ و چه جای
۲ بود و آن مرد که بوذ گفت تیه بنی اسرائیل بوذ و آن مرد قطب المدار
بوذ گفتم درین ساعت چگونه رفتیم و باز آمدیم گفت یا ابا بکر چون
برسیده او بوذ توان رسیدن ترا با چگونگی چه کار ترا با رسیدن کار نه با
برسیدن نقلست که گفت هر چند با نفس کوشیدم تا اورا بر طاعت دارم
با وی بر نیامدم از خوذ نومید شدم گفتم مگر حق تعالی این نفس از
۲۵ برای دوزخ آفریده است دوزخی‌را چه بپرورم بکنار جیحون شدم و یکی‌را

گفتم تا دست و پای من ببست و برفت بس بپهلو غلطیدم و خوذرا در آب انداختم تا مگر غرقه شذم آب برد و دست من بگشاد و موجی بیامد و مرا بر کنار انداخت از خود نومید گشتم گفتم سبحان الله نفسی آفریدهٔ که نه بهشت‌را شاید و نه دوزخ‌را در آن ساعت که از خود نا امید
۵ شذم برکت آن سرّ من گشاده گشت بدیذم آنچ مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تا بزیستم برکت آن ساعت زیستم ابو بکر وراق گفت شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خوذ بمن داذ که این‌را در جیحون اندازم در وی نگاه کردم همه لطایف و حقایق بوذ دلم بداذ در خانه بنهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ گفت نه انداختی برو و بینداز
۱۰ گفتم مشکلم دو شد یکی آنك چرا در آب می اندازد و یکی آنك چه برهان ظاهر خواهد شد باز آمذم و در جیحون انداختم جیحون دیذم که از هم باز شد و صندوقی سر گشاذه پدید آمد و آن اجزا در آن افتاد پس سر برهم آورد و جیحون بقرار باز آمد عجب داشتم از آن چون بخدمت شیخ آمدم گفت اکنون انداختی گفتم ایّها الشیخ بعزّة خدای که این
۱۵ سرّ با من بگوی گفت چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه که کشف تحقیق آن بر عقول مشکل بوذ براذرم خضر از من در خواست و آن صندوق‌را ماهی بوذ که بفرمان او آورده بوذ و حق تعالی آب‌را فرمان داد تا آنرا بوی رساند نقلست که یکبار جمله تصانیف خوذ در آب انداخت خضر علیه السلام آن جمله‌را بگرفت و باز آورد و گفت
۲۰ خودرا بدین مشغول می دار سخن اوست که گفت هرگز یك جزو تصنیف نکرده ام تا گویند این تصنیف اوست و لکن چون وقت بر من تنگ شذی مرا بدآن تسلّی بوذی نقلست که گفت در عمر خوذ هزار و یك بار خدای تبارك و تعالی و تقدّس بخواب دیذم نقلست که در عهد او زاهدی بزرگ بوذ و پیوسته بر حکیم اعتراض کردی و حکیم کلبهٔ داشت در همه
۲۵ دنیا چون از سفر حجاز باز آمد سگی در آن کلبه بچه نهاذه بوذ که در

بداشت شیخ بخواست که اورا بیرون کند هشتاذ بار ی رفت و می آمد
تا باشد که سگ باختیار خوذ آن بچگانرا بیرون برذ پس همان شب آن
زاهد پیغمبر علیه السلام‌را بخواب دیذ که فرموذ ای فلان با کسی برابری
ی کنی که از برای سگی هشتاذ بار مساعدت کرد برو اگر سعادت ابدی
٥ میخواهی کمر خدمت او بر میان بند و آن زاهد سگ داشتی از جواب
سلام حکیم بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ بسر برد نقلست که از عیال
او برسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانیذ گفتند دانیم چون از ما
بیازارد آن روز با ما نیکی بیشتر کند و نان و آب نخورد و گریه و زاری
کنذ و گویذ الهی ترا بچه آزردم تا اینانرا بر من بیرون آوردی الهی توبه
١٠ کردم اینانرا بصلاح باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ از بلا بیرون آریم
نقلست که مدّتی خضررا ندید تا روزی که کنیزك جامهٔ کوذك شسته بوذ
و طشتی پُر نجاست و بول کرده و شیخ جامهٔ پاکیزه با دستاری پاك پوشیذه
بوذ و بجامع ی رفت مگر کنیزك بسبب در خواستی در خشم شذ و آن
طشت بُر داشت بسر شیخ فرو کرد شیخ هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد
١٥ در حال خضررا علیه السلام بیافت نقلست که گفتند اورا چندان ادبست
که پیش عیال خوذ بینی پاك نکرده است مردی آن بشنوذ و قصد زیارت
او کرد چون اورا ندید در مسجد ساعتی توقّف کرد تا از اوراد فارغ
شد و بیرون آمذ مرد بر اثر او برفت در راه گفت کاشکی بدانستمی که
آنچ گفتند راست است شیخ بفراست بدانست روی بذو کرد و بینی پاك
٢٠ کرد اورا عجب آمد با خوذ گفت آنچ مرا گفتند یا دروغ گفتند یا این
تازیانهٔ است که شیخ مرا ی زنذ تا سرّ بزرگان بطلبم شیخ این هم بدانست
روی بذو کرد و گفت ای پسر ترا راست گفتند ولکن اگر خواهی تا سرّ
همه پیش تو بنهند سرّ خلق بر خلق نگاه دار که هرك سرّ ملوك نگوید هم
سرّی‌را نشایذ نقلست که در جوانی زنی صاحب جمال اورا بخوذ خواند
٢٥ اجابت نکرد تا روزی خبر یافت که شیخ در باغی است خودرا بیاراست

و آنجا رفت شیخ چون بدانست یکریخت زن بر عقب می دوید و فریاد می
کرد که در خون من سعی می کنی شیخ التفات نکرد و بر دیواری بلند شد
و خودرا فرو انداخت چون پیر شد روزی مطالعهٔ احوال و اقوال خود
می کرد آن حالش یاد آمد در خاطرش آمد که چه بودی اگر حاجت آن
٥ زن روا کردمی که جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی چون این در
خاطر خود بدید رنجور شد گفت ای نفس خبیث پُر معصیت پیش از
چهل سال در اوّل جوانی ترا این خاطر نبود اکنون در پیری بعد از
چندین مجاهده پشیمانی بر ناکرده گناه ازکجا آمد اندوهگین شد و ماتم
بنشست سه روز ماتم این خاطر بداشت بعد از سه روز پیغمبررا علیه
١٠ السلام در خواب دید که فرمود که ای محمّد رنجور مشو که نه از آن
است کی در روزگار تو تراجعی است بل که این خاطر ترا از آن بود که
از وفات ما چهل سال دیگر بگذشت و مدّت ما از دنیا دورتر شد و
ما نیز دورتر افتادیم نه ترا جرمی است و نه حالت ترا قصوری آنچ دیدی
از دراز کشیدن مدّت مفارقت ماست نه آنك صفت تو در نقصان است
١٥ نقلست که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد زیادتی باز ماندم گفتم دریغا
تن درستی که از من خدای خیرات می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی
شنیدم که ای محمّد این چه سخن بود که گفتی کاری که تو کنی نه چنان
بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود
گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم و سخن اوست که بعد از
٢٠ آنك مرد بسی ریاضت کشیده و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب
اخلاق حاصل شده انوار عطاهای خدای تعالی در دل خود باز یابد و
دل او بدآن سبب سعتی گیرد و سینهٔ او منشرح گردد و نفس او بفضاء
توحید در آید و بدآن شاد شود لاجرم اینجا ترك عزلت گیرد و در سخن
آید و شرح دهد فتوحی که اورا درین راه روی نموده باشد تا خلق
٢٥ اورا بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز

کنند و بزرگ شمرند تا نفس اینجا فریفته شوذ و همچون شیری از درون او بجهد و بر گردن او نشیند و آن لذّت که در ابتداء مجاهده در خوذ یافته باشد منبسط گردد چنانك ماهی از دام بجهد چگونه در دریا غوص کند و هرگز بیش اورا بدام نتواند آورد نفس که بمصافی توحید رسد
۵ هزار بار خبیث‌تر و مکّارتر از آن بوذ که اوّل بیش او در قید بیاید از آنك در اوّل بسته بود و اینجا گشاذه و منبسط گشت و در اوّل از ضیق بشریّت آلت خویش ساخته بود اینجا از وُسعت توحید آلتِ خود سازد پس از نفس ایمن مباش و گوش دار تا بر نفس ظفر یابی و ازین آفت کی گفتیم حذر کنی که شیطان در درون نشسته است چنانك هم محمّد علی
۱۰ حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوّا بهم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد روزی آدم بکاری رفت ابلیس بچهٔ خودرا خنّاس نام بیش حوّا آورد و گفت مرا مهمّی بیش آمده است بچّهٔ مرا نگاه دار تا باز آیم حوّا قبول کرد ابلیس برفت چون آدم باز بس آمد برسید که این کیست گفت فرزند ابلیس است که بمن سپرده است آدم اورا ملامت کرد که
۱۵ چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچّه‌را بکشت و باره باره کرد و هر بارهٔ از شاخ درختی بیاویخت و برفت ابلیس باز آمد و گفت فرزند من کجاست حوّا احوال باز گفت و گفت باره باره کرده است و هر بارهٔ از شاخ درختی آویخته ابلیس فرزندرا آواز داد بهم بیوست و زنده شد و بیش ابلیس آمد دیگر باره حوّارا گفت اورا قبول کن که مهمّی دیگر دارم
۲۰ حوّا قبول نمی کرد بشفاعت و زاری بیش آمد تا قبول کرد پس ابلیس برفت و آدم بیامد و اورا بدید برسید که چیست حوّا احوال باز گفت آدم حوّارا برنجانید و گفت نمی دانم تا چه سرّ است درین که فرمان من نمی بری و از آن دشمن خدای می بری و فریفتهٔ سخن او می شوی پس اورا بکشت و بسوخت و خاکستر اورا نیمی بآب انداخت و نیمی باذ بر
۲۵ داذ و برفت ابلیس باز امد و فرزند طلبید حوّا حال بگفت ابلیس

فرزندرا آواز کرد آن اجزاء او بهم بپیوست و زنده شد و پیش ابلیس
نشست پس ابلیس دگر بار حوّارا گفت اورا قبول می کرد که آدم مرا
هلاك کند پس ابلیس سوگند داد تا قبول کرد ابلیس برفت آدم بیامد
دیگر بار اورا بدید در خشم شد و گفت خدای داند تا چه خواهد بود
۵ که سخن او می شنوی و آن من نمی شنوی پس در خشم شد و خنّاس‌را
بکشت و قلیه کرد و یك نیمه خود بخورد و یك نیمه بحوّا داد و گویند
که آخرین بار خنّاس‌را بصفت گوسفندی آورده بود چون ابلیس باز آمد
و فرزند طلبید حوّا حال باز گفت که اورا قلیه کرد و یك نیمه من
خوردم و یك نیمه آدم ابلیس گفت مقصود من این بود تا خودرا در
۱۰ درون آدم راه دهم چون سینهٔ او مقام من شد مقصود من حاصل گشت
چنانك حق تعالی در کلام قدیم خود یاد می کند ٱلْخَنَّاسِ ٱلَّذِی يُوَسْوِسُ
فِی صُدُورِ ٱلنَّاسِ مِنَ ٱلْجِنَّةِ وَٱلنَّاسِ اینست و گفت هرکرا یك صفت از
صفات نفسانی مانده باشد چون مکاتبی بود که اگر یك درم بر وی باقی
بود او آزاد نبود و بندهٔ آن یك درم بوذ امّا آنرا که آزاذ کرده باشند
۱۵ و بر وی هیچ نمانده بود این چنین کس مجذوب بود که حق تعالی اورا از
بندگی نفس آزاد کرده بوذ در آن وقت که اورا جذب کرده بوذ پس
آزاذ حقیقی او بوذ کما قال الله تعالی ٱللهُ يَجْتَبِي إِلَيْهِ مَنْ يَشَاءُ وَيَهْدِی إِلَيْهِ
من يُنِيبُ اهل اجتبا آن کسانند که در جذبه افتادند و اهل هدایت آن
قوم اند که بانابت اورا جویند و گفت مجذوب‌را منازل است چنانك
۲۰ بعضی‌را از ایشان ثلث نبوّت دهند و بعضی‌را نصفی و بعضی‌را زیادت از
نصف تا بجائی برسد که مجذوبی افتد کی حظّ او از نبوّت بیش از همه
مجذوبان بود و او خاتم الاولیا بوذ و مهتر جملهٔ اولیا بوذ چنانك محمّد
مصطفی علیه السلام مهتر جملهٔ انبیا بود و ختم نبوّت بذو بود و گفت
آن مجذوب تواند بود که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیارا از نبوّت
۲۵ چون نصیب بود گویم پیغامبر علیه السلام گفت اقتصاد و هدی صالح و

سمت حسن یك جزو است از بیست و چهار جزو نبوّت و مجذوب را
اقتصاد و هدی صالح تواند بوذ و پیغمبر فرموذ علیه السلام که خواب
راست جزوی است از نبوّت و جائی دیگر گفت هرکه یك درم از حرام
بخصم باز دهذ درجهٔ از نبوّت بیابذ پس این همه مجذوب را تواند بوذ و گفت
۵ درست‌تر نشان اولیا آنست که از اصول علم سخن گوید قایلی گفت آن
چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد میثاق و علم حروف
این اصول حکمت است و حکمت علما اینست و این علم بر بزرگان اولیا
ظاهر شوذ و کسی از ایشان قبول تواند کرد که ابلیس را از ولایت او
حظّی بوذ گفتند اولیا از سوء خاتمت ترسند گفت بلی و لیکن آن خوف
۱۰ خطرات بوذ و روزی بوذ که حق تعالی دوست ندارد که عیش خوش را
بر ایشان تیره نگرداند و گفت مشغول بذکر او چنان بود که ازو سوال
نتواند کرد و این مقام بزرگتر از آن مقام است که ملعمیان وهم کنند گفتند
ملعمیان کذام قوم اند گفت آنك ایشان آیات الهی را اهل نه اند برسیذند
از تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت هیچ کس دامنت
۱۵ نگیرد و جوانمردی آن که تو دامن هیچ کس نگیری و گفت عزیز کسی است
آنك معصیت اورا خوار نکرده است و آزاد کسی است که طمع اورا بنده
نکرده است و خواجه کسی است که شیطان اورا بنده نکرده است و عاقل
کسی است که پرهیزگاری برای خذای تعالی و حساب نفس خویش کند
و گفت هرکه در طریقت افتاد اورا با اهل معصیت هیچ انکار نماند
۲۰ و گفت هرك از چیزی نترسد ازو نگریزد و هرك از خذای ترسد در وی
گریزذ و گفت اصل مسلمانی دو چیزاست یکی دید منّت و دوم خوف
قطیعت و گفت بر هیچ گم کردهٔ آن غم باید خورد که بر گم کردهٔ نیّت
که هیچ کار خیر بی نیّت درست نیاید و گفت هرکرا همّت او دینی گردد
۲٤ همه کارهاء دنیائی او دینی گردذ و هرکرا همّت او دنیائی گردذ همه کارهاء

دینی او شومی همّت وی دنیائی گردذ و گفت هرك سنده کند ار علم
سخن بی رهد در زندقه افتد و هرك بسنده کند سفقه بی ورع در فسق
گرفتار شود و هرك باوصاف عبودیّت جاهل بود باوصاف ربوبیّت جاهل‌تر
بوذ و گفت تو میخواهی که با بقاے نفس خوذ حق‌را بشناسی و نفس تو
٥ خودرا نمی شناسد و نمی تواند شناخت چگونه حق‌را تواند شناخت و گفت
بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار در کارها زیراکه کبر ار
کسی لایق بوذ که ذات او بی عیب بوذ و اختیار ار کسی درست بوذ
که علم او بی جهل بوذ و گفت صد شیر گرسنه در رمهٔ گوسفند چنداں
تباهی نکند که یك ساعت شیطاں کند و صد شیطاں آں تباهی نکند که
١٠ یك ساعت نفس آدمی کند با وی و گفت بسنده است مردرا این عیب
که شاد می کند اورا آنچ زیاں‌کار اوست و گفت حق تعالی ضماں رزق
بندگاں کرده است بندگاں‌را ضماں توکّل باید کرد و گفت مراقبت آں‌را
باید کرد که هیچ نظر او ار تو غایب نیست و شکر کسی‌را باید کرد که
نعمت او ار تو منقطع نیست و خضوع کسی‌را باید کرد که قدم ار ملك
١٥ و سلطنت او هرگز بیروں نتواں نهاد و گفت جوانمردی آں بود که راه
گذری و مقیم پیش تو یکساں بود و گفت حقیقت محبّت حق تعالی دوام
انس است بذکر او و گفت اینك می گویند که دل نامتناهی است راست
نیست زیراکه هر دلی‌را کمالی معلوم است که چوں آنجا برسد بایستد امّا
معنی آنست که راه نامتناهی است و چناں دانم که بدین سخن صورت دل
٢٠ خواسته است که دل بمعنی نامتناهی است چناں که در شرح القلب بیاں
کرده ایم و گفت اسم اعظم هرگز متجلّی نشد الّا در عهد پیغامبر ما صلّی الله
علیه و علی آله و سلّم رحمة الله علیه

ذکر ابو الخیر اقطع قدّس الله روحه العزیز

٢٤ آں پیش‌رو صفّ رجال آں بدرقهٔ راه کمال آں پیك بادیهٔ بلا آں مرد

مرتبهٔ رضا آن طلیعهٔ فقررا مطلع شیخ ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه از
کبار مشایخ بود و از اشراف اقران و صاحب فراستی عظیم بوذ و از
مغرب بوده است و با ابن جلا صحبت داشته بود و سباع و آهو با او
انس گرفته بودند و با شیر و اژدها همقرینی کردی و حیوانات پیش او
۵ بسی آمذندی و گفت در کوه لکام بودم سلطان می آمد هرکرا می دید دیناری
بر دست می نهاذ یکی بمن داذ پشت دست آنجا داشتم و در کار رفیقی
انداختم اتّفاق افتاذ که بی وضو کرّاسه بر گرفتم یك روز بذآن بازار می
رفتم با اصحاب بهم چون شوریدهٔ جماعتی دردی کرده بوذند در میان
بازار ایشان بگریختند و همه خلق بهم بر آمدند در صوفیان آویختند شیخ
۱۰ گفت مهتر ایشان منم ایشانرا خلاص دهید که رهزن منم با مریدان گفت
هیچ مگوئید آخر اورا ببردند و دستش ببریدند گفتند تو چه کسی گفت
من فلانم امیر گفت رهی آتشی که در جان ما زدی گفت باك نیست که
دستم خیانت کرده است مستحقّ قطع است گفت چیزی بدستم رسیده است
که دستم از آن پاکیزه‌تر بوذ و آن سیم لشکری بود و دست بچیزی رسیده
۱۵ است که آن از دست من پاکیزه‌تر بود و آن مصحف است که بی وضو
بر گرفته ام چون بخانه باز آمد عیالش فریاد بر گرفت شیخ گفت چه جای
تعزیت است جای تهنیت است اگر جان بودی که دست ما ببریدندی
دل ما ببریدندی و داغ بیگانگی بر دل ما نهاذندی بدست ما چه بودی
و جمعی چنین نقل کنند که در دست او کُلی افتاذ طبیبان گفتند دستش
۲۰ باید برید او بذآن رضا نداد مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شوذ اورا
دگر خبر نبود چنان کردند چون او نماز تمام کرد دست را بریده یافت
نقلست که گفت یکی در بادیه می رفت بی آب و بی آلت سفر با خوذ
اندیشه کردم که اورا بجان هیچ کار نیست روی باز پس کرد و گفت
الغیبة حرامٌ از هوش بشدم و چون بهوش باز آمدم با خوذ توبه کردم
۲۵ روی باز پس کرد و گفت وَهُوَ ٱلَّذِي يَقْبَلُ ٱلتَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ و گفت دل

صافی نتوان کرد الّا بتصحیح نیّت با خدای و تن‌را صفا نتوان داذ الّا بخدمت اولیا و گفت دلهارا جایگاهها است دلی است که جای ایمان است شفیق است بر جمله مسلمانان و جهد کردن در کارهاء ایشان و یاری داذن ایشان در آنچ صلاح ایشان در آن بوذ و دلی است که جایگاه ۵ نفاق است علامت آن حقد است و غلّ و حسد و گفت دعوی رعونتی است که کوه حمل آن نتواند کرد و گفت هیچکس بجای شریف برسذ مگر بموافقت قرار گرفتن و ادب بجای آوردن و فریضها بجای داشتن و با بیگانگان صحبت ناکردن رحمة الله علیه

ذکر عبد الله تروغبذی قدّس الله روحه العزیز

۱۰ آن پاکباز ولایت آن شاهباز هدایت آن سالك بادیهٔ تجرید آن سابق راه تفرید آن برکندهٔ بیخ خودی شیخ عبد الله تروغبذی رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بوذ و نشانهٔ وقت بود و از جملهٔ مشایخ طوس و از کبار اصحاب و در ورع و تجرید کامل بوذ و اورا کرامات و ریاضات شگرف است صحبت بو عثمان حیری یافته بوذ و بسی مشایخ دیذه و ابتداء حال او چنان بوذ ۱۵ که در طوس قحطی افتاذ که آدمی می خوردند و یك روز بخانه در آمذ مگر دو من گندم یافت در خمرهٔ آتش درو افتاد و گفت این شفقت بوذ بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی می میرند و تو گندم در خمره نهادهٔ شوری بدو در آمد روی بصحرا نهاذ و ریاضت و مجاهده پیش گرفت یك بار باصحاب خویش به سفره نشسته بود نان خوردن منصور حلّاج از ۲۰ کشمیر می آمد قبائی سیاه پوشیده و دو سگ سیاه در دست شیخ اصحاب‌را گفت جوانی بدین صفت می آید و باستقبال می باید رفت که کار او عظیم است اصحاب برفتند واورا دیدند می آمد ودو سگ سیاه بر دست همچنان روی بشیخ نهاد شیخ چون اورا بدید جای خویش بدو داذ تا در ۲۴ آمد و سگانرا با خوذ در سفره نشاند چون اصحاب دیدند که شیخ استقبال

او فرموذ و جای خویش بوی داد هیچ نتوانستند گفتن شیخ نظارهٔ او می
کرد تا او نان می خورد و بسگان می داذ و اصحاب انکار می کردند پس
چون نان بخورد برفت شیخ بوداع او برخاست چون باز گردیدند اصحاب
گفتند شیخا این چه حالت بود که سگ‌را برجای خویش بنشاندی و مارا
۵ باستقبال چنین کسی فرستادی که جملهٔ سفره از بمار ببرد شیخ گفت این
سگ نفس او بوذ از پی او می دوید از بیرون مانده و سگ ما در درون
مانده است و ما از پی او می دویم پس فرق بوذ از کسی که متابع سگ
بوذ تا کسی که سگ متابع وی بوذ سگ او ظاهری توانست دیذن و بر
شما پوشیده است این نثر از آن هزار بار بس گفت این ساعت در آفرینش
۱۰ پادشاه او خواهد بوذ اگر سگ دارذ و اگر ندارد کار روی بذو خواهد
داشت نقلست که ازو پرسیدند که صفت مرید چیست گفت مرید در
رنج است و لکن آن سرور طلب است نه عنا و تعب و ازو پرسیدند از
صوفی و زاهد گفت صوفی بخداوند و زاهد بنفس و گفت حق تعالی هر
بندهٔ‌را از معرفت خویش بقدر کاری بخشیده است تا معرفت او بارسے
۱۵ دهدهٔ او بوذ بر بلا و گفت آلات مکشوف است و معانی مستور و گفت
هرکه خدمت کند در جملهٔ عمر خویش یك روز جوانمردی‌را برکهٔ یك
روزه خدمت باو رسذ پس حال کسی چگونه بوذ که جملهٔ عمر در خدمت
ایشان صرف کنذ و گفت هیچ انس نیست در اجتماع برادران بسبب
وحشت فراق و هیچ کسی‌را وسیلتی نبود بخدای جز خذای وسیلت نیست
۲۰ و گفت هرك دنیارا ترك کند از برای دنیا از غایت حبّ دنیا بود رحمة
الله علیه

ذکر ابو بکر ورّاق قدّس الله روحه العزیز

آن خزانهٔ علم و حکمت آن یگانهٔ حلم و عصمت آن شرف عبّاد آن کهف
۲۴ زهّاد آن مجرّد آفاق شیخ وقت ابو بکر ورّاق رحمة الله علیه از اکابر زهّاد

و عبّاد بوذ و در ورع و تقوی تمام و در تجرید و تفرید کمالی خوب داشت
و در معاملهٔ ادب بی نظیر حنانك مشایخ اورا مؤدّب الاولیا خوانده اند
و کشته نفْس و مبارك نَفَس بوذ و با محمّد حکیم صحبت داشته بود و از
یاران حضرویه بود و در بلخ مقیم بوذ و اورا در ریاضات و آداب
٥ تصانیف است و مریدان‌را از سفر منع کردی گفتی کلید همه برکتی صبر است
در موضع ارادت تا آنگاه که ارادت ترا درست گردد چون ارادت درست
شد اوّل برکتها بر تو گشاده شد نقلست که عمری تا در آرزوی خضر
بوذ و هر روز بگورستان رفتی و باز آمدی در رفتن و باز آمدن جزوی
قرآن بر خواندی یك روز چون از دروازه بیرون شذ پیری نورانی پیش
۱۰ آمذ و سلام کرد جواب داد گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او
روان شذ تا بگورستان و در راه با او سخن می گفت و همچنان سخن گویان
می آمدند تا بدروازه رسیدند چون باز خواست گشت گفت عمری که می
خواهی تا مرا بینی من خضرم امروز کما من صحبت داشتی از خواندن
یك جزو محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چه
۱۵ خواهد بوذ تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهائی بر همه کارها شرف دارد
نقلست که فرزندی داشت بدبیرستان فرستاذ یك روز اورا دید که می
لرزید و رویش زرد شده گفت ترا چه بوده است گفت استاد آیتی بمن
آموخته است که حق تعالی میفرماید یَوْمًا یَجْعَلُ ٱلْوِلْدَانَ شِیبًا آن روز که
کودکانرا پیر گرداند از بیم این آیت چنین شدم پس آن کودك بیمار شد
۲۰ و هم در آن وفات کرد پدرش بر سر خاك او می گریست و می گفت ای
ابو بکر فرزند تو بیك آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین سال
خواندی و ختم کردی و در تو اثر نمی کند نقلست که هرگاه که از مسجد
باز گشتی و از نماز فارغ شدی از شرم آنك نماز کرده است چنان بودی
که کسی‌را بدزدی گیرند یا بگناهی گرفتار آید نقلست که یکی بزیارت او
۲۵ آمد چون باز می گشت وصیّتی خواست گفت خیر دنیا و آخرت در

اندکی مال یافتم و شرّ هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان
نقلست که گفت در راه مکّه زنیرا دیدم مرا گفت ای جوان تو کیستی
گفتم من مردی غریبم گفت شکایت می کنی از وحشت غربت یا انس
نگرفتهٔ بخداوند خویش گفت چون این بشنیدم جدان قدرتم نماند کی
٥ گامی از پی او بر گیرم باز گشتم تا او برفت و گفت دری بر من گشاذند
و گفتند بخواه گفتم خداوندا آن قوم کی انبیا بودند و سر غوغاء آفرینش
و پیش‌روان سپاه اند معلوم است که هر بلا و اندوه کی بود بر سر
ایشان فرو آمذ تو آن خداوندی که یك درّه بجز از تو بکسی برسد چه
خواهم مرا هم درین مقام بیچارگی خوذم رها کن که طاقت بلا نمی دارم
۱ و گفت مردمان سه گروه اند یکی امرا و دوم علما و سوم فقرا چون امرا
تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود و چون علما تباه شوند دین
خلق روی بنقصان نهذ و چون فقرا تباه شوند زهد و همّت در میان
خلق تباه شوذ تباهی امرا جور و ظلم بوذ و تباهی علما میل دنیا بوذ و
متابعت هوا و تباهی فقرا ترك طاعت و مخالفت رضا و گفت اصل غلبهٔ
١٥ نفس مقاربهٔ شهوات است چون هوا غالب شوذ دل تاریك شوذ و چون
دل تاریك شوذ خلق‌را دشمن گیرد و چون خلق‌را دشمن گیرد خلق نیز
اورا دشمن گیرند او با خلق جفا آغاز کند و جور کردن پیش گیرذ
و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن با
خلق و از آن وقت باز تا امروز هیچ کس سلامت نیافت مگر آنك از
٢٠ اختلاط کرانه کرد و یکی ازو وصیّت خواست گفت سنگی بر گیر و دو
پای خود بشکن و کاردی بر دار و زبان خوذ ببُر گفت که طاقت این
دارذ گفت آنك زبان سرّ او در نطق آید و گوش همّت او از خذای
نشنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کرّ بود این
بزبان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت حکما از پس انبیا اند
٢٥ و بعد از نبوّت هیچ نیست مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اوّل

نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی
عارف نافع‌تر بوذ وکلام او خوشتر و گفت خدای تعالی از بنده هشت چیز
می خواهذ از دل دو چیز تعظیم فرمان خدای و شفقت بر خلق خدای و
از زبان دو چیز می خواهد اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق
۵ و از اندام دو چیز میخواهد طاعت داشتن خدای و یاری دادن مومنان
و از خلق دو چیز میخواهد صبر کردن در حکم خدای و حلم با خلق
خدای و گفت هرکه بر نفس خویش عاشق شد کبر و حسد و خواری و
مذلّت برو عاشق شد و گفت اگر طمع‌را گویند که بذرت کیست گوید در
مقدور شكّ آوردن و اگر گویند غایت تو چیست گویذ حرمان و گفت
۱۰ یکی از بزرگان گفت که شیطان می گویذ که من بدین ابلهی نیم که اوّل
بار مومنی‌را بکافری وسوسه کنم که اوّل اورا بشهوات حلال حریص کنم
چون بدین حریص شد هوا بر وی چیره گردذ و قوّت گیرذ آنگه بمعاصی
وسوسه کنم تا مرا آسان‌تر بود آنگاه بکافری وسوسه کنم و گفت پنج چیز
است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج چیز بدانی نجات یافتی و اگر
۱۵ ندانی هلاك شوی اوّل خدای تعالی بس نفس و بس شیطان و بس دنیا
و بس خلق با خدای بموافقت باید کردن و بهرچه وی کند بسند کار
باشی با نفس بمخالفت باید با شیطان بعداوت با دنیا بحذر با خلق بشفقت
گر این کنی برستی و گفت تا از مخلوق به بُرّی و از ایشان وحشت نگیری
بانس حق طمع مدار و تا دل در اشغال گردان داری طمع فکرت و
۲۰ عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاك نکنی طمع الهام و
حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا باقتدا کن و با زهّاد به حسن مدارا
و با جهّال بصبری جمیل و گفت اصل آدمی راذ از آب است و خاك
کس بود که آب برو غالب‌تر بود اورا بلطف ریاضت باید داد اگر ضعف
۲۴ کند متغیّر گردد و بمقصود برسد وکس بود که خاك برو غالب‌تر بوذ لا

بدّ اورا بلكد بايد كوفت و بسختى بايذ سرشت تا كارىرا نشايذ و گفت
جون حق تعالى خواست كه آبرا بيافريند از هر الوان لون او كرد و
از هر طعوم طعم او گردانيذ جون همه الوانرا بياميخت تا لون آب گشت
ازين معنى كسى لون آب ندانست و حون همه طعومرا بياميخت كسى طعم
٥ آب نشناخت از خوردن او لذّت و حيوة يابد امّا از كيفيّت لذّت او
خبر نه وَجَعَلْنَا مِنَ ٱلْمَآءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ دليل ايست و گفت فرّخ درويشى
در دنيا و آخرت كه در دنيا سلطانرا از وى خراج نيست و در آخرت
جبّار عالم با او شمار نه و گفت بامداد بر خيزم خلقانرا بينم ندانم كه كيست
كه لقمهٔ حلال خورده است و كيست كه حرام خورده است گفتند جگونه
١٠ گفت هركه بامداذ بر خيزد و زبانرا بلغو و غيبت و فحش مشغول كند
ندانم كه او حرام خورده است و هرك بامداذ بر خيزد و زبان بذكر و
تهليل و استغفار مشغول دارذ ندانم كى حلال خورده است و گفت صدق
نگاه دار در آنج ميان تو و خداى است و صبر نگاه دار در آنج ميان تو
و نفس است و گفت يقين نورى است كه بنده بدو منوّر گردذ در احوال
١٥ خويش پس آن نور برساند اورا بدرجهٔ متّقيان و ازو برسيذند از زهد
گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال را ترك زينت است و ها ترك
هوا و دال ترك دنيا و گفت يقين فرو آرنده است دلرا و كمال ايمانست
و گفت يقين بر سه وجه است يقين خبر و يقين دلالت و يقين مشاهده
و گفت هركرا درست شود معرفت بجداى هيبت و خشيت برو ظاهر شود
٢٠ و گفت شكر نعمت مشاهدهٔ منّت است و نگاهداشت حرمت و گفت توكّل
فرا گرفتن وقت است صافى از كدورت انتظار جنانك نه تاسّف خورد
بدآنج گذشت و نه چشم دارذ بدآنج خواهد آمد يعنى تا نقد وقت فوت
نشوذ و گفت هركه كارها از جهت آسمان بيند صبر كند و هرك از جهت
٢٤ زمين بيند متحيّر گردد و گفت احتراز كنيد از اخلاق بد جنانك از حرام

نقلست که چون او وفات کرد اورا بخواب دیدند زردروی و غمگین و زار می گریست گفتند چه حالتست خیر است گفت چگونه خیر باشد که درین گورستان که مم از ده جنازه یکی بر مسلمانی برده است که می آرند دیگری اورا بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت بحضرت ٥ خوذ بداشت و نامهٔ بدست من داذ می خواندم تا بگناهی رسیدم جملهٔ نامه سیاه شد کی بیش نتوانستم خواند متحیّر شذم ندا آمذ که این گناه‌را در دنیا بر تو بوشیذه ام از کرم ما نسرذ که درین جهان بردهٔ تو دریم عفوت کردیم رحمة الله علیه،

ذکر عبد الله مبارک قدّس الله روحه العزیز

١٠ آن هدف تیر ملامت آن صدف درّ کرامت آن مجرّد رجال آن مشرّف کمال آن خزانهٔ فضایل عبد الله مبارک رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و شیخ ملامتیان بوذ و متورّع و متوکّل و مُعرِض هم از دنیا و هم از خلق مرید حمدون قصّار بوذ و عالم بعلوم ظاهر و باطن و بسیار حدیث نوشته بوذ و سماع کرده و در وقت او مجرّدتر ازو و باکیزه‌تر ازو کسی نبوذه است ١٥ چنانك نقلست که ابو علی ثقفی سخن می گفت در میان سخن عبد الله اورا گفت مرگ‌را ساخته باش که ازو چاره نیست بو علی گفت تو ساخته باش عبد الله دست‌را بالین کرد و سر برو نهاذ و گفت من مُردم و در حال بمرد بو علی منقطع شد زیراکه اورا علایق بوذ و عبد الله مُفْرد وسخن اوست که گفت کی بو علی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خوذ ٢٠ گفتی نه از برای خلق و از جهت این بود که برکات سخن او بدو رسید و درین معنی گفت آفت ماست که از سخن خود انتفاع نمی توانیم گرفت چگونه دیگری از سخن ما منفعت گیرذ و گفت هرچه عبارت کنی بزبان خویش باید که از حال خود عبارت کنندهٔ باشی و باشی بسخن خویش ٢٤ عبارت کنندهٔ و گویندهٔ حکایات از غیری نقلست که کسی از وی روزی

مسئلهٔ برسید جواب داذ آن مرد گفت خواجه یکبار دیگر باز گوی گفت
من در نشیابی آنم که اوّل حرا گفتم و گفت هیچ کس فریضهٔ ضایع
نکند ار فریضها الاّ مبتلا گردد بضایع کردن سنّتها و هرك بترك سنّتی
مبتلا گردذ زوذ بود که در بدعت افتـذ و گفت فاصلترین وفقهاء تو
٥ آنست که از خواطر و وساوس نفس رسته باشی و مردمان از ظنّ بذ تو
رسته باشند و گفت هرك نفس او ملازمت حیری کند که بذآن احتیاج
بدارذ صایع کنذ از احوال خویش هم جنداں که ارکثرت ولایت بذو احتیاج
است و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همـه آن خوهد
که سبب بذبختی او بوذ و یك روز اصحاب خوذرا گفت شما عاشق شذه
١٠ اید برکسی که بر شما عاشق شده است و گفت عجب دارم ازکسي که در حیا
سخن گوید و از حذای شرم بدارد یعنی که جون خذایرا متکلّم می بیند جگونه
شرم می دارد که در کلام آید و گفت هرکرا محبّت دادند و فقر اگر اورا
حشیت بدهند او فریفته است و گفت خدمت ادبست به مداومت بر ادب
که ادب خدمت عزیزتر است از خدمت بی ادب و گفت ما بادب محتاج‌تریم
١٥ از بسیاری علم و گفت هرك قدر خویش بر جشم خلق بزرگ داند برو
واجب جناں کنذ که نفس او بر جشم او خوار شوذ ندیدی که ابرهیمرا
علیه السلام خلیل خویش خواند حق تعالی و او گفت وَٱجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ
نَعْبُدَ ٱلْأَصْنَامَ و گفت احکام عیب در دنیا برکسی ظاهر نگردد ولکن
فضیحت دعوی طاهر گردذ و گفت هرگز دعوی و تسلیم در یك حال
٢٠ جمع نشوند و گفت هرکه محجوب گردد بخیری ار علوم خوذ هرگز او عیب
خوذ نبیند و گفت هر فقر که از ضرورت بوذ آن فقررا هیچ فضیلت
نبوذ و گفت حقیقت فقر انقطاع است ار دنیا و آخرت و مستغنی شدن
بخداوند دنیا و آخرت و گفت هرك مشغول شود باوقات گذشتـه بی
٢٤ فایده نقد وقت ار دست بداد و گفت آدمی حگونه ار پس و پیش نگاه

تواند کرد و او غایب است در حال از مقام و وقت خوذ و گفت تو ظاهرًا دعوی عبودیّت می کنی امّا باطنًا سر باوصاف ربوبیّت بر آوردهٔ و گفت عبودیّت اضطراری است به اختیاری است و گفت هرك طعم عبودیّت نچشید اورا عیش نیست و گفت عبودیّت رجوع کردن است
۵ در جمله چیزها بجذای بجر اضطرار و گفت بنده بندهٔ او بود تا خودرا خادمی می جویذ چون خودرا خادمی جست از حدّ بندگی افتاذ و ادب از دست داد و گفت هیچیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سوال و خواری ردّ نچشیده است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادات را که الصَّابِرِينَ وَٱلصَّادِقِينَ وَٱلْقَانِتِينَ وَٱلْمُنْفِقِينَ وَٱلْمُسْتَغْفِرِينَ بِٱلْأَسْحَارِ ختم
۱۰ جمله مقامات بر استغفار کرده است تا بنده بینا گردد بر تقصیر خویش بر همه افعال واحوال پس از همه استغفار کند و گفت هرکه سایهٔ نفس از نفس خویش بر گیرد عیش خلایق در سایهٔ او بوذ و گفت تفویض با کسب بهتر باشد از خلوت بی کسب و گفت هرکه درین حدیث آیذ از سر ضعف قوی گردذ و فضیحت نشوذ و هرك از سر قوّت در آید ضعیف
۱۵ گردذ و فضیحت شود و گفت اگر درست شود بنده را یك نفس در جملهٔ عمر بی ریا و بی شرك برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند و گفت عارف آنست که از هیچیزش عجب نیایذ نقلست که یکی اورا دعا کرد که آخ امید داری خدای بدهاد گفت امید بعد از معرفت بود و کو معرفت وفات او بنشابور بود وخاك او در مشهد انبار است احمد اسود گفت
۲۰ بخواب دیدم کی هاتفی آواز داذ و مرا گفت عبد الله را بگوی که ساخته باش که یك سال دیگر وفات خواهی کرد بامداذ برفتم و با وی بگفتم گفت این وعدهٔ مدید است و مدّتی بعید که تا سالی دیگر که طاقت
۲۲ انتظار تواند کرد رحمة الله علیه

ذكر شيخ علی سهل اصفهانی قدّس الله روحه العزيز

آن خواجهٔ درويش آن حاضر بی خويش آن دانندهٔ غيوب آن بينندهٔ عيوب
آن خزانهٔ حقايق و معانی شيخ علی سهل اصفهانی رحمة الله عليه بس بزرگ
و معتبر بوذ و از كبار مشايخ بوذ و جُنَيْدرا بوی مكاتبات لطيف است
٥ و صاحب بو تراب بود و سخن او در حقايق عظيم بلند بود و معاملات
و رياضات او كامل و بيانی شافی داشت در طريقت عمرو بن عثمان مكّی
بزيارت او باصفهان شذ و سی هزار درم وام داشت و علی سهل همـه وام
او بگزارد و سخن اوست كه گفت شتافتن بخدمت و طاعت از علامات
توفيق بود و از مخالفات باز داشتن از علامات رعايت بوذ و مراعات اسرار
١٠ از علامات بيذاری و بدعوی بيرون آمدن از رعنائی بشريّت بود و هركه
در بدايت ارادت درست نكرده است در نهايت عافيت و سلامت نيابذ
گفتند در معنی يافت سخنی بگوی گفت هركه بندارذ كه نزديك‌تر است او
بحقيقت بعيدتر است چنانك آفتاب بروزنی می افتد كوذكان خواهند كه
تا آن ذرّها بگيرند دست بر كنند بندارند كه در قبضهٔ ايشان آيذ چون
١٥ دست باز كنند هيچ نه بينند و گفت حضور بحق فاضلتر از يقين بحق
از آنك حضور در دل بود و غفلت بر آن روا نباشد و يقين خاطری
بوذ كه گاه بيايد و گاه برود و حاضران در پيش‌گاه باشند و موقنان
بر درگاه و گفت عاقلان در حكم خدای زندگانی می كنند و ذاكران در
رحمت خدای و عارفان در قرب خدای و گفت حرام است كسی‌را كه
٢٠ اورا می خوانند و می دانند و با چيزی ديگر آرام گيرد و گفت بر شما باذ
كه برهيز كنيد از غرور بحسن اعمال با فساد باطن اسرار يعنی ابليس
چنين بود و گفت توانگری التماس كردم در علم يافتم و فخر التماس كردم
در فقر يافتم و عافيت التماس كردم در زهد يافتم و قلّت حساب التماس
٢٤ كردم در خاموشی يافتم و راحت التماس كردم در نا اميدی يافتم و گفت

از وقت آدم علیه السلام تا قیام ساعت آدمیان از دل گفتند و می گویند
و من کسی میخواهم که مرا وصیّت کند که دل چیست یا چگونه است و
نمی یابم برسیدنـد از حقیقت توحیـد گفت نزدیك است از آنجا کی
گمانهاست امّا دورست در حقایق نقلست که او گفت که شما می ندارید
٥ که مرگ من چون مرگ شما خواهد بود که بیمار شوید و مردمان بعیادت
آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی می رفت گفت لبّیك و سر بنهاد شیخ
مزیّن گفت من گفتم اورا که بگوی لا اله الاّ اللّه تبسّمی بکرد و مرا گفت
با من میگوئی کی کلمهٔ بگوی بعزّة او که در میان من و او نیست الاّ
حجاب عزّت و چون بداد ابو الحسن مزیّن بعد از آن محاسن خود بگرفتی
١٠ و گفتی چون من حجّامی اولیاء خذایرا شهادت تلقین می کند وا خجلتاه و
بگریستی رحمة الله علیه

دکر خیر نسّاج قدّس الله روحه العزیز

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل
و فرع آن معطی مُحتاج شیخ وقت خیر نسّاج رحمة الله علیه استاذ بسیار
١٥ مشایخ بوذ در بغداذ و پیر وقت خویش بوذ و در وعظ و معاملت بیانی
شافی داشت و عبارتی مهذّب و خُلقی و حلمی بغایت و ورع و مجاهدهٔ تمام
و نفسی موثر شبلی و ابرهیم خواص در مجلس او توبه کردند شبلی‌را پیش
جُنَیْد فرستاد حفظ حرمت جنیدرا و او مرید سری سقطی بوذ و جنید
اورا عظیم محترم داشتی و بو حمزهٔ بغدادی در شان او مبالغتی تمام کردی
٢٠ و سبب آنك اورا خیر نسّاج گفتند آن بود که او از مولودگاه خود
بسامرّه رفت بعزم حج گذرش بکوفه بوذ چون بدروازهٔ کوفه رسید مرقّعی
پاره پاره پوشیده بود و او خوذ سیاه‌رنگ بود چنانك هرك اورا دیذی
گفتی این مرد ابلهی مینماید یکی اورا بدیذ گفت روزی چند اورا در کار
٢٤ کشم پیش او رفت و گفت تو بندهٔ گفت آری گفت از خداوند گریختهٔ

گفت آری گفت ترا نگاه دارم تا بخداوند سپارم او گفت من خوذ این
می طلبم گفت عمری است که در آرزوی آنم که کسی یابم که مرا بخداوند
سپارذ پس اورا بخانه برد و گفت نام تو خیراست او از حسن عقیدة که
المؤمن لا یکذب اورا خلاف نکرد با او برفت و اورا خدمت کرد پس
٥ آن مرد خیررا نسّاجی آموخت و سالها کار آن مرد کرد و هرگاه که گفتی
خیر او گفتی لبّیك تا آنگاه که آن مرد پشیمان شد که صدق و ادب و
فراست او می دید و عبادت بسیار ازو مشاهده می کرد گفت من غلط
کرده بودم تو بندهٔ من نیستی برو هر جا کی خواهی پس او برفت بمکّه شذ
تا بدآن درجه رسیذ که جُنَیْد گفت الخَیْرُ خَیْرُنا و دوستر آن داشتی که
١٠ اورا خیر خواندندی گفتی روا نباشد که برادری مسلمان مرا نامی نهاذه
باشد و من آن نام بگردانم نقلست که گاه گاه بافندگی کردی و گاهی
بلب دجله رفتی ماهیان بوی تقرّب جستندی و چیزها آوردندی روزی
کرباس پیرزنی می بافت پیرزن گفت اگر من درهم باورم و ترا نیابم کرا
دهم گفت در دجله انداز پیرزن درهم آورد او حاضر نبود در دجله
١٥ انداخت چون خیر بلب دجله رفت ماهیان آن درهم پیش او آوردند
مشایخ چون این حال بشنیدند از وی نپسندیذند گفتند اورا بتاریجه
مشغول کرده اند این نشان حجاب باشد و تواند بوذ که نشان حجاب
باشذ غیر اورا امّا اورا نبود چنانك سلیمانرا علیه السلام نبود و گفت
در خانه بوذم در دلم آمد که جُنَیْد بر در است آن خاطررا نفی کردم تا
٢٠ سه بار این در خاطرم آمد بعد از آن بیرون آمذم و جنیدرا دیدم بر
در گفت چرا بخاطر اوّل بیرون نیامدی و گفت در مسجد شدم درویشی را
دیدم در من آویخت و گفت ای شیخ بر من بخشای که محنتی بزرگ پیشم
آمده است گفتم چیست گفت بلا از من باز ستده اند و عافیت بمن پیوسته
کرده اند گفت حالش نگه کردم یك دینارش فتوح شذه بوذ و گفت
٢٥ خوف تازیانهٔ خداوند است بندگانی را که در بی ادبی خو کرده باشد

بدان راست کند و گفت نشان آنك عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل جز عجز و تقصیر نه بیند نقل است که صد و بیست سال عمر یافت چون نزدیك وفاتش بود وقت نماز شام بود عزرائیل سایه انداخت سر از بالین بر داشت و گفت عفاك الله توقّف کن که تو بندهٔ ماموری و من بندهٔ مامور ترا گفته اند که جان او بر دار و مرا گفته اند که چون وقت نماز آید بگزار و وقت در آمده است آنچ ترا فرموده اند فوت نمی شوذ امّا آنچ مرا فرموده اند فوت می شوذ صبر کن تا نماز شام کنم پس طهارت کرد و نماز گزارد بعد از آن وفات کرد همان شب اورا بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت از من مپرسید و لکن از دنیاء نجس باز رستم رحمة الله علیه

ذکر ابو حمزهٔ خراسانی قدّس الله روحه العزیز

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکّن طریقت آن متوکّل حقیقت آن کعبهٔ مسلمانی ابو حمزهٔ خراسانی رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر و عالی همّت بود و در فراست همتا نداشت و در توکّل بنهایت رسیده بود و در تجرید بغایت کشیده و ریاضات و کرامات او بسیار است و مناقب او بی شمار خلوات شایسته داشت بو تراب و جنیْد یافته بود نقل است که یکبار بتوکّل در بادیه شد و نذر کرد که از هیچ کس هیچیز نخواهد و بکس التفات نکند و برین نذر بسر برد بی دلو و رسن متوکّل‌وار مجرّد برفت پارهٔ سیم در جیب داشت که خواهرش بدو داده بود ناگاه توکّل داد خود طلبید گفت شرم نداری که آنك سقف آسمان را بی ستون نگاه دارد معدهٔ ترا بی سیم پوشیده نگاه ندارذ پس آن سیم بینداخت و می رفت ناگاه در چاهی افتاد ساعتی بر آمد نفس فریاد بر آورد بو حمزه خاموش بنشست یکی می گذشت سر چاه باز دید خاشاکی چند بیاورد که سر چاه بگیرذ نفس بو حمزه زاری آغاز کرد و گفت حق

تعالى مى فرمايد وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى ٱلتَّهْلُكَةِ بو حمزه گفت توكّل از آن
قوى‌تر است كه بحر و سالوس نفس باطل شوذ تن رذ تا آنكس سر چاه
استوار كرد گفت آنكس كه بر بالا نگاه مى دارذ اينجا هم نگاه دارذ روى
بقبلهٔ توكّل آورد و سر فرو برد و اضطرار بكمال رسيد و توكّل بر قرار
٥ بوذ ناگاه شيرى بيامد و سر چاه باز كرد و دست بر لب چاه زد و هر دو
پاى فرو گذاشت بو حمزه گفت من همراهى گربه بحكم الهامش دادند كه
خلاف عادت است دست در زن دست در پاى او زذ و بر آمذ شيرى
ديد بر صورتى كه هرگز صعب‌تر از آن نديده بود آوازى شنيد كه يابا
حمزه أَلَيْسَ هذا احسن نجّيناك من التلف بالتلف چون توكّل بر ما كردى
١٠ ما ترا بر دست كسى كه هلاكت جان ازو بود نجات داذيم پس شير روى
در زمين ماليذ و برفت نقلست كه روزى جُنَيْد مى رفت ابليس‌را ديد برهنه
كه بر گردن مردم مى جست گفت اى ملعون شرم ندارى ازين مردمان
گفت كدام مردمان اينها نه مردمان اند مردمان آنها اند كه در شونيزيّه
اند كه جگرم‌را سوختند جنيد گفت بر خاستم و بمسجد شونيزيّه رفتم بو
١٥ حمزه‌را ديدم سر فرو برده سر بر آورد و گفت دروغ گفت آن ملعون
كه اولياء خداى از آن عزيزتر اند كه ابليس‌را بر ايشان اطّلاع باشذ
نقلست كه او مُحْرِم بودى ميان گليمى در سالى يكبار بيرون آمدى از احرام
نرسيدند از انس گفت انس آنست كه دلتنگى نديد آرد از نشستن با
خلق و گفت غريب آنست كه اورا از اقربا و پيوستگان خويش وحشت
٢٠ بود با ايشان بيگانه باشد و گفت هركرا وحشت بود از نفس خويش انس
گرفته است دل او در موافقت خداوند خويش سبحانه و تعالى و گفت
هرك دوستى مرگ در دل او جاى گيرد هرچ باقى است بر وى دوست
كنند و هرچه فانى است بر وى دشمن گردانند و گفت توكّل آنست كى
٢٤ بامداد بر خيزد از شبش ياد نيايد و چون شب در آيد از بامداد يادش

بیایذ یکی وصیّت حواست گمت توشهٔ بسیار سار اس سررا که در پیش داری وفاتش در نشابور بود و در حوار ابو حفص حدّاد دفن کردند رحمهما الله تعالی وتقدّس

دکر احمد مسروق قدّس الله روحه العزیز

٥ آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن عاشق معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه ار مشایخ کبار حراسان بوذ و ار طوس بوذ امّا در بغداذ نشستی و باتّفاق همه ار جملهٔ اولیاء حدای بود و اورا با قطب المدار رحمة الله علیه صحبت بوذ و او حوذ ار اقطاب بوذ ارو برسیدند که قطب کیست ظاهر بکرد امّا بحکم اشارت ۱۰ چنان نمود که جُنَیْد است و او چهل تن را ار اهل تمکین و مشایخ مکین را خدمت کرده بود و فایدها گرفته و در علوم ظاهر و باطن بکمال و در مجاهده و تقوی بغایت درجه و صحبت محاسبی و سری یافته وگمت پیری بنزدیك من آمد و سخن پاکیزه همی گمت و شیرین سخن و خوش زبان بود و خاطری نیکو داشت وگمت هر خاطری که شمارا در آید با من ۱٥ بگوئید مسروق گمت مرا در خاطر آمد که او جهود است و این خاطر ار من می رفت با جُرَیْری گمتم اورا این موافق نیامد گمتم البتّه با وی بخواهم گمت پس اورا گمت که تو گفتهٔ که هر خاطر که شمارا در آید با من بگوئید اکنون مرا چنین در خاطر آمد که تو جهودی ساعتی سر در پیش افکند پس گمت راست گمتی و شهادت آورد آنگاه گمت همه دینها ۲۰ و مذهبها نگه کردم گمتم اگر با هیچ قوم خیری است با این قوم است بنزدیك شما آمدم تا بیازمایم شمارا بر حق یافتم و سخن اوست که هرکه بغیر حدای شاذ شود شادی او بجمله اندوه بود و هرکرا در خدمت خداوند انس نباشد انس وی بجمله وحشت بود و هرك در خواطر دل ۲٤ با حذای تعالی مراقبت بجای آرد خذای تعالی اورا در حرکات جوارح

معصوم دارد وگفت هرك مخصص شوذ در تقوی آسان گردذ بر وی اعراض از دنیا وگفت تقوی آنست که بگوشهٔ چشم بلذّات دنیا باز ننگری وبدل در آن تفکّر نکنی وگفت بزرگ داشتن حرمت مومن از بزرگ داشتن حرمت خداوند بود وبحرمت بنده بمحلّ حقیقت تقوی رسد وگفت در ٥ باطل نگرستن معرفت حق از دل ببرد وگفت هرکرا مودّت حق بود کس بر وی غالب نتواند شد وگفت دنیارا بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان خدای بخدای بود نه بدنیا وگفت خوف بنده باید که بیش از رجاست که حق تعالی بهشت‌را بیافرید و دوزخ و هیچ ببهشت نتواند رسید تا بدوزخ گذر نکند وگفت بیشتر چیزی که عارفان از آن بترسند ۱۰ خوف از فوت حق بود وگفت درخت معرفت‌را آب فکرت دهند و درخت غفلت‌را آب جهل و درخت توبه‌را آب ندامت و درخت محبّت‌را آب موافقت وگفت هرگاه که طمع معرفت داری و بیش از آن درجهٔ انابت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی بیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی وگفت زهد ۱۵ آنست که جز خدای هیچ سببی بر وی باذشاه نگردذ وگفت تا تو از شکم مادر بیرون آمدهٔ در خراب کردن عمر خودی رحمة الله علیه

ذکر عبد الله مغربی قدّس الله روحه العزیز

آن شیخ ملّت آن قطب دولت آن رئیس اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق یثربی عبد الله مغربی رحمة الله علیه استاد مشایخ بود و از قدماء ۲ کبار و استاد اولیا و اعتماد اصفیا بوذ و خوب ولایتی داشت و در تربیت کردن مرید آیتی بود و حرمت او در دلها بسیار است و خطر بی شمار و در توکّل و تجرید ظاهر و باطن کسی‌را قدم او نبود و این دو ۲۴ ابرهیم که ازو خاسته اند خوذ شرح دهندهٔ کمال او بس اند یکی ابرهیم

شَیْبان و دوم ابرهیم خواصّ رحمهما الله و او پیر این هر دو بوذه است
و اورا کلماتی رفیع است و عمر او صد و بیست سال بوذ و کارهاء او
عجب بوذ و هیچیزی که دست آدمی بذان رسیده بوذی نخوردی مگر بیخ
گیاه که آن خوردی و مریدان او هر جا کی بیخ گیاه یافتندی پیش او
۵ بردندی تا بقدر حاجت بکار بردی و ازین جنس عادت کرده بوذ و
پیوسته سفر کردی و یاران باوی بوذندی و دایم احرام داشتی چون از
احرام بیرون آمدی باز احرام گرفتی و هرگز جامهٔ او شوخگن نشذی و
موی او نبالیدی نقلست که گفت سرائی از ماذر میراث یافتم به پنجاه دینار
بفروختم و بر میان بستم و روی بادیه نهادم عربی بمن رسید گفت چه
۱۰ داری گفتم پنجاه دینار گفت بیار بوی دادم بگشاذ و بدید و بمن باز داذ
پس شتر بخوابانید و مرا گفت بر نشین گفتم ترا چه رسیده است گفت مرا
از راستی تو دل پُر از مهر شذ با من بحجّ آمذ مدّتی در صحبت من بود
و از اولیاء حق شد نقلست که گفت یکبار در بادیه می رفتم غلامی دیدم
تر و تازه بی زاد و راحله گفتم ای آزاد مرد بي زاد و راحله کجا می روی
۱۵ گفت چپ و راست نگه کن تا جز خذای هیچ می بینی نقلست که او چهار
پسر داشت هر یکیرا پیشهٔ آموخت گفتند این چه لایق حال ایشانست
گفت کسی در آموزم تا بعد از وفات من بسبب آنك من پسر فلان ام
جگر صدّیقان نخورند و در وقت حاجت کسی کنند و گفت فاضلترین
اعمال عمارت اوقات است بمراقبات و گفت هرك دعوی بندگی کند و
۲۰ اورا هنوز مرادی مانده باشد دروغ زن است که دعوی بندگی از کسی
درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خداوند باقی شوذ
و نام او آن بوذ کی خذاوندش نهاده بود و نعت او آن بوذ که بهیچ
اورا بخوانند او از بندگی جواب دهد و اورا نه اسم بود و نه رسم و نه
جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بوذ کبا توانگران مداهنت کند
۲۵ و عظیم‌ترین خلق‌را تواضع کند و گفت درویشان راضی امینان خدای

اند در زمین و حجّت خدای اند بر بندگان و برکت ایشان بلا از خلق
منقطع گردذ و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگرچه هیچ
عمل از اعمال فضایل نمی کنذ یك ذرّه ازو فاضلتر از متعبّدان مجتهد
و گفت هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که تا اورا خدمت کنی ترا خدمت
۵ کند و چون ترك گیری او نیز ترك تو گیرذ و گفت زیرك نیست کسی
الّا این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنك یافته
اند وفات او بطور سینا بوذ و هم آنجا دفن کردند رحمة الله علیه رحمةً واسعةً

ذکر ابو علی جوزجانی قدّس الله روحه العزیز

آن عمدهٔ اولیا آن زبدهٔ اصفیا آن مقبول بامامت آن مخصوص بکرامت آن
۱۰ شیخ بهانی ابو علی جوزجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ و از جوانمردان
طریقت بود و در مجاهده بکمال و اورا تصانیف است در معاملات معتبر
و مشهور و کلماتی مقبول و مذکور و مرید حکیم ترمذی بوذ و سخن اوست
که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و
نزدیك ایشان چنانست که کردار ایشان بر حقیقت است و سخن شان
۱۵ بر اسرار و مکاشفات و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا
و محبّت زیادتی خوف از ترك گناه است بسبب وعید دیدن و زیادتی
رجا از عمل صالح بوذ بسبب وعده دیدن و زیادتی محبّت از بسیاری
ذکر بود بسبب منّت دیدن پس خایف هیچ نیاساید از هَرَب و راجی هیچ
نیاساید از طلب و محبّ هیچ نیاساید از طرب بذکر محبوب پس خوف
۲۰ ناری منوّر است و رجا نوری منوّر و محبّت نور الانوارست و گفت از
علامت سعادت آن بوذ که بر بنده طاعت آسان بود گزاردن و موافقت
کردن سنّت در افعال برو دشوار نبود و محبّت اهل صلاح بود و با
برادران نیکو خوی بود و در راه خلق چیزی بذل تواند کرد و بکار
۲٤ مسلمانان قیام تواند کرد و مراعات اوقات خویش تواند کردن

و گفت بذبخت کسی است که معاصی ظاهر گرداند که بر وی فراموش
گردانیده است و گفت ولی آن بود که از حال خوذ فانی بوذ و بمشاهدهٔ
حق باقی بود و حق تعالی متولّی اعمال او بوذ و اورا بخوذ هیچ اختیار
نبوذ و با غیرش قرار نبوذ و گفت عارف آنست که جملهٔ دل خویش
۵ بمولی داذه باشد و تن بخلق و گفت گمان نیکو بردن بخدای غایت معرفت
بوذ بحق و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت بوذ بنفس و گفت هرکه
ملازمت کند بر درگاه مولی بعد از لزوم جه بود بجز از درگشادن و هرکه
صبر کند بر خدای بعد از صبر جه بود جز وصول بحق و گفت صاحب
استقامت باش نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت خواهذ و خدای استقامت
۱۰ و گفت رضا سرای عبودیّت است و صبر در وی و تفویض خانهٔ وی و
مرگ بر در است و فراغت در سرای و راحت در خانه و گفت بخل
سه حرفست با و آن بلاست و خا و آن خسران و لام و آن لوم است
پس بخیلی بلائی است بر نفس خویش خاسری است در نفاق خویش و
ملومی است در بخل خویش رحمة الله علیه

۱۵ ذکر ابو بکر کتّانی قدّس الله روحه العزیز

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همّت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن
کعبهٔ تحقیق آن قبلهٔ روحانی شیخ ابو بکر کتّانی رحمة الله علیه شیخ مکّه بوذ
و پیر زمانه بوذ و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بوذ و از کبار
مشایخ حجاز بوذ و در طریقت صاحب تصنیف وصاحب تمکین و در ولایت
۲۰ صاحب مقام و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت سخت
بزرگوار و در انواع علوم کامل خاصّه در علم حقایق و معرفت صحبت
جُنَیْد و ابو سعید خرّاز و نوری یافته بود و اورا چراغ حرم گفتند و در
۲۲ مکّه مجاور بوذ تا وقت وفات و اوّل شب تا آخر نماز کردی و قرآن

ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم قران کرده بوذ و سی سال در
حرم بزیر ناوداں نشسته بوذ که درین سی سال در شبانروزی یکبار طهارت
تازه کردی و درین مدّت حواب نکرد و در ابتدا دستوری از ماذر
خواست که بحجّ روذ گفت حوں در بادیه شذم حالتی در من بدیذ آمذ
۵ که موجب غسل بوذ با حوذ گفتم مگر بشرط نیامذه ام باز گشتم حون
بدر خانه رسیذم مادر در پس در نشسته بوذ بانتظار من گفتم ای ماذر
نه اجازت داده بوذی گفت بلی امّا خانه‌را بی تو نمی توانستم دیذ تا تو
رفتهٔ اینجا نشسته ام و نیّت کرده بوذم تا باز نیائی برنخیزم پس حون ماذر
وفات کرد روی در بادیه نهادم گفت در بادیه بودم درویشی‌را دیذم
۱۰ مرده و می خندید گفتم تو مردهٔ و می خندی گفت محبّت خدای چنین
بوذ بو الحسن مزیّن گفت ببادیه فرو شذم بی زاد و راحله حون بکنار
حوضی رسیدم بنشستم و با حود گفتم بادیه بریدم بی زاد و راحله یکی‌را
دیدم که بانگ بر من زذ که ای حجّام لا تُحَدِّثْ نفسَكَ بالاباطیل نگاه
کردم کتّانی‌را دیدم توبه کردم و بجذای باز گشتم و گفت مرا اندکی غبار
۱۵ بوذ در دل با امیر المؤمنین علی کرّم الله وجهه نه بجهت خیری دیگر
بلك بجهت آنك رسول صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم فرموذ لا فتی الاّ علیٌ
شرط فتوّت آن بودی که اگرچه معاویه بر باطل بود و او بر حق کار
بوی باز گذاشتی تا چندان خون ریخته نشدی و گفت میان مروه و صفا
خانهٔ داشتم در آنجا مصطفی‌را علیه السلام بخواب دیدم با یاران او رضوان
۲۰ الله علیهم اجمعین که در آمذی و مرا در کنار گرفتی پس اشارت کرد
بابو بکر کی او کیست گفتم ابو بکر پس بعُمَر اشارت کرد گفتم عمر پس
اشارت کرد بعثمان گفتم عثمان پس اشارت کرد به علی من شرم داشتم
بسبب آن غبار پس سیّد علیه السلام مرا با علی برادری داد تا یکدیگر
در کنار گرفتیم پس ایشان برفتند من و علی بماندیم علی رضی الله عنه مرا
۲۵ گفت بیا تا بکوه بو قُبَیْس رویم بسر کوه رفتیم و نظارهٔ کعبه کردیم حون

بیذار شدم خودرا بر کوه ابو قبیس دیدم درّهٔ از آن غبار در دلم بمانده بوذ و گفت یکی با من صحبت می داشت وعظیم بر من ثقلی بود از وی چیزی بوی بخشیدم آن ثقل زایل نشذ اورا بخانه بردم و گفتم پای بر روے من نه بی نهاذ الحاح کردم تا پای بنهاذ بر روی من و می داشت
۵ چندانک ثقل زایل شـذ و بدوستی بدل گشت مـرا دویست درم ار وجه حلال فتوح شده بوذ بیش او بردم و بـر کنارهٔ سجّادهٔ او نهادم گفتم در وجه خود صرف کن بگوشهٔ چشم در من نگریست و گفت من این وقت‌را بهفتاذ هزار دینار خریده ام تو میخواهی که مرا بدین غرّه کنی پس بر خاست و سجّاده بر فشاند و برفت هرگز چون عزّ او و ذلّ خوذ
۱۰ ندیدم که آن ساعت که آن درمها می چیدم نقلست کی مریدی داشت مگر در حال نزع بوذ چشم باز کرد و در کعبه بگرید اشترے برسید و لگدی زد و چشمش بیرون انداخت در حال بسرّ شیخ ندا کردند که درین حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بدو فرو می آمد و او بکعبه نگریست ادبش کردند کـه در حضور ربّ البیت نظارهٔ بیت کردن روا نبوذ
۱۵ نقل است که روزی پیری نورانی ردا بر افگنده با شکوه از باب بنی شَیْبه در آمد و بیش کتّانی رفت و او سر فرو کشیده بود و گفت بعد از سلام که ای شیخ چرا بمقام ابرهیم نروی که پیری بزرگ آمده است و اخبار عالی روایت می کند تا سماع کنی کتّانی سر بر آورد و گفت ای شیخ از کـه روایت می کند گفت از عبد الله بن معمر از زُهرے از ابو هُرَیْره از
۲۰ پیغامبر صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هرچه ایشان آنجا باسناد خبر می گویند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت حدّثنی قلبی عن ربّی جلّ جلاله دلم از خذای می شنوذ پیر گفت چه دلیل داری بدین سخن گفت دلیل آن دارم که دلم می گویذ که تو خضری خضر علیه السلام گفت تا آن وقت می پنداشتم
۲۵ که خذایرا هیچ ولی نیست که من اورا نشناسم تا ابو بکر کتّانی‌را دیدم که

من اورا نشاختم و او مرا شناخت دانستم کی خذایرا دوستان اند که
مرا شناسند و من ایشانرا نشناسم نقلست که وقتی در نماز بوذ طرّاری بیامذ
و ردا از کتف شیخ باز کرد و ببازار برد تا بفروشد در حال دستش
خشك شذ اورا گفتند مصلحت تو آنست که باز بری بخدمت شیخ و
٥ شفاعت کنی تا دعا کند باشد که خذای تعالی دستت باز دهذ طرّار باز
آمذ و شیخ همچنان در نماز بوذ و ردا در کتف شیخ داد و بنشست تا شیخ
از نماز فارغ شد در قدمهای او افتاذ و عذر می خواست و زاری می کرد
حال بگفت شیخ گفت بعزّة و جلال خذای که نه از بردن خبر دارم و
نه از آوردن پس گفت الٰهی او برده باز آورد آنچ ازو ستدهٔ باز ده در
١٠ حال دستش نیك شد نقلست که گفت جوانی بخواب دیدم بغایت صاحب
جمال گفتم کیستی گفت تقوی گفتم کجا باشی گفت در دل اندوهگنان
پس نگه کردم زنی سیاه دیدم بغایت زشت گفتم تو کیستی گفت خنده و
نشاط و خوش‌دلی گفتم کجا باشی گفت در دل غافلان و اهل نشاط
چون بیدار شدم نیّت کردم که هرگز نخندم مگر بر من غلبه کند و گفت
١٥ در شبی نجاه و یکبار پیغمبررا علیه السلام بخواب دیذم و مسایل پرسیدم
و گفت شبی پیغامبررا علیه السلام بخواب دیدم گفتم چه دعا کنم تا حق
تعالی دل مرا نمیراند گفت هر روزی چهل بار بگوی بصدق یا حیّ یا
قیّوم یا لا اله الاّ انت اسْألُكَ أنْ تُحْيِيَ قلبی بنور معرفتك ابدًا و گفت
درویشی بنزدیك من آمد و می گریست و گفت ده روز است تا گرسنه
٢٠ ام با بعضی یاران از گرسنگی شکایت کردم پس ببازار شدم درمی یافتم در
راه که بر آن نوشته بود که خدای بگرسنگی تو عالم نیست که شکایت می
کنی و گفت که یکی از وی وصیّت خواست گفت خانك فردا خدای
تعالی ترا خواهد بود تو امروز اورا باش و گفت انس بمخلوق عقوبت
٢٤ است و قرب اهل دنیا معصیت و با ایشان میل کردن مذلّت و گفت

زاهد آن باشد که هیچ نیابذ و دلش شاذ بوذ بایافتن آن و جدّ و جهد
لازم گیرذ و احتمال ذلّ کند بصبر و راضی باشذ بدین تا بمیرذ و گفت
تصوّف همه خُلق است هرکرا خُلق بیشتر تصوّف بیشتر و گفت فراست
پیدا شدن یقین است و دیدار غیب و آن از اثر ایمان است و گفت
۵ محبّت ایثار است برای محبوب و گفت تصوّف صفوة است و مشاهده
و گفت صوفی کسی است که طاعت او نزدیك او جنایت بوذ که از آن
استغفار باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش
چیزرا اوّل پشیمانی بر آنچ گذشته باشد دوم عزم کردن بذآنك پیش بگناه
رجوع نکند سوم بگزاردن هر فریضهٔ که میان او و خدای است چهارم
۱۰ ادا کند مظالم خلق‌را پنجم بگدازد هر گوشت و پوست و شحم که از حرام
رُسته باشد ششم تن‌را الم طاعت بچشاند چنانك حلاوت معصیت چشانیده
است و گفت اوّل وجد حُلْو است و میانه مُرّ و آخر سُقْم و گفت توکّل
در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین و گفت
عبادت هفتاد و دو باب است هفتاذ و یك در حیا است از خدای تعالی
۱۵ و گفت علم بخدای تمامتر از عبادت خدایرا و گفت طعامی مشتهی لقمهٔ
است از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه‌را از
مایدهٔ رضا برگرفته باشد با گمان نیکو بکرامت حق و گفت هرگز بندگان‌را
زبان بدعا گشاده نکند و بعذر خواستن مشغول نگرداند تا در مغفرت
گشاده نکند و گفت چون افتقار بخدای درست شوذ غنا بخدای درست شوذ
۲۰ از جهت آنك این دو حالت تمام نشوذ مگر بیکدیگر و گفت دزدی
بوقت انتباه از غفلت و انقطاعی از حظّ نفسانی و لرزیدن از بیم قطیعت
فاضلتر از عبادت انس و جنّ و گفت اعمال جامهٔ بندگیست هرك اورا
خدای تعالی وقت قسمت از رحمت دور کرد امروز عمل‌را ترك گیرذ و
۲۴ هرکرا نزدیك گردانید بر اعمال ملازمت کند و چون پیشه گیرذ و گفت

دنيارا بر بلوى قسمت كرده اند و بهشت بر تقوى و گفت ار حكم مريد
سه چير است يكى خوابش در وقت غلبه بوذ و خوردش در وقت فاقه
بوذ و سخنش در وقت ضرورة و گفت شهوت مهار ديو است كه هركه
مهار ديو گرفت با ديو بهم بوذ و گفت تن در دنيا باش و بدل در
٥ آخرت و گفت چون از خداى توفيق خواهى ابتدا بعمل كن و گفت ما
دين خذاى مبنى بر سه ركن يافتيم بر حق و بر عدل و بر صدق حق
بر جوارح است و عدل بر قلوبست و صدق بر عقل يعنى حق جز
بظاهر نتوان داشت كما قال عليه السلام نَحْنُ نَحْكُمُ بالظاهر ابليس و
ادريس در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشذ كه ابليس باطل
١٠ است و ادريس بر حق و عدل بر دلست قسمت بعدل دل تواند كرد
بحسب هر يكى و صدق بعقل تعلّق دارذ كه فردا كه ار صدق سوال
كند عاقلان‌را كند و گفت وجود عطا ار حق شهود حق است بحق ار
جهت آنك حق است دليل بر هر چيزى و هيچ چير دون حق دليل
نيست بر حق و گفت خذايرا بادى است كه آنرا باد صبيحه خوانند كه
١٥ آن باذ مخزونست در زير عرش وقت سحر وزيدن گيرذ و بالها و استغفار
بر گيرذ و بملك جبّار رساند و گفت شكر كردن در موضع استغفار گناه
بود و استغفار در موضع شكر گناه بود نقلست كه چون كتّانى‌را وفات
نزديك برسيد گفتند در حال حيوة عمل تو چه بود تا بدين مقام رسيدى
گفت اگر اجلم نزديك بوذى بگفتمى پس گفت چهل سال ديذبان دل
٢٠ بوذم هرچه غير خداى بود از دل دور مى كردم تا دل چنان شد كه
هيچير ديگر ندانست جز خداى تبارك و تعالى و تقدّس

ذكر شيخ كبير ابو عبد الله محمّد بن الخفيف قدّس الله روحه العزيز

آن مقرّب احديّت آن مقدّس صمديّت آن بر كشيدهٔ درگاه آن بر گزيدهٔ
٢٤ الله آن محقّق لطيف قطب وقت ابو عبد الله محمّد بن الخفيف رحمة الله

علیه شیخ المشایخ عهد خویش بوذ و یگانهٔ عالم بوذ و در علوم ظاهر و
باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت در آن وقت بوی بوذ بیانئی عظیم
داشت و خاطری بزرگ و احترامی بغایت و فضایل او چندانست که بر
نتوان شمردن و ذکر او نتوان کرد و مجتهد بوذ در طریقت و مذهبی
۵ خاصّ داشت در طریقت جماعتی اند از متصوّفه که تولاّ بدو کنند و در
هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق می ساخت و در علم ظاهر نبی
تصنیف نفیس دارذ همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرد در
وسع بشر نگنجد و آن نظر که اورا بوذ در حقایق و اسرار در عهد او
کس‌را نبوذ و بعد از وی در پارس خلقی بماند جانك نسبت بدو
۱۰ درست کردی و از ابناء ملوك بود و بر تجرید سفرها کرده رُوَیْم و
جُرَیْری و ابن عطا و منصور حلاّج‌را دیذه بوذ و جُنَیْدرا یافته و در
ابتدا که درد دین دامن دل او بگرفت چنان شد که در رکعتی نماز ده
هزار بار قُلْ هُوَ ٱللّٰهُ أَحَدٌ بر خواندی و بسیار بودی که از بامداد تا
شب هزار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاسی پوشیذه بوذ و هر سال
۱۵ چهار چهلّه بداشتی و آن روز که وفات می کرد چهل چهلّه بپای داشته
بوذ که در آن چهلهٔ آخر وفات کرد و پلاس از خوذ بیرون نکردی
نقلست که در وقت او پیری محقّق بود امّا از علماء طریقت نبود و در
پارس مقام داشت نام او محمّد ذکیری و هرگز مرقّع نپوشیدی از عبد الله
خفیف پرسیدند که شرط در مرقّع چیست و داشتن آن کرا مسلّم است
۲۰ گفت شرط مرقّع آنست که محمّد ذکریری در پیراهن سفید بجای می آورد
و داشتن اورا مسلّم است و ما در میان پلاسی می دانیم تا بجای توانیم
آورد یا نه و اورا خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او بوقت افطار
هفت مویز بوذی بیش نه سبکبار بوذه است و سبك‌روح و سبك‌حساب
باشذ در آن جهان شبی خادم هشت مویز بداد و شیخ ندانست و بخورد
۲۵ حلاوت طاعت بر قاعدهٔ هر شب نیافت خادم‌را بخواند و از آن حال

سؤال کرد گفت امشب هشت میویز ترا دادم شیخ گفت چرا گفت ترا
ضعیف دیدم و دلم بدرد آمد گفتم تا ترا قوّتی باشد شیخ گفت بس تو
یار من نبوده بل که خصم من بوذهٔ که اگر یار من بوذتی شش دادتی نه
هشت پس شیخ اورا از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصب کرد و گفت
۵ چهل سالست تا مرا قبول است میان خاصّ و عامّ و چندان نعمت بر ما
ریختند که اورا حدّ نبوذ و چنان زیستم درین مدّت که زکوة فطر بر من
واجب نشد وگفت در ابتدا خواستم که بحجّ روم چون ببغداذ رسیذم
چندان پندار در سر من بود که بدیدن جنید نرفتم چون ببادیه فرو شذم
رسن و دلوی داشتم تشنه شدم چاهی دیدم کی آهوئی از وی آب می خورد
۱۰ چون بسر چاه رفتم آب بزیر چاه رفت گفتم خداوندا عبد اللهرا قدر
ازین آهو کمتر است آوازی شنیدم که این آهو دلو و رسن نداشت و
اعتماد او بر ما بود وقتم خوش شد دلو و رسن بینداختم و روانه شذم
آوازی شنیدم که یا عبد الله ما ترا تجربت می کردیم تا چون صبر می کنی
بازگرد و آب خور بازگشتم آب بر لب چاه آمده بود وضو ساختم و
۱۵ آب خوردم و برفتم تا بمدینه حاجتم هیچ بآب نبود بسبب طهارت چون
بازگشتم ببغداذ رسیذم روز آذینه بجامع شدم جنیدرا چشم بر من افتاذ
گفت اگر صبر کردتی آب از زیر قدمت بر آمدی نقلست که گفت در
حال جوانی درویشی پیش من آمذ و اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه
خواند و گوشتی پخته بود بوی گرفته مرا از خوردن آن کراهیت می آمد
۲۰ و رنج می رسید تا درویش آن تعزّز در من بدید شرمزده شد و من نیز
خجل گشتم بر خاستم و با جماعتی اصحاب نقل کردیم چون بقادسیّه رسیدیم
راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم تا چند روز صبر کردیم تا بشرف هلاك
رسیدیم تا حال چنان شد که سگی بقیمت گران بخریدیم و بریان کردیم لقمهٔ از
آن بمن دادند خواستم تا بخورم حال آن درویش و طعام یاد آمذ با خوذ گفتم
۲۵ که این عقوبت آن است کی اس درویش آن روز از من خجل شد در حال

توبه کردم تا راه بما نمودند چون باز آمدم از آن درویش عذر خواستم
و گفت یکبار شنیدم که در مصر پیری و جوانی بمراقبت نشسته اند بر دوام
آنجا رفتم دو شخص‌را دیدم روی بقبله کرده سه بار سلام کردم جواب
ندادند گفتم بخدای بر شما کی سلام مرا جواب دهید آن جوان سر بر
۵ آورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندك است و ازین اندك اندکی مانده
است ازین اندك نصیب بسیار بستان یا ابن خفیف مگر فارغی که بسلام
ما می برداری این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی‌را
فراموش کردم همگی من ایشان گرفتند توقّف کردم و با ایشان نماز پیشین
گزاردم و نماز دیگر گزاردم و گفتم مرا پندی ده گفت یا ابن خفیف ما
۱۰ اهل مصیبتیم مارا زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت‌را پند دهد
سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردیم و نه خفتیم با خود گفتم چه سوگند
دهم تا مرا پندی دهد آن جوان سر بر آورد و گفت صحبت کسی طلب
کن که دیدن او ترا از خدای یاد دهد و هیبت او بر دل تو افتد و ترا
بزبان فعل پند دهد نه بزبان گفتار نقلست که گفت یك سال بروم
۱۵ بودم روزی بصحرا شدم رُهبانی‌را بیاوردند چون خیالی و بسوختند و
خاکستر اورا در چشم کوران کشیدند بقدرت خدای تعالی بینا شدند و
بیماران می خوردند و شفا می یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطل اند
این چگونه بوذ آن شب مصطفی‌را صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم بخواب
دیدم گفتم یا رسول الله تو آنجا چه می کنی گفت آمده ام برای تو گفتم
۲۰ یا رسول الله این چه حال است فرمود که اثر صدق و ریاضت است
که در باطل است اگر در حق بود چگونه بود و گفت شبی پیغامبررا علیه
السلام بخواب دیدم که بیامدی و مرا بسر پای بیدار کردی و من در
وی نگاه می کردم فرمود کی هرك راهی بشناسد و رفتن آن راه پیش گیرد
پس از سلوك باز ایستد حق تعالی اورا عذابی کند که هیچ کس‌را از
۲۵ عالمیان چنان عذاب نکند نقلست که پیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت

بای نمار کرده است و عبد الله حنان بوذ که هیچ سنّت پیغمبر از وی فوت نشذ خواست که او نیز همچنان نمار کند چون یك رکعت نمار بزیس انگشت گزارد دوم نتوانست پیغمبررا علیه السلام بخواب دیذ که از محراب در آمد و گفت این نمار خاصّ مراست و تو این مکن نقلست که
۵ نیم شب خادمرا گفت که زنی حاصل کن تا بخواهم خادم گفت درین نیم شب کجا روم امّا مرا دختری هست شیخ اگر اجازة دهد بیاورم گفت بیار پس خادم دختر بیاورد و شیخ در حال نکاح کرد چون هفت ماه بر آمد طفلی بوجود آمذ وفات کرد شیخ خادمرا گفت دخترترا بگوی تا طلاق بستاند و اگر میخواهد همچنان می باشد خادم گفت یا شیخ درین چه سرّ
۱۰ است گفت آن شب که نکاح کردم قیامترا بخواب دیدم و خلقی بسیار در مانده و همه در عرق عرق شده که ناگاه طفلی بیامد و دست پدر و مادر گرفت و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم تا مرا طفلی باشد چون آن طفل بیامد و برفت مقصود حاصل شذ بعد از آن نقل کنند که چهار صد عقد نکاح کرده است از آنك او از ابناء ملوك بوذ چون
۱۵ توبه کرد و حال او بکمال رسید بدو تقرّب می کردند دوگان و سه‌گان در عقد می آورد و یکی چهل سال در عقد او بود و او دختر وزیر بوذ نقلست که از زنان او برسیدند که شیخ با شما چون باشد در خلوت همه گفتند ما از صحبت او هیچ خبر نداریم اگر کسرا خبر باشذ دختر وزیررا باشد از وی برسیدند گفت چون خبر شدی کی شیخ امشب بخانهٔ
۲۰ من می آیذ طعامهاء لذیذ ساختمی و خوذرا زینت کردمی چون بیامدی آن بدیدی مرا بخواندی و ساعتی در من نگرستی و زمانی در آن طعام نگه کردی تا شبی همچنین دست من بگرفت و در آستین کشید و بر شکم خوذ مالیذ از سینه تا ناف پانزده عقد دیدم گفت کی ای دختر بپرس که این عقد چیست برسیدم گفت این همه لهب و شدّت صبر است که
۲۵ گره بر گره بسته ام از چنین روی و چنین طعام که در پیش من نهادهٔ

این بگفت و بر خاست مرا بیش ازین با وی گستاخی نبوذه است که
او بغایت در ریاضت بوذه است نقلست که اورا دو مرید بوذ یکی احمد
مه و یکی احمد که و شیخرا با احمد که به بودی اصحابرا ار آن غیرت
آمد یعنی احمد مه کارها کرده است و ریاضت کشیذه شیخرا ار آن
۵ معلوم شذ خواست کنا ایشان نمایذ که احمد که بهتر است شتری بر در
خانقاه خفته بود شیخ گفت یا احمد مه گفت لبّیك گفت آن اشتررا بر بام
خانقاه بر احمد گفت یا شیخ اشتر چون بر بام توان برد شیخ گفت اکنون
رها کن بس گفت یا احمد که گفت لبّیك گفت آن شتر بر بام خانقاه
بر در حال میان در بست و آستین باز کرد و بیرون دوید و هر دو
۱۰ دست در زیر شتر کرد و قوّت کرد نتوانست گرفت شیخ گفت که تمام
شذ یا احمد و معلوم گشت بس اصحابرا گفت که احمد که از آن خود
بجای آورد و فرمان قیام نمود و باعتراض بیش نیامد و بفرمان ما نگریست
به بکار که توان کرد یا نه و احمد مه بحجّت مشغول شد و در مناظره
آمذ از ظاهر حال مطالعهٔ باطن می توان کرد نقلست که شیخرا مسافری
۱۵ رسید خرقهٔ سیاه بوشیده و شملهٔ سیاه بر کرده و ازاری سیاه و پیراهنی
سیاه شیخرا در باطن غیرت آمذ چون مسافر دو رکعتی بگزارد و سلام
کرد شیخ گفت یا اخی چرا جامهٔ سیاه داری گفت از آنك خذایانم بمرده
اند یعنی نفس و هوا گفت أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَٰهَهُ هَوَاهُ شیخ گفت اورا
بیرون کنید بیرون کردند بخواری بس فرمود که باز آریذ باز آوردند
۲۰ همچنین چهل بار فرمود که اورا بخواری بیرون می کردند و باز می
آوردند بعد از آن شیخ بر خاست و قبلهٔ بر سر او داد و عذر خواست
و گفت ترا مسلّم است سیاه پوشیذن که درین چهل بار خواری که بتو
کردند متغیّر نشذی نقلست که دو صوفی از جائی دور بزیارت شیخ آمذند
شیخرا در خانقاه نیافتند برسیدند که کجاست گفتند بسرای عضد الدوله
۲۵ گفتند شیخرا با سرای سلاطین چه کار دریغا آن ظنّ ما بذین شیخ بس

گفتند که در شهر طوفی کنیم در بازار شدند و بدکّان خیّاطی رفتند تا جیب
خرقه بدوزند خیّاطرا مقراض ضایع شد ایشانرا گفتند که شما گرفته اید
پس بدست سرهنگی دادند و بسرای عضد الدوله بردند عضد الدوله
فرمود که دست ایشان باز کنید شیخ عبد الله خفیف حاضر بود گفت
۵ صبر کنید که این کار ایشان نیست ایشانرا خلاص دادند پس با صوفیان
گفت ای جوانمردان آن ظن شما راست بوذ امّا آمدن ما بسرای سلاطین
بجهت چنین کارهاست هر دو صوفی مرید او شدند تا بدانی که هرکه
دست در دامن مردان زند اورا ضایع نگذارند و دست او بر باد بر
ندهند نقلست که شیخرا مسافری رسید که اسهالش می آمد بدست خوذ
۱۰ آن شب طاس او بر داشت و یك ساعت نخفت تا نزدیك صبح شیخ یك
نفس چشم بر هم نهاذ آن مسافر آواز داد و گفت کجائی که لعنت بر تو باذ
شیخ در حال بر جست ترسان و لرزان و طاس آنجا برد بامداد مریدان
با شیخ گفتند آخر این چه مسافر است که لفظی چنین و چنین گفت
و مارا طاقت تحمّل نماند و تو تا این غایت صبر میکنی شیخ گفت
۱۵ من چنین شنیدم که رحمت بر تو باذ و سخن اوست که حق تعالی
ملایکهرا بیافرید و جنّ و انسرا و عصمت و حیلت و کفایت بیافرید
پس ملایکهرا گفتند اختیار کنید ازینها ایشان عصمت اختیار کردند پس
جنّرا گفتند شما نیز اختیار کنید عصمت اختیار می کردند گفتند ملایکه
سبقت کردند کفایت اختیار کردند پس انسانرا گفتند اختیار کنید عصمت
۲۰ خواستند گفتند ملایکه سبقت نموده اند کفایت اختیار کردند گفتند جنّ
سبقت گرفته اند پس حیلت اختیار کردند و بجهد خویش حیلتی می کنند
ابو احمد صغیر شیخرا گفت مرا وسوسه رنجه می دارذ شیخ گفت صوفیان
که من دیده ام بر دیو سخریّت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریّت می
کند و گفت صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و هوارا بچشاند طعم
۲۵ جفا و دنیارا بیندازد از پس قفا و گفت منزّه بودن از دنیا عین راحت

است در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوّف صبرست در تحت
مجاری اقدار و فرا گرفتن از دست ملك جبّار و قطع کردن بیابان و
کوهسار و گفت رضا بر دو قسم بوذ رضا بذو و رضا ازو رضا بذو
در تدبیر بوذ و رضا ازو در آنچ قضا کند و گفت ایمان تصدیق دل
۵ است بدانچ از غیب برو کشف افتد و گفت ارادت رنج دایم است و
ترك راحت و گفت وصلت آنست که بمحبوب اتّصال پدید آید از جملهٔ
چیزها و غیبت افتد از جملهٔ چیزها جز حق تعالی و گفت انبساط بر
خاستن احتشام است در وقت سؤال و گفت تقوی دور بودن است از
هرچه ترا از خدای دور کند و گفت ریاضت شکستن نفس است بخدمت
۱۰ و منع کردن نفس است از فترة در خدمت و گفت قناعت طلب ناکردن
است آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچ در دست تست
و گفت زهد راحت یافتن است از بیرون آمدن از ملك و گفت اندوه
تن‌را باز دارد از طرب و گفت رجا شاد شدن بود بوجود وصال او
و گفت فقر نیستی ملك بود و بیرون آمدن از صفات خود و گفت
۱۵ یقین حقیقت اسرار بوذ بحکمتهاء غیب پرسیدند که عبودیّت کی درست
آید گفت چون همه کارهاء خود بخدای باز گذارذ و در بلاها صبر کند
پرسیدند که درویشی که سه روز گرسنه بود بعد از آن بیرون آید و
سؤال کند بدآن قدر که اورا کفایت بود اورا چه گویند گفت اورا
کذّاب گویند و گفت چیزی می خورید و خاموش می باشید که اگر
۲۰ درویشی ازین در در آید همه‌را فضیحت کند نقلست که چون وفاتش
نزدیك آمذ خادم‌را گفت من بندهٔ عاصی گربه پای بودم غلّی بر گردن من
نه و بندی بر پای من نه و همچنان روی بقبله کن و مرا بنشان باشد که
در پذیرد بعد از مرگ خادم این نصیحت شیخ آغاز کرد هاتفی آواز داذ که
۲۴ هان ای بی خبر مکن میخواهی که عزیز کردهٔ مارا خوار کنی رحمة الله علیه.

ذکر ابو محمّد جریری قدّس الله روحه العزیز

آن ولیّ قبّهٔ ولایت آن صفیّ کعبهٔ هدایت آن متمکّن عاشق آن متدیّن صادق آن در مشاهده بصیری شیخ وقت ابو محمّد جریری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و برگزیدهٔ زمانه در میان اقران واقف بوذ بر دقایق طریقت و پسندیده بود بهمه نوع و کامل بوذ در ادب و در انواع علوم حظّی ۵
وافر داشت و در فقه مفتی و امام عصر بود و در علم اصول بغایت بوذ و در طریقت استاد بود تا حدّی که جُنَیْد مریدانرا گفت که ولی عهد من اوست صحبت عبد الله تستری یافته بود و آداب او چنان بوذ که گفت بیست سال است تا پای در خلوت دراز نکردم و حسن ادب با
۱۰ خدای اولیتر نقلست که یك سال بمکّه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز ننهاد و پای دراز نکرد ابو بکر کتّانی گفت این چنین چه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بدآن داشت تا ظاهر مرا قوّت کرد چون جُنَیْد وفات کرد اورا بجای او بنشاندند و گفت روزی بازی سفید دیدم چهل سال بصیّادی برخاستم بازش نیافتم گفتند چگونه بوذ
۱۵ گفت روزی نماز پسین درویشی پای برهنه موی بالیده از در خانقاه درآمد و طهارت کرد و دو رکعت بگزارد و سر بگریبان فرو برد و آن شب خلیفه اصحابنارا بدعوت خوانده بوذ من پیش او رفتم و گفتم موافقت درویشان می کنی بدعوت سر بر آورد و گفت مرا امشب سر خلیفه نیست مرا عصیدهٔ می باید اگر می فرمائی نیك والّا تو دانی این بگفت و سر
۲۰ بگریبان فرو برد من گفتم مگر این نو مسلمانی است کی موافقت درویشان می کند و نیز آرزوئی می طلبد التفات نکردم و بدعوت رفتیم و سماع کردیم چون باز آمذیم آن درویش همچنان سر فرو برده بود برفتم و بخفتم رسول‌را علیه السلام بخواب دیدم که می آمد با دو پیر و خلقی بسیار بر
۲٤ اثر او برسیدم که آن دو پیر کیستند گفتند ابرهیم خلیل و موسی کلیم و

صذ و اند هزار نبی من بیش رفتم و سلام کردم و روی ار من نگردانیذ
گفتم یا رسول الله جه کردم که روی مبارك ار من می گردانی گفت دوستی
از دوستان ما عصیدهٔ ار تو در خواست کرد تو بخیلی کردی و بوی بداذی
در حال ار حواب در آمذم و گریان شذم آواز در خانقاه نگوش من
۵ آمذ نگاه کردم درویش بود که بیرون می رفت در عقب او برفتم گفتم
ای عزیز توقّف کن که آن آرزوی تو بیارم روی باز بس کرد و بخندیذ
و گفت هرك ار تو آرزوئی طلبد صد و بیست و جهار هزار بیغمبررا
بشفاعت باید آورد تا تو آن آرروی وی برسانی این نگفت و برفت و
نابدید شذ بیش اورا ندیدم نقلست که در جامع بغداذ درویشی بوذ کی
۱۰ در زمستان و تابستان اورا جز بیراهنی سوذ ازو برسیدند که این جه
حالست گفت من مولع بوذم بجامهٔ نیکو بوشیذن شبی بخواب دیدم که در
بهشت می رفتم جماعتیرا دیذم ار فقرا بر مایده نشسته خواستم که با ایشان
نشیم و فریشتهٔ دست من نگرفت و گفت تو ار ایشان نهٔ این قوم
در یك بیراهن بوذه اند بیدار شدم و نذر کردم که بجز یك بیراهن
۱۵ سوشم نقلست که حریری مجلس می داشت جوانی بر خاست و گفت دلم گم
شده است دعا کن تا بار دهد حریری گفت ما همه درین مصیبت ایم
و گفت در قرن اوّل معاملت بدین کردند جون برفتند دین فرسوده شد
قرن دوم معاملت بوفا کردند جون برفتند آن هم برفت قرن سوم معاملت
بمروّة کردند جون برفتند مروّت نماند قرن دیگر معاملت ایشان بحیا بوذ
۲۰ جون برفتند آن حیا نماند اکنون مردمان جنان شده اند که معاملت خوذ
برهبت می کنند و گفت هرکه گوش بحدیث نفس کند در حکم شهوات
اسیر گردد و بار داشته اندر زندان هوا و خدای تعالی همه فایدها بر
دل وی حرام کند و هرك ار سخن حق مزه نیابد ویرا نیز اجازت نباشد
و هرك بدون اندازهٔ خویش رضا دهد خدای تعالی اورا بر کشد زیادت
۲۵ ار غایت او و یکی گفت اصل کار دل جیست گفت اصل مقارنتی است

که خدایرا می بیند و مشاهدهٔ صنع او می کند گفتند توکّل چیست گفت
بمعاینه شدن اضطرار و گفت صبر آنست که فرق نکند میان حال نعمت
و محنت بآرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است در بلا
و گفت اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ شك و گفت کمال شکر در
۵ مشاهدهٔ عجز است از شکر و پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدن است
از میان زحمتها و سرّ نگاه داشتن اگر بر تو زحمت نکند و گفت محاربهٔ
عامّیان با خطرات است و محاربهٔ ابدال با فکرت و محاربهٔ زهّاد با
شهوات و محاربهٔ تایبان با زلّات و محاربهٔ مریدان با مُنَی و لذّات و گفت
دوام ایمان و باداش دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن
۱۰ و دوم پرهیز کردن و سوم غذارا نگاه داشتن و گفت هرك بخدای بسنده
کند سرّش بصلاح باشد و گفت هرك از مناهی او پرهیز کند سرّش نیکو
بوذ و هرکه غذاء خوذ نگاه دارد نفسش ریاضت یابد پس باداش اکتفا
صفوت معرفت بوذ و عاقبت تقوی حسن خلقت بوذ و عاقبت احتما تن
درستی بوذ و اعتدال طبیعت بوذ و گفت دیذن اصول به شنوذن فروع
۱۵ بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بوذ بر اصول و راه نیست
بمقام مشاهدهٔ اصول مگر بتعظیم آنچ خدای تعالی آنرا تعظیم کرده است از
وسایل و وسایط و فروع و گفت چون حق تعالی بنده گرداند بنده‌را
بانوار خویش هرگز نمیرذ تا ابد و چون نمیرذ بخذلان خویش هرگز اورا
زنده نگرداند تا ابد و گفت مرجع عارفان بخذای در بدایت بوذ و مرجع
۲۰ عوامّ بخذای بعد از نومیدی بود و گفت چون مصطفی علیه السلام نظر
کرد بحق حق‌را بدید باقی ماند با حق بحق بی واسطهٔ زمان و مکان از
جهت آنك حاصل شد اورا حضور آنك اورا نه حضور است و نه مکان
۲۲ از اوصاف او مجرّد گشت باوصاف حق جلّ وعلا رحمة الله علیه

ذکر حسین منصور حلّاج قدّس الله روحه العزیز

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدّیق آن
عرقهٔ دریای موّاج حسین منصور حلّاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب
بوذ و واقعات غرایب که خاصّ اورا بوذ که هم در غایت سوز و اشتیاق
۵ بوذ و در شدّت لهب و فراق مست و بی قرار و شوریدهٔ روزگار بوذ و
عاشق صادق و پاکباز و جدّ و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی
عجب و عالی همّت و رفیع قدر بود و اورا تصانیف بسیاراست بالفاظی
مشکل در حقایق و اسرار و معانی محبّت کامل و فصاحت و بلاغتی
داشت که کس نداشت و دقّت نظری و فراستی داشت که کس‌را نبود
۱۰ و اغلب مشایخ کبار در کار او ابا کردند و گفتند اورا در تصوّف قدمی
نیست مگر عبد الله خفیف و شبلی و ابو القسم قُشَیْری و جمله متاخّران
الّا ما شاء الله کی اورا قبول کردند و ابو سعید بن ابو الخیر قدّس الله
روحه العزیز و شیخ ابو القسم گرگانی و شیخ ابو علی فارمدی و امام یوسف
همذانی رحمة الله علیهم اجمعین در کار او سَیْری داشته اند و بعضی در
۱۵ کار او متوقّف اند چنانك استاد ابو القسم قُشَیْری گفت در حقّ او که
اگر مقبول بوذ بردّ خلق مردود نگردد و اگر مردود بوذ بقبول خلق
مقبول نشود و باز بعضی اورا بسحر نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر
بکفر منسوب گردانیدند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی
گویند تولّی باتّحاد داشت امّا هرك بوی توحید بوی رسیده باشد هرگز اورا
۲۰ خیال حلول و اتّحاد نتواند افتاد و هرك این سخن گویذ سرّش از توحید
خبر ندارذ و شرح این طولی دارد این کتاب جای آن نیست امّا جماعتی
بوذه اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه در غلط اتّحاد
که خوذرا حلّاجی گفته اند و نسبت بدو کرده اند و سخن او فهم ناکرده
۲۴ بدآن کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده اند چنانك دو تن‌را در بلخ

همین واقعه افتاذ که حسین‌را امّا تقلید درین واقعه شرط بیست مرا عجب آمذ از کسی که روا دارذ که از درختی انا الله بر آیذ و درخت در میان نه حرا روا باشد که از حسین انا الحق بر آید و حسین در میان نه و حنانك حق تعالی بزبان عمر سخن گفت که إِنَّ الحَقَّ لَيَنْطِقُ على لسان عُمَرَ و اینجا نه حلول کار دارذ و نه اتّحاد بعضی گویند حسین منصور حلّاج دیگرست و حسین منصور ملحدی دیگرست استاذ محمّد زکریّا و رفیق ابو سعید قرمطی بود و آن حسین ساحر بوده است امّا حسین منصور از بیضاء فارس بوذ و در واسط پرورده شد و ابو عبد الله خفیف گفته است که حسین منصور عالی ربّانی است و شبلی گفته است که من و حلّاج یك چیزیم امّا مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم و حسین‌را عقل او هلاك کرد اگر او مطعون بودی این دو بزرگ در حق او این نگفتندی و مارا دو گواه تمام است و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید و در زیّ اهل صلاح و در شرع و سنّت بود که این سخن ازو پیدا شذ امّا بعضی مشایخ اورا مهجور کردند نه از جهت مذهب و دین بوذ بل که از آن بوذ که ناخشنوذی مشایخ از سرمستی او این بار آورد چنانك اوّل بتستر آمذ بخدمت شیخ سهل بن عبد الله و دو سال در صحبت او بوذ پس عزم بغداذ کرد و اوّل سفر او در هجده سالگی بود پس ببصره شد و بعمرو بن عثمان پیوست و هزده ماه در صحبت او بود پس یعقوب اقطع دختر بدو داذ بعد از آن عمرو بن عثمان ازو برنجید از آنجا ببغداذ آمد پیش جُنَیْد و جنید اورا بسکوت و خلوت فرموذ چندگاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یك سال آنجا مجاور بود باز ببغداد آمد با جمعی صوفیان به پیش جنید آمذ و از جنید مسایل پرسیذ جنید جواب نداد و گفت زود باشد که سر چوب پاره سرخ کنی گفت آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم تو جامهٔ اهل صورت پوشی چنانك آن روز که ایمّه فتوی

داذند که اورا نباید کشت جنید در جامهٔ تصوّف بوذ نمی نوشت و خلیفه گفته بوذ که خطّ جنید بایـد جنید دستار و دُرّاعه در پوشیذ و بمدرسه شذ و جواب فتوی نوشت کی نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است امّا باطن‌را خذای داند پس حسین از جنید
۵ چون جواب مسایل نیافت متغیّر شد و بی اجازت بتستر شد و یك سال آنجا بوذ قبولی عظیم پیذا شد و او هیچ سخنِ اهل زمانه‌را وزنی ننهادی تا اورا حسد کردند و عمرو بن عثمان در باب او نامها نوشت بخوزستان و احوال او در چشم اهل آن دیار قبیح گردانیذ و اورا نیز از آنجا دل بگرفت جامهٔ متصوّفه بیرون کرد و قبا در پوشیذ و بصحبت ابناء دنیا
۱۰ مشغول شد امّا اورا از آن تفاوتی نبوذ و پنج سال ناپدید شد و در آن مدّت بعضی بخراسان و ماوراء النهر می بوذ و بعضی بسیستان باز باهواز آمذ و اهل اهوازرا سخن گفت و نزدیك خاصّ و عامّ مقبول شد و از اسرار خلق سخن می گفت تـا اورا حلّاج الاسرار گفتند پس مرقّع در پوشید و عزم حرم کرد و در آن سفر بسیار خرقه‌پوش بـا او بوذند
۱۵ چون بمکّه رسید یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب کرد پس از آنجا بـاز ببصره آمد باز باهواز آمد پس گفت ببلاد شرك می روم تا خلق بخذای خوانم بهندوستان رفت پس بماوراء النهر آمد پس بچین افتاذ و خلق‌را بخذای خواند و ایشانرا تصانیف ساخت چون باز آمـد از اقصاء عالم بدو نامه نوشتندی اهل هند ابو المغیث نوشتندی و اهل چین ابو المعین
۲۰ و اهل خراسان ابو المهر و اهل فارس ابو عبد الله و اهل خورستان حلّاج الاسرار و اهل بغداذ مصطلم میخواندند و در بصره محیّر پس اقاویل در وی بسیار گشت بعد از آن عزم مکّه کرد و دو سال در حرم مجاور شد چون باز آمذ احوالش متغیّر شذ و آن حال برنگی دیگر مبدّل گشت که خلق‌را بمعنی می خواند که کس بر آن وقوف نمی یافت تا چنین نقل
۲۵ کنند که اورا از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بر وی که

از آن عجب‌تر بوذ و اورا حلّاج از آن گفتند که یکبار بانبار پنبه بر گذشت اشارتی کرد در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیّر شدند
نقلست که در شبانروزی چهار صد رکعت نماز کردی و بر خوذ لازم داشتی گفتند درین درجه که توئی چندین رنج چراست گفت نه راحت
۵ در حال دوستان اثر کند و نه رنج که دوستان فانی صفت اند نه رنج در ایشان اثر کند و نه راحت نقلست که در پنجاه سالگی گفت که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته ام امّا از هر مذهبی آنچ دشخوارترست بر نفس اختیار کردم و امروز که پنجاه ساله ام نماز کرده ام و هر نمازی غسلی کرده ام
نقلست که در ابتدا که ریاضت می کشید دلقی داشت که بیست سال
۱۰ بیرون نکرده بوذ روزی بستم از وی بیرون کردند گزندهٔ بسیار در وی افتاده بوذ یکی از آن وزن کردند نیم دانگ بوذ نقلست که یکی نزدیك او آمد عقربی دید که گرد او می گشت قصد کشتن کرد حلّاج گفت دست از وی بدار که دوازده سال است تا او ندیم ماست و گرد ما می گردذ گویند رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد در راه مجلس می گفت
۱۵ روایت کرد که حلّاج با چهار صد صوفی روی بباديه نهاذ چون روزی چند بر آمد چیزی نیافتند حسین‌را گفتند مارا سر بریان می باید گفت بنشینید پس دست از پس می کرد و سری بریان کرده با دو قرص بیکی می داد تا چهار صد سر بریان و هشتصد قرص بداد بعد از آن گفتند مارا رطب می باید بر خاست و گفت مرا بیفشانید بیفشاندند رطب از
۲۰ وی می بارید تا سیر بخوردند پس در راه هر جا که پشت بخاربنی باز نهاذی رطب بار آوردی نقلست که طایفه در بادیه اورا گفتند مارا انجیر می باید دست در هوا کرد و طبقی انجیر تازه پیش ایشان بنهاد و یکبار حلوا خواستند طبقی حلوا شکر گرم پیش ایشان بنهاد گفتند این حلوا
۲۴ در باب الطاق بغداد باشد گفت مارا بغداد و بادیه یکی است نقلست

که یکبار در بادیه چهار هزار آدمی با او بودند تا کعبه و یك سال در
آفتاب گرم برابر کعبه بایستاذ برهنه تا روغن از اعضاء او بر آن سنگ
می رفت پوست او بار بشد و او از آنجا نجنبیذ و هر روز قرصی و کوزهٔ
آب پیش او آوردندی او بدآن کارها افطار کردی و باقی بر سر کوزهٔ
۵ آب نهاذی و گویند که کزدم در ایزار او آشیانه کرده بود پس در
عرفات گفت یا دلیل المتحیّرین و چون دید که هرکس دعا کردند او
نیز سر بر تلّ ریگ نهاذ و نظاره می کرد چون همه بار گشتند نفسی برذ
گفت پادشاها عزیزا پاکت دانم پاکت گویم از همه تسبیح مسبّحان و از همه
تهلیل مهلّلان و از همه پندار صاحب پنداران الّهی تو می دانی که عاجزم
۱۰ از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خوذرا که شکر آنست و بس نقلست
که یك روز در بادیه ابرهیم خواصّ‌را گفت در چه کاری گفت در مقام
توکّل توکّل درست می کنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی کیْ در توحید
فانی خواهی شد یعنی اصل توکّل در ناخوردن و تو همه عمر در توکّل در
شکم کردن خواهی بودن فنا در توحید کیْ خواهد بود و پرسیدند که
۱۵ عارف‌را وقت باشذ گفت نه از بهر آنك وقت صفت صاحب وقت است
و هرکه با صفت خویش آرام گیرذ عارف نبوذ معنیش آنست که لی مع
الله وقتٌ پرسیدند که طریق بخذای چگونه است گفت دو قدم است و
رسیدی یك قدم از دنیا بر گیر و یك قدم از عقبی اینك رسیذی بمولی
پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که مستغنی است از ما سوی الله و ناظر
۲۰ است بالله و گفت معرفت عبارت است از دیدن اشیا و هلاك همه در
معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت رسد غیب برو وحی فرستذ و سرّ
او گنگ گرداند تا هیچ خاطر نیاید اورا مگر خاطر حق و گفت خُلق
عظیم آن بود که جفاء خلق در تو اثر نکند پس از آنك حق‌را شناخته
۲۴ باشی و گفت توکّل آن بود که در شهر کسی‌را دانَد اولیتر بخوردن از خوذ

بخورد و گفت اخلاص تصفیهٔ عمل است از شوایب کدورت و گفت
زبان گویا هلاك دلهاء خموش است و گفت گفت و گوی در علل بسته
است و افعال در شرك و حق خالی است ازین جمله و مستغنی است
قال الله تعالی وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللّٰهِ إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ و گفت بصایر
٥ بینندگان و معارف عارفان و نور علماء ربّانی و طریق سابقان ناجی و
ازل و ابد و آنچ در میانست از حدوث است امّا این بجه دانند لِمَنْ
كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى ٱلسَّمْعَ وَهُوَ شَهِيدٌ و گفت در عالم رضا اژدهائیست که
آنرا یقین خوانند که اعمال هژده هزار عالم در کام او چون ذرّهٔ است در
بیابانی و گفت ما همه سال در طلب بلای او باشیم چون سلطانی که دایم
۱۰ در طلب ولایت باشد و گفت خاطر حق آنست که هیچیز معارضه نتواند
کرد آنرا و گفت مرید در سایهٔ توبهٔ خوذ است و مراد در سایهٔ عصمت
و گفت مرید آنست که سبقت دارذ اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد
آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است و گفت وقت مرد صدف
دریاء سینهٔ مرد است فردا این صدفها در صعید قیامت بر زمین زنند
۱٥ و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دل و
ترك خوذ گفتن زهد جان نقلست که پرسیذند از صبر گفت آنست که
دست و پای بریّد و از دار آویزند و عجب آنك این همه با او کردند
نقلست که شبلی‌را روزی گفت یا ابا بکر دستی بر نه که ما قصد کاری
عظیم کرده ایم و سر گشتهٔ کاری شده و چنین کاری که خوذرا کشتن در
۲۰ پیش داریم چون خلق در کار او متحیّر شدند منکر بی قیاس و مقرّ بی
شمار پدید آمدند و کارهاء عجایب ازو بدیدند زبان دراز کردند و سخن
او بخلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتّفاق کردند از آنك می گفت انا
الحقّ گفتند بگوی هو الحقّ گفت بلی همه اوست شما می گوئید که گم شده
۲٤ است بل که حسین گم شده است بحر محیط گم نشود و کم نگردذ حیدررا

گفتند این سخن که منصور می‌گوید تاویلی دارذ گفت بگذارید تا بکشند
که نه روز تاویل است پس جماعتی از اهل علم بر وی خروج کردند
و سخن اورا پیش معتصم تباه کردند و علی بن عیسی‌را که وزیر بوذ بر
وی متغیّر گردانیذند خلیفه بفرموذ تا اورا بزندان برند اورا بزندان بردند
۵ یك سال امّا خلق می رفتند و مسایل می پرسیدند بعد از آن خلق‌را از
آمدن منع کردند مدّت پنج ماه کس نرفت مگر یك بار ابن عطا و یك
بار عبد الله خفیف و یکبار ابن عطا کس فرستاذ که ای شیخ ازین سخن
که گفتی عذر خواه تا خلاص یابی حلّاج گفت کسی که گفت گو عذر
خواه ابن عطا چون این بشنیذ بگریست و گفت ما خوذ چند یك
۱۰ حسین منصوریم نقلست که شب اوّل که اورا حبس کردند بیامذند اورا
در زندان ندیدند جملهٔ زندان بگشتند کس‌را ندیذند شب دوم نه اورا
دیذند و نه زندان هرچند زندانرا طلب کردند ندیذند شب سوم اورا
در زندان دیدند گفتند شب اوّل کجا بودی و شب دوم زندان و تو کجا
بوذیت اکنون هر دو پدیذ آمدیت این چه واقعه است گفت شب اوّل
۱۵ من بحضرت بودم از آن نبوذم و شب دوم حضرت اینجا بود از آن هر
دو غایب بودیم شب سوم باز فرستاذند مرا برای حفظ شریعت بیائیذ و
کار خود کنیذ نقلست که در شبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی
گفتند می گوئی که من حق ام این نماز کرا می کنی گفت ما دانیم قدر ما
نقلست که در زندان سیصد کس بودند چون شب در آمد گفت ای
۲۰ زندانیان شمارا خلاص دهم گفتند چرا خودرا نمی دهی گفت ما در بند
خداوند ایم و پاس سلامت می داریم اگر خواهیم بیك اشارت همه بندها
بگشائیم پس بانگشت اشارة کرد همه بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند
اکنون کجا رویم که در زندان بسته است اشارتی کرد رخنها پدید آمد
گفت اکنون سر خویش گیریذ گفتند تو نمی آئی گفت مارا با او سرّی
۲۵ است که جز بر سر دار نمی توان گفت دیگر روز گفتند زندانیان کجا

رفتند گفت آزاد کردیم گفتند تو حرا برفتی گفت حق‌را با من عتابی
است برفتم این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهذ ساخت اورا بکشید
یا حوب زنید تا ازین سخن بر گردذ سیصد حوب برذند بهر جوبی که
می رذند آواری فصیح می آمد که لا تَخَفْ یا اس منصور شیخ عبد الجلیل
۵ صفّار گویذ که اعتقاد من در آن حوب زننده بیش از اعتقاد در حق
حسین منصور بود از آنك تا آن مرد حه قوّت داشته است در شریعت
که حنان آواز صریح می شنید و دست او نمی لرزید و همچنان می رذ بس
دیگر بار حسین‌را ببردند تا بر دار کنند صد هزار آدمی گرد آمذند و
او حشم گرد می آورد و می گفت حق حق حق انا الحقّ نقلست که
۱۰ درویشی در آن میان ازو برسید که عشق حیست گفت امروز بینی و
فردا بینی و بس فردا بینی آن روزش بکشتند و دیگر روزش بسوختند
و سوم روزش بباد بر داذند یعنی عشق اینست خادم او در آن حال
وصیّتی خواست گفت نفس‌را بجیزی مشغول دار که کردنی بود و اگر نه
او ترا بجیزی مشغول دارذ که ناکردنی بود که درین حال با خوذ بودن
۱۵ کار اولیاست بسرش گفت مرا وصیّتی کن گفت جون جهانیان در اعمال
کوشند تو در جیزی کوش که ذرّهٔ از آن به از مدار اعمال جنّ و انس
بوذ و آن نیست الاّ علم حقیقت بس در راه که می رفت می خرامید دست
انداران و عیّاروار می رفت با سیزده بند گران گفتند این خرامیدن
جیست گفت زیراکه بنحرگاه می روم و نعره می زذ و میگفت شعر

۲۰ ندیمی غَیْرُ منسوبٍ الی شیء مِنَ الحَیْفِ
سقانی مِثْلَ ما یشربْ کفِعْلِ الضَّیْفِ بالضَّیْفِ
فلمّـا دارتِ الکأسُ دعا بالنطع والسَّیْفِ
کذا من یشرب الراحَ مَعَ التِّنِّینِ بالصَّیْفِ

۲٤ گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی جنانك مهمانی مهمانی‌را

دهند چون دوری چند بگذشت شمشیر و نطع خواست چین باشد سرای کسی کما اژدها در تموز خمر کهنه خورد چون بزیر دارش بردند بباب الطاق قبله بر زد و پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دارست پس میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش
۵ دست بر آورد و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچ او داند کس نداند پس بر سر دار شد جماعت مریدان گفتند چگوئی در ما کی مریدان ایم و اینها کی منکرند و ترا سنگ خواهند زد گفت ایشانرا دو ثواب است و شمارا یکی ازآنك شمارا بمن حسن ظنّی بیش نیست و ایشان از قوّت توحید بصلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و
۱۰ حسن ظنّ فرع نقلست که در جوانی برنی نگرسته بود خادم‌را گفت هرکه چنان بر نگرد چنین فرو نگرد پس شبلی در مقابلهٔ او بایستاد و آواز داد که أَلَمْ نَنْهَكَ عَنِ ٱلْعَالَمِينَ و گفت ما التصوّف یا حلّاج گفت کمترین اینست که می بینی گفت بلندتر کدامست گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی می انداختند شبلی موافقت‌را گلی انداخت حسین منصور
۱۵ آهی کرد گفتند ازین همه سنگ هیچ آه نکردی از گلی آه کردن چه معنی است گفت از آنك آنها نمی دانند معذور اند ازو سختم می آید که او می داند که نمی باید انداخت پس دستش جدا کردند خندهٔ بزد گفتند خنده چیست گفت دست از آدمی بسته باز کردن آسانست مرد آنست که دست صفات که کلاه همّت از تارك عرش در می کشد قطع کند
۲۰ پس پایهاش ببریدند تبسّمی کرد گفت بدین پای سفر خاکی می کردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم‌را ببرّید پس دو دست بریدهٔ خون آلود در روی در مالید تا هر دو ساعد و روی خون آلود کرد گفتند این چرا کردی گفت خون بسیار از من برفت و دانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی روی
۲۵ من از ترس است خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم

که گلگونهٔ مردان خون ایشان است گفتند اگر رویرا بخون سرخ کردی ساعد باری چرا آلوذی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان فی العشق لا یصحّ وضوءها الاّ بالدم در عشق دو رکعت است که وضوء آن درست نیایذ الاّ بخون پس چشمهاش بر کندند قیامتی از خلق بر آمد
٥ بعضی می گریستند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش ببرّنـد گفت چندان صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت الٰهی بدین رنج که برای تو بر من می برند محرومشان مگردان و ازین دولتشان بی نصیب مکن الحمد للّه که دست و پای من بریدند در راه تو و اگر سر از تن باز کنند در مشاهدهٔ جلال تو بر سر دار
١٠ میکنند پس گوش و بینی ببریذند و سنگ روان کردنـد عجوزهٔ با کوزهٔ در دست می آمد چون حسینرا دید گفت زنید و محکم زنیذ تا این حلّاجك رعنارا با سخن خدای چه کار آخر سخن حسین این بوذ که گفت حُبُّ الواحد إفْرادُ الواحـد و این آیت بر خواند يَسْتَعْجِلُ بِهَا ٱلَّذِينَ لا يُؤْمِنُونَ بِهَا وَٱلَّذِينَ آمَنُوا مُشْفِقُونَ مِنْهَا وَيَعْلَمُونَ أَنَّهَا ٱلْحَقُّ و این آخر کلام
١٥ او بوذ پس زبانش ببریذند و نماز شام بوذ که سرش ببریدند و در میان سر بریذن تبسّمی کرد و جان بداد و مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا به پایان میدان رضا برد و از یك یك اندام او آواز می آمذ که انا الحقّ روز دیگر گفتند این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حالهٔ حیوة بود پس اعضای او بسوختند از خاکستر آواز انا الحقّ می آمـذ
٢٠ چنانك در وقت کشتن هر قطرهٔ خون که می چکیذ الله پدید می آمد در ماندند بدجله انداختند بر سر آب همان انا الحقّ می گفت پس حسین گفته بود که چون خاکستر ما در دجله اندازند بغدادرا از آب بیم بوذ که غرق شوذ خرقهٔ من پیش آب باز برید و اگر نه دمار از بغداذ بر آید خادم چون چنان دید خرقهٔ شیخرا بر لب دجله آورد تا آب با قرار
٢٥ خوذ رفت و خاکستر خاموش شذ پس خاکستر اورا جمع کردند و دفن

کردند و کس‌را از اهل طریقت این فتوح نبود بزرگی گفت ای اهل
طریق معنی بگریزند که با حسین منصور حلاّج چکردند تا با مدّعیان چه
خواهند کردن عبّاسهٔ طوسی گفته است که فرداء قیامة در عرصات منصور
حلاّج‌را بزنجیر بسته می آرند اگر گشاده بود جملهٔ قیامة بهم بر زند بزرگی
۵ گفت آن شب تا روز زیر آن دار بودم و نماز میکردم چون روز شد
هاتفی آواز داد که أَطْلَعْناه علی سِرٍّ من اسرارنا فأفشی سرّنا فهذا جزاء
من یُفشی سرَّ الملوك یعنی اورا اطّلاعی دادیم بر سرّی از اسرار خوذ پس
کسی که سرّ ملوك فاش کند سزای او اینست نقلست که شبلی گفت آن
شب بسر گور او شدم و تا بامداد نماز کردم سحرگاه مناجات کردم و گفتم
۱۰ الٰهی این بندهٔ تو بود مؤمن و عارف و موحّد این بلا با او چرا کردی
خواب بر من غلبه کرد بخواب دیدم که قیامتست و از حق فرمان آمدی
که این از آن کردم که سرّ ما با غیر گفت نقلست که شبلی گفت منصوررا
بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با این قوم چکرد گفت بر هر دو گروه
رحمت کرد آنکه بر من شفقت کرد مرا بدانست و آنکه عداوة کرد مرا
۱۵ ندانست از بهر حق عداوت کرد بایشان رحمت کرد که هر دو معذور
بودند و یکی دیگر بخواب دید که در قیامت ایستاده جامی در دست و
سر بر تن نه گفت این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان می
دهد نقلست که چون اورا بر دار کردند ابلیس بیامد و گفت یکی انا
تو گفتی و یکی من چونست که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من
۲۰ لعنت حلاّج گفت تو انا بدر خود بردی من از خود دور کردم مرا
رحمت آمد و ترا نه چنانکه دیدی و شنیدی تا بدانی که منی کردن نه
نیکوست و منی از خود دور کردن بغایة نیکوست

و الحمد للّه ربّ العالمین، والصلوة علی محمّد وآله اجمعین،
تمّ الکتاب، بعون الملك الوهّاب، آمرزیده باد
که چون بخواند کاتب‌را بفاتحه یاد کند

ذکر متاخّران از مشایخ کبار رحمة الله علیهم اجمعین

بسم الله الرحمن الرحيم

ذکر ابرهیم خواص رحمة الله علیه

آن سالك بادیهٔ تجرید آن نقطهٔ دایرهٔ توحید آن محتشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدّیق توکّل و اخلاص قطب وقت ابرهیم خواص رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و گزیدهٔ اولیا و بزرگوار عصر و در طریقت
٥ قدمی عظیم داشت و در حقیقت دمی شگرف و بهمه زبانها ممدوح بوذ و اورا رئیس المتوکّلین گفته اند و قدم در توکّل بجائی رسانیده بود که سوی سببی او بادیه قطع کردی و بسیاری مشایخرا یافته بوذ و از اقران جنید و نوری بوذ و صاحب تصنیف در معاملات و حقایق و اورا خواص از آن گفتند که زنبیل بافتی و بادیه بر توکّل قطع کردی اورا گفتند از
١٠ عجایب اسفار خوذ مارا چیزی بگوی گفت عجیبتر بوذ که وقتی خضر از من صحبت خواست من نخواستم در آن ساعت که بدون حق کسی‌را در دل حظّ و مقدار باشد در توکّل یگانه بوذ و باریك فرا گرفتی و با این همه هرگز سوزن و ریسمان و رکوه و مقراض از وی غایب نبودی گفتند چرا داری گفت زیرا که این مقدار در توکّل زیان نکند نقلست که گفت
١٥ در بادیه همی شدم کنیزکی‌را دیدم در غلبات وجدشوری در وی سر برهنه گفتم ای کنیزك سر بپوش گفت ای خواص چشم نگه دار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نپوشد امّا خوذ بی اختیار چشم بر تو افتاد کنیزك گفت من مستم و مست سر نپوشد گفتم از کذام شراب خانه مست شدی گفت ای خواص زینهار دورم می داری هل فی الدارَین غَیْرُ اللهِ گفتم ای کنیزك
٢٠ مصاحبت من می خواهی گفت ای خواص خام طمعی مکن که از آن نیم که مرد جویم نقلست که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این جواب
٢٢ ندارم از آنك هرچه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت جواب گویم

امّا من قصد مکّه دارم و تو نیز برین عزمی درین راه با من صحبت دار تا جواب مسئلهٔ خوذ بیابی مرد گفت چنان کردم چون ببادیه فرو رفتیم هر روز دو قرص و دو شربت آب پدید آمدی یکی بمن داذی و یکی خودرا نگه داشتی تا روزی در میان بادیه پیری بما رسید چون خواص‌را بدید
۵ از اسب فرود آمد و یکدیگررا بپرسیذند و زمانی سخن گفتند پیر بر نشست و باز گشت گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سوال تو گفتم گفتم چگونه گفت آن خضر بوذ علیه السلام از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که توکّل بر خیزذ و اعتمادم بر دون حق پدید آیذ نقلست که گفت وقتی خضررا دیدم علیه السلام در بادیه بصورت
۱۰ مرغی همی پرید چون اورا چنان دیدم سر در پیش انداختم تا توکّلم باطل نشوذ او در حال نزدیك من آمد گفت اگر در من نگرستی بر تو فرو نیامذی و من برو سلام نکردم که تا نباید که توکّلم خلل گیرذ و گفت وقتی در سفری بوذم تشنه شدم چنانك از تشنگی بیفتادم یکی‌را دیدم که آب بر روی من همی زد چشم باز کردم مردیرا دیدم نیکوروی بر اسپی
۱۵ خنگ مرا آب داد و گفت در پس من نشین و من بحجاز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت فرو آی و پیغامبررا علیه السلام از من سلام کن و گفت در بادیه یکروز بدرختی رسیدم که آنجا آب بودی شیری دیدم عظیم روی بمن نهاد حکم حق‌را گردن نهادم چون نزدیك من رسیذ می لنگید بیامذ و در پیش من بخفت
۲۰ و می نالیـد بنگرستم دست او آماس گرفتـه بوذ و خوره کرده چوبی بر گرفتم و دست او بشکافتم تا تهی شد از آنچ گرد آمده بود و خرقـهٔ بر وی بستم و بر خاست و برفت ساعتی بود می آمذ و بچهٔ خودرا همی آورد و ایشان در گرد من همی گشتند و دنبال می جنبانیدند و گردهٔ آوردنـد و در پیش من نهادند نقلست که وقتی با مریدی در بیابان می رفت آواز
۲٤ غریدن شیر بخاست مریدرا رنگ از روی بشد درختی بجست و بر آنجا

شد و همی لرزید خواص همچنان ساکن سجّاده بیفگند و در نماز استاذ
شیر فرا رسید دانست که توقیع خاص دارد چشم درو نهاد تا روز نظاره
می کرد و خواص بکار مشغول پس چنان از آنجا برفتی بشّهٔ اورا بگزید
فریاد در گرفت مرید گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی
۵ ترسیدی امروز از پشّهٔ فریاد می کنی گفت زیرا که دوش مرا از من
ربوده بودند و امروز بخودم باز داده اند حامد اسود گفت با خواص
در سفر بودم بجایی رسیدیم آنجا ماران بسیار بودند رکوه بنهاد و بنشست
چون شب در آمد ماران برون آمدند شیخرا آواز دادم گفتم خدایرا یاد کن
همچنان کرد ماران همه باز گشتند برین حال همانجا شب بگذاشتم چون روز
۱۰ روشن شد نگاه کردم ماری بر وطای شیخ حلقه کرده بود فرو افتاد گفتم یا
شیخ تو ندانستی گفت هرگز مرا شبی از دوش خوشتر نبوده است و یکی گفت
کژدمی دیدم بر دامن خواص همی رفت خواستم تا اورا بکشم گفت دست
ازو بدار که همه چیزیرا بما حاجت بود و مارا هیچ حاجت نیست نقلست
که گفت وقتی در بادیه راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم همچنان چند
۱۵ شبانروز براه می رفتم تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم و روی بدان
جانب نهادم آنجا شخصی دیدم بدوید مرا قفایی برد چنانك رنجور شدم گفتم
خداوندا کسی که بر تو توکّل کند با وی این کنند آوازی شنودم که تا
تو توکّل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکّل بر آواز خروس کردی
اکنون آن قفا بدان خوردی همچنان رنجور همی رفتم آوازی شنودم که خواص
۲۰ ازین رنجور شدی اینك بین بنگرستم سر آن قفازننده‌را دیدم در پیش من
انداخته و گفت وقتی در راه شام برنائی دیدم نیکوروی و پاکیزه‌لباس
مرا گفت صحبت خواهی گفتم مرا گرسنگی باشد گفت بگرسنگی با تو باشم
پس چهار روز باهم بودیم فتوحی پدید آمد گفتم فراتر آ گفت اعتقاد من
آنست که آنچ واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا غلام باریك آوردی
۲۵ گفت یا ابرهیم دیوانگی مکن ناقد بصیر است از توکّل بدست تو هیچ

نیست پس گفت کمترین توکّل آنست کچون وارد فاقه بر تو بدید آیـد
حیلتی نجویی جز بذانك کفایت تو بذوست نقلست که گفت وقتی بدر کردم
که بادیه‌را بگذارم بی زاد و راحله چون بادیه در آمذم جوانی بعد از
من همی آمذ و مرا بانگ همی کرد که السلام علیك یا شیخ باستادم و جواب
۵ باز دادم نگاه کردم جوان ترسا بود گفت دستوری هست تا با تو صحبت
دارم گفتم آنجا که من می روم ترا راه نیست درین صحبت چه فایده یابی
گفت آخر بیایم و تبرّکی باشد یك هفته همچنین برفتیم روز هشتم گفت یا
زاهد حنیفی گستاخ کن با خداوند خویش که گرسنه ام و چیزی بخواه
خواص گفت گفتم الٰهی بحقّ محمّد علیه السلام که مرا در پیش بیگانـه
۱۰ خجل نگردانی و از غیب چیزی پدید آوری در حال طبقی دیدم پُر نان
و ماهی بریان و رطب و کوزهٔ آب که پدید آمد هر دو بنشستیم و بکار
بردیم چون هفت روز دیگر برفتیم روز هشتم بدو گفتم ای راهب تو هم
قدرت خویش بنمایی که گرسنه گشتم جوان تکیه بر عصا زد و لب بجنبانید
دو خوان پدید آمد آراسته پُر حلوا و ماهی و رطب و دو کوزهٔ آب من
۱۵ متحیّر شدم مرا گفت ای زاهد بخور من از خجالت می خوردم گفت بخور
تا ترا بشارت دهم گفتم نخورم تا بشارتم ندهی گفت بشارت نخست آنست
که زنّار می برّم پس زنار ببرّید و گفت اشهد ان لا اله الاّ الله واشهد انّ
محمّدًا رسول الله و دیگر بشارت آنست که گفتم الٰهی بحقّ این پیر که اورا
بنزدیك تو قدری هست و دین وی حق است طعام فرستی تا من در
۲۰ وی خجل نگردم و این نیز برکت تو بوذ چون نان بخوردیم و برفتیم تا
مکّه او هم آنجا مجاور بنشست تا اجلش نزدیك آمد و مریدی نقل کرد که
با خواص در بادیه بودم هفت روز بر یك حال همی رفتیم چون روز هشتم
بود ضعیف شدیم شیخ مرا گفت کدام دوستر داری آب یا طعام گفتم آب
گفت اینك از پس پشت است بخور باز نگرستم آبی دیدم چون شیر تازه
۲۵ و بخوردم و طهارت کردم و او همی نگرست و آنجا نیامد چون فارغ شدم

خواستم که بارهٔ بر دارم مرا گفت دست بدار که آن آب از آن نیست که نوان داشت و گفت وقتی در بادیه راه گم کردم شخصی دیدم فراز آمد و سلام کرد و گفت تو راه گم کردهٔ گفتم بلی گفت راه بتو نمایم و گامی چند برفت از پیش و از چشم ناپدید شد بنگرستم بر شاه‌راه بوذم پس
۵ از آن دیگر راه گم نکردم در سفر گرسنگی و تشنگی ام نبوذ و گفت وقتی در سفر بوذم بویرانی در شدم شب بوذ شیری عظیم دیدم بترسیدم سخت هاتفی آواز داد که مترس که هفتاذ هزار فرشته با تُست ترا نگه می دارند و گفت وقتی در راه مکّه شخصی دیدم عظیم منکر گفتم تو کیستی گفت من پری ام گفتم کجا می شوی گفت بمکّه گفتم بی زاد و راحله گفت از ما نیز
۱۰ کس بود که بر توکّل بروذ چنانك از شما گفتم توکّل چیست گفت از خذاء تعالی فرا ستذن و درویشی گفت از خواص صحبت خواستم گفت امیری باید از ما و فرمان بُرداری اکنون تو چه خواهی امیر تو باشی یا من گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو از فرمان من قدم برون منه گفتم روا باشد چون بمنزل رسیدیم گفت بنشین بنشستم هوای سرد بوذ و آب
۱۵ بر کشید و هیزم بیاورد و آتش بر کرد تا گرم شذیم و در راه هر گاه که من قصد آن کردمی تا قیام نمایم مرا گفتی شرط فرمان دار چون شب در آمد باران عظیم باریدن گرفت شیخ مرقّعهٔ خوذ بیرون کرد تا بامداذ بر سر من ایستاده بود مرقّعه بر دو دست خود انداخته و من خجل بودم و بحکم شرط هیچ نمی توانستم گفت چون بامداذ شذ گفتم امروز امیر من
۲۰ باشم گفت صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر دست گرفت گفتم از فرمان امیر بیرون مرو گفت از فرمان امیر بیرون رفتن آن باشد که امیر خوذرا خدمت فرمایی هم بذین صفت با من صحبت داشت تا بمکّه من آنجا از شرم ازو بگریختم تا بمنا بمن رسید گفت بر تو باد ای پسر که با دوستان صحبت چنان داری که من داشتم و گفت روزی بنواحی شام
۲۵ می گذشتم درختان نار دیدم مرا آرزو کرد امّا صبر می کردم و بخوردم

که انار ترش بود و من شیرین خواستم پس بوادی رسیدم یکی‌را دیدم دست و پای به ضعیف گشته و کرم در افتاده و زنبوران برو گرد آمده و اورا می گزیدند مرا بر وی شفقت آمد از بیچارگی او چون بدو رسیدم گفتم خواهی که دعا کنم تا مگر ازین بلا برهی گفت نه گفتم چرا گفت
۵ لِأَنَّ العافيةَ اختياري والبلاءَ اختيارُهُ وأنا لا أختارُ اختياري على اختياره یعنی عافیت اختیار منست و بلا اختیار دوست من اختیار خویش بر اختیار او اختیار نکنم گفتم باری این زنبورانرا از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خوذ دور دار مرا چه رنجه می داری و خوذرا دل بسلامت خواه مرا تن درست چه می خواهی گفتم بچه شناختی
۱۰ که من خواصم گفت هرکه اورا داند هیچ بر وی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران چگونه است گفت تا این زنبورانم می گزند و کرمانم می خورند خوشست و گفت وقتی در بادیه یکی‌را دیدم گفتم از کجا می آیی گفت از بلاد ساغون گفتم بچه کار آمده گفت لقمهٔ در دهن می کردم دستم آلوده شده است آمده ام تا بآب زمزم بشویم گفتم چه عزم داری گفت آن
۱۵ که شب‌را باز گردم و جامهٔ جواب مادر راست کنم و گفت وقتی شُنوذم که در روم راهبی هفتاذ سالست تا در دَیْریست بحکم رهبانیت نشسته گفتم ای عجب شرط رهبانیت چهل سالست قصد او کردم چون نزدیك او رسیدم دریچهٔ باز کرد و گفت یا ابرهیم بچه آمدهٔ که من اینجا ننشسته ام برهبانی که من سگی دارم که در خلق می افتد اکنون درینجا نشسته ام و
۲۰ سگبانی می کنم و شرّ او از خلق باز می دارم و الاّ من نه آنم که تو پنداشتهٔ چون این سخن بشنیدم گفتم الٰهی قادری که در عین ضلالت بنده‌را طریق صواب دهی مرا گفت ای ابرهیم چند مردمانرا طلبی برو و خودرا طلب و چون بافتی پاسبان خود باش که هر روز این هوا سیصد و شصت گونه لباس الٰهیت در پوشد و بنده‌را بضلالت دعوت کند نقلست که
۲۵ ممشاد شبی بر خاست نه بوقت و بار بخفت خوابش نمی برد طهارت کرد

و دو رکعت نمار کرد و بخفت هم خوابش نی برد گفت یا رب مرا چه می
شوذ بدلش در آمذ که بر خیز بیرون رو و برفی عظیم بوذ در میان برف
می رفت تا از شهر بیرون شد تلی بود که هرکه توبه کردی آنجا رفتی بر
آن تل شد ابرهیم‌را دید بر آن تل نشسته پیراهنی کوتاه پوشیده و برف
۵ گرداگرد او می گداخت و خشك می شد پس گفت ای ممشاد دست بمن
ده دست بدو داذم دستم عرق کرد ار حرارت دست او و بیتی تازی
بر خواند ابو الحسن علوی مرید خواص بود گفت شبی مرا گفت بجائی
خواهم رفت با من مساعدت می کنی گفتم تا بجانب شوم و نعلین در پاء
کنم حون بخانه شدم خایگینه ساحته بوذند پارهٔ بخوردم و باز گشتم تا بدو
۱۰ رسیدم آبی پیش آمد پای بر آب نهاد و برفت من نیز پای فرو نهاذم
بآب فرو رفتم شیخ روی ار پس کرد گفت تو خایگینه بر پای بستهٔ گفتم
ندانم کدام ازین دو عجبتر بر روی آب رفتن یا سرّ من بدانستن نقلست
که گفت وقتي در بادیه بوذم نعایت گرسنه شدم اعرابیی پیش من آمذ
و گفت ای فراخ شکم این چیست که تو می کنی گفتم آحر چندین روزست
۱۵ که هیچ نخورده ام گفت تو نمی دانی که دعوی پردهٔ مدّعیان بدرّذ ترا با
توکّل چه کار و گفت یکبار بردیك ریّ رسیدم و گرسنه بودم در دلم آمذ
که چون اینجا برسم معارف شهر مرا طعامها آرند پس در راه می شدم منکری
دیدم احتساب کردم بدآن سبب بسیارم بزذند گفتم با چنین حوعی این
صرب در حور بوذ بسرّم ندا کردند که نیك تمّا که با خوذ کردی که
۲۰ حون بشهر برسم مرا مراعات کنند و طعام آورند تا بخورم این بخوردی
گفتم الهی من توکّل بر تو کرده ام آواری آمد که سبحان آن خدایی که
روی زمین ار متوکّلان پاك گردانیـد اندیشهٔ طعام معارف ریّ و آنگاه
توکّل نقلست که وقتی خواص در کار خود متحیّر شد بصحرایی بیرون
رفت خرماستانی دید و آبی روان آنجا مقام کرد و ار برگ خرما زبیل می
۲۵ بافت و در آن آب می انداخت چهار رور همین می کرد بعد ازین گفت

آکنون بر اثر این زنبیلها بروم تا خود چو بینم و حق‌را دریں چه تعبیه است می رفتم تا پیرزنی‌را دیذم بر لب آب نشسته می گریست گفتم چه بوذه است گفت پنج یتیم دارم و هیچ ندارم روزی دو سه بر کنار این آب بوذم آب هر روز زنبیلی چند بیاوردی آن بفروختمی و بر یتیمان خرج ۵ کردمی امروز نمی آرد بدآن سبب گریانم امروز چو خوریم خواص گفت خانهٔ خوذرا بمن نمای نموذ خواص گفت آکنون دل فارغ دار که تا زنده ام آنچ توانم از اسباب تو راست دارم و گفت وقتی طلب معاش خوذ از حلال می کردم دام در دریا انداختم ماهی بگرفتم هاتفی آواز داذ که ایشانرا از ذکر ما باز می داری معاش دیگر می یابی ایشان از ذکر ما بر ۱۰ گشته بودند که تو ایشانرا همی کشتی گفت دام بینداختم و دست از کار نیز بداشتم نقلست کی گفت مرا از خدای عمر ابدی می باید در دنیا تا همه خلق در نعمت بهشت مشغول شوند و حق‌را فراموش کنند و من در بلاء دنیا بحفظ آداب شریعت قیام می نمایم و حق‌را یاد می کنم و گفت هیچ چیز نبوذ که در چشم من صعب نموذ الّا بما او راه گرفتم و گفتی دستی ۱۵ فارغ و دل ساکن و هرکجا که خواهی می شو و گفت هرکه حق‌را بشناسد بوفاء عهد لازم بود آن شناخت‌را که آرام گیرد با خداء تعالی و اعتماد کند بر وی و گفت عالمی بسیار روایت نیست عالم آنست که متابعت علم کند و بدآن کار کند و اقتدا بسنّتها کند و اگرچه علم او اندك بوذ و گفت علم بجملگی در دو کلمه مجتمع است یکی آنك خداء تعالی اندیشهٔ ۲۰ آن چه از دل تو بر داشته است در آن تکلّف نکنی دیگر آنچ ترا می باید کرد و بر تو فریضه است آنرا ضایع نگردانی و گفت هرکه اشارت کند بخدای و سکونت گیرد با غیر حق تعالی اورا مبتلا گرداند و اگر از آن با خدا گردد هر بلا که دارد ازو دور کند و اگر با غیر او سکونت ۲٤ او دایم شوذ حق تعالی رحمت از دل خلق ببرد و لباس طمع درو بوشند

تا پیوسته خلقرا مطالبت می کند و خلقرا برو رحمت و شفقت نبوذ تا کارش بجایی رسذ که حیوة او بسختی و ناکامی بوذ و مرگ او بدشواری و حیرت و رنج و بلا و آخرت او بشیمانی و تاسّف و گفت هرکه نه خنان بود که دنیا برو بگریذ آخرت برو خندان بوذ و هرك ترك شهوت کند ۵ و آن در دل خوذ عوض نیابذ در آن ترك کاذب بوده باشذ و گفت هر که توکّل در خویش درست آیذ در غیر نیز درست آیذ و گفت توکّل چیست ثبات در پیش مُحْیی الاموات و گفت صبر ثابتست بر احکام کتاب و سنّت و گفت مراعات مراقبت آرذ و مراقبت اخلاص سرّ و علانیه و گفت محبّت محو ارادت است و احتراق جمله صفت بشریّت و حاجات ۱۰ و گفت داروء دل پنج چیز است قران خواندن و اندرو نگاه کردن و شکم تهی داشتن و قیام شب و تضرّع کردن بوقت سحرگاه و با نیکان نشستن و گفت این حدیث در تضرّع سحرگاه جویند اگر آنجا نیابند هیچ جاء دگر نجویند که نیابند نقلست که بر سینهٔ خویش می زد و می گفت وا شوقاهْ بکسی که مرا دید و من اورا ندیدم نقلست که ازو پرسیدند ۱۵ که تو از کجا می خوری گفت از آنجا که طفل در شکم ماذر خورذ و از آنجا که ماهی خورذ در دریا و وحوش در صحرا قال الله تعالی وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ پرسیدند که متوکّل‌را طمع بوذ گفت از آنجا که طبعست خاطرها در آیذ و لیکن زیان ندارذ زیراکه اورا قوّت بود بر بیفگندن طمع نومیدی از آنچ در دست مردمانست و گفته اند که در ۲۰ آخر عمر مبطون گشت در جامع رَیْ یك شبان روز شصت بار غسل کرده بوذ و بهر باری که غسل کردی دو رکعت نماز کردی بار بقضا بیامدی یکی در آن حال ازو پرسید که هیچت آرزو می کند گفت پارهٔ جگر بریان پس آخر در میان آب غسل کرد و جان بداد اورا بخانه ۲۴ بردند بزرگی در آمد پارهٔ نان دیذ در زیر بالین او گفت اگر این پارهٔ

بان ندیذی برو نماز نکردی که نشان آن بودی که هم در آن توکّل برده
است و از آنجا عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت به استد تا
روندہ باشد نه در توکّل مقام کند و نه در صفت دگر که ایستاذن روی
ندارد یکی از مشایخ اورا بخواب دیذ گفت خداء تعالی با تو چه کرد
۵ گفت اگرچه عبادت بسیار کردم و طریق توکّل سپردم و چون از دنیا
برفتم با طهارت وضو رفتم بهر عبادت که کرده بودم ثواب می داذند
امّا بسبب طهارت مرا بمنزلی فرو آوردند که ورای آن همه درجات بهشت
بوذ پس ندا کردند که یا ابرهیم این زیادتی مکرمت که با تو کردیم از
آن بود که پاك بحضرت ما آمدی پاکانرا درین درگاه محلّ و مرتبهٔ
۱ عظیمست رحمة الله علیه

ذکر شیخ مِمْشاد دیوَری رحمة الله علیه

آن ستوذهٔ رجال آن ربوذهٔ جلال آن صاحب دولت زمانه آن عالی همّت
یگانه آن مجرّد شده از کیهوری شیخ وقت ممشاد دیوری پیر عهد بود و
یگانهٔ روزگار و ستوده بهمه کمالی و برگزیده بهمه خصالی و در ریاضت
۱۵ و خدمت و مشاهدت و حرمت آیتی بود و پیوسته در خانقاه بسته داشتی
چون مسافر بدر خانقاه رسیدی او در پس در آمدی و گفتی مسافری یا
مقیم اگر مقیمی در آی و اگر مسافری این خانقاه جاء تو نیست که روزی
چند باشی و ما با تو خوی کنیم آنگاه بروی و مارا در فراق تو طاقت
نبود وقتی مردی بنزدیك او آمد و گفت دعائی در کار من کن گفت
۲۰ برو بکوی خذا شو تا بدعاء ممشادت حاجت نبوذ مرد گفت یا شیخ کوی
خذا کجا است گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق عزلت
گرفت و دولت اورا در یافت و همنشین سعادت گشت و با حق آرام
گرفت تا چنان شذ که وقتی عظیم آمد بدینور رسید خلق همه روی بصومعهٔ
۲٤ ممشاد نهاذند در آن میان آن جوانمردرا دیذند می آمد و سجّاده بر روی

آب افکنه و آب اورا می آورد چون ممشاد اورا بدید گفت این چه
حالتست جوانمرد گفت مرا این داذی و می پرسی اینك حق تعالی مرا
از دعاء ممشاد و غیر او مستغنی گردانید و بدینجا رسانید که می بینی
نقلست کی گفت چون دانستم که کارهاء درویشان همه حقیقت باشد
۵ دیگر با هیچ درویشی مزاح نکردم که وقتی درویشی نزدیك ما آمد و
گفت ایّها الشیخ می خواهم که مرا عصیدهٔ کنی ناگاه بر زبانم برفت که
ارادت و عصیده و روی بادیه نهاد و همین می گفت تا در همان بمرد
نقلست که گفت مرا وامی بود و من بدان مشغول دل بودم بخواب دیدم
که کسی می گفت یا بخیل این مقدار که فرا ستدی بر ماست تو خوش
۱۰ فرا گیر و مترس بر تو فرا ستدن و بر ما دادن بعد از آن با هیچ قصّاب
و بقّال شمار نکردم و اورا کلماتی عالی است و سخن اوست که گفت
اصنام مختلف اند بعضی‌را از خلق بُت نفس اوست و بعضی‌را فرزند او
و بعض‌را مال او و بعض‌را زن او و بعض‌را حرمت او و بعض‌را نماز
و روزه و زکوة او و حال او و بت بسیارست هر یکی از خلق بستهٔ
۱۵ بتی اند ازین بتان و فرّ از این بتان هیچ کسرا نیست مگر آنرا که ببیند
نفس خویشرا حال و محلّ و هیچ اعتمادش نبوذ بر افعال خویش شکر
نگوید بل که جان باید که هرچه ازو ظاهر شود از خیر و شرّ بدان از
نفس خویش راضی نبود و ملامت کنندهٔ خویش بود و گفت ادب بجا
آوردن مرید حرمت پیران بود و نگاه داشتن خدمت برادران و از سببها
۲۰ بیرون آمدن و آداب شرع بر خویشتن نگاه داشتن و گفت هرگز در
نزدیکی پیری نشدم الّا از حال خویش خالی شده و منتظر برکات او می
بودم تا چه در آید و گفت هرکه پیش پیری شود برای حظ خویش
منقطع ماند از کرامات در نشست با او و سخن اوست که گفت در
۲٤ صحبت اهل صلاح صلاح دل پدید آید و در صحبت اهل فساد فساد دل

ظاهر شود و گفت اسباب علایق است و تعویقِ موانعِ اسباب عسوقِ
قصا فراغت و نیکوترین حال مردان آنست که کسی افتاده بود از نفس
او دید خلق و اعتماد کرده بود در جملهٔ کارها بر خداء تعالی و گفت
فراغت دل در خالی بودنست از آنچ اهل دنیا دست درو زده اند از
۵ فضول دنیا و گفت اگر حکمت اوّلین و آخرین جمع کنی و دعوی کنی
جملهٔ احوال سادات اولیاء هرگز بدرجهٔ عارفان نرسی تا سرّ تو ساکن
نشود بخداء تعالی و استواری در تو پدید نیاید بر آنچ خداء تعالی ضمان
کرده است ترا و گفت جملهٔ معرفت صدق افتقار بخداء تعالی و گفت
معرفت بسه وجه حاصل شوذ یکی بتفکّر در امور که چگونه آنرا تدبیر
۱۰ کرده است و دیگر در مقادیر که چگونه آنرا تقدیر کرده است و در خلق
چگونه آنرا آفریده است اگر کسی شرح این سه کلمات باز دهد مجلّدی
برآید امّا این کتاب جاء آن نیست و گفت جمع آنست که خلق‌را جمع
گردانید در توحید و تفرقه آنست کی در شریعتشان متفرّق گردانید
و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکما که حکمت
۱۵ یافتند بخاموشی یافتند و تفکّر و گفت ارواح انبیا در حال کشف و مشاهده
اند و ارواح صدّیقان در قربت و اطّلاع و گفت تصوّف صفاء اسرارست
و عمل کردن بدآنچ رضاء جبّارست و صحبت داشتن با خلق بی اختیار
و گفت تصوّف توانگری نمودنست و مجهولی گزیدن که خلق بداند و
دست بداشتن چیزی که بکار نیاید و گفت توکّل وداع کردن طمعست
۲۰ از هرچه طبع و دل و نفس بدآن میل کند ازو پرسیدند که درویش
گرسنه شود چه کند گفت نماز کند گفتند اگر قوّت ندارد گفت بخسبد
گفتند اگر نتواند چمت گفت حق تعالی درویشرا ازین سه چیز خالی
ندارد یا قوّت یا غذا یا اجل و چون وفاتش نزدیک رسید گفتند آخر
۲۴ علّت تو چگونه است گفت علّترا از من پرسید گفتند بگو لا اله الّا الله

روی بدیوار کرد و گفت همگی من بتو فانی شد خراء آن کسی که ترا
دوست دارذ این بوذ یکی گفت خداء تعالی با تو چه کرد گفت سی
سالست تا بهشت بر من عرضه می کند در آنجا بنگرسته ام گفتند دل
خویش چگونه می یابی گفت سی سالست تا دل خویشرا گم کرده ام و
۵ خواسته ام تا باز یابم بیافتم چون درین مدّت باز بیافته ام درین حال
که جملهٔ صدّیقان دل گم کنند من چگونه باز خواهم یافت این بگفت و
جان تسلیم کرد رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو بکر شبلی رحمة الله علیه

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزّت آن گردن شکن مدّعیان آن سرافراز
۱۰ متّقیان آن برتر از عالم حسّی و عقلی شیخ وقت ابو بکر شبلی رحمة الله علیه
از کبار و اجلّهٔ مشایخ بود و از معتبران و محتشمان طریقت و سیّد قوم
و امام اهل تصوّف و وحید عصر و بحال و علم بی همتا و نکت و اشارات
و رموز و عبارات و ریاضات و کرامات او بیش از آنست که در حدّ
حصر و احصا آید جمله مشایخ عصررا دیده بوذ و در علوم طریقت یگانه
۱۵ و احادیث بسی نوشته بود و شنوده و فقیه بمذهب مالك و مالکی مذهب
و حجّتی بوذ بر خلق خداء که آنچ او کرد بهمه نوعی بصفت در نیاید و
آنچ او کشید در عبارت نگنجد از اوّل تا آخر مردانه بوذ و هرگز فتوری
و ضعفی بحال او راه نیافت و شدّت لهب شوق او هیچ آرام نگرفت چهل
قوصره از احادیث برخوانده بود و گفت سی سال فقه و حدیث خواندم
۲۰ تا آفتابم از سینه بر آمد پس بدرگاه آن استادان شدم که هاتُوا فِقْهَ ٱللّٰهِ
بیایید و از علم الله چیزی باز گویید کس چیزی ندانست گفت که نشان
چیز از چیزی بود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما
در شب مُدْلَهِمّ اید و ما در صبح طاهر شکر بکردیم و ولایت بدرد بسپردیم
۲٤ تا کرد با ما آنچ کرد و از جُهّال زمانه بسیار رنج کشید و در ردّ و قبول

و غوغای خلق بمانده بوذ و پیوسته قصد او کردندی تا اورا هلاك کنند
چنانك حسین منصوررا که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت
و ابتداء واقعهٔ او آن بوذ که امیر دماوند بوذ از بغداذ اورا نامهٔ رسید
تا امیر رَیْ او با جمعی بحضرت خلیفه بغداذ رفتند و خلعت خلیفه بستدند
٥ چون باز می گشتند مگر امیررا عطسهٔ آمد بآستین جامهٔ خلعت دهن و
بینی پاك کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش
برکشیذند و قفایش بزدند و از عمل امارتش معزول کردند شبلی از آن
متنبه شد اندیشه کرد که کسی که خلعت مخلوقیرا دست مال میکند مستحقّ
عزل و استخفاف می گردذ و خلعت ولایت برو زوال می آید پس آنکس
١٠ که خلعت پاذشاه عالمرا دستمال کند تا با او چه کنند در حال بخدمت
خلیفه آمد گفت چه بوذ گفت ایّها الامیر تو که مخلوقی می بپسندی که با
خلعت تو بی ادبی کنند و معلومست که قدر خلعت تو چند بود پادشاه
عالم مرا خلعتی داذه است از دوستی و معرفت خویش که هرگز کَیْ پسندد
که من آنرا بخدمت مخلوقی دستمال کنم پس بیرون آمد و بمجلس خَیْر نسّاج
١٥ شذ و واقعهٔ بدو فرو آمد خیر اورا نزدیك جُنَیْد فرستاد پس شبلی پیش
جنید آمد و گفت گوهر آشنایی بر تو نشان می دهند یا ببخش یا بفروش
جنید گفت اگر بفروشم ترا بهاء آن نبوذ و اگر ببخشم آسان بدست آورده
باشی قدرش ندانی همچون من قدم از فرق ساز و خوذرا درین دریا در
انداز تا بصبر و انتظار گوهرت بدست آید پس شبلی گفت اکنون چکنم
٢٠ گفت برو یکسال کبریت فروشی کن چنان کرد چون یکسال بر آمد
گفت درین کار شهرتی و تجارتی دَرست برو یکسال دریوزه کن چنانك
بچیزی دیگر مشغول نگردی چنان کرد تا بر سر سال‌را که در همه بغداذ
بگشت و کس اورا چیری نداذ باز آمد و با جنید بگفت او گفت اکنون
قیمت خوذ بدان که تو مر خلقرا هیچ نیرزی دل دریشان مبند و ایشانرا
٢٥ بهیچ بر مگیر آنگاه گفت تو روزی چند حاجب بوده و روزی چند امیری

کردهٔ بذآن ولایت رو و اریشان بجلّی بجواه بیامد و بیکیك خانه در رفت
تا همه بگردید یك مظلمه مابدش خذاوند اورا نیافت تا گفت بنیّت آن
صد هرار درم بار داذم هنور دلم قرار نمی گرفت جهار سال درین روزگار
شد بس بجیبد بار آمد و گفت هنور در تو حیری از جاه مانده است برو
۵ و یکسال دیگر گدائی کن گفت هر رور گدائی می کردم و بذو می بردم
او آن همه بدرویشان می داد و شب مرا گرسنه هی داشت حون سالی
بر آمد گفت اکنون ترا بصحبت راه دهم لیکن بیك شرط که خادم اصحاب
تو باشی بس یك سال اصحابرا حدمت کردم تا مرا گفت یا ابا بکر اکنون
حال نفس تو بىرديك تو حيست گفتم من کمترين حلق حذا می بينم خوذرا
۱۰ حيد گفت اکنون ايمانت درست شد تا حالت بدآنجا رسيد تا آستين پُر
شَكَر می کرد و هر کجا که کودکی می دید در دهانش می نهاذ که بگو
الله بس آستين پُر درم و ديـــار کرد و گفت هرکه يکبار الله ميگويـــذ
دهانش پُر زر می کنم بعد ار آن غيرت درو بجنبيد تيغی بر کشيذ که
هرکه نام الله برذ بدين تيغ سرشرا بيدارم گفتند بيش ازين شکر و رر می
۱۵ دادی اکنون سر می اندازی گفت می بداشتم که ايشان اورا ار سر حقيقتی
و معرفتی ياد می کنند اکنون معلوم شد که ار سر غفلت و عادت می
گويند و من روا بدارم که بر زبان آلوده اورا يـــاذ کنند بس می رفتی
و هر کجا که می ديدی نام الله بر آنجا نقش هی کردی تـــا ناگاه آوازی
شنوذ که تا کی گرد اسم گردی اگر مرد طالبی قـــدم در طلب مُسمّی زن
۲۰ اين سخن بر جان او کار کرد جنانك يکبارگی قرار و آرام ازو برفت
حدان عشق قوّت گرفت و شور غالب گشت که برفت و خويشتنرا در
دجله انداخت دجله موجی بـــر آورد و اورا بر کنار افگند بعد ازآن
خويشتن‌را در آتش افگـــد آتش درو عمل نکرد جائی که شيران گرسنه
بودند خويشتن‌را در بيش ايشان انداخت همه ازو برميذند خويشتن ار
۲۵ سر کوهی فروذ گردانيـــذ باد اورا بر گرفت و بر رمين نشاند شبلی‌را بي

قراری یکی بهزار شد فریاد بر آورد وَیْلٌ لِمَنْ لا یقبله الماء ولا النار ولا
السباع ولا الجبال هاتفی آواز داد که من کان مقبولَ الحقّ لا یَقْبَلُهُ غَیْرُهُ
جان شد در سلسله و بندش کشیدند و ببیمارستانش بردند قومی در پیش
او آمدند و گفتند این دیوانه است او گفت من بنزدیك شما دیوانه ام
۵ و شما هشیار حق تعالی دیوانگی من و هشیاری شما زیادت کناذ تا بسبب
آن دیوانگی مرا قربت بر قربت بیفزاید و بسبب آن هشیاری بُعدتان بر
بُعد بیفزایذ پس خلیفه کسی فرستاد که تعهّد او بکنذ بیامدند و بستم
دارو بگلوش فرو می کردند شبلی همی گفت شما خوذرا رنجه مدارید که
این نه از آن دردست که بدارو درمان پذیرد روزی جمعی پیش رفتند
۱۰ و او در بند بوذ گفت شما کیستید گفتند دوستان تو سنگ در ایشان
انداختن گرفت همه بگریختند او گفت ای دروغزنان دوستان بسنگی
چند از دوست خوذ میگریزند معلوم شد که دوست خوذید نه دوست
من نقلست که وقتی اورا دیدند پارهٔ آتش بر کف نهاده می دوید گفتند
تا کجا گفت می دوم تا آتش در کعبه زنم تا خلق با خداء کعبه پردازند
۱۵ و یك روز چوبی در دست داشت هر دو سر آتش در گرفته گفتند چه
خواهی کرد گفت می روم تا بیك سر این دوزخ‌را بسوزم و بیك سر
بهشت‌را تا خلقرا پرواء خدا پدید آیذ نقلست که یکبار چند شبانروز
در زیر درختی رقص می کرد و می گفت هو هو گفتند این چه حالتست
گفت این فاخته برین درخت می گوید کو کو من نیز موافقت اورا می
۲۰ گویم هو هو و چنین گویند تا شبلی خاموش نشد فاخته خاموش نشـد
نقلست که یکبار سنگ پای او بشکستند هر قطرهٔ خون که از وی بر
زمین می چکید نقش الله می شد نقلست که یکبار بعید سه روز مانده بود
شبلی جوالی سرخ کرد و سر فرو افگند و پارهٔ نان در دهان نهـاذ و
پارهٔ کَنَب بر میان بست و میگشت و می گفت هرکرا جامهٔ نا یافته بوذ
۲۵ بعید این کند و گفت فَرَج ربانرا اگر نُه ماه برایند بسالی برایند و فرج

دکان‌داران‌را کی هر یکی‌را بچیزی مشغول کرده اند فرج صوفیان بر سر سجّاده و مرقّع و استنجا و استبرارا و شبلی از همه چین دست تهی یکبار در عید جامهٔ سیاه پوشیده بوذ و نوحه می کرد گفتند امروز عید است ترا جامه چرا سیاهست گفت از غفلت خلق از خذا و او خوذ در ابتدا
٥ قباه سیاه داشت تا آنگاه کی پرتو جمال این حدیث بر وی افتاد جامهٔ سیاه بیرون کرد و مرقّع در پوشید گفتند ترا بذینجا چه رسانید گفت سیاهی بر سیاهی تا ما در میان فرو شدیم نقلست که باوّل که مجاهده بر دست گرفت سالهای دراز شب نمك در چشم کشیدی تا در خواب نشوذ و گویند که هفت من نمك در چشم کرده بود و می گفت که حق تعالی بر
١٠ من اطلاع کرد و گفت هرکه بخسبد غافل بود و غافل محجوب بوذ یکروز شیخ جنید بنزدیك او آمد اورا دید که بمقاش گوشت ابروی خویش باز می کند گفت این چرا می کنی گفت حقیقت ظاهر شده است طاقت نمی دارم میگویم بود کی لحظهٔ با خویشتم دهند نقلست که وقتی شبلی همی گریست و می گفت آه آه جنید گفت شبلی خواست تا در امانتی که حضرت الٰهیت
١٥ بودیعت بدو داده است خیانتی کند اورا بصیاح آه مبتلا کردند جنید چون این سخن بگفت چیزی در خاطر مستمعان افتاد بنور ایمان خبر یافت گفت زنهار خاطرهاء از شبلی نگاه داریذ که عین الله است در میان خلق حاشاك یك روز اصحاب شبلی‌را مدح می گفتند که این ساعت بصدق و شوق او کسی نیست و عالی همّت و پاك‌رَوْتر ازو کسی نیست از روندگان
٢٠ ناگاه شبلی درآمد و آنچ می گفتند بشنود جنید گفت شما اورا نمی دانید او مردود و مخذول و طلمانیست اورا ازینجا بیرون کنید اصحاب بیرونش کردند شبلی بر آن آستان بنشست و اصحاب در ببستند و گفت ایّها الشیخ تو می دانی که ما هرچ در حق شبلی گفتیم راست گفتیم این چه بوذ که فرموذی گفت آنچ اورا می ستودید هزار چندانست امّا شما اورا تیغ تیز بَی
٢٥ می کردید ما سپری در آن پیش نهادیم و بَیٔ کم کردیم نقلست که شبلی

سردابهٔ داشتی در آنجا همی شذی و آغوشی چوب با خود بردی و هر گاه
کی غفلتی بدل او در آمدی خویشتن بذآن چوب همی زذی و گاه بودی
که همه چوبها کی بشکستی دست و پاء خود بر دیوار همی ردی نقلست
که یکبار در خلوت بود کسی در برد گفت در آی ای کسی که اگر همه
٥ ابو بکر صدّیقی و در بیائی دوستر دارم و گفت عمریست تا می خواهم که
با خداوند خویش خلوتی دارم که شبلی در آن خلوة در میانه سود و گفت
هفتاذ سالست تا در بند آنم که نَفَسی خذایرا بدانم و گفت تکیه‌گاه من
عجز است و گفت عصاکش من بیارست و گفت کاشکی گلخن تابی بودمی
تا مرا نشناختندی و گفت خویشتن‌را جان دانم و جان بیم که جهوذا برا
١٠ و گفت اگر در کار کان باـے بیچی و در یافته باشند آن حرم شبلی بوذ
و گفت من بچهار بلا مبتلا شذه ام و آن چهار دشمنست نفس و دنیا و
شیطان و هوا و گفت مرا سه مصیبت افتاذه است هر یك ار دیگر صعبتر
گفتند کدام است گفت آنك حق ار دلم برفت گفتند از این سختر چه
بوذ گفت آن که باطل بجاء حق بنشست گفتند سیم چه بوذ گفتند آنك
١٥ مرا درد این نگرفته است که علاج و درمان آن کنم و چنین فارغ باشم
نقلست که یك روز در مناجات می گفت بار خدایا دنیا و آخرت در
کار من کن تا ار دنیا لقمهٔ سازم و در دهان سگی نهم و ار آخرت لقمه
سازم و در دهان جهودی نهم هر دو حجابند ار مقصود و گفت روز قیامت
دوزخ ندا کند با آن همه رفیر که ای شبلی و من برفتن صراط باشم بر
٢٠ خیرم و مُرغ‌وار بَترّم دوزخ گوید قوّت تو کو مرا ار تو نصیبی باید من
بار گردم و گویم اینك هرچه می خواهی بگیر گوید دستت خواهم گویم بگیر
گوید پایت خواهم گویم بگیر گوید هر دو حدقه‌ات خواهم گویم بگیر گوید
دلت خواهم گویم بگیر در آن میان غیرت عزّت در رسد که یا ابا بکر
٢٤ جوانمردی ار کیسهٔ خویش کن دل خاص ماست ترا با دل چه کارست

که بخشی پس گفت دل من بهتر از هزار دنیا و آخرت است زیراکه دنیا
سرای محنت و آخرت سرای نعمت و دل سرای معرفت نقلست که گفت
اگر ملك الموت جان بخواهد هرگز ندو ندهم گویم اگر جانست که جانم که
دادهٔ بواسطهٔ کسی دیگر دادهٔ تا جان بدآن کسی دهم امّا چون جان من
٥ بی واسطه دادهٔ بی واسطه ستان گفت اگر من خدمت سلطان نکرده
بوذمی خدمت مشایخ نتوانستمی کرد و اگر خدمت مشایخ نکرده بوذمی
خدمت خدای نتوانستمی کرد نقلست که جان گرم شد که پیراهن خودرا
بر آتش نهاد و میسوخت گفتند باری این از علم نیست که مال ضایع
کنی گفت نه فتوی قرانست إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ ٱللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ
١٠ خداوند می فرماید هرچ دل بدآن نگرد آن چیزرا با تو بآتش بسوزند
دل من بذین نگریست غیرتی در ما بجنبید دریغم آمد که دل بدون او
چیزی مشغول کنم نقلست که روزی وقتش خوش شده بوذ ببازار بر آمد
و مرقّعی بخرید بدانگی و نیم و کلاهی نیم دانگ و در بازار نعره می زد
که مَنْ يَشْتَرِي صوفیاً بدانقَيْن کیست که صوفی بخرد بدو دانگ چون
١٥ حالت او قوّت گرفت مجلسی بنهاد و آن سرّ بر سر عامه آشکارا کرد و
جنید اورا ملامت کرد گفت ما این سخن در سردابها می گفتیم تو آمدی
و بر سر بازارها می گویی شبلی گفت من می گویم و من می شنوم در هر دو
جهان بجز از من کیست بل که خوذ سخنیست که از حق بحق میروذ و
شبلی در میان نه جنید گفت ترا مسلّمست اگر چنینست و گفت هرکه در
٢٠ دل اندیشهٔ دنیا و آخرت دارد حرامست اورا مجلس ما یك روزی می
گفت الله الله بسی بر زبان می راند جوانی سوخته دل گفت چرا لا اله
الاّ الله نگویی شبلی آهی برد و گفت از آن می ترسم کچون گویم لا و بالله
نرسیده نفسم گرفته شود و در وحشت فرو شوم این سخن در آن جوان
٢٤ کار کرد بلرزید و جان بداد و اولیاء جوان بیامدند و شبلی‌را بدار

الخلافه بردند و شبلی در غلبات وجد خویش چون مستی همی رفت بس بجوں برو دعوی کردند خلیفه گفت ای شبلی تو چه می گویی گفت یا امیر المؤمنین جاں بود از شعلهٔ آتش عشق در انتظار لقاء جلال حق پاك بسوخته و از همه علایق بریده از صفات و آفات نفس فانی گشته
۵ طاقتش طاق آمده صبرش کم شده متقاضیاں حضرت در سینه و باطنش متواتر شده برقی از جمال مشاهدهٔ این حدیث بر نقطهٔ جان او جست جان او مرغ‌وار از قفس قالب بیروں برید شبلی‌را ازین چه جرم و چه گناه خلیفه گفت شبلی‌را زودتر بخانهٔ خوذ باز فرستید که صفتی و حالتی از گفت او بر دلم ظاهر گشت که بیم آنست که ازین بارگاه در افتم نقلست
۱۰ که هرکه پیش او توبه کردی اورا فرمودی که برو بر تجرید حج بکن و باز آی تا با ما صحبت توانی داشت پس آنکسرا با یاران خویش بادیه فرو فرستادی بی زاد و راحله تا اورا گفتند که خلقرا هلاك می کنی گفت نه چنین است بل که مقصود ایشان آمدن بنزدیك من نه منم که اگر مراد ایشان من باشم بت پرستیدن باشد بل که همان فسق ایشانرا به که
۱۵ فاسق موحّد بهتر از رهبان زاهد لیکن مراد ایشان حقّست اگر در راه حق هلاك شوند بمراد رسیدند و اگر باز آیند ایشانرا رنج سفر جان راست کرده باز آرذ که من ده سال راست بتوام کرد نقلست که گفت چون بازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی نبشته بینم و یکبار در بازار فریاد می کرد و می گفت آه از افلاس آه از افلاس گفتند افلاس
۲۰ چیست گفت مجالسة الناس و محادثتهم و المخالطة معهم هرکه مفلس بود نشانش آن باشد که با خلق نشیند و با ایشان سخن گوید و آمیزش کند و یك روز می گذشت و جماعتی از متنعّمان دنیا بعمارت و تماشاء دنیا مشغول شده بودند شبلی نعرهٔ بزد و گفت دلهاییست که غافل مانده است از ذکر حق تا لاجرم ایشانرا مبتلا کرده اند بمردار و پلیدی دنیا نقلست
۲۵ که جنازهٔ می بردند یکی از پس می رفت و می گفت آه مِنْ فِرَاقِ ٱلْوَلَد

شبلی طبانچه بر سر زدن گرفت و می گفت آه مِنْ فِرَاقِ الْأَحَد و گفت
ابلیس بمن رسید و گفت زنهار مغرور مگرداناذ ترا صفاء اوقات از بهر
آن که در زیر آنست غوامض آفات نقلست که وقتی لختی هیزم تـر دید
که آتش در زده بودند و آب از دیگر سوی وی می چکید اصحابرا
۵ گفت ای مدّعیان اگر راست می گوبید که در دل آتش داریم از دیده تا
آن اشك پیدا نیست نقلست که وقتی بنزدیك جنید آمد مست شوق در
غلبات وجد دستی در زد و جامهٔ جنید بشولیده کرد گفتند این چرا کرد
گفت نیکوم آمد بشولیدم تا نیکوتر بیاید یك روز در آن مستی در آمد
زن جنید سر شانه می کرد چون شبلیرا دید خواست کی برود جنید
۱۰ گفت سر مپوش و مرو که مستان این طایفهرا از دوزخ خبر نبوذ پس
شبلی سخن می گفت و می گریست جنید زنرا گفت اکنون بر خیز و برو
که اورا با او داذند که گریستن با دید آمد نقلست که وقتی دیگر بر
جنید شد اندوهگین بوذ گفت چه بوده است جنید گفت مَنْ طَلَبَ وَجَدَ
شبلی گفت لا بل مَنْ وَجَدَ طَلَبَ او گفت هرکه طلب کند یابذ شبلی
۱۵ گفت نه هرکه یابد طلب کند نقلست که یك روز جنید با اصحاب نشسته
بوذ پیغامبررا علیه السلام دیدند که از در در آمد و بوسه بر پیشانی شبلی
داذ و برفت جنید پرسیذ که یا ابا بکر تو چه عمل می کنی کـه بذآن
سبب این تشریف یافتی گفت من هیچ ندانم بیرون آنك هر شب که سنّت
نماز دو رکعت بجاء آرم بعد از فاتحه این آیت بخوانم لَقَدْ جَآءَكُمْ رَسُولٌ
۲۰ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ تا آخر جنید گفت این از آن یافتی نقلست که یك روز
طهارت کرده عزم مسجد کرد بسرّش ندا کردند که طهارت آن داری که
بدین گستاخی در خانهٔ ما خواهی آمد شبلی این بشنود و باز گشت ندا
آمد که از درگاه ما باز می گردی کجا خواهی شد نعرها در گرفت ندا
۲٤ آمد که بر ما تشنیع می زنی بر جاء بایستاذ خاموش ندا آمد که دعوی

تحمّل می کنی گفت المستغاث بك منك جانك وقتی درویشی در ماند
پیش شبلی آمد گفت ای شیخ بحق وفاء دین که عنان کارم تنگ در کشیده
است بگو تا حکم نومید شوم و از راه بر گردم گفت ای درویش حلقهٔ
در کافری می زنی می نشوی که فرموده است لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ ٱللَّهِ
۵ گفت ایمن گردم گفت حضرت جلال‌را می آزمایی می نشوی فَلَا يَأْمَنُ
مَكْرَ ٱللَّهِ إِلَّا ٱلْقَوْمُ ٱلْخَاسِرُونَ گفت از بهر خدای که ایمن نشوم و نومید
باشم چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانهٔ در من می زن و ناله می کن تا
حاجت بر آید تا آنگاه که از پیشگاه کارت ندا کند که مَنْ عَلَى ٱلْبَاب
نقلست که از آدینه تا آدینه حضری‌را بار دادی یك جمعه نذو گفت
۱۰ که اگر حاجتست که ازین جمعه تا بدان جمعه بر من می آیی بیرون از
خدا چیزی بر خاطر تو گذر کند حرامست ترا با ما صحبت داشتن نقلست
که وقتی در بغداذ بوذ گفت هزار درم می باید تا درویشانرا پای افزار
خرند و بحج برند ترسایی بر پاء خاست گفت من بدهم لیکن بدان شرط
که مرا با خوذ ببرید شبلی گفت جوانمردا تو اهل حج نیستی جوان گفت
۱۵ در کاروان شما هیچ ستور نیست مرا از آن ستوری گیرید درویشان برفتند
ترسا میان در بست تا همه روانه شدند شبلی گفت اے جوان کار تو
چگونه است گفت ای شیخ مرا از شادی خواب نمی آید که من با شما
همراه خواهم بوذ چون در راه آمدند جوان جاروب بر گرفت و بهر
منزل‌گاه جاء ایشان می رُفت و خار بر می کند بموضع احرام رسیدند
۲۰ دریشان می نگریست و همچنان می کرد چون بخانه رسیدند شبلی جوانرا
گفت با زنّار ترا در خانه رها نکنم جوان سر بر آستانه نهاد و گفت الهی
شبلی می گوید در خانهات نگذارم هاتفی آواز داد که یا شبلی اورا از
بغداذ ما آورده ایم آتش عشق در جان او ما زده ایم بسلسلهٔ لطف بخانهٔ
خویش ما کشیده ایم تو رحمت خویش دور دار ای دوست تو در آے
۲۵ جوان در خانه شد و زیارت کرد دیگران درون می رفتند و بیرون می

آمذند و آن جوان بیرون نمی آمذ شبلی گفت ای جوان بیرون آیی جوان
گفت ای شیخ بیرون نمی گذارذ هر چند در خانه طلب می کنم باز نمی یابم
تا خوذ کار کجا خواهد رسید نقلست که یك روز با اصحاب در بادیه
همی رفت کلّهٔ سری دیذ که برو نبشته خَسِرَ ٱلدُّنْيَا وَٱلْآخِرَةَ شبلی در شور
۵ شد و گفت بعزّة الله که این سر ولی یا سر نبی است گفتند چرا می گویی
گفت تا درین راه دنیا و آخرت زیان نکنی بدو نرسی نقلست که وقتی
بصره شذ اهل بصره بدو تقرّبی کردند و احسان بی شمار کردند چون
باز می گشت همه بتشییع او بیرون آمدند او هیچ کسرا عذر نخواست
مریدان گفتند این خواجگان چندین احسان کردند هیچ عذری نخواستی
۱۰ گفت آنچ ایشان کردند از دو بیرون نیست یا از بهر حق کردند یا از
بهر من اگر از بهر حق کردند او بسنده است بمکافات کردن ایشانرا و
اگر از بهر من کردند من بنده ام و کسی در حق بنده احسان کند مکافات
آن بر خداوند بنده بوذ نقلست که گفت نیّت کردم که هیچ نخورم مگر از
حلال در بیابان می رفتم درخت انجیر دیدم دست دراز کردم تا یك
۱۵ انجیر باز کنم انجیر با من بسخن آمذ و گفت یا شبلی وقت خویش نگاه دار
که ملك جهودانم نقلست که نابینایی بود در شهر که از بس که نام شبلی
شنیده بوذ عاشق او شده اورا نادیده روزی باتّفاق شبلی باو افتاذ گرسنه بوذ
گردهٔ بر گرفت مرد نابینا از دست او باز ستد و اورا جفا گفت کسی
نابینارا گفت که او شبلی بود آتش در نابینا افتاذ از بس او برفت و در
۲۰ دست و پای افتاد و گفت می خواهم غرامت آنرا دعوتی بدهم شبلی گفت
چنان کن مرد دعوتی ساخت و قرب صد دینار در آن خرج کرد و بسی
بزرگانرا بخواند که شبلی امروز مهمان ماست چون بسفره بنشستند کسی از
شبلی پرسیذ که شیخا نشان بهشتی و دوزخی چیست گفت دوزخی آن بود
که گردهٔ برای خذای تعالی بدرویشی نتواند داد و برای هوای نفس صد
۲۵ دینار در دعوتی خرج کند چنین که این نابینا کرد و باز نشان بهشتی

بر خلاف این بوذ نقلست که یکبار مجلس می گفت درویشی نعرهٔ برد
و خویشتن‌را در دجله انداخت شبلی گفت اگر صادقست خدا نجاتش دهد
چنانك موسی‌را علیه السلام داد و اگر کاذبست غرقه گرداندش چنانك
فرعون‌را یك روز مجلس می گفت پیرزنی نعرهٔ نزد شبلی‌را خوش نیامد
۵ گفت مُوتِی یا ما وَرَاءَ السِّتْرِ یعنی بمیر ای در زیر پرده گفت جِئْتُ حَتَّی
أَمُوتَ آمذم تا بمیرم و یك قدم بر گرفت و جان تسلیم کرد فریاد از
مجلسیان بر خاست شبلی برفت تا یك سال از خانه بیرون نیامذ و می
گفت عجوزه ما بر گردن ما نهاذ نقلست که گفت یك روز نایم پُل
شکسته فرو رفت و آب بسیار بوذ دستی دیذم نامحرم که مرا با کنار
۱۰ آورد نگاه کردم آن رانندهٔ حضرت بود گفتم ای ملعون طریق تو دست
ردنست نه دست گرفتن این از کجا آوردی گفت آن نامردانرا دست زنند
که ایشان سزاء آنند من در غوغای آدم زخم خورده ام در غوغاء دیگری
نیفتم تا دو نبوذ نقلست که باب الطاق شد آواز مغنّیهٔ شنوذ که می گفت
وَقَفْتُ وَقَفْتُ بِبَابِ ٱلطَّاقِ
۱۵ از هوش نشد و جامه پاره کرد و بیفتاد بر گرفتندش بحضرت خلیفه بردند
گفت ای دیوانه این سماع تو بر چه بوذ گفت آری شما باب الطاق شنودید
امّا ما باب ٱلباق شنوذم میان ما و شما طای در می آید و یکبار بیمار شذ
طبیب گفت پرهیزکن گفت از چه چیز پرهیز کنم از آنك روزی منست یا
از آنك روزی من نیست اگر از روزی پرهیز باید کرد نتوانم و اگر جز از
۲۰ روزی پرهیز می باید کردن خود آن می ندهند نقلست که وقتی جنید و
شبلی باهم بیمار شدند طبیب ترسا بر شبلی رفت گفت ترا چه رنج افتاده است
گفت هیچ گفت آخر گفت هیچ رنج نیست طبیب نزدیك جنید آمد گفت
ترا چه رنجست جنید از سر درگرفت و یك یك رنج خویش بر گرفت
ترسا معالجه فرموذ و برفت آخر بهم آمدند شبلی جنیدرا گفت چرا همه رنج
۲۵ خویش‌را با ترسا در میان نهاذی گفت از بهر آن تا بداند که چون با

دوست این می کنند با ترساء دشمن چه خواهند کرد پس جنید گفت تو
جرا شرح رنج خویش ندادی گفت من شرم داشتم که با دشمن از دوست
شکایت کنم نقلست که یکبار بدیوانه ستان در شد جوانرا دید در سلسله
کشیده جون ماه همی تافت شبلی‌را گفت ترا مردی روشن می بینم از بهر
۵ خدا سحرگاهی سخن من با او بگوی که از خان و مانم بر آوردے و در
جهانم آواره کردی و از خویش و پیوندم جذا افگندی و در غربتم انداختی
و گرسنه و برهنه بگذاشتی و عقلم ببردی و در زنجیر و بند گرانم کشیدی
و رسوای خلقم کردی جز دوستی تو جه گناه دارم اگر وقت آمذ دستی
بر نه جون شبلی بر در رسید جوان آواز داذ که ای شیخ زنهار کـه هیچ
۱۰ نگویی که بتر کند نقلست که یك روز در بغداذ رفت فقّاعی آواز می داذ
لَمْ يَبْقَ إِلاَّ وَاحِدٌ جز یکی باقی بماند شبلی نعرهٔ برد و می گفت هَلْ يَبْقَى
إِلاَّ وَاحِدٍ والسلام نقلست که درویشی آوازی می داد که مرا دو گرده می
دهند کارم راست می شود شبلی گفت خنك تو که بدو گرده کارت راست
می شوذ که مرا هر شبانگاه هر دو کون در کنار می نهند و کارم بر نمی اید
۱۵ نقلست که یك روز یکی‌را دید زار می گریست گفت جرا می گریی گفت
دوستی داشتم بمُرد گفت ای نادان جرا دوستی گیری که بمیرد نقلست
که وقتی جنازهٔ پیش شبلی نهاذند پنج تکبیر بگفت گفتند مذهبی دیگر گرفتی
گفت نه امّا جهار تکبیر بر مرده بوذ و یك بر عالم و عالمیان نقلست که
یکبار جند گاه گم شده بود و باز نمی یافتند تا آخر در مخنّث خانهٔ باز
۲۰ یافتند گفتند این جه جاء نیست گفت خود جاء من اینست که جنان
که ایشان نه مردند و نه زن در دنیا من نیز نه مردم و نه زن در دین
پس جای من اینجاست نقلست که روزی می رفت دو کودك خصومت می
کردند برای یك جوز که یافته بوذند شبلی آن جوزرا از ایشان بستد و
۲۴ گفت صبر کنید تا من این بر شما قسمت کنم پس جون بشکست تهی آمد

آوازی آمد گفت هلا قسمت کن اگر قسّام توئی شبلی بحل شد گفت آن
همه خصومت بر حور بهی و این همه دعوی قسّامی بر هیچ نقلست که گفت
در بصره خرما خریدم و گفتم کیست که دانگی بستاند و این خرما با ما
بخانقاه آورد هیچ کس قبول نکرد در پشت گرفتم و بردم تا بخانقاه و
۵ بنهادم چون از خانقاه بدر آمدم آنرا کسی ببرد گفت ای عجب دانگی می
دادم تا با من بدر خانقاه آورند بیاوردند اکنون کسی آمد که برایگان
با من تا پل صراط می برد نقلست که روزی کنیزکی صاحب جمالرا دید
با خداوندش گفت که این کنیزکرا بدو درم می فروشی گفت ای ابله در
دنیا کنیزکی بدو درم که فروشد شبلی گفت ابله توئی که در بهشت حوری
۱۰ بدو خرما می فروشند نقلست که گفت از جملهٔ فِرَق عالم که خَلاف کرده
اند هیچ کس دنی‌تر از رافضی و خارجی نیامد زیراکی دیگران که خلاف
کردند در حق کردند و سخن ازو گفتند و این دو گروه روز در خلق
ساز دادند وقتی شبلی‌را با علوی سخن می رفت گفت من با تو کیْ برابری
توانم کرد که بدرت سه قرص بدرویشی داد تا قیامت همی خوانند
۱۵ وَيُطْعِمُونَ ٱلطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ و ما چندین هزار درم دینار بدادیم و کسی
ازین یاد نمی کند روزی شبلی در مسجد بود مقری این آیت بر می خواند
وَلَئِنْ شِئْنَا لَنَذْهَبَنَّ اگر خواهیم ای محمّد هر دولت که بتو دادیم باز بریم
خدای خویشتن‌را بر زمین زد که خون از وی روان گشت و می گفت
خداوندا با دوستان خود خطاب چنین کند نقلست که گفت عمریست
۲۰ که می خواهم که گویم حَسْبِيَ ٱللَّهُ چون می دانم که از من این دروغست
نمی توانم گفت نقلست که یکی از بزرگان گفت خواستم که شبلی‌را بیازمایم
دستی جامه از حرام بخانهٔ او بردم که این‌را فردا چون بجمعه روی در
پوشی چون بخانه باز آمد گفت این چه تاریکیست در خانه گفتند این
۲٤ چنین است گفت آن جامه‌را بیرون اندازید که مارا نشاید نقلست که

اورا دختری آمد و در همه خانه هیچ سوذ بذو گفتند حرا ار کسی جیزی نحواهی تا کار مهماں ساری گفت نداسته که سوال بحیلاں را کند و خبر عایابرا دهد اکنوں در آں وقت که این مهمان درین پردهٔ ظلمت ماذر بوذ لطف حق تعالی راتبهٔ معدّ او همی ساحت اکنون که نصحراء
۵ جهان آمد روزی که بار گیرذ جوں دانست که شب در آمذ و دل زبان ضعیف باشد نیم شبی نگوشهٔ شد و روی بخاك نهاد و گفت الٰهی جون مهماں فرستاذی بی واسطهٔ دست بحیلاں کار این مهماں نساز هنوز این مناجات تمام نکرده بوذ ار سقف خانه درستهاء رر سرخ باریذن گرفت هانفی آوار داذ و گفت خُذْ بِلا حساب وکُلْ بِلا عتاب نستان بی حساب
۱۰ و بخور بی عتاب سر ار سجده بر آورد و رر بازار برد تا برگ حانه سازذ مردماں گفتند ای صدّیق عهد این رر بذین نیکویی ار کجاست گفت در دارِ الضرب ملك اکبر رذه اند و دست تصرّف قلّاباں بدو برسیذه است نقلست که او بس بمك در حشم می کرد اورا گفتند آخر ترا دیذه بکار نیست گفت آنج دل مارا افتاده است ار دیذه نهانست و کسی گفت
۱۵ که حونست کی ترا بی آرام می بیم او با تو نیست و تو با او گفت گر بودمی با او بودمی و لیکن من محجوم اندر آنج اوست و گفت حندین گاه می پنداشتم که طرب در محبّت حق می کنم و انس با مشاهدهٔ وی میگیرم اکنون دانستم که انس جز با جنس باشد گفتند ار حیرها جه محترم گفت دل که خدارا نشاسد بس بیازاردش گفتند مرید کیْ تمام
۲۰ شود گفت حال او در سفر و حضر یك شود و شاهد و غایب یك رنگ گردد گفتند تو ترابرا گرسنگی بادید آمذ باراں افتاذ جمله بادیه طعام بوذ گفت این رفقی بوذه است اگر بمحلّ تحقیق رسیده بوذی حناں بودی که گفت إِنّی أَظَلُّ عِنْدَ رَبّی فَهُوَ یُطْعِمُنِی وَیَسْقِینِی و عبد الله زاهد گفت
۲٤ وقتی در نزدیك شبلی در آمدم گفتم ازو برسم ار معرفت جون بنشستم

گفت بخراساں چه خبر است ار حذای تا آنجا کیست که خدایرا می داند
من گفتم بعراق بنجاه سال طلب کردم بیافتم یکیرا که ار خدای حبر دادی
گفت بو علی تقفی حوبست گفتم وفاة کرد گفت او فقیه بود امّا توحیـد
بدانسته بوذ ابو العبّاس دامغانی گفت مرا شبلی وصیّت کرد کـه لازم
۵ تنهایی باش و نام خویش ار دیوان آن قوم بیرون کن و روی در دیوار
کن تا وقتی که بمیری و گفت حید ار شبلی برسید که خدایرا حگونه یاد
کنی که صدق یاد کردن او نداری گفت بمجارش حداں یاد کنم که یکباری
او مرا یاد کند حید ار آن سخن ار خود بشد شبلی گفت نگذارید کـه
برین درگاه گاه تازیانه و گاه خلعتست شبلیرا گفتند دنیا برای اشتغالست
۱۰ و آخرت براء اهوال بس راحت کی حواهد بود گفت دست ار اشغال
این بدار تا نجات یابی ز اهوال آن گفتند مارا حبر گویی ار توحید مجرّد
بر رفان حق مفرّد گفت ویحك هرکه ار توحید حبر دهد بعبارت ملحد
بود و هرکه اشارت کند بدو ثنوی و هرکه ارو خاموش بوذ جاهل بود و
هرکه پندارد که بدو رسید بی حاصل بود و هرکه اشارت کند که بردیك
۱۵ است دور بود و هرکه ار خویشتن وجد نماید او گم کرده است و هرچه
تمیز کند بوهم و آنرا ادراك کند بعقل اندر تمامتر معنیها که آن همه نشما
داده است و بر شما رده است مُحْدَث و مصنوعست حون شما گفتند که
تصوّف حیست گفت آنك حنان باشی که در آن روز که نبودی و گفت
تصوّف شرکست ار بهرآنك تصوّف صیانت دلست ار غیری و غیر نی
۲۰ و گفت فناء ناسوتیست و ظهور لاهوتی و گفت تصوّف ضبط حواسّ و
مراعات انفاسست و گفت صوفی نبود تا وقتی که حملهٔ خلقرا عیال خود
بیند و گفت صوفی آنست کـه منقطع بوذ از خلق و متّصل بود بحق
حنانکه موسی علیه السلام که ار خلقش منقطع گردانید که وَٱصْطَنَعْتُكَ
۲۴ لِنَفْسِي و بجودش پیوند داد که لَنْ تَرَانِي و این محلّ تحیّر است و گفت

صوفیان اطفالند در کنار لطف حق تعالی و گفت تصوّف عصمتست از
دیدن کَون و گفت تصوّف برقی سوزنده است و تصوّف نشستن است
در حضرت الله تعالی بی غم و گفت حق تعالی وحی کرد بداود علیه
السلام کی ذکر ذاکرانرا و بهشت مر مطیعانرا و زیارت مر مسافرانرا و من
۵ خاصّ محبّانرا و گفت حبّ دهشتی است در لذّتی و حیرتی در نعمت و
محبّت رسیدن بردست بر محبوب که مانند تو اورا دوست دارد و گفت
محبّت ایثار خیرست کی دوست داری برای آن که دوست داری و گفت
هرکه محبّت دعوی کند و بغیر محبوب بچیزی دیگر مشغول شود و بجز
حبیب چیزی طلبد درست آنست که استهزا می کند بر خداء تعالی
۱۰ و گفت هیبت گدازندهٔ دلهاست و محبّت گدازندهٔ جانها و شوق گدازندهٔ
نفسها و گفت هرکه توحید بنزدیك او صورت بندد هرگز بوی توحید
نشنوده است و گفت توحید حجاب موحّد است از جمال احدیّت و یکروز
کسی‌را گفت دانی که چرا توحید از تو درست می آید گفت نی گفت زیراکه
اورا بخود طلب می کنی گفت معرفت سه است معرفت خدا و معرفت
۱۵ نفس و معرفت وطن معرفت خدایرا محتاج باشی بقضاء فرایض و معرفت
نفس‌را محتاج باشی بریاضت و معرفت وطن‌را محتاج باشی برضا دادن
بقضا و احکام او و گفت چون حق خواهد که بلارا عذاب کند در دل
عارفش اندازد ازو سؤال کردند که عارف کیست گفت آنك تاب بشّهٔ
نیارد وقتی دیگر همان سؤال کردند گفت عارف آنست که هفت آسمان
۲۰ و زمین‌را بیك موی مژه بر دارد گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون
چنین می گویی گفت آنگاه ما ما بوذیم اکنون ما اوست و گفت عارف‌را
نشان نبود و محبّ‌را گله نبود و بنده‌را دعوی نبود و ترسنده‌را قرار نبود
و کس از خدای نتوان گریخت و از معرفت پرسیدند گفت اوّلش خدا
۲۴ بود و آخرش‌را نهایت نبود گفت هیچ کس خدایرا نشناخته است گفتند

حگونه بود این نگفت اگر شاختندی بغیر او مشغول بوذندی و گفت
عارف آنست که از دنیا ازاری دارذ و از آخرت ردایی و از هر دو
مجرّد گردد از بهر آنك هرکه از اکوان مجرّد گردد بحق مفرد شوذ
و گفت عارف بدون حق بینا و گویا نبود و نفس خودرا بدون او
٥ حافظ نبیند و سخن از غیر او نشنود و گفت وقت عارف چون روزگار
بهارست رعد می غرّد و ابر می بارد و برق می سوزد و باد می وزد و
شکوفه می شکفذ و مرغان بانگ می کند حال عارف همچنین است بچشم
می گرید و بلب می خندذ و بدل می سوزذ و بسر می بازد و نام دوست
می گوید و بر در او می گردذ و گفت دعوت سه است دعوت علم و
١٠ دعوت معرفت و دعوت معاینه و گفت دعوت علم یکیست بذات تو
خود علم بدانی و گفت عبارت زبان علمست و اشارت زبان معرفت و گفت
علم الیقین آنست که بما رسید بر زبان پیغمبران علیهم السلام و عین الیقین
آنست که خدا بما رسانید از نور هدایت باسرار قلوب بی واسطه و حق
الیقین آنست که بدان راه نیست و گفت همّت طلب خداوند است و
١٥ آنچ دون آنست همّت نیست و گفت صاحب همّت بهیچ مشغول نشود و
صاحب ارادت مشغول شود و گفت فقیر آنست که بهیچ مستغنی نشود
جز بخدا و پرسیدند از فقر گفت درویشانرا چهار صد درجه است کمترین
آنست که اگر همه دنیا اورا باشد و آن نفقه کند و پس در دل او در
آید که کاشکی قوت یکروزه باز گرفتمی فقر او بحقیقت نبود و گفت
٢٠ جمعیّت کلّست بیکی بصفت فردانیّت و گفت شریعت آنست که اورا
پرستی و طریقت آنست که اورا طلبی و حقیقت آنست که اورا بینی
و گفت فاضلترین ذکری نسیان ذاکرست در مشاهدهٔ مذکور و گفت
نشستن با خدای بی واسطه سختست و گفت صابر از اهل درگاهست و
٢٤ راضی از اهل پیشگاه و مفوّض از اهل البیت و گفت این حدیث مرغیست

در قفص بهر سو که سر بر زند بیرون نتواند شد و گفت زهد غفلتست
زیراکه دنیا ناچیزست و زهد در ناچیز غفلت بود و پرسیدند از زهد
گفت زهد آن بود که دنیا فراموش کنی و آخرت را یاد نیاری دیگری از
زهد پرسید گفت هیچ زیراکه آنچ ترا خواهد بود ناچار بتو رسد و اگرچه
۵ از آن می گریزی و آنچ ترا نخواهد بود هرگز بتو نرسد اگرچه سعی طلب
و جدّ و جهد نمایی پس تو در چیزی زهد می کنی در آنچ ترا خواهد
بود یا در آنچ نخواهد بود همچنین از زهد پرسیدند گفت دل نگردانید نست
بخالق اشیا گفتند استقامت چیست گفت در دنیا قیامت دیدن و گفت
استقامت آن بود که هرچه فرماید بدآن قیام کنی و گفت علامت صادق
۱۰ بیرون افگندن حرامست از گوشها و دهان گفتند انس چیست گفت
آنک ترا از خویش وحشت بود و گفت کسی که انس گیرد بذکر کیْ
بود چون کسی که انس او بمذکور بود گفتند تحقیق توانـد کرد عارف
بدآنچ اورا می رسد و ظاهر می شود گفت چگونه چیزیرا تحقیق کند که
ثابت شود و چگونه آرام گیرد بچیزی کـه ظاهر نبود و چگونه نومیـد
۱۵ گردد از چیزی که پنهان نبود که این حدیث باطنی ظاهرست و گفت
هر اشارت که میکند خلق بحق همه بر ایشان ردّ کرده است تا آنگاه که
اشارت کند از حق بحق و ایشانرا بدآن اشارت راه نیست و گفت چون
بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیّة بود و چون صفات حق برو ظاهر
گردد آن مشاهده بود و گفت لحظهٔ حرمانست و خطرهٔ خذلان و اشارت
۲ هجران و کرامت عذر و خدای مانع از خداء در نزدیك خدای و این
جمله مکرست وَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ ٱللهِ إِلَّا ٱلْقَوْمُ ٱلْخَاسِرُونَ و گفت در زیر هر
نعمتی سه مکرست و در زیر هر طاعتی شش مکر و گفت عبودیّة بر خاستن
ارادت تُست در ارادت او و فسخ ارادت و اختیار تُست در اختیار او
۲٤ و ترك آرزوهای تُست در رضاء او و گفت انبساط بقول با خدا ترك

ادبست و گفت انس گرفتن بمردم از افلاسست و حرکت زبان بی ذکر
خدای وسواس و گفت علامت قربت انقطاعست از همه چیزی جز حق
و گفت جوانمردی آنست که خلق‌را چون خویشتن خواهی بل که بهتر
و گفت خدمت حُرّیت دلست و گفت بلندترین منازل رجا حیاتست
۵ و گفت غیرت بشریّت اشخاصراست و غیرت الهیّت بر وقت که ضایع
کردند از ما سِوَی الله و گفت خوف در وصل سختر از خوف در مکر
و گفت هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز دری
از حکمت و عبرت بر دلم گشاده شد و گفت شکر آن بود که نعمت
بینی مُنْعِم‌را بینی و گفت نفسی که بنده در موافقت مولی بر آرد فاضلتر و
۱۰ بهتر از عبادت جمله عباد از روزگار آدم تا بقیامت و گفت هزار سال
گذشته در هزار سال ناآمده ترا نقدست درین وقت که هستی بکوش تا
ترا مغرور نگردانند اشباح یعنی در ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل
یکیست و گفت که هرکه یك ساعت در شب غفلت بخسبد هزار ساله
راه آخرت وا پس افتد و گفت سهو یك طرفة العین از خدای اهل
۱۵ معرفترا شرك بود و گفت آنك محجوب شود بخلق از حق نبود چنانکه
محجوب شوذ بحق تعالی از خلق و آنك اورا انوار قدس اندر ربوذه بوذ
نبوذ چون کسی که اورا انوار رحمت و مغفرت او در ربوذه بوذ و گفت
هرکه فانی شوذ از حق بحق بسبب قیام حق بحق فانی شود از ربوبیّت تا
عبودیّة چه رسذ هرکه بحق تلف بود حق اورا خلف بود و گفت جمعی
۲۰ بدیذ آمده اند که حاضر می آیند بعادت و می شوند برسم و ازین نشستن
و شنودن هیچ زیادت نمی شوذ مگر بلا حسن دامغانی گوید که شبلی گفت
ای پسر بر تو باذ بالله دایم می باش بالله و از ما سوی الله دست بدار
قُلِ ٱللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ گفتند آسوذتر کَیْ باشیم گفت آن
۲۴ وقت که اورا هیچ ذاکر نبینم بجز خوذ یعنی همه من باشم و گفت اگر دانستمی

قدر خدای هیچ نترسیذی ار غیر خدای و گفت در حواب دو تن‌را دیدم
که مرا گفتند ای شبلی هرکه حنین و حین کند او از عافلاىست و گفت
عمریست تا انتظار می کنم که نفسی بر آرم نهان بود ار دلم و دلم آن
ندانذ نمی توانم و گفت اگر همه لقمهٔ گردد و در دهان شیر خوارهٔ نهد
۵ مرا بر وی رحم آید که هنور گرسنه مانده است و گفت اگر همه دنیا مرا
باشد بجهوذی دهم ببزرگ منّتی دانم اورا بر حود که ار من بذیرذ و گفت
کون‌را آن قدر نیست که بر دل من بتواند گدشت و جگونه کون بر
دل کسی بگدرذ که مکوّنرا داند نقلست که روری در علیات وجد بوذ
مصطرب و متحیّر حنید گفت ای شبلی اگر کار حویش با خذا گذاری
۱۰ راحت یابی شبلی گفت ای استاذ اگر خذای کار من با من گذارد آنگه
راحت یابم حنید گفت از شمشیرهاء شبلی حون فرو می حکذ نقلست که
روزی کسی می گفت یا ربّ گفت تا کی گویی یا ربّ او می گوید عَبْدِی
آن نشنو که او می گوید گفت آن می شنوم ار آن این می گویم گفت
اکنون می گوی که معذوری و می گفت الٰهی اگر آسمانرا طوق می گردانی
۱۵ و رمین‌را پاء بند می کنی و جمله عالمرا بخون من تشنه گردانی من ار تو بر
نگردم نقلست که حون وفاتش نزدیك رسیذ چشمش تیرگی گرفته بود
خاکستر حواست و بر سر کرد و حندان بی قراری در وی پدید آمد که
صفت نتوان کرد گفتند این همه اصطراب حیست گفت ار ابلیسم رشك
می آید و آتش غیرت جانم می سوزد که من تشنه اینجا نشسته او حیری
۲۰ ار آن حود بکسی دیگر دهد وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ ٱلدِّينِ آن اضافت
لعنت بابلیس نمی توانم دید می حواهم که مرا بود که اگر لعنت است نه
آخر ار آن اوست و نه در اضافت اوست آن ملعون حود قدر آن چه
داند حرا عزیزان امّت‌را ارزانی نداشت تا قدم بر تارك عرش نهاذندی
۲۴ جوهری داند قدر حوهر اگر پادشاه آبگینه یا بلّوری بر دست نهد گوهری

نماید و اگر ترهفروشی جوهری خاتم سازد و در انگشت کند آنگینه نماید
و زمانی بیاسوذ باز در اضطراب آمد گفتند چه بود گفت دو باذ می
وزد یکی باد لطف و یکی باذ قهر بر هر که باذ لطف وزد بمقصود رسذ
و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آیذ تا آن باذ کرا در یابذ
٥ اگر مرا باد لطف در خواهد یافت این همه ناکامی و سختی بر امید آن
بتوانم کشید و اگر باذ قهر خواهد در یافت آنچ بمن خواهذ رسیذ این
سختی در جنب آن هیچ نخواهد بوذ پس گفت بر دلم هیچ گرانتر از آن
نیست که یك درم مظلمه دارم و هزار درم بجاء آن بداذم دلم قرار نمی
گیرذ آنگاه گفت مرا طهارت دهید طهارت داذندش تخلیل محاسن فراموش
١٠ کردند بیادشان داد ابو محمّد هروی گویذ آن شب بنزدیك شبلی بوذم همه
شب این بیت می گفت

كُلُّ بَيْتٍ أَنْتَ سَاكِنُهُ * غَيْرُ مُحْتَاجٍ إِلَى ٱلسُّرُجِ
وَجْهُكَ ٱلْمَأْمُولُ حُجَّتُنَا * يَوْمَ يَأْتِي ٱلنَّاسُ بِٱلْحُجَجِ

هر خانه که تو ساکن آنی آن خانهرا بچراغ محتاج نبود آن روی با جمال
١٥ تو حجّت ما خواهد بوذ پس خلق جمع آمدند برای نماز جنازه و آخر
بوذ بدانست که حال چیست گفت عجبا کارا جماعتی مردگان آمده اند تا
بر زندهٔ نماز کنند گفتند بگو لا اله الّا الله گفت چون غیر او نیست نفی
چه کنم گفتند چاره نیست کلمه بگو گفت سلطان محبّت می گوید رشوت
نپذیرم مگر یکی آواز بر داشت و شهادتش تلقین کرد گفت مرده آمده است
٢٠ تا زندهرا بیدار کند آخر چون ساعتی بر آمد گفتند چونی گفت بمحبوب
پیوستم و جان بداد بعد از آن بخوابش دیذند گفتند با مُنکَر و نکیر چه
کردی گفت در آمذند و گفت خدای تو کیست گفتم خدای من آنست
که شمارا و جمله فرشتگانرا نصب کرد تا پدرم آدمرا سجده کردند و من
در پشت پدر بودم و در شما نظاره می کردم گفت منکر و نکیر با یکدیگر
٢٥ گفتند که نه تنها جواب خود می دهذ بل که جواب جمله فرزندان آدم

باز داد بیا تا برویم نقلست از ابو الحسن حصری علیه الرحمة که گفت
شبلیرا بخواب دیدم گفتم با تو چه رفت گفت مرا حاضر کردند و گفتند
چیزی خواهی گفتم بار خدایا اگر بجنّت عدم فرود آری عدل تست و اگر
اهل وصالم گردانی فضل تست بار دیگر بخواب دیدند گفتند خدای با تو
۵ چه کرد گفت مرا مطالبت نکرد ببرهان بر دعویها که کردم مگر بیک
چیز که روزی گفتم هیچ زیانکاری و حسرت بزرگتر از آن نیست که از
بهشت باز مانی و بدوزخ فرو شوی گفت حق تعالی گفت چه حسرت
و زیانکاری بزرگتر از آن که از دیدار من باز گردند و محجوب مانند
باری دیگرش بخواب دیدند پرسیدند که کَیْفَ وَجَدْتَ سُوقَ ٱلآخِرَةِ گفتند
۱۰ بازار آخرت چگونه یافتی گفت بازاریست که رونق ندارد درین بازار
مگر جگرهای سوخته و دلهاء شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوختهرا
مرهم می نهند و شکستهرا باز می بندند و هیچ التفات نمی کنند رحمة
الله علیه

ذکر ابو نصر سرّاج رحمة الله علیه

۱۵ آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امین زمرهٔ کُبَرا آن نگین حلقهٔ فُقَرا آن
زبدهٔ امشاج شیخ وقت ابو نصر سرّاج رحمة الله علیه امامی بحق بود و
یگانهٔ مطلق و متعیّن و متمکّن و اورا طاؤس الفقرا گفتندی و صفت و
نعت او نه چندان است کی در قلم و بیان آید و یا در عبارت و زبان
گنجد و در فنون علم کامل بوذ و در ریاضت و معاملات شانی عظیم
۲۰ داشت و در حال و قال و شرح دادن بکلمات مشایخ آیتی بود و کتاب
لُمَع او ساخته است و اگر کسی خواهد بنگرد و از آنجا اورا معلوم کند
و من بیر کلمهٔ چند بگویم سری و سهلرا و بسی مشایخ کباررا دیده بوذ
و از طوس بود ماه رمضان بغداذ بود و در مسجد شونیزیّه خلوت خانهٔ
۲۴ بدو دادند و امامت درویشان بذو مسلّم داشتند تا عید جمع اصحابرا

امامت کرد و اندر تراویح پنج بار قران ختم کرد هر شب خادم قرصی
بدر خلوت خانهٔ او بردی و بدو دادی تا روز عید شد و او برفت
خادم نگاه کرد آن قرصکها بر جای بوذ نقلست که شبی زمستان بوذ و
جماعتی نشسته بودند و در معرفت سخن می رفت و آتش در آتش‌دان
٥ می سوخت شیخ‌را حالتی در آمد و روی بر آن آتش نهاد خذایرا سجده آورد
مریدان که آن حال مشاهده کردند جمله از بیم بگریختند چون روز دیگر
باز آمدند گفتند شیخ سوخته باشد شیخ‌را دیدند در محراب نشسته روی
او چون ماه می تافت گفتند شیخا این چه حالتست که ما چنان دانستیم
که جمله روی تو سوخته باشد گفت آری کسی که برین درگاه آب روی
١٠ خود ریخته بود آتش روی او نتواند سوخت و گفت عشق آتش است
در سینه و دل عاشقان مشتعل گردد و هرچه ما دون الله است همه‌را
بسوزاند و خاکستری کند از این سالم شوذم که گفت بیّت بجداست و
از خذاست و براء حداست و آفاتی که در نماز افتد از بیّت افتد و
اگرچه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد با بیّتی که خدارا بوذ و بجدای
١٥ بوذ و سخن اوست که گفت مردمان در ادب بر سه قسمند یکی بر اهل
دنیا که ادب نزدیك ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علم و رسم و
اسمهاء ملوك و اشعار عربست و دیگر اهل دین که ادب نزدیك ایشان
تادیب جوارح و حفظ حدود و ترك شهوات و ریاضت نفس بوذ و دیگر
اهل خصوص که نزدیك ایشان ادب طهارت دل و مراعات سرّ و وفاء
٢٠ عهد و نگاه داشتن وقتست و کم نگرستن بخاطرهاء پراگنده و نیکوکرداری
در محلّ طلب و وقت حضور و مقام قربست نقلست که گفت هر جنازهٔ
که بر پیش خاك من بگذرانند مغفور بود تا در طوس هر جنازهٔ که آرند
نخست در پیش خاك او بر آرند بحکم این اشارت و آنگاه ببرند قدّس
٢٤ الله سرّه العزیز ورحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو العبّاس قصّاب رحمة الله علیه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب شیخ وقت ابو العبّاس قصّاب رحمة الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدّیق وقت بوذ و در فتوّت و مروّت باذشاه و در
٥ آفات عیوب نفس دیدن اعجوبهٔ بوذ و در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شانی عظیم داشت اورا عامل مملکت گفته اند و پیر و سلطان عهد بوذ و شیخ میهنه‌را گفت که اشارت و عبارت نصیب تُست نقلست که شیخ ابو سعیدرا گفت اگر ترا برسد که خذای تعالی شناسی مگو که شناسم که آن شرکست و مگو که نشناسم که آن کفرست ولیکن چنین گوی که عَرَّفَنَا اللهُ
١٠ ذَاتَهُ بفضله یعنی خذای تعالی مارا آشناء ذات خود گرداناد بفضل خویش و گفت اگر خواهد و اگر نه با خذای خوی می باید کرد و اگر نه در رنج باشذ و گفت اگر با تو خیر خواهد علمرا در جوارح تو نگاه دارد و اندامهاء تو یك یك از تو بستاند و با خویشتن گیرد و نیستی تو بتو نمایذ تا نیستی تو هستی او آشکارا شود بصفات خویش در خلق نگری خلق‌را
١٥ چون گوی بینی در میدان قدرت بس گردانیدن گوی‌را خداوند گوی‌را بود و گفت هرکسی از وی آزادی طلبند و من ازو بندگی که بندهٔ او در بند او بسلامت بود و آزاد در معرض هلاکت و گفت فرق میان من و شما یك چیز بیش نیست و آن آنست که شما مرا ما گویید و ما مرا او گوییم شما از ما شنوید و ما ازو شنویم و شما مارا بینید و ما اورا بینیم
٢٠ والّا ما نیز چون شما مردمیم و گفت پیران آیهٔ تو اند چنان بینی ایشانرا که تویی و گفت مریدی اگر یك خدمت درویش قیام نماید آن ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی و اگر یك لقمه از طعام کم خورد وی‌را بهتر از آن که همه شب نماز کند و گفت بسیار چیزهارا دوست
٢٤ داریم که یك ذرّه آنجا باشیم و گفت صوفیان می آمدندی هرکسی بچیزی

و بجایی نایستی و مرا سای سایستی و هر کسی‌را می نایستی و مرا من
نایستی مرا نایستی که من نباشم و گفت طاعت و معصیت من در دو
چیز بسته اند چون بخورم مایهٔ همه معصیت در خود بیابم و چون دست
بازکشم اصل همه طاعت از خود بیابم و وقتی علم ظاهررا یاذ کرد و
۵ گفت آن جوهریست که دعوت صد و بیست و اند هزار پیغامبر در آن
نهاذه اند اگر از آن جوهر درّهٔ بدید آیذ از بردهٔ توحید روز از هستی
خویش این همه در فنا رود و گفت به معرفتست و به بصیرت و به نور
و به ظلمت به فنا آن هستی هستنست و گفت مصطفی به مرده است نصیب
چشم تو از مصطفی مرده است و گفت باذشاه عالمرا بندگانی اند که دنیا
۱۰ و زینت دنیا بخلق رها کرده اند و سرای آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته
و ایشان با خداوند قرار گرفته گویند مارا خود این به بس که رقم عبودیّة
از درگاه ربوبیّت بر جان ما کشیده اند که ما چیزی دیگر طلبیم و گفت
خنك آن بنده که اورا با او نموذند و گفت جوانمردان راحت خلقند به
وحشت خلق که ایشانرا صحبت با خداء بود از خلق و از خداء بخلق
۱۵ نگرند و گفت صحبت نیکان و بقعهای گرامی بنده‌را بخداء نزدیك نکند
بنده بخدایی خدا نزدیك کند صحبت با آن دار که باطن و ظاهر بصحبت
او روشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار از فرزند آدم یکی‌را بر
دارد براء خویش و گفت دنیا گنده است و گنده‌تر از دنیا دلیست که
خداء تعالی آن دل بعشق دنیا مبتلا گردانیده است و گفت که طمع کردن
۲۰ ناجوانمردیست و منع کردن ناجوانمردی و گفت هرچند که خلق بخالق
نزدیکترست نزدیك خلق عاجزترست و گفت همه اسیر وقتند و وقت
اوست و همه اسیر خاطر اند و خاطر اوست و گفت دعوت صد و بیست
و اند هزار پیغامبر علیهم السلام همه حقّست لیکن صفت خلقست چون
۲۴ حقیقت نشان کند به حق ماند و به باطل و گفت من و تو بود اشارت

باشذ و عبارت و چون من و تو بر خاست نه اشارت ماند و نه عبارت
و گفت اگر ترا ازو آگهی بوذی نیارستی گفت که ازو آگهی است
و گفت شب و روز بیست چهــار ساعتست هیچ ساعتی نیست تا اورا بر
تو آمدنی نیست و گفت امر خویش بر تو نگـاه دارد دست بردهٔ و اگر
٥ ندارد آدم باید با همه فرزندانش تا با تو نگریند و گفت اگر کسی بودی
که خذایرا طلب کردی جز خذای خذای دو بوذی و گفت خذاء را خذاء
جویذ خذاء را خذاء یابذ خذاء را خذاء دانــد و گفت اگر خذای یك
ذرّه بعرش نزدیکتر بوذی از آنك بثری خذایرا نشایستی و گفت من با
اهل سعادت برسول صحبت کنم و با اهل شقاوت بخذا و گفت از شما در
۱۰ نخواهم ادب بیهوده مادری بوذ که از فرزند شیرخواره ادب در خواهذ
از شما ادب آن در خواهد که با شما نصیب خویش زندگانی کنذ و گفت
ابلیس کشتهٔ خذاوندست جوانمردی بوذ کشتهٔ خذاونــد خویشرا سگ
انداختن و گفت فردا حساب قیامت کنذ در دست من کنذ بیند که
جکنم همه‌را در پیش کنم و ابلیس‌را مقام سازم ولیکن نکند و گفت هرگز
۱۵ کس مرا ندیذه است و هرکه مرا بیند از من صفت خویش بیند و گفت
یك سجده که بر من براند بهستی خویش و نیستی من بر من گرامی‌تر از
هرچه آفریذ و آفریند و گفت من فخر آدم و قرّة العین مصطفی ام آدم
فخر کند که گوید این ذرّیّت منست پیغامبررا چشم روشن گردذ که گوید
این از امّت منست و گفت وطاء من بزرگست ازو باز نگردم تا از آدم
۲۰ تا محمّد در تحت وطای من نیارد این آن معنیست که شیخ بایزید گفته
است لِوائی أَعْظَمُ مِن لِواءِ مُحَمَّدٍ و شرح این در پیش داده ایم ازو
پرسیدند که زهد چیست گفت بر لب دریاء غیب ایستاذه بودم بیلی در
دست یك بیل فرو بردم از عرش تا ثری بدآن یك بیل بر آوردم
۲٤ جنانك دوم بیل‌را هیچ نمانده بود و این کمترین درجهٔ زهدست یعنی هرچه

صورت بود در قدم اوّل از بیشم بر خاست و گفت حق تعالی قوی‌را بهشت فرو آورد و قوی‌را بدوزخ بس مهار بهشت و دوزخ بگیرد و در دریاء غیب اندازد و گفت آنجا که حذاء بود روح بوذ و بس و گفت اهل بهشت بهشت فروذ آید و اهل دوزخ بدوزخ بس جای جوانمردان ۵ کجا بوذ که اورا جای بوذ نه در دنیا و نه در آخرت نقلست که یکی قیامت بخواب دید و شیخ‌را طلب می کرد در جملهٔ عرصات شیخ‌را هیچ جای نیافت دیگر روز بیامد و شیخ‌را آن جواب بگفت شیخ گفت آنگاه چنین خواست‌را رایگان بگویند چون ما نبوذیم اصلاً مارا چون بار توان یافت و أعوذُ بالله از آنك مارا فردا بار توان یافت نقلست که یکی بنزدیکی ۱۰ او آمذ و گفت یا شیخ می خواهم که بحج روم گفت مادر و پدر داری گفت دارم گفت برو رضاء ایشان نگاه دار برفت و بار دیگر باز آمد و گفت اندیشهٔ حج سخت شد گفت دوست بدر قدم درین راه بصدق ننهاذهٔ اگر بصدق نهاذه بودیش نامه از کوفه باز رسیدی نقلست که یك روز در خلوت بوذ موذّن گفت قَدْ قامتِ ٱلصَّلٰوة گفت چون سختست ۱۵ از صدر وار درگاه می بایذ آمد بر خاست و عزم نماز کرد نقلست که کسی ازو برسید که شیخا کرامت تو چیست گفت من کرامات نمی دانم امّا آن می دانم که در ابتدا هر روز گوسفندی بکشتمی و تا شب بر سر نهاده می گردانیدمی در جمله شهر تا تسوی سود کردمی یا نه امروز چنان می بینم که مردان عالم سر می جنبند و از مشرق تا مغرب بزیارت ما پای‌افزار ۲۰ در پا می کنند چه کرامت خواهید زیادت ازین رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

ذکر شیخ ابو علی دقّاق رحمة الله علیه

آن استاذ علم و بیان آن سیاد کشف و عیان آن گم شدهٔ عشق و مودّت ۲۴ آن سوختهٔ شوق و محبّت آن مخلص درد و اشتیاق شیخ وقت ابو علی دقّاق

رحمة الله علیه وقدّس الله سرّه العزیز امام وقت بوذ و شیخ عهد و سلطان
طریقت و باذشاه حقیقت و زبان حق بوذ در احادیث و تفسیر و بیان
و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عظیم داشت و در ریاضت و کرامت آیتی
بوذ و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعیّن مرید نصراباذی بوذ
۵ و بسی مشایخ کباررا دیده بوذ و خدمت کرده بزرگان گفته اند در هر
عهدی نوحه‌گری بوذه است و نوحه‌گر آن وقت بو علی دقّاقست آن درد
و شوق و سوز و ذوق که اورا بوذه است کسرا نشان ندهند و هرگز در
عمر خویش پشت باز ننهاده بود و ابتدا در مرو بوذ که واقعه بذو فرود
آمذ چنانك یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس‌را دیدم که خاك بر
۱۰ سر می کرد گفتم ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که هفصد هزار
سالست تا منتظر آن بودم و در آرزوی آن می سوختم در بر پسر آردفروشی
انداختند شیخ بو علی فارمدی با کمال عظمت خویش می گوید مرا هیچ حجّت
فردا نخواهذ بوذ الّا آنك گویم همنام بو علی دقّاقم و استاد بو علی می گوید
درخت خودروست که کسی اورا نپرورده باشد برگ بیارد و لیکن بار
۱۵ نیارذ و اگر برگ بیارد بی مزه آرذ مرد نیز همچنین باشد چون اورا استاذ
نبوده باشد ازو هیچ چیز نیاید پس گفت من این طریق از نصراباذی
گرفتم و او از شبلی و او از جنید و او از سری و او از داود و او از
معروف و او از تابعین و گفت هرگز نزدیك استاد ابو القاسم نصراباذی
نرفتم تا غسل نکردم و بابتدا که اورا در مرو مجلسی نهاذند سبب آن
۲۰ بود که بو علی شنوی پیری بود بشکوه گفت مارا ازین سخن نفسی زن
استاد گفت مارا آن نیست گفت روا باشد که ما بیار خویش بتو دهیم
ترا بر بیار ما سخن گشاده گردد استاد سخن گفت تا از آنجا کاررا در
پیوست نقلست که بعد از آن که سالها غایب بود سفر حجاز و سفرهاء
دیگر کرده بود و ریاضتها کشیده روزی برهنه بَرَیْ رسید و بخانقاه عبد
۲۵ الله عمر رضي الله عنهما فرود آمد کسی اورا باز شناخت و گفت استادست

بس خلق برو رحمت کردند بزرگان گرد آمدند تا درس گوید و مناظره کند گفت این خوذ صورت بندذ ولکن إن شآء الله که سخن جند گفته شوذ پس منبر نهاذند و هنوز حکایت مجلس او کنند که آن روز چون بر منبر شد اشارت بجانب راست کرد و گفت اللهُ أَكْبَرُ پس روی ۵ بمقابله کرد و گفت رِضْوَانٌ مِنَ ٱللَّهِ أَكْبَرُ پس اشارت بجانب چپ کرد و گفت وَٱللَّهُ خَيْرٌ وَأَبْقَى خلق بیکبار بهم بر آمدند و غریو بر خاست تا چندین جنازه بر گرفتند استاد در میان آن مشغلها از منبر فرو آمده بوذ بعد از آن اورا طلب کردند نیافتند بشهر مرو رفت تا آنگاه بنشابور افتاذ درویشی گفت روزی بمجلس او در آمدم نیّت آنك بپرسم از متوکّلان ۱۰ و او دستاری طَبَری بر سر داشت دلم بدآن میل کرد گفتم ایّها الاستاذ توکّل چه باشد گفت آنك طمع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار در من انداخت و گفت وقتی بیمار بودم مرا آرزوی نشابور بگرفت بخواب دیدم که قایلی گفت که تو ازین شهر نتوانی رفت که جماعتی از پریان‌را سخن تو خوش آمده است و بمجلس تو هر روز حاضر باشند تو از بهر ۱۵ ایشان باز داشتهٔ درین شهر نقلست که در میان مردمان چون چیزی افتاذی که دل مردمان بدآن مشغول شدی استاد گفتی این از غیرت حقّست می خواهد که آنچ می رود نروذ نقلست که یك روز بر سر منبر ملامت آدمی می کرد که چه بودست که حسود و مُعْجِب و متکبّر و آنچ بذین ماند سایلی گفت با این همه صفات ذمیمه که آدمی دارد امّا جاء ۲۰ دوستی دارذ استاد گفت از خداء بترسید که می گوید يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ نقلست که روزی بر سر منبر می گفت خدا و خدا و خدا کسی گفت خواجه خدا چه بود گفت نمی دانم گفت چون نمی دانی چرا می گویی گفت این نگویم چه کنم نقلست که درویشی در مجلس او بر خاست گفت درویشم و سه روزست تا چیزی نخورده ام و جماعتی از مشایخ حاضر بودند او ۲۵ بانگ برو زد که دروغ می گویی که فقر سرّ پادشاهست و پادشاه سرّ

خویش بجایی بنهذ که او با کسی گویذ و عرصه کند بعمرو و بزَیْد نقلست که
مردی فقّاعی بوذ بر در خانقاه استاذه بوقت سفره بیامذی و چیزی از آن
فقّاع بیاوردی و بر سفره نشستی و فقّاع بصوفیان داذی و چون سیر
بخوردندی آنج فاضل آمدی ببردی روزی بر لفظ استاذ برفت که این
۵ جوانمرد وقتی صافی دارذ شبانه استاذ بخوابش دید گفت جاه بالا دیذم
جمله ارکان دین و دنیا جمع شده و میان من و ایشان بالایی بودی و من
بدان بالا بار شذم مانعی پیشم آمـذ تا هرچند خواستم که بر آنجـا روم
نتوانستم شذ ناگاه فقّاعی بیامدی و مرا گفتی بو علی دست بمن ده که
درین راه شیران بس روباهانند پس دیگر روز استاذ بر منبر بوذ فقّاعی
۱۰ از در در آمد استاد گفت اورا راه دهید که اگر او دوش دستگیر
ما نبودی ما از بار ماندگان بودیم فقّاعی گفت ای استاذ هر شب ما آنجا
آییم بیك شب که تو آمذی مارا غمری کردی نقلست که روزی یکی در
آمد که از جاء دور آمذه ام بردیك تو ای استاذ گفت این حدیث بقطع
مسافت نیست از نفس خویش گامی فراتر نه که همه مقصودها ترا بحاصلست
۱۵ نقلست که یکی در آمـذ و شکایت کرد از دست شیطان استاذ گفت
درخت از میان برکن تا گنجشك بر آن ننشیند که تا آشیان دیو درو
بود مرغان شیطانی برو می نشینند نقلست که بازرگانی بود خُشگو نام مگر
رنجور شد شیخ بعیادت او آمد گفت ای فلان چه افتاذه است گفت
نیم شبی بر خاستم تـا وضو سازم و نماز شب کنم تابی در پشتم افتاد و
۲۰ دردی سخت پدیذ آمذ و تب در پیوست استاذ گفت ترا با فضول چه
کار تا نماز شب کنی تا لاجرم بدرد پشت مبتلا گردی ترا مردار دنیا از
خود دور باید کرد کسی که سرش درد کند اورا طلایی بر پـای نهند
هرگز به نشود و چون دست نجس بود او آستین شوید هرگز پاك نگردذ
نقلست که یك روز بخانهٔ مریدی شذ و آن مرد دیرگاه بود تا در انتظار
۲۵ او بود چون شیخ در آمذ گفت ای شیخ یك سخن بگویم گفت بگوی گفت

کَیْ خواهی رفت گفت ای بیچاره هنوز وصال نایافته آوار فراق بلند کردی نقلست که روزی صوفی در پیش استاد نشسته بود عطسهٔ داذ گفت یَرْحَمُكَ رَبُّكَ صوفی در حال پای افزار در پاء کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال جیست گفت جون زبان شیخ بر ما برحمت گشاذه شد کاری ۵ که بایست بر آمذ چه خواهد بود پیش ازین بگفت و برفت نقلست که روزی استاد نشسته بود و مرقّعی نو زیبا در پوشیده و در عهد شیخ ابو الحسن بُرَنْوَدی یکی بود از عقلاء مجانین او در خانقاه در آمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده استاذ بطیبت می گفت و در مرقّع خویش می نگریست که بو الحسن بجند خریدهٔ این پوستین شیخ نعرهٔ زد و گفت بو علی رعنایی ۱۰ مکن که این پوستین بهمه دنیا خریده ام و بهمه بهشت باز نفروشم استاد سر در پیش افگند و زار بگریست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ کس طیبت نکرد نقلست که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه در آمد که گوشه با من پردازید تا بمیرم اورا خانهٔ پرداختیم در آنجا شد و چشم در گوشهٔ گذاشت و می گفت الله الله و من پنهان گوش می داشتم ۱۵ گفت ای بو علی مرا مشغول برفتم و باز آمدم او همان می گفت تا جان بداذ کسی بطلب غسّال و کرباس فرستاذیم تا نگاه کردیم اورا هیچ جای ندیدیم حیران فرو ماندیم گفتم این کسرا می نمودی خداوندا بزندگی ندیدمش و بمردگی ناپدید شد او کجا شد هاتفی آوار داد که چه جویی کسی‌را که ملك الموت جست نیافت حور و قصور جستند نیافتند گفتم ۲۰ خداوندا او کجا رفت آوار آمد فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ استاد گفت وقتی پیریرا دیدم در مسجدی خراب خون می گریست چنانك زمین مسجد رنگ گرفته بود گفتم ای پیر با خویشتن رفقی بکن ترا چه افتاده است گفت ای جوانمرد طاقتم برسید در آرزوء لقاء او و گفت خداوندی بر بندهٔ خود ختم گرفت شفیعان فرا کرد تا اورا عفو کرد و بندهٔ همچنان ۲۵ می گریست شفیع گفت اکنون این گریستن بر جیست او ترا عفو کرد

خداوند گفت او رضاء من می جوید و اورا اندر آن راه نیست بذآن
همی گرید نقلست که یك روز جوانی از در خانقاه در آمد و بنشست
گفت اگر کسی‌را اندیشهٔ معصیتی بخاطر در آید طهارترا هیچ زیان دارد
استاذ بگریست گفت سوال این جوانمردرا جواب بگویید زَیْن الاسلام
۵ گفت مرا خاطری در آمد لکن از استاد شرم داشتم که بگویم که طهارت
ظاهررا خلل نکند امّا طهارت باطن‌را بشکند نقلست که گفت درد چشم
بدیذ آمد چنانك از درد مدّتی بی قرار شدم و خوابم بیامد ناگاه لحظهٔ
در خواب شدم آوازی شنوذم که أَلَيْسَ ٱللّٰهُ بِكافٍ عَبْدَهُ پس بیدار شذم
دردم برفت و دیگر هرگز درد چشم نبوذ یك روز استاد بو سعید خرگوشی
۱۰ و استاد بو علی‌را از حمّام بار آورده بودند و هر دو بیمار بودند استاذ
بو علی بـدو گفت چه بود اگر همچنین هر دو بسلامت نشسته باشیم تا
وقت نماز در آید و تعجّب بماندم که چندین بار طهارت می بایذ کرد و
ایشان هر دورا یك علّت بود بو سعید دهان بر گوش استاذ نهاد و گفت
راست بدآن ماند که ستیزه همی کند لیکن هرج ازو بوذ خوش بود
۱۵ نقلست که گفت وقتی در بیابانی یا برده شبانروز گم شدم چون راه باز
یافتم لشکری دیدم که مرا شربتی آب داد زیانکاری آن شربت آب سی
سالست که هنوز در دل من مانده است نقلست که بعضی‌را از مریدان
که سخت‌تر بودندی ایشانرا در زمستان بآب سرد غسل فرموذی و بعضی‌را
که نازکتر بودندی با ایشان رفق کردی و گفتی با هر کسی کار بقدر
۲۰ وسع او توان کرد و گفتی کسی که بقّالی خواهد کرد اورا بخروار اشنان
باید امّا اگر جامه خواهد شست اورا ده ستیر اشنان تمام بود یعنی علم آن
قدر تمام است که بدآن کار کنی امّا اگر براء فروختن آموزی هرگزت
کار بر نیایـد که مقصود از علم عملست و تواضع چنانك نقلست که
روزی بمرو بدعوتش خواندند در راه که می رفت از خانهٔ نالهٔ پیرزنی
۲۵ می آمد که می گفت بار خدایا مرا چنین گرسنه بگذاشتهٔ و چندین طفل

بر من گماشتهٔ آخر این چه چیزست که تو با من می کنی شیخ برگذشت
و چون بدعوت رسید بفرمود تا طبقی بیاراستند خداوند دعوت شادمان
شد که امروز شیخ زلّه خواهد کرد تا بخانه برد و اورا به خانه برد و به
اهل چون بیاراستند برخاست و بر سر نهاذ و بر در سراء آن بیرون
۵ نهاد و ببرد و بدیشان داد بین تا این چه شکستن و بیسار بوده باشد
و یك روز می گفته است اگر فردا مرا بدوزخ فرستند کفّارم سرزنش
کند که ای شیخ چه فرقست میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر
مرا روز با زاری بوده باشد و لیکن سنّت خدا اینست

فَلَمَّا أَضَاءَ ٱلصُّبْحُ فَرَّقَ بَيْنَنَا * وَأَيُّ نَعِيمٍ لا يُكَدِّرُهُ ٱلدَّهْرُ

۱۰ عجب اینست با سخن جنین هم او می گوید که ندای که روز قیامت قدمی
وراء من خواهد بود از هرچه کرده ام روی نگردانی امّا شاید که در
آن وقت که این گفته باشد اورا با او داده باشند تا همه محو محض
عبودیّه بود و درین وقت اورا از میان بر داشته باشند و بر زبان او
سخن می رانند تا محو محض ربوبیّت بوده باشد چنانك نقلست که یك روز
۱۵ عید بمصلّی خلقی انبوه حاضر بوذند اورا خوش آمد گفت بعزّت تو اگر
مرا خبر باشذ که از ایشان کسی بیش از من ترا بیند بر فور بی هیچ
توقّفی جان از من بر آید و دیگر شاید کچون آنجا زمان باشد از بیس
و از بس دیدن باشد شرح این سخن درازست لَيْسَ عِنْدَ ٱللهِ صَبَاحٌ ولا
مَسَآءٌ و اورا کلماتی عالیست و گفت نگر تا از بهر او با هیچ آفریده
۲۰ خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی کو تو آن توی و تو آن خود
نیستی ترا خداوندی است شغل خویش بدو باز گذار تا خوذ خصمی ملك
خویش او کند و گفت خاك باش که مرده باشی و سه روز بر آمده
و گفت هرکه جان خوذرا جاروب درِ معشوق نی کند او عاشق نیست
۲٤ و گفت هرکرا بدون حق انس باشد در حال خود ضعیف باشد و هرکه

جز از وی گوید در مقال خود کاذب باشد و گفت هرکه نیّت مخالفت
پیر کند بر طریقت نماند و علاقهٔ ایشان بریده گردد هرچند در یك
بقعه باشند و هرکه صحبت پیری کند آنگاه بدل اعتراض کند عهد صحبت
بشکست و توبه بر وی واجب شد بآنك گفته اند عقوق استاذرا توبه
۵ نباشد و گفت ترك ادب درختی است که راندن بار آرد هرکه بی ادبی
کند بر بساط پادشاهان بدرگاه فرستند و هرکه بی‌ادبی کند بر درگاه
باستوربانی فرستند و گفت هرکه با او صحبت کند بی ادب جهل او اورا
بکشتن سپارد رود و گفت هرکرا ایستادگی بود با خداء در بدایت بتواند
نشست با او در نهایت و در نهایت ایستاذگی از راه مجاهده بشستن
۱۰ دست دهد از راه مشاهده و گفت خدمت که بود بر درگاه بود بر بساط
مشاهده مشاهده بود بعد هیبت بعد از آن فسردگی بوذ از استیلاء قربت
بعد از آن فنا بوذ از خوذ در تمامی غیبت و از بهر اینست که احوال
مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون باز می گردد و اوراد ظاهر ایشان بر
قرار می ماند و گفت چون مرید مجرّد بود در بدایت از همّی و در
۱۵ نهایت از همّتی او معطّل بود و هم آنست که مشغول گرداند ظاهر اورا
بعبادت و همّت آن است که جمع گرداند باطن اورا بمراقبت و گفت
شاذی طلب تمامتر از شاذی وجدان از بهر آن که شادی وجدانرا خطر
زوالست و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعلّتست و نه
از جهد و لیکن طیبت است کما قال الله تعالی يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ گفت
۲۰ ایشانرا دوست داریم و ایشان مارا دوست دارند و در میان ذکر طاعت
و عبادت نکرد و محبّت مجرّد یاد کرد از علّت و گفت مصیبت ما امروز
بیش از مصیبت اهل دوزخ خواهد بود فردا از بهر آنك اهل دوزخرا
فردا ثواب فوت خواهد شد و مارا امروز نقد وقت مشاهدهٔ خدمت
۲٤ حق فوت می شود و تو فرق می کن میان این دو مصیبت و گفت هرکه

ترك حرام کنذ از دوزخ نجات یابذ و هرکه ترك شبهت کنذ ببهشت رسد
و هرکه ترك زیادتي کند بخدای رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسیذ
بمردی هرکه درین حدیث رسید ازینجا خلاص نتواند یافت بمردی و گفت
آن آرایش که گاه گاه بمردم درآید بی سببي از اطّلاع حق بوذ که متجلّی
۵ شود روحرا و گفت اگر بندهٔ مطیع خداوند بود در جملهٔ عمر مگر نَفَسی
و اورا در حظیرهٔ قُدس فرود آرند جون حسرات آن نفس برو کشف
کنند آن بهشت بر وی دوزخ گردد و اگر در جمله عمر طاعت نجشیده
بوذ مگر نفسي اگر اورا درِ دوزخ کند و کشف گردانند برو این یك
نفس آتش فرو میرد و دوزخ برو بهشت شود و گفت هرکه حاضر است
۱۰ اگر بر خویش اختیار کند بذآن مطالبت کند و اگر غایبست که اختیار
کند بنرسد و گفت اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد
اظهار رحمت بود و همه کس بیش نرسذ و گفت عبرت آن بیست که
برادران یوسف‌را بدرمی چند بفروختند عجیب آن مُدْبرست که آخرترا
بدنیا فروشد و گفت باید که هرکه این آیت بشنوذ وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ
۱۵ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ الآیه بجان در باختن بخیلی نکنذ و گفت وَإِيَّاكَ نَعْبُدُ
ترا نگاه داشتن شریعت است وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ امر بحقیقت است و گفت
جون حق تعالی تنهای شمارا بخریذه است ببهشت بدیگری مفروشیذ که
بیع درست نباشذ و اگر باشذ سود نکنذ و گفت سه رتبت است سوال
و دعا و ثنا سوال آنرا که دنیا خواهد دعا آنرا که عُقْبَی خواهد ثناء آنرا
۲۰ که مولی خواهـد و گفت مراتب سخاوت سه قسمست سخاوت و جود و
ایثار هرکه حق‌را بر نفس خود برگزیند صاحب سخاوت است و هرکه حق‌را
بر دل خود برگزیند صاحب جودست و هرکه حق‌را بر جان خود بر
گزیند صاحب ایثار است و گفت هرکه از حق خاموش گردد دیوی بوذ
۲٤ گنگ و گفت بر شما باذ که حذر کنید از صحبت سلاطین که ایشانرا رای

جون رای کوذکان بوذ و صولت جون صولت شیران و گفت شیوهٔ
سلاطین آنست که اریشان صبر بیست و ما ایشان طاقت بیست و گفت
معنی وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ ساه حواست ار فراق و گفت تواضع
توانگران درویشانرا دیانتست و تواضع درویشان توانگرانرا حیاست
۵ و گفت اگر ملایکه طالب علمرا پر بگستراسد آنك طالب معلوم بوذ حوذ
حگونه بود و گفت اگر طلب علم فریضه است طلب معلوم فریضه‌تر
و گفت مرید آنست که در عمر خویش بحسد و مردان که یك ساعت
بحسسد و بیغامبر حین بوذ علیه السلام حون ار معراج بار آمد هرگز
دیگر بحفت ربراکه همه دل شده بوذ و گفت ابرهیم علیه السلام اسماعیل‌را
۱۰ گفت ای سر در حواب دیدم که ترا قربان همی باید کرد گفت ای پدر
اگر بحفتی آن خواب ندیدی و گفت دیدار در دنیا باسرار بود و در
آخرت بابصار و گفت ارادت و همّت امانت حق است پیش ارباب
بدایات و اصحاب نهایت ارباب بدایت بارادت طاعت مجاهده توانید کرد
و اصحاب نهایت بهمّت بمکاشفه و مشاهده توانید رسید و همّت چون
۱۵ کیمیاست طالب مال‌را و همّت قراریست بی آرام که هرگز ساکن نشود
نه در دنیا و نه در آخرت و گفت جهد توانگران بمالست و جهد
درویشان بجان و گفت صحبت کردن با اژدها آسان‌تر که با درویشی که
همه بخیلست و گفت بزرگترین همه چیزها نشستن بر بساط فقر است و
ترك گرفتن آفاق بکلّی چنانکه اورا نه معلومی بود نه جاهی نه مالی نه چیزی
۲۰ گفتند هرکس که بدین صفت بود اورا هیچ ثواب بود گفت آنچه مردمان
می پوشند او می پوشد و آنچه میخورند او میخورد ولیکن بسرّ ار ایشان حدا بود
و گفت وقت تو آنست که آنجائی اگر وقت تو دنیاست بدنیائی و اگر عقباست
بعقبائی و اگر شادیست در شادئی و اگر اندوهست در اندوهی و گفت
۲٤ چنانکه ترا از شکم مادر بیرون آورد ار میان نجاست و شیر پاك خالص

غذای تو گرداند و ترا بپاکی پرورش داد همچنان از دنیا بیرون بردت
از میان گناه و معاصی و شراب رحمت و مغفرت و عزّت چشاند و پاك
گرداند و در بهشت فرود آرد پاك از همه آفتی و گفت خدای تعالی
عاصیانرا دوست میدارد خطاب میکند سیّد المُرْسَلین‌را صلوات الله وسلامه
٥ علیه که نماز شب کن تا مقام شفاعت یابی نبیّتی که مادران شب دایه‌را
بیدار کنند تا شیر بفرزند دهند گفتند فتوّت چیست گفت حرکت کردن
از برای دیگران و از پیغمبر بود علیه السلام که فردا همه خواهند گفت
نفْسی نفْسی او خواهد گفت أُمّتی أُمّتی و گفت جمع اثباتیست بی نفی و
تفرقه نفی یست بی اثبات و تفرقه آن بود که بتو منسوب بود و جمع
١٠ آنکه از تو برده باشد و گفت فقر عطای حقّست هرکه بحقّ آن قیام نکند
بسبب آنکه ازو شکایت کند آن سبب عقوبت او گردد و گفت اگر توبه
از بیم دوزخ یا امید بهشت میکنی بی همّتی است توبه بر آن کن خدایت
دوست دارد إِنَّ ٱللَّهَ يُحِبُّ ٱلتَّوَّابِينَ و گفت توکّل صفت انبیا بود و تسلیم
صفت ابراهیم و تفویض صفت پیغمبر ما صلّی الله علیه وسلّم صاحب توکّل
١٥ بوعده آرام گیرد و صاحب تسلیم بعلم و صاحب تفویض بحکم و توکّل
بدایت باشد و تسلیم وسط و تفویض نهایت و گفت صاحب معرفت باش
بخدای تا همیشه شاد باشی و گفت عالم‌را روا بود که خبر دهد مگر آنچه
خوانده باشد و عارف‌را روا بود که خبر دهد مگر یافته باشد و گفت
چنانکه ربوبیّت از حق زایل نشود باید که عبودیّت که صفت بنده است
٢٠ از بنده زایل نشود و گفت اوّل مقام بنده علم است بخدای و غایتش معرفت
خدای و فایدهٔ آن مشاهده است و بنده باز بسته بایستد از معصیت مگر
بتهدید و وعید بانواع عقاب و آزاد آنست که اورا از کرم کشف چیزی
کند بنده بود اورا از زجر و نهی و گفت عقل‌را دلالت و حکمت‌را
٢٤ اشارت و معرفت‌را شهادت و گفت توحید نظر کردنست در اشیا بعین

عدم و گفت بصفای عادت نتوان رسید الّا بچهار چیز اوّل معرفت
خدای دوم معرفت نفس سیوم معرفت موت چهارم معرفت ما بعد الموت
هرکه خدای‌را بشناخت بحقّ او قیام کرد بصدق و اخلاص و صفا و
عبودیّت و هرکه نفس‌را بشناخت بشریعت و حقیقت روی بمخالفت او
۵ نهاد و مخالفت او طاعتست مدام و هرکه موت‌را بشناخت شایستگی آن
ساخته گردانید و آمدن آنرا مستعدّ شد و هرکه ما بعد الموت بشناخت
از وعد و وعید در خوف و رجا بماند فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللّٰهِ إِلَّا الْقَوْمُ
الْخَاسِرُونَ و گفت نقد در معلست تا صمت و فکرت در صمت تا موصوف
و عبارت نقد است باشارت و فکرت آنست که اشارت و عبارت بدو
۱۰ نرسد و گفت ما دام که بنده صاحب توحید است حال او نیکوست از
جهت آنك شفیع اعظم توحید است و هرکه توحید ندارد کسی شفاعت
او نکند و آنکه صاحب توحید بود لا محاله که روزی آمرزیده شود و گفت
عارف باش تا متحمّل باشی و گفت قومی‌را در قبض افگند از برای آن
منکر شدند و جمعی‌را در بسط بداشت ازین جهت بوحدانیّت مقرّ آمدند
۱۵ و گفت فراغت ملك است که آنرا غایت نیست و گفت غریب نه
آنست که کسی ندارد غریب آن مُدْبری بود که آخرت بفروشد و گفت
قبض اوایل فناست و بسط اوایل بقا هرکرا در قبض انداخت باقی
گردانید و گفت از آب و گل چه آید جز خطا و از خدا چه آید جز
عطا و گفت عارف همچون مردیست که بر شیر نشیند همه کس ازو ترسد
۲۰ و او از همه کس بیش ترسد نقلست که یك روز در استدراج سخن می
گفت سایل گفت استدراج کدام بوذ گفت آن شنیدهٔ که فلان کس بمدینه
کلو باری برد نقلست که آخر خدای درد درو پدید آمده بود که هر
شب گاهی بر بام خانه شدی آن خانه کی اکنون در برابر تربت اوست و
۲۴ آنرا بیت الفتوح گفتندی چون بر بام شدی روی بآفتاب کردی و گفتی

ای سرگرداں مملکت امرور جون بوذی و حوں گذشتی هیچ حا از اندهگیی
ازیں حدیث و هیچ جا ار زیر و زبر شذگاں این واقعه خبر یافتی همه
ازیں جنس می گفتی تا که آفتاب فرو شذی بس از بام فروذ آمدی و
سخن او در آخر حنان شد که کس فهم نمی کرد و طاقت نمی داشت لاجرم
۵ مجلس مردم اندك آمدندی حنانك هده هجده کس زیادت سودندی
چنانك پیر هری می گویذ کحوں بو علی دقّاق‌را سخن عالی شد مجلس او
ازخلق خالی شد نقلست که در ابتداء حال علامات وجدی داشت که هیچ
کس‌را ار این حدیث مسلّم نمی داشت تا جنان شذه بوذ که پیوسته می
گفتی بار خذایا مرا نکاه‌بزرگی بخش و مرا در کار موری کن و در مناجات
۱۰ می گفتی که مرا رسوا مکن که بسی لافها رذه ام ار تو بر سر منبر با این
حنیں گناهگار تو و اگر رسوام حواهی کرد باری در پیش این مجلسیاں
رسوام مکن مرا همحناں در مرقّع صوفیاں رها کن و رکوهٔ و عصایی بدستم
ده که من شیوهٔ صوفیاں دوست می دارم آنگاه مرا با عصا و رکوه و
مرقّع بوادیی ار وادیهاء دوزخ در ده که تا من ابد الابد حوبانهٔ فراق
۱۵ تو می حورم و در آن وادی نوحهٔ تو می کنم و بر سر نگوساری خویش می
گریم و ماتم بازماندگی حویش می دارم تا باری اگر قرب توم سوذ نوحهٔ
توم بوذ و می گفت بار حذاوندا ما دیواں حویش نگناه سیاه کردیم و تو
موی مارا برورگار سپید کردی ای خالق سیاه و سپید فضل کن و سیاه
کردهٔ مارا در کار سپید کردهٔ حویش کن و بار می گفت ای خداوند
۲۰ آنك ترا بتحقیق بداند طلب تو همیشه کندا و اگرچه داند که هرگزت نیابد
و گفت گرفتم که در فردوسم فرود آوردی و بمقام عالیم رسانیدی آنرا
حکم که بهتر ازیں نتوانستمی بود و بودم بعد ار وفات استادرا بخواب
دیدند و برسیدند که خداء تعالی با تو حکرد گفت مرا بپای بداشت و
۲۴ هر گناه که بداں اقرار آوردم بیامرزید مگر یك گناه که ار آن شرم

داشتم که یاد کردمی مرا در عرق بار داشت تا آنگاه که همه گوشت از رویم فرو افتاذ گفتند آن چه بوذ گفت در کوذکی نامَرْدی نگرسته بوذم مرا نیکو آمذه بود و یکبار دیگرش بخواب دیذند که عظیم بی قراری می کرد و می گریست گفتند ای استاذ چه بوذه است مگر دنیا می بایذت ۵ گفت بلی ولکن نه براء دنیا یا مجلس که گویم بل که براء آن تا میان در بندم و عصا بر گیرم و همه روز بیك یك در همی شوم و خلقرا وعظ همی کنم که مکنید که نمی دانید که از که بار می مانیـد و دیگری بخواب دید گفت خداء با تو چکرد گفت هرچه کرده بوذم از بد و نیك جمله گرد کرد بر من بذرّه ذرّه بس بکوه در گذاشت و یکی دیگرش بخواب ۱۰ دید که بر صراط می گذشت بپهای آن بانصد ساله راه بوذ گفت این چیست که مارا خبر دادند که صراط از موی باریکتر است و از تیغ تیزتر گفت این سخن راستست لیکن برونده نگردد رونده که آنجا فراخ تر رفته باشد اینجا باریکتر باید رفت و اگر تنگتر رفته باشد اینجا فراخ تر باید رفت نقلست که استادرا شاگردی بود نام او ابو بکر صَیْرفی بر سر ۱۵ تربت استاذ نشسته بوذ گفت بخواب دیدم که تربت از هم باز شذی و استاذ بر آمدی و خواستی که بهوا بر پرد گفتمی کجا می روی گفتی همچنین گویان می روم که مارا در ملکوت اعلا منبرها نهاده اند و چنین نقل کرده اند که بمدّت یکسال این ابو بکر بعد از نماز دیگر روز آدینه بر سر تربت استاد نشستی یعنی که بمجلس آمده ام و همین ابو بکررا می آرند ۲۰ که گفت چون قاضی بو عمر وفات کرد و او از اقران استاد بود بخواب دیدم که همی رفتم تا بمجلس استاد روم گفتندی کجا می روی گفتمی بملکوت آسمان اعلا بمجلس استاد گفتندی امروز مجلس نیست که قاضی بو عمر در گذشته است شیخ ابو القاسم قشیری حکایت کرد که جوانی بنزدیك من آمد و همی گریست گفتم چه بوده است گفت دوش بخواب دیدم که ۲۵ قیامت بودی و مرا بدوزخ فرستادندی من گفتمی که مرا بدوزخ مفرستید

که بمجلس بو علی دقّاق رسیده ام مرا گفتندی بمجلس او رسیدهٔ گفتم آری
گفتند اورا ببهشت برید رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو الحسن خُرْقانی

آن بحر اندوه آن راسختر از کوه آن آفتاب الٓهی آن آسمان نامتناهی آن
۵ اعجوبهٔ ربّانی آن قطب وقت ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه سلطان
سلاطین مشایخ بوذ و قطب اوتاد و ابدال عالم و پادشاه اهل طریقت
و حقیقت و متمکّن کوه‌صفت و متعیّن معرفت دایم بدل در حضور و
مشاهده و بتن در خضوع ریاضت و مجاهده بوذ و صاحب اسرار حقایق
و عالی همّت و بزرگ مرتبه و در حضرت آشنایی عظیم داشت و در
۱۰ گستاخی کرّ و فرّی داشت که صفت نتوان کرد نقلست که شیخ بایزید هر
سال یك نوبت بزیارت دهستان شدی بسر ریگ که آنجا قبور شهداست
چون بر خرقان گذر کردی بایستادی و نفس بر کشیدی مریدان از وی
سؤال کردند که شیخا ما هیچ بوی نمی شنویم گفت آری که ازین دیه دزدان
بوی مردی می شنوم مردی بوذ بنام او علی و کنیت او ابو الحسن بسه
۱۵ درجه از من بیش بوذ بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند
نقلست که شیخ در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن بجماعت بکردی
و روی بخاك بایزید نهادی و ببسطام آمدی و بایستادی و گفتی بار خدایا
از آن خلعت که بایزیدرا دادهٔ ابو الحسن‌را بویی ده و آنگاه باز گشتی
وقت صبح‌را بخرقان باز آمدی و نماز بامداد بجماعت بخرقان در یافتی بر
۲۰ طهارت نماز خفتن نقلست که وقتی دزدی بسر بار می شده بوذ تا پیٔ او
نتوانند دیدن و نتوانند برد شیخ گفته بود من در طلب این حدیث کم
از دزدی نتوانم بود تا بعد از آن از خاك بایزید بسر باز می شده بوذ و
دست بر خاك او می کرد تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمد که
۲٤ ای ابو الحسن گاه آن آمد که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همی همّتی بار

داز که مردی امّی ام و ار شریعت حیزی نمی دانم و قران نیاموحته ام
آواری آمذ که ای ابو الحسن آنح مرا داذه اند از برکاست تو بوذ شیخ
گفت تو بصذ و سی و اند سال بیش از من بوذی گفت بلی ولیکن حون
بحرقان گذر کردمی نوری دیدمی که ار خرقان بآسمان بر می شدی و سی
۵ سال بوذ تا بخداوند بحاحتی در مانده بوذم بسرّم ندا کردند که ای بایرید
بحرمت آن نوررا بشفیع آر تا حاحت بر آیذ گفتم خذاوندا آن نور کیست
هاتفی آواز داذ که آن نور بندهٔ خاص است که اورا ابو الحسن گویند
آن نوررا شفیع آر تا حاجت تو بر آید شیخ گفت حون بخرقان رسیذم در
بیست و جهارم روز حمله قران بیاموحتم و بروایتی دیگر است که بایزید
۱۰ گفت فاتحه آغار کن حون بحرقان رسیذم قران ختم کردم نقلست که
باغکی داشت یکبار بیل فرو برد نقره بر آمد دوم بار فرو برد رر بر
آمذ سوم بار فرو برد مروارید و حواهر بر آمد ابو الحسن گفت خداوندا
ابو الحسن بدین فریفته نگردذ من بدنیا ار حون تو خذاوندی بر نگردم
و گاه بوذی که گاو می بستی حون وقت نمار در آمدی شیخ در نماز شذی
۱۵ و گاو همجنان شیار می کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقلست که عمر
بو العبّاس شیخ را گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و ار زیر این
درخت بجهیم و آن درختی بوذ که هرار گوسفند در سایهٔ او بخفتی شیخ
گفت بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم و بالاء هر دو عالم بجهیم شیخ
گفت بیا که به بهشت التفات کنم و به بدورخ روری شیخ المشایخ بیش
۲۰ آمد طاسی پُر آب بیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و
ماهی رنده بیرون آورد شیخ ابو الحسن گفت ار آب ماهی نموذن سهل
است ار آب آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیا تا بدین تنور فرو
شویم تا رنده کی بر آید شیخ گفت یا عبد الله بیا تا بنیستی حود فرو شویم
تا بهستی او که بر آید شیخ المشایخ دیگر سحن نگفت نقلست که شیخ المشایخ
۲۵ گفت سی سالست که ار بیم شیخ ابو الحسن بحفته ام و در هر قدم که باء

در نهادم قدم او در پیش دیده ام تا بجاء که دو سالست تا می خواهم در
بسطام پیش ارو بخاك بایرید رسم نمی توانم که او ار خرقان سه فرسنگ
آمده است و پیش از من آنجا رسیده مگر روری در اثنای سخن شیخ همی
گفته است هر که طالب این حدیثست قبلهٔ جمله اینست و اشارت بانگشت
۵ کالوج کرد جهار انگشت نگرفته و یکی نگشوذه آن سخن با شیخ المشایخ
مگر نگفته بوذند او ار سر غیرت نگفته است کی جون قبلهٔ دیگر بدید
آمذ ما این قبلهرا راه فرو ببندیم بعد ار آن راه حجّ بسته آمذ که در
آن سال هرکه رفت سببی افتاذ که بعضی هلاك شذند و بعضی راه برذند
و بعضی برسیدند تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخرا گفت خلقرا از خانهٔ
۱۰ خدا بار داشتن جه معنی دارد تا شیخ المشایخ اشارتی کرد تا راه گشاذه
شد بعد ار آن درویش گفت این بر جه نهیم که آن همه خلق هلاك
شذند گفت آری جایی که پیلانرا پهلو بهم بسایند بارخکی چند فرو
شوند باکی بوذ نقلست که وقتی جماعتی بسفری همی شدند بدو گفتند
شیخا راه جاییست مارا دعاء بیاموز تا اگر بلایی بدید آیذ آن دفع شوذ
۱۵ شیخ گفت چون بلاء روی بشما نهد ار ابو الحسن یاذ کنیذ قومرا آن
سخن خوش نیامد آخر چون برفتند راه‌زنان پیش آمدند و قصد ایشان
کردند یك تن ازیشان در حال ار شیخ یاذ کرد و ار چشم ایشان ناپدید
شد عیّاران فریاد گرفتند که این جا مردی بود کجا شد که اورا نمی بینیم
و نه بار و ستور اورا تا بدآن سبب بذو و قماش او هیچ آفت نرسیذ و
۲۰ دیگران برهنه و مال برده بماندند چون مردرا بدیدند بسلامت تعجّب
بماندند تا او گفت سبب جه بود چون پیش شیخ بار آمدند بپرسیدند که
برای اللهرا آن سرّ چیست که ما همه خدایرا خواندیم کار ما بر نیامذ و
این یك تن ترا خواند ار چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حقرا
خوانید بمجار خوانید و ابو الحسن بحقیقت شما بو الحسنرا یاذ کنید بو
۲۵ الحسن براء شما خداءرا یاد کند کار شما بر آید که اگر بمجار و عادت

خدایرا یاد کنیذ سود ندارذ نقلست که مریدی ار شیخ در خواست که مرا دستوری ده تا بکوه لبنان شوم و قطب عالمرا ببینم شیخ دستوری داذ جون بلبنان رسید جمعی دیذ نشسته روی نقبله و جنازه در بیش و نماز می کردند مرید برسیذ که جرا بر جنازه نماز می کنیذ گفتند تا قطب عالم
۵ بیایذ که روزی بنج بار قطب اینجا امامت کنذ مرید شاذ شد یک زمان بوذ همه ار جاء بجستند گفت شیخرا دیذم که در بیش استاذ و نماز بکرد و مرا دهشت افتاد جون بخوذ باز آمذم مرده‌را دفن کردند و شیخ برفت گفتم این شخص که بود گفتند ابو الحسن خرقانی گفتم کیْ باز آید گفتند بوقت نماز دیگر من زاری کردم که من مریدی اویم و جنین سخنی گفته ام
۱۰ شفیع شویذ تا مرا بخرقان برذ که مدّتی شد تا در سفرم بس جون وقت نماز دیگر در آمد دیگر باره شیخرا دیذم در بیش شد جون سلام بداذ من دست بذو در زدم و مرا دهشت افتاد و جون بخود باز آمدم خودرا بر سر جهارسوء ریْ دیدم روی بخرقان آوردم جون نظر شیخ بر من افتاد گفت شرط آنست که آنج دیذی اظهار نکنی که من از خدای درخواست
۱۵ کرده ام تا بدین جهان و بدآن جهان مرا از خلق باز بوشاند و از آفرینه مرا هیچ کس ندیذ مگر زندهٔ و آن بایزید بوذ نقلست که امامی سماع احادیث می شذ بعراق شیخ گفت اینجا کس نیست که اسنادش عالی‌تر است گفت نه همانا شیخ گفت مردے امّی ام هرجه حق تعالی مرا داد منّت ننهاد و علم خود مرا داد منّت نهاذ گفت ای شیخ تو سماع ار که
۲۰ داری گفت از رسول علیه السلام مردرا این سخن مقبول نیامذ شبانه بخواب دید مهتررا صلّی الله علیه که گفت جوانمردان راست گویند دیگر روز بیامذ و سخن آغار کرد بحدیث خواندن خاکی بوذی که شیخ گفتی این حدیث بیغامبر نیست گفتی بجه دانستی شیخ گفتی جون تو حدیث آغار کردی دو جشم من بر ابروی بیغامبر بوذ علیه السلام جون ابرو در
۲۵ کشیدی مرا معلوم شدی که ازین حدیث تبرّا می کند عبد الله انصاری

گوید که مرا سد بر باه نهادند و بلخ می بردند در همه راه با حود
اندیشه همی کردم که بهمه حال برین باه من ترك ادبی رفته است جون
در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بر بام آورده اند تا در تو
اندازند اندرین ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجّادهٔ شیخ بار می انداختم
۵ سر باه من بذآنجا بار آمد در حال دیدم که دستهاء ایشان همجنان بماند
و سنگ نتوانستند انداخت نقلست که جون شیخ بو سعید بر شیخ رسید
قرصی حند جَوین بوذ معدود که رن بخته بود شیخ اورا گفت ایزاری بر
زبر این قرصها انداز و حندانك می حواهی بیرون می گیر و ایزاری بر
مگیر زن جنان کرد نقلست که جون حلق بسیار گرد آمذند قرص
۱۰ حندانك خادم همی آورد دیگر باقی بود تا یکبار ایزار بر داشتند قرصی
نماند شیخ گفت خطا کردی اگر ایزار بر نگرفتی همجنان تا قیامت قرص
از آن زیر بیرون می آوردندی جون از نان حوردن فارغ شدند شیخ بو
سعید گفت دستوری بوذ تا حیزی بر گویند شیخ گفت مارا بروای سماع
نیست لیکن بر موافقت تو بشنویم ندست بر بالشتی می زدند و بیتی بر
۱۵ گفتند و شیخ در همه عمر خویش همین نوبت سماع نشسته بود مریدی بوذ
شیخ‌را ابو بکر خَرَقی گفتندی و مریدی دیگر درین هر دو حندان سماع اثر
کرد که رگ شقیقهٔ هر دو بر خاست و سرخی روان شد بو سعید سر بر
آورد و گفت ای شیخ وقتست که بر حیزی شیخ بر خاست و سه بار آستین
بجسانیذ و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوارهاء خانقاه در موافقت
۲۰ او در جنبش آمذند بو سعید گفت باش که بناها خراب شوند بس
گفت بعزّة الله که آسمان و زمین موافقت ترا در رقصند جنین نقل کرده
اند که در آن حوالی حهل روز طفلان شیر مرا نستدند نقلست که شیخ
بو سعید گفت شبلی و اصحاب وی در سایهٔ طوبی موافقت کردند و من
گوشهٔ مرقّع شبلی دیذم در آن ساعت که در وجد بود و طواف همی کرد
۲۵ بس شیخ گفت ای بو سعید سماع کسی‌را مسلّم بوذ که از زبر تا عرش

گشاذه بیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب‌را گفت اگر از شما برسند
که رقص چرا می کنید بگویید بر موافقت آن کسان بر خاسته ایم که
ایشان چنین باشند و این کمترین پایه است اندرین باب نقلست که شیخ
بو سعید و شیخ ابو الحسن خواستند که بسط آن یك بذین آیذ و قبض
۵ این یك بذآن شود یکدیگررا در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاذ شیخ
بو سعید آن شب تا روز سر بر زانو نهاده بوذ و می گفت و می گریست
و شیخ ابو الحسن همه شب نعره همی زد و رقص همی کرد چون روز شد
شیخ ابو الحسن باز آمذ و گفت ای شیخ اندوه بمن باز ده که مارا با آن
اندوه خود خوشترست تا دیگر بار نقل افتاد پس بو سعیدرا گفت فردا
۱۰ بقیامت در میا که تو همه لطفی تاب بیاری تا من نخست بروم و فزع
قیامت بنشانم آنگاه تو در آی پس گفت خدا کافریرا آن قوّت داذه بوذ
که چهار فرسنگ کوهی بریذه بود و می شد تا بر سر لشکر موسی زند چه
عجب اگر مؤمنی‌را آن قوّت بدهد که فزع قیامت بنشاند پس شیخ بو
سعید بازگشت و سنگی بوذ بر درگاه محاسن در آنجا مالید شیخ بو الحسن
۱۵ از بهر احترام اورا فرمود تا آن سنگرا بر کندند و بمحراب باز آوردند
پس چون شب در آمد بامداد آن سنگ باز بجاء خوذ آمذه بوذ دیگر
باره بمحراب باز بردند دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمده بود همچنین تا
سه بار بو الحسن گفت اکنون همچنان بر درگاه بگذاریذ که شیخ بو سعید
لطف بسی می کند پس بفرمود تا راه از آنجا بر انداختند و دری دیگر
۲۰ بگشادند پس شیخ بو الحسن چون بوداع او آمذ گفت من ترا بولایت
عهد خویش بر گزیدم که سی سال بوذ که از حق می خواستم کسی‌را تا
سخنی چند از آنچ در دل دارم با او گویم که کسی محرم نمی یافتم که بدو
بگویم چنانك او وا شنود تا کی ترا فرستادند لاجرم شیخ بو سعید آنجا
سخن نگفته است زیادتی گفتند چرا آنجا سخن نگفتی گفت مارا باستماع
۲۵ فرستاده بودند پس گفت از یك بحر یك عبارت کنند پس و گفت من

حشمت بخته بودم حون بحرقان رسیذم گوهر بار گشتم نقلست که شیخ بو سعید گفت بر منبر و بسر شیخ بو الحسن آنجا حاضر بود که کسانی که از خوذ نجات یافتند و باك ار خوذ بیرون آمدند از عهد نوّبت إلى يَوْمِنا هذا بعقدی رسیذند و اگر خواهیذ جمله بر شمرم و اگر کس از حوذ باك ۵ شد بدر این خواجه است و اشارت بسر بو الحسن کرد و استاد ابو القاسم قُشَیْری گفت حون بولایت خرقان درآمدم فصاحتم برسید و عبارتم بماند ار حشمت آن پیر تا بداشتم که از ولایت خود معزول شدم نقلست که بو علی سینا بآوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد حون بوتاق شیخ آمد شیخ بهیزم رفته بود برسید که شیخ کجاست زنش گفت آن زندیق کذّابرا چه ۱۰ می کنی همچنین بسیار جفا گفت شیخرا که زنش منکر او بودی حالش چه بودی بو علی عزم صحرا کرد تا شیخرا بیند شیخرا دیذ که همی آمذ و حرواری درمنه بر شیری نهاده بو علی ار دست برفت گفت شیخا این حه حالتست گفت آری تا ما بار حنان گرگی نکشیم یعنی زن شیری حنین بار ما نکشد بس بوتاق باز آمد بو علی بنشست و سخن آغاز کرد ۱۵ و بسی گفت و شیخ بارهٔ گِل در آب کرده بود تا دیواری عمارت کند دلش بگرفت بر خاست و گفت مرا معذور دار که این دیواررا عمارت می باید کرد و بر سر دیوار شذ ناگاه تبر ار دستش بیفتاذ بو علی بـر خاست تا آن تبر بدستش بار دهذ بیش از آنك بو علی آنجا رسیذ آن تبر بر خاست و بدست شیخ بار شد بو علی یکبارگی اینجا ار دست برفت ۲۰ و تصدیقی عظیم بدین حدیثش بدید آمد تا بعد ار آن طریقت بفلسفه کشیذ حنانك معلوم هست نقلست که عضد الدولهرا که وزیر بود در بغداد درد شکم بر خاست جمله اطبّارا جمع کردند در آن عاجز ماندند تا آخر نعلَیْن شیخ بشکم او فرو نیاوردند حق تعالی شفا بداد نقلست که مردی آمد و گفت حواهم که خرقه بوشم شیخ گفت مارا مسئلهٔ است اگر ۲۵ آنرا حواب دهی شایستهٔ خرقه باشی گفت اگر مرد جادر زنی در سر گیرد

زن شود گفت نه گفت اگر زنی جامهٔ مردی هم در پوشد هرگز مرد شوذ
گفت نه گفت تو نیز اگر درین راه مرد نهٔ بدین مرقّع پوشیذن مرد
نگردی نقلست که شخصی بر شیخ آمد و گفت دستوری ده تا خلقرا بخذا
دعوت کنم گفت زنهار تا بخویشتن دعوت نکنی گفت شیخا خلقرا بخویشتن
٥ دعوت توان کرد گفت آری که کسی دیگر دعوت کند و ترا ناخوش آید
نشان آن باشد که دعوت بخویشتن کرده باشی نقلست که وقتی سلطان
محمود وعده داده بود ایازرا خلعت خویشرا در تو خواهم پوشیذن و تیغ
برهنه بالاء سر تو برسم غلامان من خواهم داشت چون محمود بزیارت شیخ
آمذ رسول فرستاد که شیخرا بگوییذ که سلطان براء تو از غزنین بدینجا
١٠ آمذ تو نیز براء او از خانقاه بخیمهٔ او در آء و رسولرا گفت اگر نیاید
این آیت بر خوانید قوله تعالی وَأَطِيعُوا اللّٰهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي
الْأَمْرِ مِنْكُمْ رسول پیغام بگذارد شیخ گفت مرا معذور دارید این آیت برو
خوانند شیخ گفت محمودرا بگویید که چنان در أَطِيعُوا اللّٰهَ مستغرقم که
در أَطِيعُوا الرَّسُولَ خجالتها دارم تا بأُولِي الْأَمْرِ چه رسد رسول بیامذ و
١٥ بمحمود باز گفت محمودرا رقّت آمد و گفت بر خیزید که او نه از آن
مردست که ما گمان برده بوذیم پس جامهٔ خویشرا بایاز داد و در پوشید
و ده کنیزکرا جامهٔ غلامان در برکرد و خود بسلاح داری ایاز پیش و
پس می آمذ امتحانرا روء بصومعهٔ شیخ نهاد چون از در صومعه در آمد
و سلام کرد شیخ جواب داد امّا بر پاء نخاست پس روء بمحمود کرد و
٢٠ در ایاز ننگرید محمود گفت بر پاء نخاستی سلطانرا و این همه دام بوذ
شیخ گفت دام است امّا مرغش تو نهٔ پس دست محمود بگرفت و گفت
فرا پیش آی چون ترا فرا پیش داشته اند محمود گفت سخنی بگو گفت
این نامحرمانرا بیرون فرست محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون
رفتند محمود گفت مرا از بایزید حکایتی برگو شیخ گفت بایزید چنین
٢٥ گفته است که هرکه مرا دیذ از رقم شقاوت ایمن شذ محمود گفت از قدم

پیغامبر زیادت است و بو جهل و بو لهب و چندان منکران اورا همی
دیدند و از اهل شقاوت اند شیخ گفت محمودرا که ادب نگه دار و
تصرّف در ولایت خویش کن که مصطفیرا علیه السلام ندید جز چهار
یار او و صحابهٔ او و دلیل برین چیست قوله تعالی وَتَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ
۵ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ محمودرا این سخن خوش آمد گفت مرا پندی ده گفت
چهار چیز نگه دار اوّل پرهیز از مناهی و نماز بجماعت و سخاوت و شفقت
بر خلق خدای محمود گفت مرا دعاء بکن گفت خود درین گه دعا می
کنم اللّهمّ اغفر للمؤمنین والمؤمنات گفت دعاء خاص بگو گفت ای محمود
عاقبتت محمود باد پس محمود بدرهٔ زر پیش شیخ نهاد شیخ قرص جوین
۱۰ پیش نهاد و گفت بخور محمود همی خاوید و در گلوش می گرفت شیخ گفت
مگر حلقت می گیرد گفت آری گفت می خواهی که مارا این بدرهٔ زر تو
گلوی ما بگیرد برگیر که اینرا سه طلاق داده ایم محمود گفت در چیزی
کن البتّه گفت نکنم گفت پس مرا از آن خود یادگاری بده شیخ پیراهن
عودی از آن خود بدو داد محمود چون باز همی گشت گفت شیخا خوش
۱۵ صومعهٔ داری گفت آن همه داری این نیز می بایدت پس در وقت رفتن
شیخ اورا بر پای خاست محمود گفت اوّل که در آمدم التفات نکردی
اکنون بر پای می خیزی این همه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت
اوّل در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدی و بآخر در انکسار و درویشی
می روی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اوّل برای پادشاهی
۲۰ تو بر نخاستم اکنون برای درویشی بر می خیزم پس سلطان برفت بغزا در
آن وقت بسومنات شد بیم آن افتاذ کی شکسته خواهد شد ناگاه از اسب
فرود آمد و بگوشهٔ شد و روی بر خاك نهاد و آن پیراهن شیخرا بر دست
گرفت و گفت الهی بحق آن روی خداوند این خرقه که مارا برین کُفّار
ظفر دهی که هرچ از غنیمت بگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کُفّار
۲۵ غباری و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و می کشتند و

متفرّق می شدند تا که لشکر اسلام ظفر یافت و آن شب محمود بخواب دید که شیخ می گفت ای محمود آب روی خرقهٔ ما بردی بر درگاه حق اگر در آن ساعت در خواستی حملهٔ کفّاررا اسلام روزی کردی نقلست که شیخ یك شب گفت امشب در فلان بیابان راه می زنند و جندین کسرا ۵ مجروح گردانیدند و از آن حال برسیدند راست همچنان بوذ و ای عجب همین شب سر پسر شیخ بریدند و در آستانهٔ او نهاذند و شیخ هیچ خبر نداشت زنش که منکر او بوذ می گفت چه گویی کسی‌را که از چندین فرسنگ خبر باز می دهد و خبرش نباشد که سر پسر بریده باشند و در آستانه نهاده شیخ گفت آری آن وقت که ما آن می دیدیم پرده بر داشته ۱۰ بود و این وقت که پسررا می کشتند پرده فرو گذاشته بودند پس مادر سر پسررا بدیذ گیسو ببرّید و بر سر پسر نهاذ و نوحه آغاز کرد شیخ نیز پارهٔ از محاسن ببرّیذ و بر آن سر نهاد گفت این کار هر دو باشیده ایم و مارا هر دو افتاده است تو گیسو بریدی من نیز ریش بریدم نقلست که وقتی شیخ در صومعه نشسته بوذ با چهل درویش و هفت روز بوذ که ۱۵ هیچ طعام نیافته بودند یکی بر در صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی و گفت این صوفیانرا آورده ام چون شیخ این بشنود گفت از شما هرکه نسبت بتصوّف درست می تواند کرد بستاند من باری زهره ندارم که لاف تصوّف زنم همه دم در کشیدند تا مرد آن آرد و آن گوسفند باز گردانید نقلست که شیخ گفت دو برادر بوذند و مادری هر شب یك برادر بخدمت ۲۰ مادر مشغول شدی و یك برادر بخدمت خداوند مشغول بود آن شخص که بخدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بوذ برادررا گفت امشب نیز خدمت خداوند بمن ایثار کن چنان کرد آن شب بخدمت خداوند سر بر سجده نهاد در خواب شد دید که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم او گفت آخر من بخدمت خدای مشغول ۲۵ بودم و او بخدمت مادر مرا در کار او می کنید گفتند زیراکه آنچ تو می

کی ما ار آں بی بیازیم و لیکں ماذرت ار آں بی بیار بیست که برادرت
خدمت کند نقلست که حهل سال شیخ سر بر بالین ننهاد همچنین درین
مدّت نماز بامداد بر وضوء نماز خفتن کرد روزی ناگاه بالشی خواست
اصحاب شاذ گشتند گفتند شیخا چه افتاد گفت بو الحسن استغنا و بی نیازی
٥ خداء تعالی امشب بدید و مصطفی گفته است صلّی الله علیه وسلّم که هرکه
دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشهٔ دنیا بر خاطرش نگذرد در همه گناه ار
وی بریزد چنانك آں روز که ار مادر زاده بوذ احمد حنبل بحکم این
حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشهٔ دنیا برو گذر نکرد و چون سلام
داذ بسررا بشارت داد که آن نماز بگزاردم چنانك اندیشهٔ دنیا در نیامد
١٠ مگر این حکایت شیخ را بگفتند شیخ گفت این بو الحسن که درین کلاته
نشسته است سی سالست تا بدون حق یك اندیشه بر خاطر او گذر
نکرده است نقلست که روزی مرقّع‌پوشی ار هوا در آمد و پیش شیخ پا بر
زمین می زد و می گفت جُنَیْد وقتم و شبلی وقتم و بایزید وقتم شیخ بر پاء
خاست و پا بر زمین زد و می گفت مصطفی وقتم و خداء وقتم و معنی
١٥ همآن است که در أنا الحقّ حسین منصور شرح دادم که محو بود و گویند
کی عیب بر اولیا نرود ار خلاف سنّت چنانك گفت علیه السلام إِنّی لَأَجِدُ
نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِن قِبَلِ الیَمَنِ نقلست که روزی در حالت انبساط کلماتی
می گفت بسرّش ندا آمد که بو الحسنا می ترسی ار خلق گفت الهی برادری
داشتم او ار مرگ همی ترسیدی امّا من نترسم گفت شب نخستین ار مُنْکَر و
٢٠ نکیر ترسی گفت اشتر که چهار دندان شود ار آواز جرس نترسد گفت
ار قیامت و صعوبات او ترسی گفت می اندیشم که فردا چون مرا ار خاك
بر آری و خلق را در عرصات حاضر کنی من در آں موقف پیراهن بو
الحسنی خود ار سر بر کشم و در دریاء وحدانیّت غوطه خورم تا همه واحد
بوذ و بو الحسن نماند موکّل خوف و مبشّر رجا بر من بار نشنید نقلست
٢٥ که شبی نماز همی کرد آوازی شنود که هان بو الحسنُو خواهی که آنچ از تو

می دانم با خلق نگویم تا سنگسارت کنند شیخ گفت ای بار حذاء خواهی
تا آنچ ار رحمت تو می دانم و ازکرم تو می بیم با خلق نگویم تا دیگر هیچ
کس سجودت نکند آواز آمد نه از تو نه ار من و یکبار می گفت الهی ملك
الموت‌را بمن مفرست که من جان بوی ندهم که نه ازو ستده ام تا بار بدو
۵ دهم من جان ار تو ستده ام جز تو نکسی ندهم و گفت سر نیستی خوذ
فرو بردم حنانك هرگز وادید نیایم تا سر بهستی تو بر آرم جنانك بتو
نیك درّه ندانم گفت در سرّم ندا آمد که ایمان جیست گفتم خداوندا آن
ایمان که داذی مرا تمامست گفت ندا آمد که تو مایی و ما تو ما می گوییم
نه تو خذاوندی و ما ندهٔ عاجر و گفت ار حضرت خطاب می آمد که
۱۰ مترس که ما ترا او حلق نخواسته ایم و گفت خداء عزّ وجلّ از خلق
نشان بندگی خواست و ار من نشان خداوندی و گفت جون نگرد عرش
رسیدم صف صف ملایکه پیش باز می آمدند و مباهات می کردند که ما
کرّوبیاییم و ما معصوماییم من گفتم ما هُوَ ٱللّٰهاییم ایشان همه خجل گشتند و
مشایخ شاد شدند بجواب دادن من ایشانرا و گفت خداوند تعالی در
۱۵ فکرت بمن بار گشاد که ترا ار شیطان بار خریده ام و بخیری که ما ترا
صحبت بود بس بدانك اورا جون داری و گفت همه خیرهارا غایت بدانم
الّا سه خیررا هرگز غایت ندانستم غایت کَید نفس ندانستم و غایت درجات
مصطفی علیه السلام و غایت معرفت و گفت مرا جون بارهٔ خاك جمع
کردند پس بادی ناسوه در آمد و هفت آسمان و زمین ار من بُر کرد و
۲ من خود ناپدید و گفت خداوند مارا قدمی داد که بیك قدم ار عرش
تا بثری شدیم و ار ثری بعرش بار آمدیم پس بدانستیم که هیچ جاه نرفته
ایم حداوند ندا کرد که من بندهٔ آن کسرا که قدم جنین بود او کجا رسیده
باشد من نیز گفتم درازا سفرا که ماییم و کوتاها سفرا که ماییم جند همی
۲۴ گردم ار پس خویش و گفت جهار هرار کلام ار خدا بشنودم که اگر بنده

هرار فرا رسیدی بهایت سودی که حه بدید آمدی و گفت حاں قادر
بودم که اگر بلاس سیه حواستم که دیبائی رومی گردد جناں گرذید سپاس
خذایرا تعالی وتقدّس همحاست یعنی دل از دنیا و آخرت ببرّم و بخدا
بار برم و گفت آں کس که ارو حداں راه بود بخداء که ار رمیں تا آسمان
۵ و ار آسمان تا بعرش و ار عرش تا بقابَ قَوْسَیْن و ار قابَ قَوْسَیْن تا بمقام
بور بیك مرد بود اگر خویشتں‌را حد بشهٔ فرا نماید و گفت وامی ام
بیك بالاء حق یعنی همگی من آنچ هست در حق محوست بحقیقت و آنچ
مانده است حیالست و گفت اگر آنچ در دل منست قطرهٔ بیرون آیذ
جهاں حاں شوذ که در عهد نوح علیه السلام و گفت آنگاه بیر که من
۱۰ ار میان شما بشده باشم و در بس کوه قاف یکی‌را ار بسراں من ملك
الموت آمده باشد و حاں می گیرد و با وی سختی می کند من دست ار
گور برکنم و لطف خدای بر لب و دنداں او بریرم و گفت چیری که از
آں خداء در من همی کردند من بیر روه بخدا بار کردم و گفتم الهی اگر
مرا حیری دهی حاں ده که ار گاه آدم تا بقیامت بر لب هیچ کس ار تو
۱۵ بگذشته بوذ کو من بار ماندهٔ هیچ کس بتوام خورد و گفت هر بیکویی که
از عهد آدم علیه السلام تا ایں ساعت و اریں ساعت تا بقیامت با بیری
کرد تنها با بیر شما کرد و هر بیکویی که با بیراں و مریداں کرد تنها با
شما کرد و گفت هر شب آرام بگیرم بمار شام تا حساب حویش با حدای
بار بکنم و گفت کار خویشرا باخلاص بدیدم تا آفرینهٔ تنهایی حویشتں‌را
۲۰ بدیدم و گفت اگر حداء عزّ وجلّ رور قیامت همه خلقرا که در زماں من
هستند بمن بحشد ار آنجا که آفتاب بر آید تا آنجا که آفتاب فرو شود
بدیں حشم که در بیش دارم بار بنگرم ار بررگ همّتی که بدرگاه خداوند
دارم و گفت عرش حداء بر بشت ما ایستاذه بوذ ای حوانمرداں بیرو
۲۴ کنید و مردآساء باشید که بار گراست و گفت حگوبید در مردی که

قدم نه بویرانی دارذ و نه بآباذانی و خدای تعالی اورا در مقامی می دارذ
که روز قیامت خدا اورا بر انگیزانذ و همه خلق ویرانی و آباذانی نور
او بر خیزند و همه خلقرا بذو بخشند که دعا نکند درین جهان و شفاعت
نکند در آن جهان و گفت در سرای دنیا زیر خاربنی با خذاوند زندگانی
۵ کردن از آن دوستر دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که ازو من
خبری ندارم و گفت اینجا نشسته باشم گاه گاه از آن قوّت خذاوند چندان
با من باشد که گویم دست بر کنم و آسمان از جاء بر گیرم و اگر پای بر
زمین زنم بشیب فرو برم و گاه باشذ که بخویشتن باز نگرم روی با خذا
کنم و گویم با این تن و حلق که مرا هست چندین سلطنت بچه کار آیذ
۱۰ و گفت جستنه ام وجوذ نایدید و شونده ام و جود نابدید و گوینده ام
و جود نابدید و گفت دست از کار باز نگرفته ام تا چنان ندیدم که
دست بهوا فراز کردم هوا در دست من شوشهٔ زر کردند و دست بذان
فراز نکردم بسبب آنك کرامت بود و هرکه از کرامت فرا گیرذ آن در
بر وی بسدند و دیگرش بوذ و گفت فرو شوم که نابدید شوم در هر
۱۵ دو جهان و یا بر آیم که همه من باشم زنهار تا مرده‌دل و قرّا باشی و گفت
بسنگ سپید مسئله باز برسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت
و گفت بذان کسی که من تمنّی بان گستاخی کنم شما ندانید که او از
ملایکه فاضلترست و گفت شبان روزی بیست و چهار ساعتست در ساعتی
هزار بار بمردم و بیست سه ساعت دیگررا صفت ندید بیست و گفت در
۲۰ روز مردم بروزه و شب در نماز بوذ نامید آنك بمنزل رسد و منزل خوذ
من بودم و گفت از آن چهار ماهگی باز در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون
همه چیزی یاد دارم آن وقت نیز کی بذان جهان شده باشم تا بقیامت آنچ
برود و آنچ بخواهد رفت بتو باز نمایم پس گفت مردم گویند فلان کس
۲۴ امامست امام بود آن کس که از هرچ او آفریده بود خبر ندارد از عرش

تا ثری و از مشرق تا مغرب وگفت مرا دیداریست اندر آدمیان و
دیداریست در ملایکه و همچنین در حیّان و جهند و برند و همه جانوران
و از هرچ بیافریده است از آنچ نکارها جهانست شان توانم داد بهتر
از آنچ سواحی و گرد بر گرد ماست وگفت اگر از ترکستان تا بدر شام
۵ کسیرا خاری در انگشت شود آن از آن منست و همچنین از ترك تا شام
کسیرا قدم در سنگ آید زیان آن مراست و اگر اندوهی در دلیست آن
دل از آن منست وگفت شگفت نه از خویشتن دارم شگفت از خداوند
دارم که چندین بار ازین آگاهی من اندر اندرون پوست من بدید آورد
پس آخر مرا از آن آگاهی داد تا من چنین عاجز شودم در خداوندی
۱۰ خداء تعالی وگفت در اندرون پوست من دریاییست که هر گاه که
بادی بر آید ازین دریا میغ و باران سر بر کند از عرش تا ثری باران
بارد وگفت خداوند مرا سفری در پیش نهاد که در آن سفر بیابانها و
کوهها بگذاشتم و تلها و رودها و شیب و فرازها و بیم و اومیدها وکشتیها
و دریاها از باختر و موی تا انگشت پای همهرا بگذاشتم پس بعد از آن
۱۵ بدانستم که مسلمان نیستم گفتم خداوندا نزدیك خلق مسلمانم و بنزدیك
تو زنّار دارم زنّارم ببُر تا پیش تو مسلمان باشم وگفت باید که رندگانی
جان کنید که جان شما بیامده باشد و در میان لب و دندان ایستاده که
چهل سالست تا جان من میان لب و دندان ایستاده است گفتند سخن
بگو گفت اینجایگاه که من ایستاده ام سخن می توانم گفت اگر آنچ مرا با
۲۰ اوست بگویم خلق عمل نکند و اگر آنچ اورا با منست بگویم چون آتش
بود که در بیشه افکنی دریغ می دارم که با خویشتن باشم در سخن او
بزبان خویش گفتن و شرم می دارم که با او ایستاده باشم سخن او گویم
وگفت درین مقام که خداء مرا داده است خلق زمین و ملایکهٔ آسمانرا
راه نیست اگر بدینجاء خبری نیم جز از شریعت مصطفی از آنجا باز پس
۲۵ آیم که من در کاروانی باشم که اسپهسالار آن محمّد باشد وگفت بیرون

کرّاسهٔ در دست گفت من سخن ازین جا گویم تو از کجا گویی گفت وقت
من وقتیست که در سخن نگنجد و گفت خلق‌را اوّل و آخریست آنچ باوّل
نکنند بآخرشان مکافات کنند خداوند تعالی مرا وقتی داذ که اوّل وآخر
بوقت من آرزومندست و گفت من نگویم که دوزخ و بهشت نیست من
۵ گویم که دوزخ و بهشت‌را بنزدیک من جاء نیست زیراکه هر دو آفریده
است و آنجا که من آفریده‌را جاء نیست و گفت من بنده‌ام که هفت
آسمان و زمین بنزدیک من اندیشهٔ منست هرچه گویم ثناء او بوذ مرا زیر
و زبر نیست پیش و پس نیست راست و چپ نیست و گفت درختی
است غیب و من بر شاخ آن نشسته ام و همه خلق بزیر سایهٔ آن نشسته
۱۰ و گفت عمر من مرا یك سجده است و گفت با خاص نتوانم گفت که
پرده بدرّند و با عام نتوانم گفت که بوی راهی نبرند و با تن خویش
نتوانم گفت که عجب آرد زبان ندارم که ازو با او گویم کسی گفت ازینجا
که هستی باز آی گفت نتوان آمد وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ گفت بعرش
گفت بعرش حکم که عرش اینجاست گفت وقتی بر من بدید آمد که
۱۵ همه آفریده بر من بگریست و گفت کسی بایستی که میان او و خذاے
حجابی سوذی تا من بگفتمی که خذاء تعالی با محمّد چه کرده بود تا دل
و زبانش بشدی و بیفتادی و گفت چون حق تعالی با من بلطف درآمد
ملایکه‌را غیرت آمد پریشان بوشید و مرا نیست گردانید از آفریده و از
خود با خود می کرد اگر نه آن بودی که اورا بر چنین حکمتست والاّ
۲۰ کرام الکاتبین مرا ندیدندی و گفت بیست سالست تا کفن من از آسمان
آورده است و اندر سر ما افگنده و ما سر از کفن بیرون کرده و سخن
می گوییم و گفت در رحم مادر بسوختم چون بزمین آمدم بگداختم چون
بحدّ بلاغت رسیدم پیر گشتم و گفت وقتی حیری چون قطرهٔ آب در
۲٤ دهان من می چکید و باز پوشیده می شد و اگر پوشیده نگشتی من میان

حلق بماندمی و گفت همه آفرینهٔ او جون کشتی است و ملاّح مىم و بردن
آن کشتی مرا مشغول نکند ار آنچ من در آیم و گفت حق تعالی مرا
فکرتی بداد که هرچ او آفرینه است در آن بدیدم در آن بماندم شغل
شب و رور در من بوشید آن فکرت بیابانی گردید گستاخی و محبّت
۵ گردید هیبت و گرانباری گردید ر آن فکرت بیگانگی او در افتادم و
حابی رسیدم که فکرت حکمت گردید و راه راست و شفقت بر حلق
گردید بر حلق او کسی مشفق‌تر ار خوذ بدیدم گفتم کاشکی بدل همه
خلق من بمردمی تا خلقرا مرگ بایستی دید کاشکی حساب همه حلق با من
بکردی تا خلقرا بقیامت حساب بایستی دید کاشکی عقوبت همه خلق مرا
۱۰ کردی تا ایشانرا دورخ بایستی دید و گفت خداوند تعالی دوستان خویشرا
بمقامی دارد که آنجا حدّ مخلوق بود و بو الحسن بدین سخن صادقست
اگر من ار لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند خانک مصطفی
علیه السلامرا اگر با عرش بگویم بجنبد اگر با چشمهٔ آفتاب بگویم ار رفتن
بار ایستد و گفت حق تعالی مرا فرمود که ترا نه بدبختان بنمایم با آنکس
۱۵ بنمایم که مرا دوست دارد من اورا دوست دارم اکنون می نگرم تا کرا
آورد هرکس‌را که امرور درین حرم آورد فردا اورا آنجا با من حاضر کند
و گفتم الهی بردیک خود بر ار حق تعالی بدا آمد که مرا بر تو حکم
است ترا همچنان میدانم تا هرکه من اورا دوست دارم بیاید و ترا نه بیند
و اگر بتواند آمدن نام تو اورا بشنوانیم تا ترا دوست گیرد که ترا ار
۲۰ پاکی خویش آفریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان و گفت تا جای دوستی
من خدای بگرفت مرا دوست خلق بکرد و گفت چون تن بحضرت او
شدم دلرا بخواندم بیامد پس ایمان و یقین و عقل و نفس بیامدند دلرا
بمیان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص‌را بر گرفت و اخلاص
عمل‌را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که ار آن خویش بدیدم
۲۵ همه حق دیدم پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردانید

و گفت من از هرچه دون حقست زاهد گردیدم آن وقت خویشتن را
خواندم از حق جواب شنیدم ندانستم که از خلق در گذشتم لبّیك اللهمّ
لبّیك زدم مُحرم گردیدم حج کردم در وحدانیّت طواف کردم بیت المعمور
مرا زیارت کرد کعبه مرا تسبیح کرد ملایکه مرا ثنا گفتند نوری دیدم که
۵ سراء حق در میان بوذ چون بسراء حق رسیدم ز آن من هیچ نمانده بوذ
و گفت دو سال بیك اندیشه در مانده بودم مگر چشم در خواب شذ که
آن اندیشه از من جدا شد شما بدارید که این راه آسانست و گفت اگر
مرا یابید بذآن مدهیذ که بر آب یا بر هوا بروند و بداتها مدهید که
تکبیر اوّل بخراسان فرو بندند و سلام بکعبه باز دهند که آن همه مقدار
۱۰ بدیدست و ذکر مؤمن‌را حدّ بدید نیست براء خذا و گفت بمن رسیذ که
چهار صد مرد از غربا اند گفتم که ایشان چه اند برفتم تا بدریاے
رسیذم تا سوری رسیدم بدیدم غرباء آن بودند که ایشانرا بجز خداء هیچ
نبود و گفت نخست جان دانستم که امانتی بما بر نهاده است چون بهتر
در شدم عرش از امر خدا سنگتر بوذ از آن چون بهتر در شدم خداوندی
۱۵ خویش بما بر نهاده آمد و شکری که بازْ گرانست و گفت من شمارا از
معاملهٔ خویش نشان ندهم من شمارا نشان که دهم از پاکی خداوند و رحمت
و دوستی او دهم که موج بر موج بر می زند و کشتی بر کشتی بر می شکند
و گفت پنجاه سالست که از حق سخن می گویم که دل و زبان مرا بذآن هیچ
ترقّی نیست و گفت هرگز ندانستم که خداء تعالی با مشتی خاك و آب
۲۰ چندان نیکویی کنذ که با من بکرد نعیر از مصطفی بمن رسید یقیم بودی
که اورا باور داشتن واجبست و این بر من معاینه است بخبر حاجت نبود
و گفت این که شما از من می شنوید از معاملهٔ من است یا از عطاء
اوست مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت که بر جای نماید و
۲٤ بپتل چنان بود که پارهٔ آتش در کاه افگنی و گفت من از آنجا آمده ام

باز آنجا دانم شدن بدلیل و خبر ترا برسم از حق ندا آمد که ما بعد
مصطفی جبرائیلرا بکس نفرستادیم گفتم بجز جبرائیل هست وحی القلوب
همیشه با من است و گفت هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که سجده
بر مخالفت شرع نکردم و یك نَفَس بر موافقتِ نَفْس نزدم و سفر جان
۵ کردم که از عرش تا ثری هرچ هست مرا یك قدم کردند و گفت از
حق ندا چنین آمد که بندهٔ من اگر باندوه پیش من آیی شادت کنم و اگر
با نیاز آیی توانگرت کنم و چون ز آن خویش دست بداری آب و هوارا
مسخّر تو کنم و گفت علما گویند خدایرا بدلیل عقل باید دانست عقل
خوذ بذات خود نابیناست بخدا راه بداست بخداء تعالی بجود اورا چون
۱۰ توان دانست بُسیاری که اهل خود بودند بآفرینه در همی گردیدند مشاهده
دست گرفتم و از آفرینه ببریدم راه بخدا بودم و اینجا که هم آفرینه نتواند
آمد و گفت همه گنجهاء روی زمین حاضر کردند که دیدار من بر آن
افگنند گفتم غرّه باد آنکه به چنین چیزها غرّه شود از حق ندا آمد که
بو الحسن دنیارا بتو در نصیب نیست از هر دو سراء ترا منم و گفت
۱۵ خداوند من زندگانی من در خشم من گناه گرداند و گفت تا دست از
دنیا بداشتم هرگز با سرش نشدم و تا گفتم الله هیچ مخلوق باز نگردیدم
و گفت پیر گشتم هنگام رفتنست هرچ در اعمال بنده آید من بتوفیق خدای
بکردم و هرچه عطاء او بود با بندگان منّت مرا نداد این سخن گاه از
معامله گویم و گاه از عطا خلقرا آنجا راه نیست مرکراها بزاری که بنجاه
۲۰ سال بو الحسن مرکراها بزارد تا مرك مؤمن خوش کردند گفت خواهید
که با خضر علیه السلام صحبت کنید صوفی گفت خواهم گفت چند سال
بود ترا گفت شصت سال گفت عمر از سر گیر ترا او آفرینه صحبت با
خضر کنی که تا صحبت من با اوست در تمنّاء من نیست که با هیچ آفرینه
۲٤ صحبت کنم و گفت خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن که بهر زبان که

از من عبارت کند من بخلاف آنم و گفت بهشت در فنا برم تا بهشتیان‌را
کجا بری و دوزخ در فنا برم تا دوزخیان‌را کجا بری و گفت خداء تعالی
روز قیامت گوید بندگان مرا شفاعت کن گویم رحمت ز آن تُست بنده ز
آن تو شفقت تو بر بنده بیش از آن است که از آن من و گفت وقت
۵ بهمه چیزی در رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد خلق اسیر وقت اند و
بو الحسن خداوند وقت هرچ من از وقت خویش گویم آفریده از من
بهزیمت شود جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا بقیامت
بهستی حق اقرار دهد و گفت بهستی او در نگرستم نیستی من بمن نمود
چون نیستی خوذ من نگریستم هستی خود بمن نمود درین اندوه بماندم تا با
۱۰ دلی که بوذ از حق ندا آمـد که بهستی خویش اقرار کن گفتم بجز تو
کیست که بهستی تو اقرار دهند نه گفتهٔ شَهِدَ ٱللّٰهُ و گفت چون حق
تعالی این راه بر من بگشاد در رَوِش این راه چندان فرق بود کـه هر
سال گفتیا از کفر بنوّت شدم چندان تفاوت بود و گفت روز و شب که
بیست و چهار ساعتست مرا یك نَفَس است و آن نفس از حق و بـا
۱۵ حقست دعوی من نه با خلقست اگر پاء آنجا بر نهم کـه همّتست بجاء
بر رسم که ملایکهٔ مجاهدت‌را آنجا راه بود و گفت دوش جوانمردی گفت
آه آسمان و زمین بسوخت شیخ گفت آن کسانرا که آنجا آورد همه با نور
دیدم بعضی‌را بیشتر و بعضی‌را کمتر گفتم الٰهی آنچ در ایمان بیافریدهٔ بایمان
وا بماء گفت بو الحسن حکم دنیا مانده است اگر اینانرا با ایمان وا بمانم
۲۰ دنیا خراب شود و گفت از خویشتن سیر شدم خویشتن‌را فرا آب دادم
غرقه نشدم و فرا آتش دادم نسوخت آنك این خلق خورد چهار ماه و
دو روز از خلق باز گرفتم بمرد سر بر آستان عجز نهادم فتوح سر در کرد
تا بجایگاهی برسیدم که صفت نتوان کرد و گفت بدیدار بایستادم خلق
۲٤ آسمان و زمین‌را بدیدم معاملهٔ ایشان مرا هیچ نیامد بدانچ می دیدم ز آن

او ار حق ندا آمد که تو و همه خلق نردیك من هیمابید که این خلق
نردیك تو و گفت من نه عابدم و نه زاهد و نه عالم و نه صوفی الهی تو
یکی ابی من از آن یکی تو یکی ام و گفت چه مرد بود که با خداوند این
چنین نه ایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است هرکه خویشتن را
۵ نیك مردی نماید نه نیکست که نیکی صفت خداوند است و گفت اگر
خواهی که بکرامت رسی یك روز بخور و سه روز مخور سیم روز مخور پنج
روز مخور پنج روز بخور چهارده روز مخور اوّل چهارده روز بخور ماهی مخور
اوّل ماهی مخور چهل روز مخور اوّل چهل روز بخور چهار ماه مخور اوّل
چهار ماه مخور سالی مخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی ندهان
۱۰ در گرفته در دهان تو نهد بعد ار آن هرگز ار تو نخوری شاید که من
ایستاده بودم و شکم خشك بوده آن مار پدید آمد گفتم الهی بواسطه نخواهم
در معده چیزی وادید آمد بویانر ار مشك خوشتر ار شهد سر بحلق من
برد ار حق ندا آمد ما ترا ار معدهٔ تهی طعام آوریم و ار جگر تشنه آب
اگر آن بودی که اورا حکمست ار آنجا خوردمی که خلق ندیدی و گفت
۱۵ من کار خویش باخلاص ندیدم تا بجُو کسی‌را می دیدم چون همه اورا
دیدم اخلاص پدید آمد بی بیاری اورا در نگرستم کردار همـه خلق پَرِ
پشهٔ ندیدم برحمت او نگریستم همه خلقرا حد اررن دانهٔ ندیدم ارین هر
دو چه آید آنجا و گفت ار کار خدا عجب ماندم که چندین سال خرد ار
من نبرده بود و مرا خردمند بخلق می نمود گفت الهی چه بودی که دورخ
۲۰ و بهشت بودی تا پدید آمدی که خدابرست کیست و گفت خداوند بارار
من بر من پیدا کرد درین بارار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی
نیز دانستنی چون درین بارار افتادم بارارها ار پیش من بر گرفت و گفت
خداوند بندگی من بر من ظاهر کرد اوّل و آخر خویش قیامت دیدم
۲٤ هرچه باوّل بمن داد بآخر همان داد ار موی سر تا بناخن پای پُل صراط

گردانید و گفت از خویشتن بگذشتی صراط وا پس کردی و گفت هرکس‌را ازین خداوند رستگاری بوذ مارا اندوه دایم بود خداء قوّت دهاذ تا ما این بار گران بکشیم و گفت عجب بمانده ام از کردار این خداوند که از اوّل چندین بارار در درون این پوست بنهاذ بی آگاهی من پس آخر مرا
۵ از آن آگاه کرد تا من چنین متحیّر گردیدم یا دَلیلَ المتحیّرین زِدْنی تحیُّرًا و گفت کلّه سرم عرشست و پایها تحت الثری و هر دو دست مشرق و مغرب و گفت راه خدایرا عدد نتوان کرد چندانك بنده است بخدا راهست بهر راهی که رفتم قومی دیدم گفتم خداوندا مرا براهی بیرون بر که من و تو باشیم خلق در آن راه نباشند راه اندوه در پیش من نهاد گفت اندوه
۱۰ باری گرانست خلق نتوانند کشید و گفت هرکه نزدیك خدا مردست نزدیك خلق کوذکست و هرکه نزدیك خلق مردست آنجا نامردست این سخن‌را نگه دارید که من در وقتی ام که آنرا صفت نتوان کرد و گفت هرکه این سخنان بشنود و نداند که من خدایرا ستودم تعزّش بر دارند و هرکه ندارد که خودرا ستوده ام تدلّش بر دارند که این سخنان من از
۱۵ دریاء پاکست ز آن خلق در وی برخه نیست و گفت عافیت‌را طلب کردم در تنهایی یافتم و سلامت در خاموشی و گفت در دل من ندا آمد از حق که ای بو الحسن فرمان مرا ایستاده باش که من زنده ام که بمیرم تا ترا حیوتی دهم که در آن حیوة مرگ نبود و هرچ ترا از آن نهی کردم دور باش از آن که من پادشاهی ام که ملك مرا زوال نیست تا ترا ملکی
۲۰ دهم که آنرا زوال نباشد و گفت هرکه مرا بشناخت بدوستی حق‌را دوست داشت و هرکه حق‌را دوست داشت بصحبت جوانمردان بپیوست و هرکه بصحبت جوانمردان بپیوست بصحبت حق بپیوست و گفت زبان من بتوحید گشاده شد آسمانها و زمینهارا دیدم که گرد بر گرد من طواف می کردند
۲۴ و خلق از آن غافل و گفت بدل من ندا آمد از حق که مردمان طلب

بهشت می کشد و بشکر ایمان قیام نکرده اند مرا از من چیزی دیگر می
طلبند وگفت مزاح مکنید که اگر مزاح را صورتی بوذی اورا زهره نبودی
که در آن محلّت که من بودمی در آید وگفت عالم بامداد بر خیزذ طلب
زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند و بو الحسن در بند آن
۵ بوذ که سروری بدل برادری رساند وگفت هرکه مرا جان نداند که
من در قیامت بایستم تا اورا در پیش نکنم در بهشت نشود گو اینجا میا
و بر من سلام مکن وگفت چیزی بمن در آمد که مرا سی روز مرده کرد
از آنج این خلق بذان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زندگانی داد
که در آن مرگ نبود وگفت اگر من بر خری نشینم و از نشابور در آیم
۱۰ و یك سخن نگویم تا قیامت دانشمند بر کرسی ننشینذ گفت با خلق خدا
صلح کردم که هرگز جنگ نکردم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم
وگفت اگر نه آن بودی که مردمان گویند که بایگاه بایزید رسید و بی
حرمتی کرد والّا هرچه بایزید با خدا نگفته است و بیندیشیده من با شما
بگفتمی و عجب اینست که ازو نقل می کنند که گفته است هرچه بایزید
۱۵ با اندیشه آنجا رسیده است بو الحسن بقدم آنجا رسیده است وگفت این
جهان بجهانیان ول هشتیم و آن جهان بهشتیان و قدم بر نهادیم جایی که
آفریده را راه نیست وگفت جانك مار از پوست بدر آید بدر آمدم
وگفت که بایزید گفت نه مقیم و نه مسافر و من مقیم در یکی او سفر می
کنم وگفت روز قیامت من نگویم که من عالم بودم یا زاهد یا عابد گویم
۲۰ تو یکیی من از آن یکی تو بودم وگفت بدینجا که من رسیدم سخن نتوانم
گفت که آنچ مراست با او اگر با خلق بگویم خلق آن بر نتابند و اگر اینچ
اوراست با من بگوید چون آتش باشد نشسته در افکنی دریغ آیدم که با
خویشتن باشم و سخن او گویم وگفت تا خداوند تعالی مرا از من بدید
۲٤ آورد بهشت در طلب منست و دوزخ در خوف من و اگر بهشت و دوزخ

اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند
چه امید و بیم من از خداوند منست و حزو کیست که ارو امید و بیم
بوذ و گفت تکبیر فرضی خواستم بیوست بهشت آراسته و دوزخ تافته و
رضوان و مالك بیش من آوردند تکبیر احرام بیوستم بیبایی من بر جاء
۵ بود که به بهشت دیدم و به دوزخ رضوانرا گفتم در آی درین نفس
نصیب خویش یابی فرا در آمد و در سیصد و شصت و بیخ رگ من
خیری ندید که ازو بیم داشت و گفت هرکسی بر در حق رفتند جیزی
یافتند و خیری خواستند و بعضی خواستند و بیافتند و باز جوانمردانرا
عرضه کردند بذیرفتند و بار بو الحسن نذیرفت و بار بو الحسنرا ندا
۱۰ آمد که همه خیر بتو دهیم مگر خداوندی گفتم الٰهی این داد و دهِ از میان
برگیر که در میان بیگانگان رود و این از غیرت بود که نباید که بیگانگی
بوذ و گفت اندیشیدم وقتی که از من آرزومندتر بندهٔ هست خداوند تعالی
چشم باطن من گشاده کرد تا آرزومندان اورا بدیدم شرم داشتم از
آرزومندی خویش خواستم که بذین خلق وا نمایم عشق جوانمردان تا خلق
۱۵ بدانستندی که هر عشق عشق نبوذ تا هرکه معشوق خودرا ندیدی شرم
داشتی که گفتی من ترا دوست دارم و گفت خلق آن گویند که ایشانرا
با حق بود و بو الحسن آن گوید که حق‌را با او بود و گفت سی سالست
تا روی مرا این خلق کرده ام و سخن می گویم و خلق چنان دانند که
من با ایشان می گویم من خود با حق می گویم نیك سخن با این خلق
۲۰ خیانت نکردم بظاهر و باطن با حق بودم و اگر محمّد علیه السلام ازین
در در آید مرا ازین سخن خاموش باید بود و گفت بدرم و مادرم از
فرزند آدم بود اینجا که منم نه آدمست و نه فرزندان جوانمردی راستی با
خدایست و بس و گفت نقما بار خفته بودم از گوشهٔ عرش خیری قطره
۲٤ قطره می چکید بدهانم و در باطنم حلاوت بدید می آمد و گفت بخواب

دیدم من و بایزید و اُوَیْس قرنی در یك کفن بودیمی و گفت در همه جهان
زنهٔ مارا دید و آن بایزید بوذ نقلست که روزی این آیت همی خواند
قوله تعالی إِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ گفت بطش من سخت‌تر از بطش اوست
که او عالم و اهل عالمرا گیرد و من دامن کبریاء ی او گیرم و گفت
٥ چیزی بر دلم نشان نشد از عشق که در همه عالم کس‌را محرم آن نیافتم
که با وی بگویم و گفت فردا خداء تعالی گوید بمن هرچ خواهی بخواه گویم
بار خدایا تو عالم‌تری گوید همّت تو ترا بداذم جز آن حاجت خواه گویم
الٰهی آن جماعت خواهم که در وقت من بوذند و از پس من تا بقیامت
بزیارت من آمدند و نام من شنیدند و بشنیذند از حق تعالی ندا آید
١٠ که در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم ما نیز آن کنیم که تو خواهی
و گفت خداء تعالی همه‌را پیش من کند رسول علیه السلام گوید اگر خواهی
ترا از پیش جاء کنم گویم یا رسول الله من در دار دنیا تابع تو بودم
اینجا نیز پس‌رَوِ توم بساطی از نور بگستراند ابو الحسن و زنه جامگان او
بر آنجا جمع آیند مصطفی‌را بدآن جمع چشم روشن شوذ اهل قیامت همه
١٥ متعجّب مانند فرشتگان عذاب می گذرند می گویند ایشان آن قومند که
مارا از ایشان هیچ رنگی نیست و گفت مصطفی علیه السلام فردا مردانی‌را
عرصه دهد که در اوّلین و آخرین مثل ایشان بوذ حق تعالی بو الحسن‌را
در مقابلهٔ ایشان آورد و گوید ای محمّد ایشان صفت تو اند بو الحسن
صفت منست و گفت خداء تعالی بمن وحی کرد و گفت هرکه ازین روذ
٢٠ تو آبی خورد همه‌را بتو بخشیذم و گفت روز قیامت من نه آنم که زیارتیان
خویش‌را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هرکه
استماع سخن ما کرد و کند کمترین درختش آن بود که حسابش نکنند
فردا و گفت بما وحی کردند که همه چیزی ارزانی داشتم غیر الحمیة
٢٤ و گفت گاه بو الحسن اویم گاه او بو الحسن منست معنی آنست چون

بو الحسن در فنا بوذی بو الحسن او بوذی و چون در بقا بودی هرچه
دیدی همه خود دیذی و آنچ دیدی بو الحسن او بوذی معنی دیگر آنست
که در حقیقت چون أَلَسْتُ و بَلَی او گفت پس آن وقت که بَلَی جواب
داد بو الحسن او بوذ و بو الحسن ناموجود پس بو الحسن او بوده باشذ
۵ و معنی این در قران است که می فرماید قوله تعالی وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ
وَلَكِنَّ ٱللَّهَ رَمَىٰ و گفت هفتصد هزار نردبان بی نهایت بار نهادم تا بخذا
رسیدم قدم بر نخست پایهٔ نردبان که نهاذم بخدا رسیدم معنی آنست که
بیك قدم بخذا رسیدن دین است و خدای نردبان بی نهایت نهادن متدنّی
یکی سفر است فی نور الله و نور الله بی نهایت است و گفت مردمان
۱ گویند خدا و نان و بعض گویند نان و خذا و من گویم خدا بی نان خدا
بی آب خدا بی همه چیز و گفت مردمانرا با یکدیگر خلافست تا فردا
اورا بیسند یا نه بو الحسن داد و ستد نقد می کند که گذاء که نان
شبانگاه ندارد و دستار از سر بر گیرد و دامن زیر نهد محال بود که
نسیه فروشد و گفت از هرج دون حقّست زاهد گردیدم آنگاه خویشرا
۱۵ خواندم و گفت من در ولایت تو نیایم که مکر تو بسیارست و گفت
اگر بر بساط محتشم نداری در آن مست گردم در دوستی تو و اگر بر
بساط هیبتم نداری دیوانه گردم در سلطنت تو چون نور گستاخی سر بر
زند هر دو خود من باشم و منی من توی و گفت روی بخدا باز کردم
گفتم این یکی شخص بوذ که مرا بتو خواند و آن مصطفی بود علیه السلام
۲۰ چون ازو فرو گذری همه خلق آسمان و زمین‌را من بتو خوانم و این
بیان حقیقتست باثبات شریعت و گفت روی بخدا باز کردم و گفتم الٰهی
خوشی بتو در بود اشارت بهشت کردی و گفت خداء تعالی در غیب
بر من باز گشاد که همه خلقرا از گناه عفو کنم مگر کسی‌را که دعوی
۲۴ دوستی من کرده باشد من نیز روی بدو باز کردم و گفتم اگر از آن

جانب عفو بدید نیست ازین جانب هم پشیمانی بدید نیست بکوش تا
بکوشیم که بر آنچ گفته ایم پشیمان نیستیم و گفت روی بجدا باز کردم گفتم
الهی روز قیامت داوری همه بگسلد و آن داوری که میان من و تست
بگسلد و گفت چون بجان بگرم جانم درد کند و چون بدل بگرم دلم درد
۵ کند چون بفعل بگرم قیامتم درد کند چون بوقت بگرم درد تو م کنی
الهی نعمت تو فانیست و نعمت من باقی و نعمت تو منم و نعمت من توی
و گفتم الهی هرچ تو با من گویی من با خلق تو گویم و هرچه تو با من
دهی من خلق ترا دهم و گفت الهی حدیث تو از من نپذیرند و گفت که
هیچ کس نبود با او نشسته و می گفت تو مرا چیزی گفتی که درین جهان
۱۰ نباید و من ترا جوابی دادم که در هر دو جهان بباید و چین بسیار
بوذی که جوابی همی دادی و کسی حاضر نبودی و گفت الهی روز بزرگ
پیغامبران بر منبرهاء نور نشینند و خلق نظّارهٔ ایشان بود و اولیاء تو بر
کرسیها نشینند از نور خلق نظّارهٔ ایشان بود بو الحسن بر یگانگی تو
نشیند تا خلق نظّارهٔ تو بود و گفت الهی سه چیز از من بدست خلق
۱۵ مکن یکی جان من که من جان از تو گرفتم بملك الموت ندهم و روز و
شب با من توی کرام الکاتبین در میان چه کار دارند و دیگر سوال
منکر و نکیر نخواهم که نور یقین تو با ایشان دهم تا بتو ایمان بیارند دست
وا بگیرم و گفت اگر بندهٔ همه مقامها باکی خود نگدارد هستی حق هیچ
آشکارا نشود تا هرچ ازو فرو گرفته است با او بدهند و گفت الهی مرا
۲۰ در مقامی مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو مرا در مقامی دار
که در میان نباشم همه تو باشی و گفت الهی اگر خلق را بیارارم همین که
مرا بینند راه نگردانند و حداك ترا بیازردیم تو با مایی و گفت این
راه باکان است الهی با تو دستی بزنم تا بتو بیدا گردم در همه آفرینه یا
۲٤ فرو شوم که ناپدید گردم صدق آن بربدم آن بیافتم که کرامت در راهد

برسیدم و روز و شب بر من بر حذر بوذ که بر من گذر کرد حضر علیه
السلام که آمذ در حذر بود و گفت حون دو بوذ همتا بود یکی بوذ همتا
سود و گفت الّهی هر حیر که از آن مسب در کار تو کردم و هرج
از آن نست در کار نو کردم تا می از میاں بر خیزد و همه تو باشی
۵ و گفت در همه حال مولاء تو ام و از آن رسول تو و حادم خلق تو
و گفت هشتاد تکبیر بکردم یکی بر دنیا دوم بر خلق سیم بر نفس حهارم
بر آحرت بحم بر طاعت و این‌را با خلق نتواں گفت و دیگررا محال
نیست و گفت حهل گام برفتم بیك قدم از عرش تا ثری بگذاشتم
دیگرانرا صفت نتوان کرد و اگر این با کسی بگوبی که میان وی و
۱۰ خذاوند حجابی سود دل و حانش نشود و گفت الّهی اگر میاں من و تو
حجابی بودی جبین سودی کسی بایستی که بندگانیش بجدای بودی تا من
صفت تو با او بکردمی که این خلق رنج به اند و گفت اگر این رسولاں
و بهشت و دوزخ سوذی من هم ازین بوذمی که امرور هستم از دوستی تو
و از فرماں برداری تو از بهر تو و گفت حون مرا یاد کنی حان من فداء
۱۵ تو باد و حون دل من ترا یاد کند نفس من فداء دل من باذ و گفت
الّهی اگر اندامم درد کند شفاء تو دهی حون توم درد کنی شفا که دهد
وگفت الّهی مرا تو آفریدی براء حویش آفریدی از مادر براء تو زادم
مرا نصید هیچ آفرینه مکن و گفت از بندگان تو بعض نمار و روزه
دوست دارند و بعض حج و غرا و بعض علم و سجّاده مرا از آن بارکن
۲۰ که بندگانیم و دوستیم حر از براء تو سود و گفت الّهی اگر تنی بودی و
دلی بوذی از نور هم ترا نشایستی فکیف تنی و دلی حنیں آشفته کی ترا
شاید و گفت الّهی هیچ کس بوذ از دوستان تو که نام تو نسرا برذ تا
بیایی خود نکنم و در زیر قدم او نهم و یا هستند در وقت من تا جاں
۲۴ حود فدای او کنم و یا از پس من حواهند بود و گفت الّهی مرا بدین

خلق چنین نمودی که سر بدآن گریبان بر کرده ام که ایشان بر کرده
اند اگر بدیشان مرا نمودی که من سر بکدام گریبان بر کرده ام چه
کردندی و گفت خداوند من در دنیا خدایك خواهم از تو لاف نخواهم
زد فردا هرچه خواهی با من بکن و گفت الهی ملك الموت ترا بفرست
۵ تا جان من بستاند و من جان او بستانم تا جنازهٔ هر دو بگورستان برند
و گفت الهی گروهی اند که ایشان روز قیامت شهید خیزند که ایشان
در سبیل تو کشته شده باشند من آن شهید خیزم که بشمشیر شوق تو کشته
شده باشم که دردی دارم که تا خداء من بود آن دردی می بود و دردرا
جستم بیافتم درمان جستم بیافتم امّا درمان نیافتم و گفت در همه کارها
۱۰ پیش طلب بوذ پس یافت الّا درین حدیث که پیش یافت بوذ پس طلب
و مریدانرا گفتند پای آبله گردید و مردان بی آبله رسیدند نامردان‌را
پای آبله کند و مردانرا نشستگاه و گفت بایزید مریدانرا گفت که حق
گفت هرکه مرا خواهد بسیار کرامتها کنم با او و هرکه ترا که بایزیدی
خواهد بیستش کنم که هیچ جایش پادید نیارم اکنون شما چه گویید گفتند
۱۵ اگر پیر بیست نکند جانرا خواهیم و گفت اگر بندهٔ آفریده در پیش حق
بایستد خدایك دو نیکی بود هنوز آن روش چیزی نیست بمقام مردان ازو
نرسیدند که دو نیکی چون بود گفت خدایك خلق از پیش او بر خیزد
او نیز در خویشتن برسد همی خورد و طعم نداند سرما و گرما برو گذر
می کند و خبرش نبود و چون از خویشتن برسد بحر حق هیچ نبود
۲۰ و گفت کس بود که پنجاه سال یکبار آگاه شود کس بود که سی سال
و کس بود بچهل سال و کس بود بیست سال و کس بود بهر سال و
کس بود بهر ماه و کس بود بهر وقت نماز و کس بود که برو احکام می
راند و اورا ازین جهان و از آن جهان خبر نبود و گفت آسان آسان
۲۴ نگوییا که من مردی ام تا هفتاد سال معاملهٔ خویش خدایك تکبیر اوّل

بخراسان بپیوندی و سلام بکعبه بار دهی زبر تا بعرش و زیر تا بثری بینی
همه‌را همچون پی بماری زبان بینی آن وقت بدان که مردی بسه و گفت
هرکه در دار دنیا دست بنیك مردی بدر کند باید تا از خذاء آن یافته
بود که بر کنار دوزخ بایستد بقیامت و هرکرا خذاء بدوزخ می فرستند
۵ او دست او می گیرد و بهشت می برذ و گفت از حلقان بعض بکعبه
طواف کند و بعض بآسمان بیت المعمور و بعض بگرد عرش و جوانمردان
در یگانگی او طواف کند و گفت همه کس نماز کند و روزه دارند و
لیکن مردان مردست که شصت سال برو بگذرد که فرشتهٔ برو هیچ ننویسد
که اورا از آن شرم باید داشت از حق و حق‌را فراموش نکند نیك حشم
۱۰ رحم مگر بحسد آنچ مشاهده بود که گویند در بنی اسرائیل کس بودی که
سالی در سجود بوذی و دو سال در مشاهده این بود که این امّت دارد
که یك ساعت فکرت این بنده با یکساله سجود ایشان برابر بوذ و گفت
می بایذ که دل خویش چون موج دریاء بینی که آتش از میان آن موج
برآید و تن در آتش بسوزد درحمت وفا از میان آن سوخته بر آیــد
۱۵ میوهٔ بقاء ظاهر حاصل شود و چون میوه بخوری آب آن میوه بگذرد دل
فرو شوذ فانی شوی در یگانگی او و گفت خدایرا بر روی زمین بندهٔ است
که در دل او نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هرچه از عرش
تا ثری هست گذر در آن نور کند بسوزد چانك پرِ کنجشکی که بآتش
فرو داری دانشمندی گفت خبری برسیدم گفت این زمان بتوانی دانست
۲۰ تا بدان مقام رسی که بروزی هفتاذ بار بمیری و بشبی هفتاد بار و کارش
چهل سال چنین زندگانی بوذ و گفت انبیا در اندرون پوست اولیا بود
اگر چند ذرّهٔ میان دو لب و دندان او بیاید همه خلق آسمان و زمین
در فزع افتد و گفت خدایرا بر پشت زمین بندهٔ است که بشب تاریك
۲۴ در خانهٔ تاریك خفته بود و لحاف در سر کشیده بس ستارهٔ آسمان می بیند

که در آسمان می گردد و ماه‌را همچنین و طاعت و معصیت همـه خلایق می بیند که بآسمان می برند و می بیند که روزی خلقان از آسمان بزمین می آید و ملایکه‌را می بیند که از آسمان بزمین و از زمین بآسمان می روند و خورشید‌را می بیند که در آسمان گذر می کند و گفت کسی‌را که همگی
٥ او خداوند ورا گرفته بود از موء سر تا اخمص قدم او همه بهستی خداء اقرار دهد و گفت مردان خداء تعالی همیشه بودند و همیشه باشند و گفت أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ‌را بعض شنیدند که به من خدا ام و بعض شنیدند که به من دوست شما ام و بعض جان شنیدند که به همـه منم و گفت خداء تعالی باولیاء خویش لطف کرد و لطف خدا چون مکر خدا بود و گفت
١٠ هرکه از خدا بخدا نگرد خلق‌را نبیند و گفت مثل جان چون مرغیست که بری بمشرق دارد و بری بمغرب و پاء بثری و سر بدآنجا که آنرا نشان نتوان داد و گفت دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست‌را بیند خویشتن‌را نبیند و گفت آنرا که اندیشهٔ بدل در آید که از آن استغفار باید کردن دوستی‌را نشاید و گفت سرّ جوانمردانرا خداء تعالی بدآن
١٥ جهان و بدین جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت اندکی تعظیم بـه از بسیاری علم و عبادت و زهـد و گفت خداء تعالی موسی‌را علیه السلام گفت لَنْ تَرَانِی زبان همـه جوانمردان ازین سؤال و سخن خاموش گردید و گفت ختم جوانمردان بر عیسی خداونـد بود تا خیری بر دل ایشان افتد تا بخشند آنچ اولیا و انبیا چشیده انـد دل
٢٠ جوانمردان بازی در بود که اگر آن بار بر آفریده نهند نیست شود و اولیاء خودرا خود می دارد تا آن بار بتوانند کشید والّا رگ و استخوان ایشان از یکدیگر بیامدی و گفت چه مردی بود که مثل فتوح او چون مرغی شود که خانه اش زرین بود چه مردی بوذ که حق تعالی اورا براهی
٢٤ ببرد که آن راه مخلوق بود و گفت خداء تعالی‌را بر پشت زمین بندهٔ هست

که او خدایرا یاذ کند همه شیران بول بیفگند ماهیان در دریا از رفتن
فرو ایستند ملایکهٔ آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملایکه بذآن
روشن باشند و گفت همچنین خذاء تعالیٰرا بندگانند بر پشت زمین که
خدایرا یاذ کنند ماهی در دریا از رفتن باز ایستذ زمین در جنبیذن آیذ
۵ خلق بندارند که زلزله است و همچنین بندهٔ هست اورا که نور او بهمه
آفرینش بر افتد چون خدایرا یاد کند از عرش تا ثری بجنبد و گفت از
آن آب محبّت که در دل دوستان جمع کرده است اگر قطرهٔ بیرون آید
همه عالم پُر شود که هیچ آب در نشود و اگر از آن آتش که در دل دوستان
بدیذ آورده است ذرّهٔ بیرون آید از عرش تا ثری بسوزذ و گفت سه
۱۰ جای ملایکه از اولیا هیبت دارند یکی ملك الموت در وقت نزع دوم کرام
الکاتبین در وقت نبشتن سوم منکر و نکیر در وقت سوال و گفت آنرا
که او بر دارد باکی دهد که تاریکی درو نبود قدرتی دهذ که هرچه
گوید باش باشد میان کاف و نون و گفت گروهیرا باوّل خذاوند
ندانستند که بآخر هم نبود خدا مارا ازیشان کناد و گروهی از بندگان آنها
۱۵ اند که خذای تعالی ایشانرا بیافرید ندانستند که باوّل ایشانرا خذاوند
است تا بآخر و آخر ایشان قیامت و گفت ندا آمد از خداوند که بندهٔ
من آنرا که تو می جویی باوّل خود نیست بآخر چون توان یافت که این
راهیست از خدا بخدا بنده آن بار بیاید مردیرا گفت آنجا که ترا کشتند
چون خویش دیدی پس گفت نگو که آنجا مرا کشتند هیچ آفریده نبوذ که
۲۰ چون جوانمردان بر وی مباحست و گفت چون بعمر خویش در نگرستم
همه طاعت خویش هفتاد و سه ساله یکساعت دیدم و چون بمعصیت
نگریستم درازتر از عمر نوح دیدم و گفت تا بیقین ندانستم که رزق من
بروست دست از کار باز نگرفتم و تا عجز خلق ندیدم پشت بر خلق
۲۴ بیاوردم و گفت جوانمردی یکبار بادیه رسید بادیه فرو نگریست و بار

بس گردید و گفت من اینجا فرو نگنجم یعنی آنچ منم و گفت جان باید بوذن که ملایکه که بر شما موکّل اند با رضا ایشانرا وا پس فرستی و یا اگر نه چنان باید بوذ که شبنگاه دیوان از دست ایشان فرا گیری و آنچ بباید ستردن ستری و آنچ باید نبشتن بنویسی و اگر نه چنان بودن که شبانگاه که آنجا باز شوند گویند نه نیکی بوذش و نه بدی خداوند تعالی نگوید من نیکویی ایشان با شما نگویم و گفت مردان خدایرا اندوه و شاذی نبوذ و اگر اندوه و شادی بوذ هم ازو بوذ و گفت صحبت با خدای کنید با خلق مکنید که دیدنی خداست و دوست داشتنی خدا و آنکس که بوی بارید خذاست و گفتنی خذاست و شنودنی خداست و گفت کس بوذ که در سه روز بمکّه روذ و باز آیذ و کس بود که در شبانروزی و کس بود که در شی و کس بود که در چشم زخمی پس آن که در چشم زخمی برود و باز آید قدرت بوذ و گفت تا خداء تعالی بنده‌را در میان خلق دارد فکرتش از خلق جدا نشود چون دل اورا از خلق جدا کند در مخلوقش فکرت سوذ فکرتش با خداوند بود یعنی در دلش فکرت بماند و گفت خداء تعالی مؤمن‌را هیبت چهل فرشته دهد و این کمترین هیبت بوذش که داذه بوذ و آن هیبت از خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کرد و گفت اگر کسی اینجا نشسته بوذ چشمش بلوح بر افتد روا بوذ و من فرا ندیرم ولیکن باید که نشانش با من دهد و گفت اگر خداء تعالی‌را بجرذ شناسی علم با تو بود و اگر بایمان شناسی راحتی با تو بود و اگر بمعرفت شناسی دردی با تو بوذ و گفت که علی دهقان گفت که مرد نیک اندیشهٔ ناصواب که بکند دو ساله راه از حق تعالی باز پس افتد و گفت عجب دارم ازین شاگردان که گویند پیش استاذ شدیم ولیکن شما دانید که من هیچ کسرا استاد نگرفتم که استاذ من خدا بود تبارك وتعالی و همه پیرانرا حرمت دارم دانشمندی ازو سوال

کرد که خرد و ایمان و معرفت‌را جایگـاه کجاست گفت تو رنگ اینهارا
بس نمای تا من جایگاه ایشان با تو نمایم دانشمندرا گریه بر افتاد بگوشهٔ
نشست شیخ‌را گفتند مردان رسیده کدام باشند گفت از مصطفی علیه السلام
در گذشتی مرد آن باشد که اورا هیچ ازین در نیاند و تا مخلوق باشی همه
۵ در یابد یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق و گفت مردان از آنجا که
باشند سخن نگویند بَسْتَر باز آیند تا شنوده سخن فهم کند و گفت همه کسی
بارد بذآنج داند تا نداند که هیچ نداند چون بدانست که هیچ ندانست شرم
دارد از دانش خود تا آنگاه که معرفتش بکمال باشد و گفت خداوندرا
بتهمت باید دانست و بپنداشت باید دانست که گویی دانیش و ندانیش
۱۰ خذایرا چنان باید دانست که هرچند می دانیش گویی کاشکی بهتر دانستمی
و گفت بنده چنان بهتر بود که از خداوند خویش به بندگانی وا شوذ
و نه بمرگ و گفت چون خداء تعالی‌را بسوء خویش راه نمایـد سفر و
اقامت این بنده در یگانگی او بوذ و سفر و اقامت او بسرّ بوذ و گفت
دل که بیمار حق بود خوش بوذ زیراکه شفاش جز حق هیچ نبوذ و گفت
۱۵ هرکه با خدای تعالی زندگانی کند دیدنیها همه دیده بود و شنیدنیها همـه
شنیده و کردنیها کرده و دانستنی دانسته و گفت بازی آسمان و زمین
طاعت با انکار این جوانمردان هیچ وزن نیـارذ و گفت درین واجار
بازاریست که آنرا بازار جوانمردان گویند و نیز بازار حق خوانند از آن
راه حق شما آنرا دیده اید گفتند نه گفت در آن بازار صورتها بود نیکو
۲۰ چون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت
بسیار و دنیا و آخرت آنجا بمانند و بخدا نرسند بنده چنین نیکوتر که
خلق‌را بگذارد و با خدا بخلوت در شود و سر بسجده نهذ و بدریاء لطف
گذر کند بیگانگی حق رسد و از خویشتن برهد همه بر وی می راند و
۲۴ او خود در میان نه و گفت این علمرا ظاهر طاهری و باطنی و باطن

باطنی علم ظاهر و ظاهر طاهر آنست که علما ی گویند و علم باطن آنست
که جوانمردان با جوانمردان می گویند و علم باطن باطن راز جوانمردان
است با حق تعالی که خلق‌را آنجا راه نیست و گفت تا تو طالب دنیا
باشی دنیا بر تو سلطان بوذ و چون از وی روی بگردانی تو بر وی
۵ سلطان باشی و گفت درویش کسی بود که اورا دنیا و آخرت نبود و نه
در هر دو نیز رغبت کند که دنیا و آخرت از آن حقیرترند که ایشانرا
با دل نسبت بوذ و گفت جانك از تو تمار طلب نمی کند بیش از وقت
تو نیز روزی مطلب بیش از وقت و گفت جوانمردی دریاییست سه
چشمه یکی سخاوت دوم شفقت سیم بی‌نیازی از خلق و نیازمندی بحق
۱۰ و گفت نفس که از بنده بر آید و بحق شود بنده نیاساید نظر که از خداء
بنده آید بنده‌را برنجاند و گفت از حال خبر نیست و اگر بود آن علم
بود به حال با بحق راهست با بحق کسی‌را راه نیست همه آفرینش در بو
الحسن جای گیرذ و بو الحسن‌را در خویشتن یك قدم جای نیست و گفت
از هر قومی یکی بر دارد و آن قومرا بدو بخشد قومی‌را بدوستی گرفت
۱۵ و از خلق جدا وا کرد و گفت در گوشه بنشینید و روی بمن فرا کنید
و گفت مردان که بالا گیرند ساکی بالا گیرند نه ببسیاری کار و گفت
اگر ذرّهٔ نیکویی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نباشد که ترا از وی
نباید شنیدن یا باید گفتن و گفت علما گویند که ما وارثان رسولیم رسول‌را
وارث ما ایم که آنچ رسول بود بعضی ما داریم رسول درویشی اختیار کرد
۲۰ و درویشی اختیار ماست با سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت
بود با دیدار بوذ رهنمای خلق بود بی طمع بود شرّ و خیر از خداوند
دید با خلقش عش نبود اسیر وقت نبود هرچه خلق ازو بترسند نترسید
و هرچه خلق بدو اومید دارند او نداشت هیچ غرّه نبود و این جمله
۲٤ صفات جوانمردانست رسول علیه السلام دریایی بود بی حدّ که اگر

قطرهٔ از آن بیرون آیذ همه عالم و آفرینه غرق شوذ درین قافله که مایم
مقدّمه حق است آخرش مصطفی است بر قفا صحابه اسد خنك آنها که
درین قافله اند و جانهاشان با یکدیگر بیوسته است که جان بو الحسن‌را
هیچ آفرینه بیوند نکرد گفت بسی جهد بایذ کرد تا بدانی که نشایی و
۵ بسیار بایذ دید که ببینی که نشایی و گفت دعوی کنی معنی خواهند و
جون معنی خواهند و جون معنی بدید آیذ سخن بماند که از معنی هیچ
نتوان گفت و گفت خدای تعالی همه اولیا و انبیارا تشنه در آورد و تشنه
ببرد و گفت این نه آن دریاست که کشتی بار دارذ که صد هزار بر
خشکی این دریا غرق شوند بل که بدریا برسد اینجا چه بار دارذ خذا
۱۰ و بس و گفت رسول علیه السلام در بهشت شوذ خلقی بیند بسیار گوید
الٓهی ایشان بچه در آمدند گوید برحمت هرکه برحمت خذا در آید بدر
شوذ جوانمردان بخذا در شوند ایشانرا براهی برد خدا که در آن راه خلق
نبود و گفت هزار منزلست بنده‌را بخذا اوّلین منزلش کرامات است اگر
بنده مختصر همّت بود هیچ مقامات دیگر نرسد و گفت راه دو است یکی
۱۵ راه هدایت و دیگرراه ضلالت آنچ راه ضلالتست آن راه بنده است بخداوند
و آنچ راه هدایت است راه خذاوند است بنده بس هرکه گویذ بدو
رسیدم نرسید و هرکه گوید بدویم رسانیدند رسید و گفت هرکه اورا
یافت بماند و هرکه اورا نیافت بمرد و گفت یك ذرّه عشق از عالم غیب
بیامذ و همه سینه‌های محبّان سوینید هیچ کس‌را محرم نیافت هم با غیب شد
۲۰ و گفت در هر صد سال یك شخص از رحم ماذر بیایذ که او یگانگی
خذایرا شاید و گفت اورا مردانی باشند مشرق و مغرب عُلی و ثری در
سینهٔ ایشان بدید بیاید و گفت هر آن دلی که بیرون از خدای درو
چیزی دیگر بوذ اگر همه طاعتست آن دل مرده است گفتند دلت جگونه
۲٤ است گفت چهل سالست تا میان من و دل جذاء انداخته اند و گفت

مادر فرزندرا چند بار گوید مادر ترا میراث نه تواند مرد و لیکن در آن
گفت صادق باشد و گفت سه چیز با خدا نگاه داشتن دشوارست سرّ با
حق و زبان با خلق و پاکی در کار و گفت چیز میان بنده و خدا حجاب
نتواند کردن مگر نفس همه کس ازین نالیدند بخدا و پیغامبران نیز
۵ نالیدند و گفت دین‌را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر
دنیا حریص و زاهدی از علم برهنه و صوفی‌را گفت اگر برنایی‌را با
زنی در خانه کنی سلامت یابد و اگر با قرّایی در مسجد کنی سلامت نیابد
و گفت نگر تا از ابلیس ایمن نباشی که در هفصد درجه در معرفت سخن
گوید و گفت از کارها بزرگتر ذکر خدایست و پرهیز و سخاوت و صحبت
۱۰ نیکان و گفت هررا فرسنگ نشوی تا از سلطانیان کسی‌را نبینی آن روز
سودی نیک کرده باشی و گفت اگر مؤمن‌را زیارت کنی باید که ثواب
آن بصد حج پذیرفته ندهی که زیارت مؤمن‌را ثواب بیشترست از صد
هزار دینار که بدرویشان دهی چون زیارت مؤمن کنی باعتقاد گیری که
خداء تعالی بر شما رحمت کرده است و گفت قبله پنج است کعبه است که
۱۵ قبلهٔ مؤمنانست و دیگر بیت المقدّس که قبلهٔ پیغامبران و امّتان گذشته
بوده است و بیت المعمور بآسمان که آنجا مجمع ملایکه است و چهارم عرش
که قبلهٔ دعا است و جوانمردانرا قبله خداست فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ ٱللّٰهِ
و گفت این راه همه بلا و خطرست ده جای رهزنست یازدهمین جاء شکرست
و گفت تا بجویندت مجوی که آنچ جویی چون بیابی بتو ماند و چون تو
۲۰ بود و گفت بهره‌مندتر از علم آنست که کار بندی و از کار بهتر آنست
که بر تو فریضه است و گفت چون بنده عزّ خویش فرا خدای دهد خداء
تعالی عزّ خویش بر آن نهد و بار بنده دهد تا بعزّ خدا عزیز شود و گفت
خردمندان خدای‌را بنور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان
۲۴ بنور معاینه پرسیدند که تو خدایرا کجا دیدی گفت آنجا که خویشتن ندیدم

و گفت کسانی بوذند که نشان یافت داذند و ندانستند که یافت محالست
و کسانی بودند که نشان مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده محابست
و گفت هرکه بر دل او اندیشهٔ حق و باطل در آید اورا از رسیذگان
نشماریم و گفت من نگویم که کار باید کرد ترا امّا باید دانستن که آنچ
۵ می کنی تو می کنی یا بتو می کنند آن بازرگانی ایست که بنده با سرمایهٔ
خداوند می کند چون سرمایه با خداوند دهی تو با خانه شوی ترا باوّل
خداوندست و بآخر هم خداوند و در میانه هم خداوند و بازار تو ازو
رواست بی تو هرکه نصیب خویش بازار بیند اورا آنجا راه نیست و گفت
همه مجتهدات از سه بیرون نبود یا طاعت تن بود یا ذکر برفلس یا فکر
۱۰ دل و مثل این چون آب بود که بدریا در شوذ بدریا کجا بدید آید
این سه تمام و گفت آنگاه که دریا بدید آید جمله معاملهٔ او و از آن
جمله جوانمردان غرقه شود جوانمردی آن بوذ که فعل خویش نبینی و گفت
که فعل تو چون چراغ بوذ و آن دریا چون آفتاب آفتاب چون بدید
آیذ بچراغ چه حاجت بوذ و گفت ای جوانمردان هشیار باشید که اورا
۱۵ بمرقّع و سجّاده نتوانید دید هرکه بدین دعوی بیرون آید اورا کوفته گرداند
هرچ خواهی گو باش جوانمردی بود که نفس و جانی نبود روز قیامت
خصم خلق خلقست و خصم ما خداوند است چون خصم او بود داوری
هرگز منقطع نشود او مارا سخت گرفته است و ما اورا سخت‌تر و گفت با
خداء بزرگ‌همّت باشید که همّت همه چیزی بتو دهد مگر خداوندی و
۲۰ اگر گویند خداوندی نیز بتو دهم نگویی که داذی و دهم صفت خلقست
نگوی الله بی جای الله بی خواست الله بی همه چیزی مستی آنرا نیکو بود
کی میْ خورده بود و گفت تا کی گویی صاحب رای و صاحب حدیث یکبار
نگوی الله بی خویشتن با نگوی الله بسرای او و گفت کسانی می آیند با
۲۴ گناه نقص می آیند با طاعت این نه طریق است که با این هیچ در گنجد

تو هر دورا فراموش کن حه ماند الله هرکه بوقت گفتار و اندیشه خدایرا
با خویشتن بیند درین دو جای بآفت در افتد و گفت همه حلق در
آیند که حیزی آنجا برند که سراء آنجا بود ازینجا هیچ حیز نتوان برد
ازینجا آنجا حیزی برند که آنجا غریب بوذ و آن نیستی بوذ و گفت امام
۵ آن بود که بهمه راهها رفته بود و گفت از طاعت حلق آسمان و زمین
آنجا حه زیادت ندید آمده است تا از آن تو ندید آید زیادتی کردن
جه افزایی از معامله جندان بس که شریعت‌را بر تو تقاضاء‌ی بود و از
علم حدائی بس بوذ که بدانی که او ترا جه فرموده است و از یقین حندان
بس بود که نگویی و بدانی که آنچ روزی تُست بتو آید و از زهد حندان
۱۰ بس بود که بدانی که آنچ تو می خوری روزی تست تا نگویی که این خورم
یا آن خورم و گفت حداء تعالی با بنده حندان نیکویی نکند که مقام او
بعلّیّین بوذ اگر بخاطر او در آید که از رفیقان من کسی بایستی تا بدیدی
اورا بیك مردی نرسد و گفت آسمان بشماری بس حدایرا بدانی بدانك
راه بر تو دراز بود بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه گردد و گفت
۱۵ بایست و می گویی الله تا در فنا شوی و گفت بر همه حیزی کتابت بود
مگر بر آب و اگر گذر کنی بر دریا از خون خویش بر آب کتابت کن
تا آن کز پی تو در آید داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته اند
و گفت حون ذکر نیکان کنی میغی سپید بر آید و رحمت بارد و حون
ذکر حداء کنی میغی سبید بر آید و عشق بارد ذکر نیکان عام‌را رحمتست
۲ و خاص‌را غفلت و گفت مؤمن از همه کس بیگانه بود مگر از سه کس
یکی از خداوند دوم از محمّد علیه السلام سیم از مؤمنی دیگر که پاکیزه
بوذ و گفت سفر پنج است اوّل بپای دوم بدل سیم بهمّت حهارم بدیدار
پنجم در فناء نفس و گفت در عرش بنگرستم تا غایت مردمان خویم درو
۲٤ غایتهایی دیدم که مردان خدا در آن بی بیار بودند بی‌بیاری مردان غایت

بود که جون جشم ایشان بناکی خداوند بر افتد بی‌نیازی حویش
گفت مردانی که از بس حذا شوند حیزی ار آن خذا بر ایشان
ج مذیشان در بوذ ار ایشان فرو رفت ار زکوة و روزه و قرآن
ج و دعا که ار آن خداوند در آمد و جایگاه نگرفت یعنی که هر
که نعد ار آن کند به ایشان کنند بر ایشان بروذ که هزار مرد
رع بروذ تا یکی بدید آیذ که شرع درو روذ و گفت صوفی‌را بوذ
بست یکی عالم از عرش تا تری و ار مشرق تا مغرب همه‌را سایه
و بوذ و هشت‌را در وی سخن نیست و دیدار نیست صوفئی روزی
که نافتابش حاجت نیست و شبی است بی ماه و ستاره که بماه و
اش حاجت نیست و گفت آنکسرا که حق اورا خواهد راهش او
پس راه بر وی کوتاه بوذ و گفت طعام و شراب جوانمردان دوستی
بود و گفت هر کس که غایبست همه ازو گویند آنکس که حاضر
ارو هیچ نتوان گفت و گفت خذای تعالی بر دل اولیاء خویش از
ابی کند و بر سر آن سا سایی دیگر و همچنین بر سر این یکی دیگر
یگانی که همگی او خذا بوذ و گفت خذاوند ار هستی خود جیزی
مردان بدید کرده است اگر کسی گوید این حلول بوذ گویم این
الله می خواهد خَلَقَ ٱلْخَلْقَ فی ظُلْمَتِهِ ثمّ عَرَّشَ علیهم من نُورِهِ و گفت
ند بنده‌را بجود راه بار گشاید چون خواهد که بروذ در یگانگی او
و چون بشنید در یگانگی او بشنید بس هرکه سوخته بود بآتش یا غرقه
دریا با او بشنید و گفت درویش آن بود که در دلش اندیشه بوذ نی
و گفتارش بوذ نی بیند و می شنود و دیدار و شنوایش بود نی
و مزهٔ طعامش بود حرکت و سکون و شادی و اندوهش بوذ
ت این خلق بامداد و شبانگاه در آیند می گویند می جوییم و لیکن
ع آنست که اورا جوینذ و گفت مهری بر زبان بر نه تا نگویی جز

از آن خدا و مهری بر دل نه تا نیندیشی جز از خدا و همچنین مهری بر
معامله و لب دندان نه تا نوروزی کار جز باخلاص و نخوری جز حلال
و گفت چون دانشمندان گویند من تو نیم باش و چون بیمن تو چهار یك
باش و گفت تا نباشید همه شما باشید خدا می گوید این همه خلق من
۵ آفریده ام و لیکن صوفی نیافریده ام یعنی معدوم آفریده نبود و یك معنی
آنست که صوفی از عالم امرست نه از عالم خلق و گفت صوفی تنیست مرده
و دلیست نبوده و جانیست سوخته و گفت یك نفس با خدا زدن بهتر از
همه آسمان و زمین و گفت هرچ برای خدا کنی اخلاصست و هرچ برای
خلق کنی ریا و گفت عمل چون شیرست چون باه بگردش کنی روباه
۱۰ شود و گفت پیران گفته اند چون مرید نعلم بیرون شوذ چهار تکبیر در
کار او کن و اورا از دست بگذار و گفت این راه که بهشت می روذ
نزدیك و آن راه که بخدا می رود دورست و گفت بایــذ که در روزی
هزار بار بمیری و باز زنده شوی که زندگانی یابی هرگز نمیری و گفت چون
نیستی خویش بوی دهی او نیز هستی خویش بتو دهد و گفت باید که
۱۵ پایت‌را آبله بر افتد از روش ویا تنت‌را از نشستن و دلت‌را از اندیشه
هرکه زمین‌را سفر کند پایش‌را آبله بر افتد و هرکه سفر آسمان کند دلرا
افتد و من سفر آسمان کردم تا بر دلم آبله افتاذ و گفت هرکه تنها نشیند
با خداوند خویش بود و علامت او آن بود که او خداء خویش‌را دوست
دارد و گفت استاذ بو علی دقّاق گفته است که از آدم تا بقیامت کس
۲۰ این راه نرفت که راه مغیلان گرفته است مرا بدین از اولیا و انبیا
جوار می آمد که اگر آن راه که بنده بخدا شوذ مغیلان گرفته است آن
راه که از خدا بنده آید چیست و گفت ترا بر تو آشکاری کند شهادت
و معرفت و کرامت و جود بر تو آشکارا کرده بود تا همه مخلوقات چون
۲٤ خویشتن‌را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت خداء تعالی لطف

حویش‌را برای دوستان دارد و رحمت حویش برای عاصیان و گفت با
خداء حویش آشنا گرد که غریبی که شهر آشنایی دارد با کسی آنجا
قوی‌دل‌تر بوذ و گفت هرکه دنیا و عمر بسر کار خداء در نتوان کرد گو
دعوی مکن که بقیامت بی بار بر صراط نگذرد وقتی شخصی گفت کجا می
۵ روی گفت بحجاز گفت آنجا چه کنی گفت حذایرا طلب کنم گفت خداء
حراسان کجاست که بحجاز می باید شد رسول علیه السلام فرموذ که طلب
علم کنید و اگر بچین باید شذن نه گفت طلب خداء کنید و گفت یکساعت
که بنده بخدا شاذ بوذ گرامی‌تر از سالهاء که بمار کند و روزه دارد این
آفرینهٔ خدا همه دام مؤمن است تا حود بچه دام وا مانذ و گفت کسی که
۱۰ روز شب آرذ و مؤمنی نیازرده بود آن روز تا شب با پیغامبر علیه السلام
زندگانی کرده بود و اگر مؤمن بیازارذ آن روز خداء طاعتش نپذیرذ
و گفت از بعد ایمان که حدا بنده‌را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاك و
زبانی راست و گفت هرکه بدین جهان از حدا و رسول و پیران شرم دارد
بدآن جهان خداء تعالی ازو شرم دارد و گفت سه قوم‌را بحدا راهست با
۱۵ علم مجرّد یا مرقّع و سجّاده یا بیل و دست والّا فراغ نفس مردرا هلاك
کند و گفت پلاس داران بسیارند راستی دل می باید جامه چه سود
کند که اگر پلاس داشتن و جو خوردن مرد توانستی گشتن خر بایستی
که مرد بودندی که همه پلاس‌را دارند و جو خورند و گفت مرا مرید
نبود زیراکه من دعوی نکردم من می گویم الله و بس و گفت در همه عمر
۲۰ حویش اگر یك بار اورا بیازرده باشی باید که همه عمر بر آن همی گریی
که اگر عفو کند آن حسرت بر نخیزد که چون او خداوندی‌را چرا بیازردم
و گفت کسی باید که بچشم نابینا بود و بزبان لال و بگوش کر که تا او
صحبت و حرمت‌را نشاید و گفت طاعت حلق بسه چیزست بنفس و زبان
۲٤ و بدل بر دوام ازین سه باید که بخدا مشغول بوذ تا که ازین بیرون شوذ

و بی حساب ببهشت شوذ و گفت تحیّر چون مرغی بود که از ماوای خود
بشوذ بطلب چینه و چینه نیابد و دیگر باره راه ماوی بداند و گفت
هرکه یک آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق بدید آید
و گفت قسمت کرد حق تعالی چیزهارا بر خلق اندوه نصیب جوانمردان
۵ نهاد و ایشان قبول کردند و گفت در راه حق چندان خوش بود که
هیچ کس نداند چون ندانستند همچون خوردن بوذ بی نمک حکایت کرده اند
از شیخ بایزید که او گفت از پس هر کاری نیکو کاری بد مکن تا چون
چشم تو بدآن افتد بدی بینی به نیکوبی شیخ گفت بر تو باد که نیکی و
بدی فراموش کنی و گفت جوانمردان دست از عمل بدارند عمل دست
۱۰ از ایشان ندارد و گفت چون خداوند تعالی تقدیری کنذ و تو بدآن
رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو کنی و او نپسندد و گفت
یک قطره از دریای احسان بر تو افتد بخواهی که در همه عالم از هیچ گویی
و شنوی و کسرا بینی و گفت در دنیا هیچ صعبتر از آن نیست که ترا با
کسی خصومت بود و گفت نماز و روزه بزرگ است لیک کبر و حسد و
۱۵ حرص از دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت هست که با
شریعت آمیخته بود و معرفت هست که از شریعت دورترست و معرفت
هست که با شریعت برابر است مرد باید که گوهر هر سه دیده بود تا با
هر کسی گوید که از آنجا بود و گفت یکبار خدایرا یاد کردن صعبتر است
از هزار شمشیر بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که جز اورا نبینی
۲۰ و گفت کلام بی مشاهده نبود و گفت چهد مردان چهل سالست ده سال
رنج باید بردن تا زبان راست شود و ده سال تا دست راست شود و
ده سال تا چشم راست شود و ده سال تا دل راست شود پس هرکه چهل
سال چنین قدم زند و بدعوی راست آید امید آن بود که بانگی از
۲٤ حلقش برآید که در آن هوا نبود و گفت بسیار نگریید و کم خندید و

بسیار خاموش باشیذ و کم گوییذ و بسیار دهید و کم خورید و بسیار سر
از بالینی برگیریذ و بار منهید و گفت هرکه خوشی سخن خذای باجشیذ
ازین جهان بیرون شود اورا چیزی برسیذه باشذ و گفت تا خداوند پنداری
سوذ با خلق پندار بوذ با مصطفی خرذمندان با خذا باباك اند زیراکه او بی
۵ باکست و کسی که او بی باك بوذ بی‌باکانرا دوست دارذ و گفت این راه
راه بایاکانست و راه دیوانگان و مستان با خذا مستی و دیوانگی و بایاکی
سود دارذ و گفت ذکر الله از میان جان صلوات بر محمّد از بن گوش
و گفت ازین جهان بیرون نشوی تا سه حال بر خویشتن نبینی اوّل باید
که در محبّت او آب از چشم خویش بینی دیگر از هیبت او بول خویش
۱۰ بینی دیگر باید که در بیذاری استخوانت نگذارد و باریك شود و گفت
جان یاد کنیذ که دیگر بار نباید کرد یعنی فراموش مکن تا یادت نباید
آورد و گفت غایب تو باشی و او باشد دیگر آنست که تو نباشی همه او
بود و گفت سخن مگوییذ تا نشونده سخن خذارا بینید و سخن مشنویذ تا
گوینده سخن خذاوندرا بینید و گفت هرکه یکبار بگوید الله زبانش بسوخت
۱۵ دیگر نتواند گفت الله چون تو بینی که می گوید ثنای خذاوند است بر
بنده و گفت درد جوانمردان اندوهی بود که بهر دو جهان در نگنجد و آن
اندوه آنست که خواهد تا اورا یاد کند و بسزای او نتواند و گفت
اگر دل تو با خذاوند بود و همه دنیا ترا بود زیان ندارد و اگر جامهٔ
دیبا داری و اگر پلاس پوشیده باشی که دل تو با خداوند بوذ ترا از
۲۰ آن هیچ سودی نیست و گفت چون خویشتن‌را با خذا بینی وفا بود و
چون خذارا با خویشتن بینی فنا بود و گفت هرکه با این خلق کودك
بیی با خذاوند مردست و هرکه با این خلق مردست با خداوند مرده
است و گفت کس هست که هم بهلند که بر گیرد و هم نگذارند که بیند
۲٤ و کس هست که اگر خواهد در شوذ و اگر خواهد بیرون آید و کس

هست که جون در شود بنگذارند که بیرون آیذ و گفت خداء تعالی خلق‌را
از فعل خویش آگاه کرد اگر از خویش آگاه کردی لا اله الاّ الله گویی
نماندی یعنی غرق شوندی و گفت چگویی در کسی که در بیابان ایستاذه
بوذ و در سر دستار ندارد و در پا نعلین و در تن جامه و آفتاب در
۵ مغزش می تابد و آتش از زیر قدمش بر می آید چنانك پایش‌را بر زمین
قرار بوذ و از پیش رفتن روی ندارد و از پس باز شدن راه نیابد و
متحیّر مانده باشد در آن بیابان و گفت غریب آن بوذ که در هفت آسمان
و زمین هیچ با وی یك تاره مویی بوذ و من نگویم که غریبم من آنم که
با زمانه نسازم و زمانه با من نسازذ و گفت آنکس که تشنهٔ خدا بوذ
۱۰ اگرچه هرچه خذا آفریده است بوی دهی سیر نشوذ و گفت غایت بنده با
خذا سه درجه است یکی آنست که بر دیذار بایستد و گوید الله و دیگر
آنست که بی خویشتن گوید الله سیم آنك ازو با او گویذ الله و گفت
خدایرا با بنده با چهار چیز مخاطبه است بتن و بدل و بمال و بزبان اگر
تن خدمت‌را در دهی و زبان ذکررا راه رفته نشود تا دل با او در ندهی
۱۵ و سخاوت نکنی که من این چهار چیز دارم و چهار چیز ازو بخواستم هیبت
و محبّت و زندگانی با او و راه در یگانگی پس گفتم بهشت امید منه و
بدوزخ بیم مکن که ازین هر دو سرای مرا توی و گفت مردمان سه
گروهند یکی باآزرده با تو آزار دارد و یکی بیازاری بیازارد و یکی که
بیازاری بیازارذ و گفت این غفلت در حقّ خلق رحمتست که اگر چند
۲۰ ذرّهٔ آگاه شوند بسوزند و گفت خذاء تعالی خون همه پیغامبران بریخت
و باك نداشت خدا این شمشیر بهمه پیغامبران در افشاند و این تازیانه
بهمه دوستان زد و خویشتن‌را هیچ کس فرا نداد عیّارست برو تو نیز
عیّار باش دست بدون او فرا منه و گفت خداء تعالی هرکسرا بچیزی
۲۴ از خویشتن باز کرده است و خویشتن‌را هیچ کس فرا ندهد ای جوانمردان

بروید و با خذا مرد باشید که شمارا بچیزی از خویشتن باز نکند و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین می روند ایشان مردگانند و ای بسا کسان که در شکم خاك خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان گویند پیغامبر علیه السلام نُه زن داشت و یك ساله قوت بنهاذی و
٥ فرزندانش بودند گوییم بلی آن همه بوذ و لیکن شصت و سه سال درین جهان بوذ که دل او ازین خبر نداشت آن همه بر وی می رفت و او که خبر داشت از خذا داشت و گفت از هر جانب که نگری خذاست و اگر زبر نگری و اگر زیر نگری و اگر راست نگری و اگر چپ نگری و اگر پیش نگری و اگر از پس نگری و گفت هرچه در هفت آسمان و زمین
١٠ هست بتن تو دَرَست کسی می باید که ببیند و گفت هرکرا دل بشوق او سوخته باشد و خاکستر شده باد محبّت در آید و آن خاکسترا بر گیرد و آسمان و زمین از وی پُر کند اگر خواهی که بینده باشی آنجا توان دید و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنید و اگر خواهی که چشنده باشی آنجا توان چشید مجرّدی و جوانمردی از آنجا می باید و گفت اگر جایگاهی
١٥ بوذی که آن جایگاه نه اورا بوذی ویا اگر کسی که آن کس نه اورا بودی ما آن گله بر آن جایگاه و با آن کس بکردمی و گفت قدم اوّل آنست که گوید خدا و چیزی دیگر نه و قدم دوم انیست و قدم سیوم سوختن است و گفت هر ساعتی می آیی و بستهٔ گناه در کرده و گاه می آیی بستهٔ طاعت در کرده تا کی گناه تا کی طاعت گناهرا دست بپشت باز
٢٠ نه و سر بدریاء رحمت فرو بر ده و طاعترا دست بپشت باز نه و سر بدریاء بی نیازی فرو بر ده و سر نیستی خویش فرو بر و بهستی او بر آور و گفت در شب باید که بخسبم و در روز باید که بخورم و بخرامم بس بمنزل کی رسم و گفت اگر جبریل از آسمان بانگ کند بخون شما بوذه و
٢٤ نباشند شما اورا بقول صادق دارید و لیکن از مکر خذا ایمن مباشید و

ار آفت نفس خویش و ار عمل شیطان و گفت تا دیو فریب نماید خداوند
نماید چون دیو نتواند فریفت خداوند بکرامت فریبد و اگر بکرامت
نفریبد بلطف خویشتن بفریبد پس آنکس که بدینها نفریبد جوانمردست
و گفت در غیب دریائیست که ایمان همه خلائق همچو کاهیست بر سر دریا
۵ باذ همی آید و موج همی زند ارین کنار تا بدآن کنار و گاه گاه ارآن کنار
با این کنار گاه بسر دریا و گفت جوانمردی دریائیست بی گفتار و بیابانیست
بی دیدار تنی است بی کردار دلیلی است بی اندیشه و چشمهٔ است ار دریا و
سرهاء دریا و گفت عالم علم بگرفت و زاهد زهد بگرفت و عابد عبادت و با
این فرا پیش او شدند تو باکی بر گیر و باباک فرا پیش او شو که او
۱۰ باکست و گفت هرکرا زندگانی با خدا بود بر نفس و دل و جان خویش
قادر شوذ وقت او خادم او بود و بینائی و شنوائی او حق بود و هرچه
در میان بینائی و شنوائی او بود سوخته شود و بحر حق هیچ چیز نماند
قُلِ ٱللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ و گفت اگر کسی ار تو پرسد که فانی
باقیرا بیند بگو که امرور درین سراء فنا بنفسِ فانی باقیرا می نشناسد فردا
۱۵ آن شناخت نور گردد تا در سرای بقا بنور بقا باقیرا بیند و گفت اولیاء
خدایرا نتوان دید مگر کسی که محرم بود چنانك اهل ترا نتوانند دید مگر
کسی که محرم بود مرید هرچند که پیررا حرمت پیش دارد دیدش در
پیر بیش دهد و گفت هر کسی ماهی در دریا گیرذ این جوانمردان بر
خشك گیرند و دیگران کشت بر خشك کنند این طایفه بر دریا کنند
۲۰ و گفت اگر آسمان و زمین پُر از طاعت بوذ آنرا قدری نبود اگر در دل
انکار جوانمردان دارد و گفت هزار مرد این جهانرا ترا ترك باید کرد
تا بیك مرد ار آن جهان برسی و هزار شربت زهر باید خورد تا بیك
شربت حلاوت بچشی و گفت دریغا هزار بار دریغا که چندین هزار
۲٤ سرهنگ و عیّار و مهتر و سالار و خواجه و برنا که در کفن غفلت بخاك

حسرت فرو می شوند که یکی ازیشان سرهنگی دین‌را می شاید و گفت
زندگانی درون مرگست مشاهده درون مرگست پاکی درون مرگست فنا و
بقا درون مرگست و چون حق بدید آمد جز از حق هیچ چیز بماند
و گفت با خلق باشی ترسی و تلخی دانی و چون خلقیّت از تو جدا شود
۵ زندگانی با خدا بود و گفت زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ بنیرد
و گفت آن کسی که نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیک بود و آن کسی
که فکرت کند بخدا و گفت هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت
و هفتصد هزار درجه است از معرفت تا بحقیقت و هزار هزار درجه است
از حقیقت تا بارگاه بار بوذ هر یکی‌را بمثل عمری باید که چون عمر نوح
۱۰ و صفایی چون صفائی محمّد علیه السلام و گفت معنی دل سه است یکی
فانیست و دوم نعمتست و سیّم باقیست آنك فانیست ماوی‌گاه درویشی
است و آنك نعمتست ماوی توانگریست و آنك باقیست ماوی خذاست
و گفت مرا نه تن است و نه دل و نه روان پس ماوی این هر سه مرا
خذا است و گفت مرا نه دنیا و نه آخرتی ماوی این هر دو مرا خذاست
۱۵ و گفت پس خوش بوذ و لکن بیمار که از آسمان و زمین گرد آید تا
اورا شفا دهد بهتر نشود و گفت کارکننده بسیارست و لکن برنده نیست
و برنده بسیارست سازنده نیست و آن یکی بوذ که کند و برد و سازد
و گفت عشق بهره ایست از آن دریا که خلقرا در آن گذر نیست
آتشیست که جانرا درو گذر نیست آورد بردیست که بنده‌را خبر نیست در
۲۰ آن و آمد بدین دریاها نهند باز نشود مگر دو چیز یکی اندوه و
یکی تیمار و گفت برجهند قرّایان و گویند که خدایرا بدلیل شاید دانستن
بل که خدایرا بخذا شاید دانست بمخلوق چون دانی و گفت هرکه عاشق
شد خدایرا یافت و هرکه خدایرا یافت خودرا فراموش کرد و گفت هرکه
۲۴ آنجا نشیند که خلق نشیند با خدا نشسته بود و هرکه با خذا نشیند عارفست

و گفت هرچه در لوح محفوظست نصیب لوح و خلقست، نصیب جوانمردان
نه آنست کی بلوح درست و خداء تعالی همه در لوح نگفت با جوانمردان چیزی
گوید که در لوح سود و کوهی آن نشاید بردن و گفت این نه آن طریقست
که زفانی برو اقرار آورد یا بیاپی بود که اورا بیند یا شناختی که اورا شناسد
۵ یا همت اندامرا پیر آنجا راهست همه از آن اوست وجان در فرمان او اینجا
خدابیست و بس و گفت کسانی دیده ام که بتفسیر قرآن مشغول بوده اند
جوانمردان بتفسیر خویش مشغول بوده اند و گفت عالم آن عالم بود که بجویشتن
عالم بوذ عالم بوذ آنك بعلم عالم بود و گفت خداء تعالی قسمت خویش بیش
خلقان کرد هر کسی نصیبی خویش بر گرفتند نصیب جوانمردان اندوه بوذ
۱۰ و گفت درخت اندوه بکاریذ تا باشد که بر آیذ و تو بنشینی و می گریی که
عاقبت بدآن دولت برسی که گویندت چرا می گریی گفتند اندوه بچه بدست
آید گفت بدانك همه جهد آن کنی که درکار او پاك روی و چندانك بگریی
دانی که پاك نهٔ و بتوانی بود که اندوه او فرو آید که صد و بیست و چهار
هزار پیغامبر بدین جهان در آمدند و بیرون شدند و خواستند که اورا
۱۵ بداند سزای او و همه پیران همچنان نتوانستند و گفت درد جوانمردان
اندوهست که بدو عالم در نگنجد و گفت اگر عمر من چندان بود که عمر
نوح من ازین تن راستی نبینم و آنك من ازین دانم اگر خداوند این
تن‌را بآتش فرو نیارذ داد من ازین تن نه داذه باشد پرسیدند از نام
بزرگ گفت نامهاء همه خوذ بزرگست بزرگتر در وی نیستیٔ بندهٔ است چون
۲۰ بنده نیست گردید از خلق نبند در هیبت یك بوذ پرسیدند از مکر گفت
آن لطف اوست لیکن مکر نام کرده است که کرده با اولیا مکر بود
پرسیدند از محبّت گفت نهایتش آن بود که هر نیکویی که او با جمله
بندگان کرده است اگر با او بکند بدآن نیارامذ و اگر بعدد دریاها
۲۴ شراب بحلق او فرو کند سیر نشود و می گویذ زیادت هست و پرسیدند

از اخلاص گفت هرچ بر دیدار خدا کنی اخلاص بوذ و هرچ بر دیدار خلق کنی ریا بوذ خلق در میانه چه می باید جاء اخلاص خذا دارذ برسیدند که جوانمرد بچه دانند که جوانمردست گفت بذآنك اگر خداوند هزار کرامت با برادر او کند و با او یکی کرده بوذ آن یك نیز ببرذ و
۵ بر سر آن نهذ تا آن بیر برادر اورا بوذ برسیذند که ترا از مرگ خوف هست گفت مردهرا خوف مرگ نبوذ و هر وعیدی که او این خلقرا کرده است از دوزخ در آنچ من جشیذم ذرّهٔ نبود و هر وعده که خلقرا کرده است از راحت ذرّهٔ نبوذ در آنچه من جشم می دارم و گفت اگر خذاء تعالی گویذ بدین صحبت جوانمردان چه خواهی من گویم هم اینارا
۱۰ خواهم نقلست که دانشمندیرا گفت تو خذایرا دوست داری یا خذا ترا گفت من خذایرا دوست دارم گفت بس برو و بگِرْدِ او گرد که کسیرا دوست دارد بَیِ او گردد روزی شاگردیرا گفت چه بهتر بوذی شاگرد گفت ندانم گفت جهان بُر از مرد همه همچون بایزید و گفت بهترین چیزها دلیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی یکیرا گفتند ریسمانت بگسلذ
۱۵ جکنی گفت ندانم گفت بدست او ده تا در بندذ و برسیذند که فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ چه بوذ گفت دانستم آنچ گفت خداء گفت ای محمّد من از آن بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری که گفتم خلقرا بمن دعوت کن برسیذند که نام او بچه برند گفت بعضی بفرمان برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی بعضی بخوف که سلطانست گفتند
۲۰ جُنیْد که هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت و شبلی مست در آمد و مست برفت گفت اگر جنید و شبلیرا سؤال کنند و از ایشان برسند که شما در دنیا چگونه در آمذید و چگونه بیرون شدید ایشان نه از بیرون شدن خبر دارند و نه از آمدن هم در حال بسرّ شیخ ندا کردند که صَدَقْتَ
۲٤ راست گفتی که از هر دو برسند همین گویند که خذایرا دانند و از خیرهاء

دگر خبر ندارند گفتند شبلی گفته است الٰهی همه خلقرا بیناکن که ترا
بینند گفتند دعوی بتر است یا گناه گفت دعوی خود گناه است گفتند
بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن گفتند جکنیم تا بیدار گردیم
گفت عمر بیك نفس باز آور و از یك نفس جان دان که میان لب و
۵ دندان رسیده است گفتند نشان بندگی چیست گفت آنجا که منم نشان
خداوندیست هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان فقر چیست گفت آنك
سیاه دل بود گفتند معنی این چگونه باشد گفت یعنی از پس رنگ سیاه
رنگی دیگر نبوذ گفتند نشان توکّل چیست گفت آنك شیر و اژدها و
آتش و دریا و بالش هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بوذ
۱۰ در توحید کوش چندانك توانی که اگر در راه فرو شوی تو بر سوذ باشی
و باکی نبود گفتند کار تو چیست گفت همه روز نشسته ام و نُرداُرد می
زنم گفتند این چگونه بود گفت آن که هر اندیشه که بدون خدا در دل
آید آنرا از دل می رانم که من در مقامی ام که بر من پوشیده نیست سرّ
مگسی در مملکت تراء چه آفرینه است و ازو چه خواسته است یعنی بو
۱۵ الحسن بماند است خبردار حق است من در میان نیم لاجرم هرچه در
دست گیرم گویم خداوندا این‌را نهاذ تن من مکن و گفت پنجاه سال با
خداوند صحبت داشتم باخلاص که هیچ آفریذه‌را بدآن راه نبوذ نماز جفتن
نکردمی و این نفس‌را بر پاء داشتمی و همچنین روز تا شب در طاعتش
می داشتم و درین مدّت که نشستمی بدو پای نشستمی نه متمکّن تا آن
۲۰ وقت که شایستگی پدید آمد که ظاهرم اینجا در خواب می شذ و بو الحسن
بهشت تماشا می کرد و بدوزخ در می گردید و هر دو سراء مرا یکی شد
با حق همی بوذم تا وقتی که دوزخرا دیدم از حق ندا آمد این آنجاییست
که خوف همه خلق پدیدست از آنجای بجستم و در قعر دوزخ شدم گفتم
این جای من است دوزخ با اهلش بهزیمت شد نتوان گفتن که چه دیذم
۲۵ ولیکن مصطفی‌را علیه السلام عتاب کند که امّت‌را فتنه کردی و گفت

این طریق خذا نخست بیار بوذ بس خلوت بس انـدوه بس بیذاری و
میان نماز بیشین و نماز دیگر بنجاه رکعت نماز وِرْد داشتی که خلق آسمان
و زمین در آن برخی سوذی جون بیذاری بدیذ آمد آن همه‌را قضا کردن
حاجت آمد گفت جهل سالست تا نان بُبختم و هیچ جیز نساختم مگر برای
۵ مهمان و ما در آن طعام طُفَیْل بوذیم جنین باشد که اگر جمله جهان لقمه
کنند و در دهانی نهند از آنِ مهمانی هنوز حق او نگذارده باشند و از
مشرق تا بمغرب بروند تا یکی‌را براء خذا زیارت کنند هنوز بسیار نبوذ
و گفت جهل سالست تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش
می خواهد وی‌را نداده ام نقلست کی جهل سال بوذ تا باذنجانش آرزو
۱۰ بوذ و نخورده بوذ یك روز مادرش نُستان درو مالیذ و خواهش کرد تا
شیخ نیم باذنجانی بخورد همان شب بوذ که سر بسرش بریدند و بر آستان
نهاذند و شیخ دیگر روز آن بدید و می گفت آری که آن دیگ که ما بر
نهاذه ایم در آن دیگ گرم کم ازین سر باید و گفت با شما می گویم که
کار من با او آسان نیست و شما می گویید که باذنجان بخور و گفت
۱۵ هفتاذ سالست تا با حق زندگانی کرده ام که نقطهٔ بر مراد نفس نرفته ام
و نقلست که شیخ‌را برسیذند که از مسجد تو تا مسجدهـاء دیگر جند در
میان است گفت اگر بشریعت گیرید همه راستست و اگر بمعرفت گیریذ
سخن آن شرحها دارد و من دیذم که از مسجدهاء دیگر نور بر آمـد و
بآسمان شذ و برین مسجد قبّهٔ از نور فرو برده اند و نعمان آسمان در
۲۰ می شذ و آن روز که این مسجد بکردند من در آمدم و بنشستم جبریل
بیامذ و علمی سبز برد تا بعرش خداء و همجنین زده باشـد تا بقیامت
و گفت یك روز خدا بمن ندا کرد که هر آن بندهٔ که بمسجد تو در آیـذ
گوشت و پوست وی بر آتش حرام گردد و هر آن بندهٔ کی در مسجد تو
۲۴ دو رکعت نماز کنذ بزندگانی تو و بس مرگ تو روز قیامت از عبّادان

خیزذ و گفت مؤمن‌را همه جایگاهها مسجد بود و روزها همه آدینه و ماهها
همه رمضان و گفت اگر دنیا همه زر کند و مؤمن‌را سر آنجا دهذ همه در
رضاء او صرف کند و اگر یك دینار در دست کم‌خوردی کنی حاجی
نگذ و در آنجا کند و از آنجا بر نگیرد تا پس از مرگ او میراث‌خوران
۵ بر گیرند و سویق کنند و حشتی جد بر سر روی یکدیگر زنند و گفت
ازین جهان بیرون می شوم و چهار صد درم وام دارم هیچ بار بداذه باشم
و خصمان در قیامت از دامن من در آویخته باشند دوستتر از آن که یکی
سوال کند و حاجت اورا نکرده باشم و گفت گاه گاه میگریم از بسیاری
جهد و اندوه و غم که بمن رسد از براء لقمهٔ نان قوم که خورم و اگر
۱۰ خواهی با تو نگذارم و گفت فردا در قیامت با من گویند چه آوردی گویم
سگی با من دادی در دنیا که من خود در مانده شذه بوذم تا در من و
بندگان تو در بیفتد و نهاذی بر نجاست بمن داده بودی من در جمله عمر
در پاك کردن او بودم و گفت از آن ترسم که فردا در قیامت مرا بیسد بیارند
و بگناه همه خراسانیان عذاب کنند و گفت بیامدمی و بکنار گورستان فرو
۱۵ بنشستمی گفتمی تا این غریب با این زندانیان دمی فرو نشیند و گفت علی
گفت رضی الله عنه الٰهی اگر یك روز بوذ پیش از مرگ مرا توبه ده
و گفت مردمان دعا کنند و گویند خداوندا مارا بسه موضع فریاد رس
یکی در وقت جان کندن دوم در گور سیم در قیامت من گویم الٰهی مرا
بهمه وقتی فریاذ رس نقلست که گفت یك شب حق تعالی‌را بخواب دیدم
۲۰ گفتم شصت سالست تا در امیذ دوستی تو می گذارم و در شوق تو باشم
حق تعالی گفت بسالی شصت طلب کردهٔ و ما در ازل الآزال در قدم
دوستی تو کرده ایم و گفت یکبار دیگر حق تعالی‌را دیگر بخواب دیدم
که گفت یا بو الحسن خواهی که ترا باشم گفتم نه گفت خواهی که مرا باشی
۲۴ گفتم نه گفت یا ابا الحسن خلق اوّلین و آخرین در اشتیاق این بسوختند

تا من کسی‌را باشم تو مرا این حرا گفتی گفتم بار خذایا این اختیار که
تو بمن کردی ار مکر تو این کی توانم بوذ که تو باختیار هیچ کس کار
نکنی و گفت شبی بخواب دیدم که مرا بآسمان بردند جماعتی‌را دیدم که
زار زار می گریستند ار ملایکه گفتم شما کیستیذ گفتند ما عاشقان حضرتیم
۵ گفتم ما این حالت‌را در زمین تب و لرز گوییم و مِسَرّه شما به عاشقانید جون
ار آنجا بگذشتم ملایکهٔ مقرّب بیش آمذند و گفتند بیك ادبی کردی آن
قوم‌را که ایشان عاشقان حضرت سوذند بحقیقت عاشقان کسی می باید
که ار باء سر کند و از سر بای و از بیش بس کند و از بس بیش و
از یمین یسار کند و از یسار یمین که هرکه یك ذرّه خویشرا باز می یابد
۱۰ یك ذرّه ار آن حضرت خبر ندارذ بس ار آنجا بقعر دوزخ فرو شذم
گفتم تو می دم تا من می دمم تا ار ما کدام غالب آید و گفت در خواستم
از حق تعالی که مرا بمن نمایی چنانك هستم مرا بمن نموذ با بلاسی شوخگن
و من همی در نگرستم و می گفتم من ایم ندا آمد که آری گفتم آن همه
ارادت و خُلق و شوق و تضرّع و زاری چیست ندا آمد که آن همه مایم
۱۵ تو ایی و گفت چون بهستی او در نگرستمی نیستی من ار هستی خوذ
سر بر آورد چون بنیستی خود نگرستم هستی خودرا نیستی من بر آورد
بس ماندم در بس زانوء خود بنشستم تا دمی بوذ گفتم این به کار منست
نقلست که چون شیخ‌را وفات نزدیك رسیذ گفت کاشکی دل بُر خونم
بشکافتندی و بخلق نمودندی تا بدانندی که با این خذای بت برستی
۲۰ راست نخواهذ آمدن بس گفت سی گز خاکم فروتر بریذ که این زمین زبر
بُسطام است روا نبود و ادب نباشد که خاك من بالاء خاك بایزید بوذ
و آنگاه وفات کرد بس چون دفنش کردند شب‌را برفی عظیم آمذ دیگر روز
سگی بزرگ سپید بر خاك او نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند دانستند
که آن سگرا شیر آورده است و بعضی گویند شیررا دیذند بر سر خاك
۲۵ او طواف می کرد و در افواهست که شیخ گفته است که هرکه دست بر

سنگ خاك ما نهد و حاجت خواهد روا شوذ و مجرّبست از بعد آن شیخرا دیدند در خواب برسیدند که حق تعالی با تو چکرد گفت نامهٔ بدست من داذ گفتم مرا نامه چه مشغول می کنی تو خوذ بیش از آن که بکردم دانستهٔ که از من چه آید و من خوذ می دانستم که از من
۵ چه آید نامهٔ بکرام الکاتبین رها کن که چون ایشان نبشته اند ایشان می خوانند و مرا بگذار نفسی با تو باشم نقلست که محمّد بن الحسین گفت من بیمار بودم و دل اندوهگن از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ مترس در آخر کار از رفتن جانست که گویی همی ترسم گفتم آری گفت اگر من بمیرم بیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزدیك تو در وقت مردن تو و اگر همه
۱۰ سی سال بوذ بس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم نقلست که پسرش گفت در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت در آیی وعلیك السلام گفتم یا پدر کرا بینی گفت شیخ بو الحسن خرقانی است که وعده کرده است از بعد چندین گاه و اینجا حاضر است تا من نترسم و جماعتی حوانمردان پیر با او بهم این بگفت و جان بداذ رحمة الله علیه،

۱۵ ## ذکر شیخ ابرهیم شیبانی

آن سلطان اهل تصوّف آن برهان بی تکلّف آن امام زمانه آن همام یگانه آن خلیل ملکوت روحانی آن قطب وقت شیخ ابرهیم شیبانی رحمة الله علیه رحمةً واسعةً پیری بحق و شیخی مطلق بود و مُشار اَلَیْه و محمود اوصاف و مقبول طوایف و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم داشت و در ورع
۲۰ و تقوی آیتی بوذ چنانك عبد الله مبارك گفت ابرهیم حجّت خدایست بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و گردن شکن مدّعیانست رفیع قدر و عالی همّت بود و جدّی بکمال داشت و مراقبت بر دوام و همه وقتی محفوظ چنانك گفت چهل سال خدمت بو عبد الله مغربی کردم درین
۲٤ چهل سال از ماکولات خلق هیچ نخوردم و درین چهل سال مویم نبالید

و ناخنم دراز بشد و خرقه‌ام شوخگن بگشت و درین چهل سال در زیر
هیچ سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت المعمور و گفت هشتاد سالست که
بشهوت خویش هیچ چیز نخورده ام و گفت بشام مرا کاسهٔ عدس آوردند
بخوردم و بازار شدم ناگاه بجاء در نگریستم خمهاء خمر دیدم گفتند چه
۵ می نگری خمهاء میست گفتم اکنون لازم شد بر من حسبت کردن در
ایستادم و خمهاء می ریختم و مرد نی زده بداشت که من کس سلطانم
چون مرا باز شناخت بنزدیك طولون برد تا دویست چوبم بزدند و
بزندانم باز داشتند مدّتی دراز بایستادم عبد الله مغربی آنجا افتاد شفاعت
کرد پس چون مرا رها کردند چشمش بر من افتاد گفت ترا چه افتاد
۱۰ گفتم سیر خوردن عدس بود و دویست چوب خوردن گفت ارزان جستی
و گفت شصت سال بود تا نفسم لقمهٔ گوشت بریان آرزو می کرد و نمی
دادمش یکروز ضعفی عظیم غالب شد و کاردش باستخوان رسید و بوی
گوشت پدید آمد نفسم فریاد گرفت و بسی زاری کرد که برخیز و ازین
گوشت از برای خدای اگر وقت آمده است لقمهٔ بخواه برخاستم بر اثر بوی
۱۵ گوشت برفتم و آن بوی از زندان همی آمد چون در رفتم یکی‌را دیدم که
داغش می کردند و او فریاد می کرد و بوی گوشت بریان برخاسته
نفس‌را گفتم هلا بستان گوشت بریان نفسم بترسید و نی زد و بسلامت
ماندن قانع شد و نقلست که گفت هرگاه که بمکّه رفتمی نخست روضهٔ
پیغامبررا علیه السلام زیارت کردمی پس بمکّه باز آمدمی آنگه بمدینه شدمی
۲۰ دیگر بار زیارت روضه بکردمی و گفتمی السلام علیك یا رسول الله از
روضه آواز آمدی که وعلیك السلام ای پسر شیبان و گفت در گرمابه
شدم و آبی بوذ فرا گذاشتم حوالی چون ماه از گوشهٔ گرمابه آواز داذ که
تا حد آب بر ظاهر بیایی یك راه آب باطن فرو گذار گفتم تو ملکی
یا جنّی یا انسی بدین زیبایی گفت هیچ کدام من آن نقطه ام زیر بی بسم الله
۲۵ گفتم این همه مملکت تست گفت یا ابرهیم از پندار خود بیرون آیی تا

مملکت بیی و از کلمات اوست که گفت علم فنا و بقا بر اخلاص وحدانیّت
گردذ و دوستی عبودیّة هرچه جز این بود آنست که ترا بغلط افگند و
بزندقه بار آورد و گفت هرکه خواهد که از کون آزاد آیـد گو عبادت
خذاء تعالی باخلاص کن که هرکه در عبودیّة باخلاص بود از ما سوی
٥ الله آزاد گردد و گفت هرکه سخن گویـذ در اخلاص و نفس را مطالبه
نکند بدانك حق تعالی اورا مبتلا گرداند که پردهٔ او دریده شود در پیش
اقران و گفت هرکه ترك کند خدمت مشایخ مبتلا شود بدعاوی کاذبه و
فضیحت گردذ بدان دعویها و گفت هرکه خواهذ که معطّل گردذ و عمل
او باطل شود گو دست در رخصت زن و گفت سفله آن بوذ کی در
١٠ خذای عاصی شود و گفت سفله آنست کـه از خداء بترسد و گفت سفله
آنست که منّت نهـد بعطای خویش بر عطاء ستانده و گفت شرف در
تواضع است و عزّ در تقوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در
دل قرار گیرد موضع شهوات بسوزاند در وی و رغبت دنیا از وی بر
آید و گفت توکّل سرّیست میان بنده و خداوند واجب آن بود که بسرّ
١٥ وی مطّلع نگردد جز خداء و گفت از خداء تعالی مؤمنانرا در دنیا بذآنچ
ایشانرا در آخرت خواهد بود دو چیزست عوضش ایشانرا از بهشت در
مسجد نشستنست و عوض ایشان از دیدار حق مطالعهٔ جمال برادران
کردن و گفت که گفتند مارا چرا دعایی نمی کنی گفت مِنْ مُخالفتِ ٱلْوَقْتِ
سُوءُ ٱلأَدَبِ و کسی ازو وصیّتی خواست گفت خدایرا یاد می دار و فراموش
٢٠ مکن و اگر این نتوانی مرگرا یاد می دار رحمة الله علیه

ذکر ابو بکر صیدلانی رحمة الله علیه

آن فلك عبادت آن خورشید سعادت آن چشمهٔ رضا آن نقطهٔ وفا آن شیخ
ربّانی شیخ ابو بکر صیدلانی رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ و اعلاء ایشان
٢٤ بود و صاحب جمال بر صفتی که در عهد خویش همتا نداشت در حالت

و در معاملت و در ورع و تقوی و مشاهدت یگانه و از فارس بود و
در نیسابور وفات کرد و شبلی اورا بزرگ داشتی عظیم و سخن اوست که
گفت در جملهٔ دنیا یك حکمتست و هر یکرا از آن حکمت نصیب بر قدر
کشف اوست و گفت صحبت کنید با خداء عزّ وجلّ و اگر نتوانید با
٥ آنکس صحبت کنید که با خدا صحبت کند تا برکت صحبت او شمارا بخدای
رساند و در دو جهان رستگاری باشد و گفت هرکه مصاحبت کند با
علم اورا چاره بوذ از مشاهدهٔ امر و نهی و گفت علم ترا بریده کند از
جهل پس جهد در آن کن تا ترا بریده نگرداند از خداء تعالی و گفت
وصل بی فصلست چون فصل آمد وصل نماند و گفت هرکه صدق نگاه
١٠ ندارد میان خویش و خداء صدق اورا مشغول گرداند از آنك اورا
فراغت خلق بود و گفت راه بعدد خلقست پس گفت طریق خدایراست
و بدو طریق نیست و گفت مجالست خدا بسیار کن و با خلق اندك
و گفت بهترین خلق آن قوم اند که خیر در غیر نبیند و دانند که راه
بخداء بسیارست بجز از آن راه که خاص این کسست و امّا جان باید
١٥ که تقصیر نفس‌را داند در آنچ او در آنست و گفت جان باید که
حرکات و سکنات مرد خدایرا بود یا بضرورتی بود که در آن مضطرّ
بود و هر حرکت و سکون که غیر این بود که گفتیم آن هیچ سود و گفت
عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هرچه افزونست دست از
آن بدارد و گفت هرکرا خاموشی وطن نیست او در فضولست و اگرچه
٢٠ ساکتست و گفت علامت مرید آنست که اورا از غیر جنس خویش نفرت
بوذ و طلب جنس کند و گفت زندگانی نیست مگر در مرگ نفس و حیوة
دل در مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از نفس برون آمدن هم
بنفس و لیکن امکان از نفس برون آمدن بخدایست و آن راست نشوذ
٢٤ مگر بدرستی ارادت بخذا و گفت نعمت عظیم‌تر از نفس برون آمدن است

زیراکه عظیم‌تر حجابی میان تو و خداء نفس است پس حقیقت نیست مگر
مرگ نفس و گفت مرگ بابی است از ابواب آخرت و هیچ بنده بخدا نتواند
رسید مگر بدان درگاه در شوذ و گفت من حکیم و جمله خلق دشمن من
و گفت بر تو باد که مغرور نشوی بمکر و شاید که بود کسی گفت مرا
٥ وصیّتی بکن گفت همّت همّت که همّت مقدّم همه اشیا است و مدار جمله
اشیا بروست و رجوع جمله اشیا باوست چون شیخ وفات کرد اصحاب
گفتند لوح بر خاك او راست کردیم و نام او بر آنجا ببشتیم هر بار یکی
بیامدی و خراب کردی و ناپدید شدی و لوح ببردی و از آن هیچ کس
دیگر خراب نکردی از استاد بو علی دقّاق برسیدم سرّ این گفت آن پیر
١٠ در دنیا خودرا پنهانی اختیار کرده بوذ تو می خواهی که آشکارا کنی حق
تعالی پنهان می کند والله اعلم بالصواب،

ذکر شیخ ابو حمزهٔ بغدادی رحمة الله علیه

آن سالك طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن حظیرهٔ قدس آن
حارس ذخیرهٔ انس آن نقطهٔ دایرهٔ آزاذی وتد عالم ابو حمزهٔ بغدادی رحمة
١٥ الله علیه از طایفهٔ کبار بود و از اجلّهٔ ابرار و در کلام حظّی تمام داشت
و در علم تفسیر و روایات حدیث بکمال و پیر اورا حارث محاسبی بود و
صحبت سری یافته بود و با نوری و خیر نسّاج قرین بود و بسی مشایخ
بزرگ‌را دیده بود و از آن قوم بود که خلیفه ایشان‌را بگرفت تا بکشند
پس نوری در پیش رفت تا خداء تعالی همه‌را خلاص داد و در مسجد
٢٠ رصافیهٔ بغداد وعظ گفتی و امام احمدرا چون در مسئله اشکالی افتاذی
با او رجوع کردی و گفتی در فلان مسئله چگویی زبانی شافی داشت و
بیانی صافی روزی بنزدیك حارث محاسبی در آمد وی‌را یافت جامهاء لطیف
پوشیده و بنشسته و حارث مرغی سیاه داشت که بانگ کردی در آن
٢٤ ساعت بانگی بکرد بو حمزه نعرهٔ بزد و گفت لَبَّیْكَ یا سَیِّدی حارث بر

خاست و کاردی بگرفت و گفت اِضْرِبْ بِهِ و قصد کشتن وی کرد مریدان در پای شیخ افتادند تا وی‌را ازو جدا کنند بو حمزه‌را گفت أَسْلِمْ یا مَطْرُود گفتند ایّها الشیخ ما جمله اورا از خاص اولیاء و موحّدان دانیم شیخ‌را این تردّد با او از کجا افتاد حارث گفت مرا با وی تردّد نیست و ۵ در وی جز نیکویی نمی بینم و باطن اورا بحر مستغرق توحید می بینم امّا چرا ویرا چیزی باید گفت که بافعال حلولیان ماند یا از مقالت ایشان در معاملت وی نشان بود مرغی که عقل ندارد و بر مجاری عادت خود بانگی می کند چرا اورا از حق سماع افتد و حق جلّ وعلا متجزّی نه و دوستان اورا جز با کلام او آرام نه و جز با نام او وقت و حال ۱۰ خوش نه و ویرا بچیزها حلول و نزول نه و اتّحاد و امتزاج بر قدیم روا نه بو حمزه گفت اگرچه در میان این همه راحت و لباسهاء فاخر نشسته و مرغی تمکّن صفوت غرق شده چرا احوال اهل ارادت بر تو پوشیده است حارث گفت توبه کن ازین گفتی و اگر نه خونت بریزم در حالت گفت ایّها الشیخ هرچند من در اصل درست بودم امّا چون فعلم مانند بود ۱۵ بفعل قومی گمراه توبه کردم و ازین جنس سخن او بسیارست تا بجایی که وقتی می گفت که ربّ العزّه‌را دیدم جهرًا مرا گفت یابا حمزه لا تَتْبَعِ الوسواس وَذُقْ بلآءَ الناس خدایرا آشکارا دیدم مرا گفت یابا حمزه متابعت وسواس مکن و بلاء خلق بچش و چون این سخن ازو بشنودند اورا رنج بسیار نمودند بسبب این سخن بلای بسیار کشید اگر کسی گوید خدایرا ۲۰ در آشکاری بحسّ چون توان دید در بیداری گوییم نی چگونه توان دید چون بصر او صفت بصر کسی گردد بیداری تواند دید چنانک در خواب رواست دیدن اگر گویند موسی علیه السلام نه دید این چگونه باشد گوییم چنانک کلام خاص بموسی علیه السلام رؤیت خاص بمحمّد بود صلّی الله علیه وسلّم آن قوم که با موسی علیه السلام بودند کلام حق شنودند ۲۵ و بجوذ نشنیدند که ایشانرا زهرهٔ آن نبودی که کلام حق تعالی شنیدندی

بل که نور جان موسی علیه السلام شنوذند و بی او هرگز نشنیدندی همچنین اگر کسی از امّت محمّد صلّی الله علیه وسلّم رؤیتی بوذ نه ازو بود آن نور جان محمّد بوذ علیه السلام نه آنك هرگز صد ولی بگرد نبی رسد لیك اگر محمّد علیه السلام ولی‌را برگزینند تا بنور او چیزی بینذ دلیل
۵ آن نکند که آن کس از نبی زیادت بود امّا نبی‌را دست آن بوذ که از آنچ او می خورد لقمهٔ امّت‌را دهد چنانك موسی علیه السلام قوم خوذرا کلام حق نشنوانیذ و چنانك محمّد علیه السلام گفت سلامٌ عَلَیْنا وعلی عِبادِ الله الصالحین چون سلام خاص محمّد بوذ اگر یکی از امّت‌را بسبب او آن دست دهد عجب نبوذ و از جهت این سرّ بوذ که موسی علیه
۱۰ السلام گفت خذاوندا مرا از امّت محمّد گردان و دیگر جواب آنست که دیذی که موسی علیه السلام می خواسته است در حق خود می خواسته است و آن جان در هجده هزار عالم نگنجد پس دید بو حمزه بر قدر او بوذه باشذ چنانك مرید بو تراب نخشبی که حق‌را می دیذ و با این همه طاقت دیدار بایزید بیاورد چون حق بر قدر بایزید متجلّی گشت مرید
۱۵ طاقت آن نداشت تا فرو شد و چنانك صدّیق‌را یکبار متجلّی می شود و جمله خلقرا یك بار پس تفاوت در دیدار آمد لاجرم چون دیذ موسی علیه السلام در عالم نتوانست کشید ندیذ اگر در دیذ تفاوت نبوذی فردا اهل بهشت نور دوال نعلین بلالرا سجده نکردندی و بو حمزه‌را نبی بحثست در طریق تجرید که مجرّدترین اهل روزگار او بود و گفت دوستی
۲۰ فقرا سختست و صبر نتوان کرد بر دوستی فقر مگر صدّیقی و گفت هرکه طریق بحق داند سلوك آن طریق برو سهل بود و طریق دانستن آن بوذ کی حق تعالی اورا تعلیم داذه بوذ بی واسطه و هرکه طریق باستدلال داند یکبار خطا کند و یکبار صواب افتد و گفت هرکرا سه چیز روزی کردند از همه آفتها برست شکمی خالی با دلی قانع و درویشی دایم و گفت چون
۲۵ نفس تو از تو سلامت یافت حق وی بگذاردی و چون خلق از تو

سلامت یافت حقهاء ایشان نگذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست
که بعد از عزّ خوار شود و بعد از توانگری درویش شوذ و بعد از
پیذایی نهان گردذ و علامت صوفی کاذب آنست که بر عکس این بوذ
و گفت هرگاه که فاقه در رسیذی بس با خود گفتمی از که این فاقه بتو
۵ آمده است پس اندیشه کردمی کسی‌را بدآن فاقه اولیتر از خوذ ندیذمی
بخوشی قبول کردمی و با آن می ساختمی گفت روزی در کوه لکام بوذم
بسه کس رسیذم که دو پلاس پوشیده داشتند و یکی پیراهنی پوشیده از
نقره چون مرا بدیدند گفتند غریبی گفتم هرکرا ماوی‌گاه او خدا بوذ هرگز
در غربت نبوذ چون این سخن از من بشنودند با من انس گرفتند پس
۱۰ یکی گفت که اورا سویق دهید گفتم من سویق نخورم تا با شکر و قند
نباشذ در حال سویقم داذند بشکر و قند چنانك خواستم پس از صاحب
قمیص برسیذم که این پیراهن از نقره چیست گفت شکایت کردم با خدای
تعالی از شپشی که دمار از من بر آورده بوذ تا مرا این پیراهن در پوشید
نقلست که او سخن خوش گفتی روزی هاتفی آواز داذ که بسی سخن نیکو
۱۵ گفتی اکنون اگر خاموش باشی نیکوتر چنین گویند که دیگر سخن نگفت تا
وقت مردن و خود پس از آن یک هفته بیش نکشید که فرمان یافت و بار
بعضی چنین نقل کنند که روز آذینه سخن می گفت در مجلس چیزی بدو
در آمد از کرسی در افتاد و جان تسلیم کرد رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو عمرو نُجَیْد رحمة الله علیه

۲۰ آن عامل جدّ و جهد آن کامل بذل و عهد آن فرد فردانیّت آن مرد
وحدانیّت آن مطلق عالم قیْد شیخ ابو عمرو نُجَیْد رحمة الله علیه از کبار
مشایخ وقت بوذ و از بزرگان اصحاب تصوّف و در ورع و معرفت و
ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و از نشابور بود و جُنَیْدرا دیده و
۲۴ آخر کسی از شاگردان بو عثمان که وفات کرد او بوذ و اورا نظری

دقیق است چنانک نقل کرده اند که شیخ ابو القاسم نصراباذی با او بهم
در سماع بوذ بو عمرو گفت این سماع چرا می شنوی گفت سماع شنویم بهتر
از آنك بنشینیم و غیبت کنیم و شنویم بو عمرو گفت اگر در سماع یك حرکت
کرده آید که توانی که نکنی صد ساله غیبت از آن به نقلست که چهل
۵ سال بوذ که تا عهد کرده بود که از خداء جز رضاء او نخواهد دختری
داشت که در حکم عبد الرحمن سُلَمی بود وقتی این دخترا عارضهٔ اسهال
پدید آمد جمله اطبّا در علاج او فرو ماندند شبی عبد الرحمن بوشینهرا
گفت داروی این پدرت دارذ گفت چگونه گفت چنانك اگر گناهی
بکند حق تعالی این سهل گرداند دختر گفت این از همه عجب‌تر است
۱۰ گفت پدرت عهد کرده است از چهل سال باز که از حق تعالی جز
رضاء حق نخواهد اگر عهد بشکند و دعا کند حق تعالی شفا دهد بوشینه
نیم‌شبی در محفّه نشست و نزدیك پدر آمد گفت ای فرزند بیست سالست
تا اینجا رفتهٔ هیچ نیامدی اکنون بدین نیم شب چرا آمدی بوشینه گفت
پدری دارم چون تو و شوهری چون عبد الرحمن امام وقت و زندگانی
۱۵ دوست می دارم تا اوراد عبد الرحمن و غمخوارگی دین خدا از تو می
شنوم و من نیز در میانه خذایرا یاد می کنم اکنون آمده ام تا عهد بشکنی
و دعاء بی بگویی تا حق تعالی حال مرا شفا دهد بو عمرو گفت نقض عهد
روا نیست و تو اگر امروز نمیری فردا نمیری و مردنی مرده به برو ای
جان پدر و مرا درگاه میدار اگر من بجهت تو عهد بشکنم تو نه فرزندی
۲۰ باشی دختر گفت یکدیگررا وداع کنیم که مرا بدل چنین می آید که مگر
اجل من نزدیکست ازین علّت برهم گفت بیایم بر جنازهٔ تو نماز کنم
دختر وداع کرد و برفت تا بسراء خوذ رسید علّت بصحّت بدل گشته
بوذ تا بعد از وفات پدر بچهل سال دیگر بزیست و اورا کلماتی عالی است
ازو می آیذ که گفت صافی نشوذ قدم هیچ کس در عبودیّه تا آنگاه که
۲۵ همه کارهاء خویش جز ریا نبیند و همه حالهاء خویش جز دعوی نداند

و گفت حالی که به نتیجهٔ علم باشد اگرچه عظیم و با خطر بوذ ضرر آن
از منفعت آن بر خداوندش زیادت بوذ و گفت هرکه فریضه صایع کند
در وقتی بر وی لذّت آن فریضه حرام گرداند و گفت آفت بنده در
رضاء نفس اوست بذانچ دروست و هرکه در چشم خویش گرامی بوذ آسان
٥ باشد برو گناه او و گفت هرکه دیذار او ترا مهذّب نگرداند بیقین دان
که او مهذّب نیست و ادب نیافته و گفت بیشتر دعویها که تولّد کند در
انتها از فساد ابتدا بوذ که هرکرا ابتدا اساسی درست بوده باشد انتها هم
درست آیذ و گفت هرکه قادر بوذ در پیش خلق بترك گفتن جاه آسان‌تر
باشد برو ترك گفتن دنیا و روی از اهل دنیا نگردانیدن و گفت هرکه
١٠ راست باستاد بدو هیچ کس کژ نگریست و هرکه کژ شود بدو هیچ کس
راست نشوذ و گفت هرکرا فکرتی صحیح بوذ نطق او از صدق بوذ و عمل
او از اخلاص و گفت هرکه خواهذ که بشناسذ که چند است قدر معرفت
او بنزدیك خذاء گو بنگر تا چند است قدر هیبت حق در وقت خدمت
بنزدیك او و گفت انس گرفتن بغیر الله وحشتست و گفت فروترین
١٥ درجهٔ توکّل حسن ظنّ است بخدا و گفت تصوّف صبر کردن است در
تحت امر و نهی والله اعلم رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینهٔ بحر عشق آن
سکینهٔ کوه صدق آن ارکون فارغ شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه
٢٠ در مصر مقیم بوذ و از بزرگان اهل تصوّف و یگانهٔ وقت بوذ و بو عثمان
مغربی گفتی هیچ کس‌را نورانی‌تر از بو یعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ‌همّت‌تر
از ابو الحسن الصایغ ممشاد دینوری گفت در بادیه ابو الحسن الصایغ‌را
٢٢ دیدم نماز می کرد و آن کرگس بر سر او سایه می داشت ابو الحسن‌را

برسیدند از دلیل کردن شاهد بر غایب گفت استدلال چگونه توان کرد
از صفات کسی که اورا مثل باشد بر آنك اورا مثل باشد و ازو برسیدند
از معرفت گفت منّت دیدنست در کلّ احوال و عجز گزاردن شکر نعمتها
بجمله وجود و بیزاریست از باه گرفتن و قوّت یافتن از همه چیزها
۵ و ازو برسیدند که صفت مرید چیست گفت آنست که حق تعالی فرموده
است ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ ٱلْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنفُسُهُمْ یعنی زمین با
بسط و فراخنایی خوذ تنگست بر مریدان و تن ایشان بریشان تنگ
گشته است گرد جهانی می طلبند بیرون هر دو عالم و گفت اهل محبّت بر
آتش شوق که بمحبوب دارند تنعّم می کنند بیشتر و خوشتر از تنعّم اهل
۱۰ بهشت و گفت دوست داشتن تو خویش‌را هلاك کردنست خویش‌را
و گفت احوال خوذ بدو می بوذ چون باستاد حدیث بس شذ و ساختن
طمع گشت و این سخن بسندیده است که هرچه نفس‌را در آن مدخل
بدید آید آن کدورت می نصفیهٔ آنرا تباه کند و گفت تمنّا و امل از
فساد طبعست رحمة الله علیه

۱۵ ذکر شیخ ابو بکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظّم مسند و آیت آن موحّد مقصد عنایت آن حصر کنز حقایق آن
بحر رموز دقایق آن ورای صفت قاصی و باسطی قطب جهان ابو بکر
واسطی رحمة الله علیه کاملترین مشایخ عهد بوذ و شیخ الشیوخ عهد و
وقت و عالی‌ترین اصحاب و بزرگ‌همّت‌تر ازو کس نشان نداذ در حقایق
۲ و معارف هیچ کس قدم از بیش او ننهاد و در توحید و تجرید و تفویض
بر همه سابق بود و از قدماء اصحاب جنید و گویند از فرغانه بود و
بواسط ننشستی و بهمه انواع محمود بود و بر همه دلها مقبول و تا صاحب
نفسی بود بعداوت او بیرون نیامد عباراتی غامض داشت و اشاراتی
۲٤ مشکل و معانی بدیع و عجیب و کلماتی بلند تا هر کسی‌را مجال بودی

گرد آن گشتن و در فنون علوم بکمال بود و ریاضت و مجاهدت که او
کشید در وسع کس بیاید و توجّهی که بخدا داشت در جمله امور کس‌را
آن سوذ و سخن توحید ازو زیباتر کس بیان نکرد نقلست که از هفتاذ
شهرش بیرون کردند که در هر شهری که آمدی زوذش بدر کردندی
۵ چون ساورد آمد آنجا قرار کرد و مردم ساورد برو جمع آمدند امّا کلمات
اورا فهم نکردند تا حادثهٔ افتاد که از آنجا برفت بمرو و مردم مرورا طبع
او قبول کرد پس عمر آنجا بسر برد نقلست که یك روز باصحاب می گفت
که هرگز تا ابو بکر بالغ شذه است روز بر وی گواهی نتوان دادن بخوردن
و شب بخفتن و هم او می گوید در باغی حاضر آمدیم بهشتی دیبی مرغکی
۱۰ بر سر من همی برید بر طریق غفلت از راه عبث اورا بگرفتم و در دست
می داشتم مرغکی دیگر بیامد و بالاء سر من بانگ می کرد صورت بستم
که مگر مادرش است یا جُفت پشیمان شدم و اورا از دست خوذ رها
کردم اتّفاقرا او خوذ مرده بوذ بغایت دل‌تنگ گشتم و بیماری آغاز کرد
مدّت یك سال در آن بیماری بماندم یك شب مصطفی‌را علیه السلام بخواب
۱۵ دیذم گفتم یا رسول الله یکسالست تا نماز از قیام بقعود آورده ام و ضعیف
گشته و بیماری اثری عظیم کرده است گفت سبب آنست که شَکَتْ عُصْفورٌ
مِنْكَ فی الحَضْرَةِ بخشکی از تو شکایت کرد عذر خواستن فایده می دارد
بعد از آن گربهٔ در خانهٔ ما بچّه آورده بود و من در آن میان بیماری
تکیهٔ زده بودم و تفکّری می کردم ماری دیذم که بیامد و بچّهٔ این گربه
۲۰ در دهان گرفت من عصاء خود بر سر مار انداختم بچهٔ گربه‌را از دهان
بینداخت تا مادرش بیامد و بچهٔ خویش بر گرفت من در آن ساعت بهتر
شدم و روی بصحّت نهادم و نماز بقیام باز بردم آن شب مصطفی‌را علیه
السلام بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحّت باز آمذم
گفت سبب آن بود که شَكَرَتْ مِنْكَ هِرَّةٌ فی الحضرة گربهٔ در حضرت
۲۵ از تو شکر گفت نقلست که روزی باصحاب در خانه نشسته بود و در آن

خانه روزنی بود ناگاه آفتاب در آن روزن افتاذ هزار ذرّه بهم بر آمذه بوذ
شیخ گفت شمارا این حرکات ذرّها تشویش می آرذ اصحاب گفتند نه شیخ
گفت مرد موحّد آنست کی اگر کونیْن و عالمیْن و باقی هرج هست اگر
همچنین در حرکت آید که این ذرّها یك ذرّه درون موحّدرا تفرقه ندیذ
۵ نباید اگر موحّدست و گفت الذاکرون لذکره اَکْثَرُ غفلةً من الناسی لذکره
یاد کنندگانِ یاد اورا غفلت زیادت بود از فراموش کنندهٔ ذکر او ازآنکه
چون اورا یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد
که ذکرش یاد کند و اورا فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس
اعراض از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر بود از اعراض بی
۱۰ پنداشت و ناسیرا در نسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور نیست
پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر از غیبت بی پنداشت
ازآنکه هلاك طُلّاب حق سزاوار در پنداشت ایشان است آنجا که پنداشت
بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت
ایشان بهمّت عقل باشد و عقل از همّت حاصل آید و همّترا باین
۱۵ همّت هیچ مقارنت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون
غائب از خود غائب بود و بحق حاضر آن ذکر بود که آن مشاهده باشد
و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه ذکر بود که غیبت بود
و غیبت از غفلت بود نقلست که روزی بیمارستانی شذ دیوانهٔرا دید که
های هویی می کرد و نعره می زذ گفت آخر چنین بندی گران بر پاء تو
۲۰ نهاذه اند چه جاء نشاطست گفت ای غافل بند بر پاء منست نه بر دل
نقلست که روزی بگورستان جهوذان می رفت و می گفت این قومی
اند همه معذور و ایشانرا عذر هست مردمان این سخن بشنیدند اورا
بگرفتند و می کشیدند تا بسرای قاضی قاضی بانگ برو زذ که این چه
سخنست که تو گفتهٔ که جهودان معذور اند شیخ گفت از آنجا قضاء
۲۵ تو است معذور نیَنْد امّا از آنجا که قضاء اوست معذورند نقلست که

شیخرا مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت پس روی بمسجد نهاذ
و در راه بیفتاذ و رویش مجروح گشت تا لا بُدّش بیامد و بازگشت و
غسل کرد این سخن با شیخ بگفت شیخ گفت شاذ بذآن باش که سخت فرا
گیرند اگرت فرو گذارند از تو فارغند نقلست که شیخ وقتی بنیسابور آمذ
۵ اصحاب بو عثمان‌را گفت که شمارا بچه فرمایند گفت بطاعت دایم و تقصیر
در وی دیدن شیخ گفت این گبرگی محضست که شمارا می فرمایند چرا
رغبت نفرمایند بدیذار آفریننده و دانندهٔ آن نقلست که یکبار شیخ ابو سعید
بو الخیر قصد زیارت مرو کرد بفرموذ تا کلوخ برای استنجا در توبره
نهادند گفتند شیخا در مرو کلوخ همی یابیم سرّ این چیست شیخ گفت که
۱۰ شیخ ابو بکر واسطی گفته است و او سر موحّدان وقت خویش بوذه است
که خاك مرو خاکی زنده است روا ندارم که من بجائی استنجا کنم که زنده
باشد و اورا ملوّث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلق
نیست و در راه خلق حق نیست هرکه روی در خوذ دارد قفاء او در
دین بود و هرکه روی در دین دارذ قفاء او در خود بوذ هرکجا که توئی
۱۵ نُست حظّ نُست و خلاف راه است و هرکجا که ناکامی نست مجال دین
آنجاست و گفت شرع توحید است و حق توحید شرع توحیدرا گذر
بدریاء سوّنست و حق توحید محیط است راه شرع بر آلتست چون سمع
و بصر و اثبات تو نسبت بشرك دارذ و وحدانیّت از شرك منزّه است
ایمان که رود در کوکبهٔ شرك روذ ایمان ناکست امّا عداء او ظنّ شرك
۲۰ صورت ببندذ و معرفت صحبتین و علم و حال و این خلق در دریاء
کیسونیّت غرق شده اند و اسباب دستگیر ایشان نه بواسطهٔ انبیا از دریاء
خلقیّت و بشریّت بیرون گذرند و در دریاء وحدانیّت غریق شوند و
مستهلك شوند کس ازیشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغست و
حق توحید چون آفتاب چون آفتاب نقاب از جمال جهان‌آراء خود بر
۲۵ گیرد نور چراغ بعالم عدم شود موجودی بود در عدم و نور چراغ‌را با

نور آفتاب هیچ ولایت سوذ شرع توحید فسخ‌پذیرست و حق توحید نسخ‌پذیر
نیست زبان بدل فسخ شود چون مرد بدل رسد زبان گنگ شود و دل
بجان فسخ شوذ آنگاه هرچ گوید مِنَ اللهِ بود و این سخن در عین نیست
در صفتست صفت بگردذ امّا عین نگردد آفتاب بر آب تابد آب‌را گرم
۵ کند صفت آب بگردذ امّا عین آب نگردد حق تعالی در صفت بیگانگان
این گفت أَمْوَاتٌ غَيْرُ أَحْيَاءٍ در صورت زندہ اند و در صفت مرده زندگی
آن بوذ که ذات از حیوة متمتّع بوذ و ایشان زبان زدهٔ حیوة خوذ اند
و از مومنان خبر می دهذ بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ مرد باید که جان بر سر
راه نهد و بی جان براه فرو شود این طایفهٔ از معدومان موجودند و
۱۰ بیگانگان موجودان معدوم اند هرکه بخوذ زندہ است مرده است و هرکه
بحق زندہ است بمیرذ مرگ به مرگ کالبد است و عدم به عدم کالبذ آنجا
که وجودست جان نامحرم است تا خود بکالبد چه رسذ و گفت شناخت
توحید وجود هیچ کس می نپذیرد و کسرا زهرهٔ آن نیست که قدم بصحراء
وجود نهد چنانك مشایخ گفته اند إِثْبَاتُ التَّوْحِيدِ إِفْسَادٌ فِي التَّوْحِيدِ و
۱۵ پیری می گوید أَكْثَرُ دنی بمعرفتی إِيَّاهُ هرکه با وجود او خطهٔ وجود خوذ
می خواند بر کفر خود سجّل می کند و هرکه با وجود خود خطهٔ وجود
او می خواند بر شرك خود گواهی می دهد هرکه با هستی او هستی خوذ
طلبد کافرست و هرکه با هستی خود هستی او طلبد ناشناخته است هرکه
خوذرا دید اورا ندید و هرکه اورا دید خودرا ندیذ و از خوذش یاد
۲۰ نیاید جان از شادی بریـد و در پردهٔ عزّت بمانـد حق تعالی اورا از
حضرت قدس بخلیفتی فرستاذ تا در ولایت انسانیّت اورا نیابت می دارذ
و اورا بخلق می نماید بی او و این کسرا نه عبارت بود و نه اشارت و
نه زبان و نه دل و نه دیده و نه حرف و نه صوت و نه کلمه و نه
صورت و نه فهم و نه خیال و نه شرك اگر عبارت کند کفر بوذ و اگر
۲۵ اشارت کند شرك بود و اگر گوید دانستم جهل بوذ و اگر گوید شناختم

فزونی بود و اگر گوید نشناختم مخذول بود و مطرود عدمی بود در وجود و وجودی بود در عدم نه موجود بوذ در حقیقت نه معدوم هم موجود بر حقیقت هم معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و دانست در راه توحید بیگانه است و توهّم و ظنّ این همه گرد حدث دارد توحید در ۵ عالم قدس خویش پاکست و منزّه از گفت و شنود و عبارت و اشارت و دیذ و صورت و خیال و حین و جنان این همه لوث بشریّت دارد و شناخت توحید از لوث بشریّت منزّه است وَحْدَهُ لا شَرِيكَ لَهُ این اقتضا می کند برقی از شواهب الٰهیت بتابذ با بشریّت آن کند که عصاء موسی با سَحَرَةِ فرعون کرد وَٱللَّهُ غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ نور الٰهی همه چیزهارا در ۱۰ کنف خود ندارد گویذ شما بصحراء وجود میایید که آتش غیرت همه‌را بسوزذ ما خود روزی شمارا بشما رسانیم اسرار مشایخ روضهٔ توحید است نه عین توحید آنجا که ثناء ذکر کبریاء اوست وجود و عدم خلق هر دو یکیست آنجا که عزّتست افتقار و انکسار خلق یکیست آنجا که قدرت است آشکارا آید و آنجا که توحید است نفی خود انکار نتوان کرد که ۱۵ در انکار خود انکار قدرت است و خوذرا اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بوذ به روی اثبات و به روی نفی هم مُثْبَت و هم منفی قدرت ترا جلوه می کند وحدانیّت معزول می گرداند و گفت در همه آسمانها زبان تهلیل و تسبیح هست ولیکن دل باید دل معنی است که خبر در آدم و فرزندان او نیست و دل آن بود که راه شهوت و نعمت و بایست و ۲۰ اختیار بر تو ببندد و راه بر تو باشد زبان دل باید که بجوذ دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گنگ گویا بوذ نه گویاء گنگ مرد آنست که معبودی که در پیراهن وی است قهر کند و جهد در قهر کردن خویش کنذ نه در لعنت کردن شیطان ابلیس می گویذ علیه لعنة از چهرهٔ ما آینهٔ ساختند و در پیش تو نهاذند و از چهرهٔ تو آینهٔ ساختند و در پیش ۲۵ ما داشتند ما در تو نگریم و بر خود می گرییم و تو در ما می نگری و بر

خوذ می خندی باری راه رفتن ازو بیاموز که در راه باطل سر بیفگند و
ملامت عالم ازو در بذیرفت و در راه خوذ مرد آمـد تو از دل خود
فتوی در خواه که اگر هر دو کون بر تو لعنت کند بهزیمت خواهی شد
قدم درین راه مه اگر این حدیث بملامت هر دو سرای به ارزد این
۵ شربت نوش مکن اگر در دو عالم نگاه برگی بچشم حقارت بیرون نگری
کلید عهد باز فرستـاده باشی تا هر مویی که بر سر و تن تست ازو تبرّا
نکنی و او بانکار تو بیرون نیایذ تولّاء تو بحضرت درست نیاید چیزی
مطلب که آن چیز در طلب تو است یعنی بهشت و از چیزی هزیمت
مشو که آن هزیمت از تو شوذ یعنی دوزخ و تو ازو اورا خواه چون او
۱۰ ترا باشد همه چیزها بیش تو باشد کمر بسته و گفت هر حروی از اجزاء
تو باید که در حق حروی دیگر محو باشذ که دویی در راه دین شرکست
تا به زبان داند که دیده چه دید و به بیر دیده زبانرا داند تا راز خود
نگوید تا هرچه نسبت بتو دارد در شواهد الهیّت محو شود و حدیث محو
و فقر می گویند اینت طلبی عظیم دیگررا نفی می کند و خودرا اثبات
۱۵ نشان آنك مردرا بصحراء حقیقت آورده باشد آنست که بوشتها از بیش
دیدهٔ او بر داشته باشند که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی ورای او
و گفت گویندهٔ بر حقیقت آن بود که گفت او برسـد درو و اورا سخن
نماند و از آن سخن گفتن خوذ آزاد بوذ و سخن کـه روی در حضرت
دارد آن بود که مستمعرا ملالت نگیرد و مخالف و موافق‌را میزبانی کند
۲۰ و گوینده‌را مدد زیادت شود و هر سخنی که مستمعرا مفلس نکند و هر دو
عالمرا از دست وی بیرون نکند آن سخن بفتوی نفس می گوید نفسش
بزبان معرفت این سخن بیرون می دهد تا او در غرور خود بوذ و خلق
در غرور وی خبالك حق عزّ و علا می فرماید ظُلُماتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ
هرکه سخن گوینده بحق بشنوذ چشمهٔ زندگانی در سینهٔ وی خشك شوذ جنانك
۲۵ هرگز از آن جشمه حکمت برناید هرکه از خانهٔ خوذ بیرون آیذ و راه با

خانهٔ خوذ بار ندابد آن کس‌را سخن گفتن در طریقت مسلّم بیست درویش
سور دل باید که رود و پرورگار ما بعصا می روند زیراکه نابینا اسد
هرکه داند که چه می گویذ و ازکجا می گوید اورا سخن مسلّم بیست چنانك
زنانرا حیض است مریدانرا در راه ارادت حیض است حیض راه مریدان
۵ از گفت افتد و کس بوذ که در آن بماند و هرگز پاك نشود و کس بود
که اورا حیض ساشد همه ایّامش طهر باشد امّا هیچ چیزرا آن مقت بیست
که سخن‌را و سخن صفتیست از صفات ذات همه انبیاء متکلّم بوده اند لیکن
مارا سخن با آن کس است که دعوی می کند که اورا زبان عیبست مرد
باید که گوسهٔ خاموش بود و خاموش گویا که آن حضرت ورای گفت و
۱۰ خاموشی است نخست چشمهٔ زبان بایذ که بسته شوذ تا چشمهٔ دل بگشاید
هزار زبان خداترس با فصاحت بینی در دست زبانیهٔ دوزخ بینی یك
دل خذاشناس با نور نبیّتی در دوزخ مرید صادقرا از خاموشی بیران فایدهٔ
بیش از گفت و گوی بود و گفت خلعتی دادند با شربتی بر آمیخته چنانك
کسی‌را شربتی دهند با زهر آمیخته یکی‌را کرامتی یکی‌را فراستی یکی‌را حکمتی
۱۵ یکی‌را شناختی هرکه عاشق خلعت شد از آنچ مقصودست باز ماند و آن
مقامها در عالم شرع است کسانیرا که بنور شرع راه روند زهد و ورع و
توکّل و تسلیم و تفویض و اخلاص و یقین این همه شرع است و منزل
راه‌رواست که بر مرکب دل سفر کند و این همه فرّاشانند و بر درگاه
روح بردها بر می دارند تا با انصار روح نزدیکتر شوند باز آن کسان
۲۰ که بر مرکب روح سفر کند این افعال و صفاترا آنجا گذر نبوذ که آنجا
نه زهد بود نه ورع و نه توکّل بوذ و نه تسلیم و نه نه ماند این روش
بوذ روش باید که بروح بود چنانك روح است و نشان پذیر بیست راه
وی نیز نشان پذیر بیست هرکه ترا از راه خبر می دهد از صفات نفس
خبر می دهد که این حدیث نشان پذیر بیست از طلب باکست از نظر
۲۵ باکست هرکرا بینی که کمر طلب بر میان بسته است هر چند بیشتر طلبد

دورتر بود بایشان نمودند که کار ما از علّت باکست و نظر از علّت است
و طلب شما بر دامن وجود بستم بحکم کرم و نموذرا بر دامن دیده بستم
نموده بود که شما بنظر آوردیذ به نظر علّت دیده بود و گفت این خلق
در عالم عبودیّه فرو شدند هیچ کس بقعر نرسیذ هیچ کس این دریاء عبودیّه‌را
۵ عبور نتوانست کردن چون سرّ این بدانی آنگاه اس سدگی از تو درست
آید راه اهل حقیقت در عدم است تا عدم قبلهٔ ایشان نباید راه نیابند
و راه اهل شریعت در اثبات است هرکه بود خوذ بنی کند بزندقه افتد
امّا در راه حقیقت هرکه اثبات خود کند بکفر افتد بر درگاه شریعت
اثبات باید بر درگاه حقیقت بنی دیدهٔ صورت جز صورت نبیند و دیدهٔ
۱ صفت جز صفت نبیند و این حدیث ورای عینست و ورای صفت بایذ
که از دریاء سینهٔ تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت
خوار و هر صفت که در عالم هست فرو خورد آنگاه مرد روان شوذ ولا
یبقی فی الدار دیّار دولت در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود راه
عدم در قهرست و راه وجود در لطف و این خلق عاشق وجودند و
۱۵ منهزم از عدم از براء آنک به عدم دانند و به وجود آنک خلق وجود
دانند به وجودست بحقیقت بل که عدم است و آنچ عدم می دانند نه
عدم است عدم این جوانمردان بمحو اشارت کند که عدمی بود عین وجود
و محوی بوذ عین اثبات که هر دو طرف او از عین اثبات باکست و
وجودی که یك طرف او عین و رقم حیوة دارد لَمْ یَکُنْ فکان و گفت
۲ مرید در اوّل قدم مختار بود چون بالغ شوذ اختیارش نماند علم او در
جهل خود بیند هستی او در نیستی خود بیند اختیار او در بی اختیاری
خوذ بیند بیان کردن او بیش ازین آفتست اشارت و عبارت محرم این
حدیث نیست این حدیث نه اشارت نه عبارت نه قال نه حال نه بوذ
نه نابوذ اگر خواهی که مجاهده بدانی بدانی که در دریاء هند و روم مجاهده
۲۵ است در دریاء اسلام مشاهده بایذ که مجاهدهٔ که در آن مشاهده بود همچنان

باشذ که کسی حیزی سول نشوید بندارد که پاك شذ رنگش نرود امّا همچناں نحس باشذ هرکه برون مرد بوذ دروں مرد بوذ آنجا که قدم این جوانمرداں است همه مریدان مشرکند و بنای راه ارادت مریداں بر شرکست ایمانرا ضدّ است و آں کفر است و توحیدرا ضدّ است و آں تشبیه است ۵ و ضدّ یقین شکّست و این همه حجابست که این همه درگاههاییست که مریدانرا بباید گذشت و این رنّارها باید برید و گفت در کارها که نفس تو موافق باشذ تا دل دل برگیرد از آں و هر کاری که در وی خلاف نفس است آنجا دل بنه و قدم استوار کن تا ترا بخزانهٔ قبول فرستند اگرچه صورت طاعت ندارند أُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ ٱللَّهُ سَيِّـَٔاتِهِمْ حَسَنَاتٍ و گفت ۱ همه چیزهائی که در تصرّف اسم آمد و در حیّز وجود کمتر از درّه‌ایست در قبضهٔ قدرت و گفت چوں حق ظاهر شود عقل معزول گردد هرچند حق بمرد نزدیك میشود عقل میگریزد زیراکه عاجز است عاجزی‌را هم ادراك بعاجزی بود و معرفت ربوبیّت نزدیك مقرّبان حضرت باطل شدن عقلست از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن عبودیّت است نه ۱۵ آلت در یافتن حقیقت ربوبیّت و هرکرا مشغول کردند باقامت بندگی و از وی ادراك حقیقت خواستند عبودیّت ازو فوت شد و بمعرفت حقیقت نرسید و گفت فاضلترین عبادت غایب شدنست از اوقات و گفت ما پدید آمدگان ازل و ابدیم و درین شك نیست و ازل نشان ربّانی است در وقت ازل الآزال آنکه خلق‌را ندیدن این خواند و گفت سخن در ۲ راه معاملت نیکوست ولیکن در حقائق بادی است که از بیاباں شرك و جهد و نکوئی است که از عالم بشریّت پدید آمد و گفت چهار چیزست که مناسبت ندارد و بحال عارف لائق نبود زهد و صبر و توکّل و رضا که این چهار چیز صفت قالبهاست صفت روح ازین منزّه است و گفت ۲٤ فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و

حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه بتجرید و توحید نظر
بود و آنجا منزل بود یا وقوف بود یا مشربگاه سازد و گفت هرکه در
یافت وحدانیّت و یگانگی واحد مقصود حق گردد هرکه صفت نعت جلال
او در یافت حق مقصود او شوذ و گفت هر جنایت که باشد رعایت
۵ اصل آنرا زیر و زبر کند و هیچ نگذارد و گفت خداوند جلّ جلاله ترا
در مذلّت افلاس و درماندگی و شکستگی بیند بهتر از آن که در پنداشت
و جلوهٔ عزّ و معاملت و گفت هرکرا مقصود جز دانست آنکس مغبون
و نگوسارست و مستحقّ یکی گفتن آنست که بی قصد و بی نیّت در آید
و نیست راه حق شوذ و بقاء آن نیستی جود آنگاه نقطهٔ یگانگی حق
۱۰ وی قیام کند بی نیّت که بوذ و وجود درین صورت بندد و گفت جمله
راست‌گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در
حقیقت حق و گفت زشترین اخلاق آنست که با تقدیر بر آویزی یعنی
آنچ تقدیر ازلی باشد تو خواهی که بضدّ آن بیرون آیی و آنچ قسمت رفته
است خواهی که بتغلّب و آرزو و دعا آن قاعده بگردانی و گفت این قوم
۱۵ بر چهار صفت اند یکی بشناخت و طلب کرد و یافت و دیگر طلب کرد
و بیافت و دیگری بیافت و نیز با هیچ آرام بیافت مگر با وی چهارم
بشناخت و طلب نکرد زیراکه او عزیزتر از آنست که طلب درو رسد
و آشکاراتر از آنست که طلب باید کرد و گفت چون سرّ من بوفاء
عهد ایستاذه بود هیچ باك ندارم از حوادث که در روزگار بدید آیـد
۲۰ و گفت هرگاه تاریکی طمع بسرّ در آید نفس در حجاب افتد از همه حظّهای
نفسانی و گفت معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات امّا
معرفت خصوص مشترك است و شرك معرفت اسما و صفات و دلایل
و نشانها و برهانها و حجتها و معرفت اثبات آنست که بدو راه نیست
۲۴ و از نعت قدم بدید آید و چون بدید آید معرفت تو ناچیز و نیست

شود زیراکه معرفت تو مُحْدَث است و چون صفت و نعت قدم تجلّی کند
همه محدثات نیست شوذ و گفت فضل باری تعالی در مقابل کسب تو
نبود و مکتسب نیست زیراکه هرچه مکتسب بوذ آنرا عوضی بوذ و عوض
خارج است از فضل آنگاه گفت همه اندیشها یکی کن و بر یکی باست و
۵ همه نگرستن‌را با یکی آور که نظر همه نگرندگان یکی بیش نیست مَا خَلْقُكُمْ
وَلَا بَعْثُكُمْ إِلَّا كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده
باشد که اگر بیرون آمده بودی دل بوی اندر آمدی و این سخن هرگز
بیانه اندر نگنجد و گفت نبینید آزبنهٔ حیرها و متولّی کارها بیداتر از
کارهاست و تو می خواهی که شریك او گردی و گفت حجاب هر موجودی
۱۰ بوجود اوست از وجود خوذ و گفت چون ظاهر شوذ حق بر اسرار خوف
و رجا زایل شود و گفت عوامّ در صفات عبودیّة می گردند و خواصّ
مکرّمند بصفات ربوبیّت تا مشاهده کنند از جهة آنك عوامّ آن صفات
احتمال نتوانند کرد سبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان از مصادر
حق و گفت چون ربوبیّت بر سرایر فرو آید جمله رسوم او محو گرداند
۱۵ و اورا خراب نگذارد و گفت چون نظر کنی بخدا جمع شوی و چون
بنفس خوذ نظر کنی متفرّق گردی و گفت خلق‌را جمع گرداند در علم
خویش متفرّق گردذ در حکم و قسمت خویش بلکه جمع در حقیقت تفرقه
است و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد و اعمار و دهور و اوقات جمله
چون برقیست در نعوت قال النبیّ علیه السلام لی مَعَ اللّه وَقْتٌ لا یَسَعُنی
۲۰ فیه مَعَهُ شَیْءٌ غَیْرُ اللّهِ عزّ وجلّ و گفت شریف‌ترین نسبتها آنست که
نسبت خویی بخدا تعالی بعبودیّه و گفت افضل طاعات حفظ اوقاتست
و گفت مخلوق عظیم‌قدر بود و بزرگ‌خطر چون حق اورا ادب کند متلاشی
شود و گفت هرکه گوید من با قدرت منازعت کرده است و گفت هرکه
۲۴ خدایرا پرستد برای بهشت او مردور نفس خویش است و هرکه خدایرا

برستند برای خداء او ار وی جاهلست یعنی خداء بی نیارست ار عبادت
تو بنداری که براء او کاری می کنی تو کار براء خود می کنی و گفت
دورترین مرد ار خدای آن بوذ که خدایرا بیش یاد کند یعنی مَنْ عَرَفَ
ٱللّٰهَ كَلَّ لِسَانُهُ او باید که یاد کند تا بر زبان او یاد می کند ذکر حقیقی
۵ آن بوذ که زبان او گنگ شده بود و غیب بر زبان گویا شده و ذکر او
غیر او بوذ و گفت ار تعظیم حرمات خداوند آن بوذ که بار سگری بچیزی
ار کونین و نه بچیری ار طریقهاء کونین و گفت صفت جمال و جلال
مصادمت کردند ار هر دو روح تولّد کرد و گفت اگر جان کافری آشکارا
شود اهل عالم اورا سجده کنند ندارند که حقّست ار غایت حسن و لطافت
۱۰ و گفت تن همه تاریکست و جراع او همه سرّ است که کرا سرّ نیست او
همیشه در تاریکیست و گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و
حکمتی است که برداخته اند حیلت و حرکترا بدریافت آن محال نیست
و گفت بیزارم ار آن خدای که بطاعت من ار من خشنود شود و بمعصیت
من ار من خشم گیرد بس او خوذ در بند من است تا من حکیم نه بل
۱۵ که دوستان در ارل دوستانند و دشمنان در ارل دشمنان و گفت هرکه
خویشرا ار خداء بیند و جمله اشیارا ار خدای بیند بی نیار شود ار جملهٔ
اشیا بخدا و گفت حیوة و بقاء دلها بخدایست بل که عینت ار خداست
بخدا یعنی تا توانی که تو بآن خدائی خیال شرك داری بخدا فناء فنا ار
فنا حاصل آید و گفت شرك دیدن تقصیر است و عترات نفس و ملامت
۲ کردن نفس‌را و گفت محبّت هرگز درست نیاید تا اعراض‌را در سرّ او
اثری بوذ و شواهدرا در دل او خطری بل صحّت محبّت نسیان جمله اشیا
است در استغراق مشاهدهٔ محبوب و فانی شدن محبّ ار محبوب بمحبوب
و گفت در جمله صفتها رحمت است مگر در محبّت که درو هیچ رحمت
۲٤ نیست بکشند و ار کشته دیت خواهند و گفت عبودیّة آنست که اعتمادت

بر خیزد از حرکت و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شوذ بحق عبودیّة رسیذ و گفت توبهٔ قبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه و گفت خوف و رجا دو قهّارند که از بی ادبی باز دارند و گفت توبهٔ نصوح آن بوذ که بر صاحب او اثر معصیت بنهان ۵ و آشکارا نماند و هرکرا توبهٔ نصوح بوذ بامداذ و شبانگاه او از هر گونهٔ که بوذ باك ندارد و گفت تقوی آن بوذ که از تقوی خویش متّقی باشد و گفت اهل زهد که تکبّر کنند بر ابناء دنیا ایشان در زهد مدّعی اند برای آنك دنیارا در دل ایشان رونقی بودی براء اعراض کردن از آن بر دیگری تکبّر نکردندی و گفت چه صولت آوردی بزهد در چیزی و ۱۰ باعراض از چیزی که جملهٔ آن بنزدیك خداء تعالی بَرّ بشّهٔ وزن نیست و گفت صوفی آنست که سخن از اعتبار نگویـذ و سرّ او منوّر شده بوذ بفکرت و گفت بنده‌را معرفت درست نیایذ تا صفت او آن بوذ که بخداء تعالی مشغول گردذ و بخـداء نیازمند بوذ یعنی مشغولی و نیازمندی او بحاسبت و گفت هرکه خدایرا بشناخت منقطع گشت بل که گنگ شد و ۱۵ هرگه بمحلّ انس نتوانـد رسید آن که اورا وحشت بوذ از جملهٔ کون و گفت عوض جستن داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود و گفت قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا گشته چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چون توان یافت و گفت هرکرا بندگی کردن ازو در بخواهند و حقیقت حق تعالی بدانستن از هر دو مقام ضایع ماند و گفت طلب کردم ۲ معدن دلهاء عارفان در هواء روح ملکوت دیدم که می بریدند در نزدیك خداء تعالی بدو باقی و رجوعشان با او و گفت تا مرد چنان نگردذ که از آنجا که سرادقات عرش است تا اینجا کـه منتهاء ثری است هر ذرّهٔ آینهٔ توحید وی گردذ و در هر ذرّهٔ اورا بیند توحید او درست نیایـد ۲٤ و گفت هرچند بتوانیذ رضارا کار فرمایید چنان مباشید که رضا شمارا

کار فرماید که محجوب گردید از لذّت رؤیت و از حقیقت آنچ مطالعه
کنید یعنی چون از رضا لذّت یافت از شهود حق باز ماند و گفت نگر
تا بلذّت طاعت و حلاوت عبادت او غرّه نشوی که آن زهر قاتل است
و گفت شاد بودن بکرامات از غرور و جهلست و لذّت یافتن باتّصال
۵ نوعی است از غفلت و گفت مباشید از آن قوم که انعام اورا مقابلت
کنند بطاعات ولیکن فرزند ازل باشید نه فرزند عمل و گفت عمل
بحرکات دل شریفترست از عمل بحرکات جوارح که اگر فعلرا نزدیك حق
قیمتی بوذی چهل سال پیغامبر علیه السلام خالی نماندی از آن سه گویم
عمل مکن لیکن تو با عمل مباش و گفت هرکه از قسمت یاد آرد از آنچ
۱۰ اورا در ازل رفته از سؤال و دعا فارغ آید و گفت من ندانم مومنم که
حق تعالی از من دانست از آنك بر آن دانسته که من دانم مرا اعتماد
نیست و گفت چه گوید الله اکبر یعنی خدای از آن بزرگتر است که با
وی ازین فعل توان پیوستن یا بترك این فعل ازو توان بریدن از بهر
آنك پیوستن و بریدن با وی بحرکات نیست لیکن قضاء سابق ازلیست
۱۵ و گفت چنانك طفل از رحم بیرون آید فردا دولت مرد و محبّت ارباب
او ازو بیرون آید و گفت مردم بر سه طبقه اند طبقهٔ اوّل آن قومند که
خداء بریشان منّت نهاذ بانوار هدایت پس ایشان معصومند از کفر و
شرك و نفاق و طبقهٔ دوم آن قوم اند که خدا بر ایشان منّت نهاذ بانوار
عنایت پس ایشان معصومند از صغایر و کبایر و طبقهٔ سوم آن قوم اند
۲۰ که خدا بریشان منّت نهاد بکفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد
و از حرکات اهل غفلت و گفت حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و
حبّ منزلت از دیدن نفس است و این خلع عبودیّه بود و کوشیدن
بالوهیت و گفت هرکه بشناخت اورا غایب شذ و هرکه غرق شد در بحر
۲٤ شوق او بگداخت و هرکه عمل کرد لوجه الله بثواب رسید و هرکرا سخط

در یافت عذاب بدو فرو آمد و گفت بلندترین مقام خوف آن بوذ که نترسذ که خدای درو نگرذ خشمگین و اورا بمقت گرفتار کند و ازو اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود و گفت علامت صادق آن بوذ کی تن با برادران پیوسته بود و بدل تنها با خذای
۵ و گفت خُلق عظیم آنست که با هیچ کس خصومت نکند و کس‌را با او خصومت نباشد از قوت معرفت و گفت فزع اکبر براه قطیعت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت خُلودٌ ولا مَوْت و ای اهل دوزخ خُلودٌ ولا مَوْت پس گویند اِخْسَئُوا فِيهَا وَلَا تُكَلِّمُونِ و گفت شرمگین که عرق از وی می ریزذ آن زیادتی بود که درو بود و گفت اختیار بزانچ در ازل
۱۰ رفت بهتر از معارضهٔ وقت و گفت آن خلّت که بدو نیکویها تمام شوذ و نابوذن او همه نیکویها زشت بوذ استقامت است که ترا فرا ستاند از آنچ نصیب نفس است و گشاده گرداند بذانچ نصیب تو خواهد بوذ و گفت فراست نو روشنایی بوذ که اندر دلها بدرفشد و معرفتی بود مکین اندر اسرار که اورا از غیب بغیب می برد تا چیزها ببیند از آنجا که حق تعالی
۱۵ بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن همی گوید و گفت این قوم‌را اشارات بود پس حرکات اکنون نمانده است جز حسرات و گفت بی ادبی خویشتن‌را اخلاص نام کرده اند و شره‌را انبساط و دون همتی‌را جلدی همه از راه برگشته اند و بر راه مذموم می روند زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوشی بود و نقصان رَوْح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند تکبّر
۲۰ کنند و نفس ایشان خبر می دهد از ضمیر ایشان و شرهٔ ایشان در خوردن منادی می کند از آنچ در سرّ ایشان است قَاتَلَهُمُ ٱللهُ أَنَّى يُؤْفَكُونَ و گفت ما مبتلا شدیم بروزگاری که نیست درو آداب اسلام و نه نیز اخلاق جاهلیّت و نه احکام خداوندان مروّت و گفت جوالی فرا گرفتند
۲۰ و بُز سگ نکردند و پارهٔ فریشته با آن سگ در جوال کردند هرچند

جهد می کنم و می کوشم تا این سگان بر می آیم تا باری در آشنایان بیفتند و اورا برسیدند از ایمان گفت چهل سال در گرگی باید گذاشت تا مرد با ایمان رسد گفتند ایّها الشیخ معنی این چه بود گفت آنک تا پیغامبران‌را علیهم السلام چهل سال نبوذ ایشانرا وحی نیامد نه آن که
٥ ایشانرا در آن ساعت ایمان نبود نعوذ بالله لیکن آن کمال نبود باوّل که بعد از نبوّت ایشانرا حاصل شد امّا که تو صاحب نفس امّاره باشی و نفس گرسنه بحکم حدیث تا از گرگی نفس خلاص نیابی با ایمان حقیقی نرسی گفتند هیچ کس از مقام محمّد علیه السلام بگذشت گفت خود هیچ کس بمقام محمّد نرسید که هرکه دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زندیق
١٠ بود کی نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجهٔ انبیاست گفتند کدام طعام مشتهی‌تر گفت لقمهٔ از ذکر خداء تعالی که بدست یقین از مایدهٔ معرفت بر گیری در حالتی که نیکوگمان باشی بخدای در وقت وفات گفتند مارا وصیّتی کن گفت ارادت خداء تعالی در خویشتن نگاه دارید دیگری وصیّت خواست گفت پاس اوقات و انفاس خویش‌را نگاه دار رحمة الله علیه،

١٥ ## ذکر شیخ ابو علی ثقفی رحمة الله علیه

آن پروردهٔ اسرار آن خو کردهٔ انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی آن ولی صفی شیخ وقت بو علی ثقفی رحمة الله علیه امام وقت بوذ و عزیز روزگار و صحبت بو حفص و حمدون یافته و در نشابور تصوّف ازو آشکارا شد در علوم شرعی کمال داشت و در هر فنّی مقدّم بود و دست از همه
٢ بداشت و بعلم اهل تصوّف مشغول شد و در میان صوفیان در سخن آمد و بیانی نیکو داشت و خُلقی عظیم حالك نقلست همسایهٔ داشت کبوترباز و همه روز اورا از آن زحمتی عظیم بوذی که کبوترانش بر بام سرای نشستندی و او سنگ انداختی روزی شیخ نشسته بوذ و قران همی خواند
٢٤ همسایه سنگی در کبوتر انداخت سنگ بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و

خون بر روء او فرو دوید اصحاب شاذ شدند و گفتند فردا بحاکم شهر روذ و شرّ اورا دفع کنذ که بنزدیك امیر شیخ مقبول القول است و ما از زحمت او باز رهیم شیخ خدمتکاریرا بخواند و گفت در آن بوستان برو و جوبی باریك بکن و بیاور چون خادم چوب بیاورد گفت اکنون بسر و ۵ بکبوتربار ده و بگو این کبوترانرا بدین چوب بر انگیز نقلست که گفت روزی جنازهٔ دیدم سه مرد و زنی بر گرفته بودند و می بردند آن سوء جنازه که زن داشت من بر گرفتم و بگورستان بردم و نماز کردیم و دفن کردیم گفتم شمارا هیچ همسایهٔ دیگر نبوذ که یارمندی کردی گفتند بوذ ولیکن این‌را حقیر داشتندی گفتم او کاری کردی گفتند مخنّث بوذ مرا بر وی ۱۰ رحمت آمذ شبرا بخواب دیدم که یکی بیامذ و روء او چون ماه شب چهارده لباسی فاخر پوشیده و تبسّم همی کرد گفتم تو کیستی گفت آن مخنّثم که بر من نماز کردی و دفن کردی خذاء تعالی بر من رحمت کرد در آنچ مردمان مرا حقیر داشتند و سخن اوست که گفت کسی که جمله علوم جمع کنذ و با جمله طوایف صحبت دارد هرگز بجایگاه مردان نرسد مگر ۱۵ ریاضت یافته باشد بفرمان شیخی یا امامی یا مؤدّبی ناصح که هرکرا ادب فرمایند نباشد که اورا از هرج مذموم بود نهی کند و امامی فرا گرفته نباشد که عیوب اعمال او بدو نموذه باشد و رعونات نفس او در چشم او می نهاده در هیچ معاملهٔ اقتدا بدو روا نباشد و گفت طمع مدار راستی از آنك راستش نکرده باشد و امید مدار ادب از کسی که ادبش نداذه ۲۰ باشد و گفت هرکه با بزرگان صحبت دارد نه از طریق حرمت محروم ماند از فواید ایشان و از برکات ایشان و از انواری که ایشانرا بود هیچ برو پدید نیاید و گفت فروع صحیح نخیزد مگر از اصل صحیح پس هرکه خواهد که افعال او صحیح بود و بر جادّهٔ سنّت بوذ گو نخست در دل اخلاص درست کن که درستی اعمال ظاهر از درستی اعمال باطن خیزد ۲۵ و گفت هیچ کار مکنید براء خذای مگر آنك صواب بوذ و هیچ صوابرا

بجاء میاریذ مگر آنك خالص بود و هیچ خالص قیام منمایید مگر آن بموافقت سنّت بود و گفت مرد جان بایذ که ازین چهار خصلت عاقل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق مودّت چهارم صدق امانت و گفت علم حیوة دلست و نور چشم از ظلمت جهل و گفت آفت آفت
۵ است اشتغال دنیا چون بکسی روی نهد و آفتست حسرتهای دنیا چون روی از کسی بگرداند و عاقل آنست که هرگز فرو نیاید بچیزی کی چون روی بذو نهد همه مشغولی بوذ و چون از کسی روی باز گرداند همه حسرت بوذ و گفت وای کسی که بفروخته باشد همه چیزها هیچ چیز و خریده باشد هیچ چیز همه چیزها و گفت روزگاری در آید که زندگانی درو خوش
۱۰ نباشد هیچ مؤمن‌را مگر خویشتن‌را بر فتراك منافقی ببندد نعوذ بالله من شرّ ذلك،

ذکر شیخ جعفر خلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همّت آن تابت امّت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولت‌یار ازلی و ابدی شیخ جعفر خلدی رحمة الله علیه عالم زمانه بود و در علم طریقت
۱۵ یگانه بوذ و از کبراء اصحاب جنید بود و از قدماء ایشان و در انواع علوم متبحّر و در اصناف حقایق متعیّن و اورا کلماتی عالی است حوالهٔ آن با کسی دیگر کرد وقتی می گفت صد و سی و اند دیوان اهل تصوّف نزدیك من است گفتند از کتب محمّد ترمذی هیچ هست ترا گفت نه که اورا از شمار صوفیان ندانم که او آرایش مشایخ بوذ و مقبول بود نقلست
۲۰ که شصت حج بکرده بود مریدی داشت اورا حمزهٔ علوی گفتند شبی حمزه قصد کرد که بجانهٔ شیخ رود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی بمرغ در تنور خواست نهاد تا فرزندانش بخورند گفت اگر امشب اینجا باشم فردا نماز بامداد اینجا باید کرد و باید بود تا نماز بامداذ و
۲۴ چاشتگاه با شیخ بگذارم و دیر شود و طفلان گرسنه مانند و در بند من

باشد پس گفت شیخا بروم گفت امشب اینجا بباش گفت مهمّی دارم گفت تو دانی بخانه آمد و آن طعام مرغ در تنور نهاد پس دیگر روز کنیزکرا گفت آن طعام بیار کنیزک آن طعامرا از تنور برآورد و در راه که می آمد پایش بر سنگ افتاد و تابه بر زمین افتاد و بشکست و طعام
۵ بریخت مرغ بر راهگذر بیفتاد حمزه گفت باز رو و آن مرغ بیار تا بشویم و بکار بریم درین بوذند که ناگاه سگی از در درآمد و مرغرا ببرد گفت اکنون چون این همه از دست بشذ باری بر خیزم و صحبت شیخ از دست ندهم و بنزدیک شیخ آمد شیخرا چون چشم برو افتاد گفت هرکه گوشت پارهٔ دل مشایخ گوش ندارذ گوشت او بسگ دهند حمزه پشیمان شد و توبه
۱۰ کرد نقلست که یک روز پیغامبررا علیه السلام بخواب دید گفت تصوّف چیست گفت ترک دعوی و پنهان داشتن معنی و ازو پرسیذند که تصوّف چیست گفت حالتی که درو ظاهر شود عین ربوبیّت و مضمحل گردد عین عبودیّة و گفت تصوّف طرح نفس است در عبودیّة و بیرون آمدن از بشریّت و نظر کردن بخداء تعالی بکلّیت و ازو پرسیذند از تلوین فقر
۱۵ گفت تلوین ایشان تلوینی براه زیادتی از بهر آنک هرکرا تلوین بود زیادتی بوذ و گفت چون درویش‌را بینی که بسی خورد بدانک او از سه چیز خالی بود یا وقتی که برو گذشته است و نه در آن وقت حاضر بوده است که باید یا بعد ازین خواهد بود حالک نه بر حادّه بود یا در حال موافقتی ندارد اورا پرسیدند از توکّل گفت توکّل آنست که اگر
۲۰ چیزی بود و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبوذ طرب درو بود و اگر بود طرب درو نبود بلکه توکّل استقامت است با خداء تعالی در هر دو حالت و گفت خیر دنیا و آخرت در صبر یکساعت است و گفت فتوّت حقیر داشتن نفس است و بزرگ داشتن
۲٤ حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور کند از مواضع هلاک

و گفت بندهٔ خاص باش خدایرا تا از اغیار نگردی و گفت سعی احرار از بهر نفس خویش نبوذ بل که براء برادران بوذ و گفت شریف همّت باش که بهمّت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدات و گفت لذّت معامله نیابند با لذّت نفس از جهت آنك اهل حقایق خوذرا دور کرده
۵ اند از اهل علایق و قطع کرده اند آن علایق که ایشانرا قاطع است از حق پیش از آنك آن علایق بریشان راه بریده گرداند و گفت هرکه جهد نکند در معرفت خویش قبول نکند خدمت او و گفت روح صلاح بهرکه رسد لازم گیرد مطالعهٔ نفس بصدق در جملهٔ احوال و هرکه روح معرفت بوی رسد او بشناسد موارد و مصادر کارها و هرکه روح مشاهده
۱ بدو رسد مکرّم گردد بعلم لدنّی نقلست که او دعایی داشت آزموده وقتی اورا نگینی در دجلهٔ افتاد آن دعا بر خواند حالی نگاه کرد نگین در میان کتاب باز یافت شیخ ابو نصر سرّاج گوید آن دعا این بوذ یا جامِعَ النّاسِ لِیَوْمٍ لا رَیْبَ فیه اَجْمَعْ ضالّتی چون وفاتش نزدیك آمـد ببغداذ بود و خاك بشونیزیّه است آنجا که سری سقطی و جنید رحمة الله علیه،

۱۵ ذکر شیخ علی رودباری رحمة الله علیه

آن ربح کشیدهٔ مجاهده آن گنج گزیدهٔ مشاهده آن بحر حلم و دوست‌داری شیخ علی رودباری رحمة الله علیه رحمة واسعة از کاملان اهل طریقت بود و از اهل فتوّت و ظریفترین پیران و عالمترین ایشان بعلم حقیقت و در معامله و ریاضت و کرامت و فراست بزرگوار بود و اهل بغداذ جمله
۲ حضرت اورا خاضع بودنـد و جُنَیْد قایل فضل او بوذ و بهمه نوعی بصواب بود و در حقایق زفانی بلیغ داشت و در مصر مقیم بوذی و صحبت جنید و نوری و ابن جلا یافته و اورا کلماتی بلیغ و اشاراتی عالی است نقلست که جوانی مدّتی بر او بوذ چون باز می گشت گفت شیخ چیزی
۲٤ بگوید گفت ای جوانمرد اجتماع این قوم بوعده نبوذ و براگندن ایشان

بمشاورت به و گفت وقتی درویشی بر ما آمد و بمرد اورا دفن کردیم پس خواستم که روی او باز کنم و بر خاك نهم تا خداء تعالی بر غریبی او رحمت کند چشم باز کرد و گفت مرا ذلیل می کنی پس از آنك مارا عزیز کرده است گفتم یا سیّدی پس از مرگ زندگانی گفت آری من زنده
۵ و محبّان خدا زنده باشند ترا ای رودباری فردا یاری دهم نقلست که گفت یکچند گاهی من بلاء وسواس مبتلا بودم در طهارت روزی بدریا بارده بار فرو شدم و تا وقت فرو شدن آفتاب آنجا ماندم که وضو درست نمی یافتم در میانه رنجیده دل گشتم گفتم خدایا العافیة هاتفی آواز داد از دریا که العافیة فی العلم ازو پرسیدند که صوفی کیست گفت صوفی آنست
۱۰ که صوف پوشد بر صفا و بچشاند نفس‌را طعم جفا و بیندازد دنیا از پس قفا و سلوك کند بر طریق مصطفی و گفت صوفی که از پنجروزه گرسنگی بنالد اورا بازار فرستید و کسب فرمایید و گفت تصوّف صفوت قربست بعد از کدورت بُعد و گفت تصوّف معتکف بودنست بر در دوست و آستانه بالین کردن اگرچه می رانَدت و گفت تصوّف عطاء احرارست
۱۵ و گفت خوف و رجا دو بال مردند مانند مرغ چون هر دو بایستند مرغ بایستد و چون یکی بنقصان آید دیگر ناقص شود و چون هر دو نماند مرد در حدّ شرك بود و گفت حقیقت خوف آنست که با خدای از غیر از خدای نترسی و گفت محبّت آن بود که خویشرا جمله بمحبوب خویش بخشی و ترا هیچ باز نماند از تو و پرسیدند از توحید گفت استقامت دلست
۲۰ باثبات با مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافعتر یقینی آن بوذ که حق‌را در چشم تو عظیم گرداند و ما دون حق‌را خورد گرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت کند و گفت جمع سرّ توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آنچ بر ظاهر می گرداند از نعمتها دلیل است بر آنچ در باطن
۲۴ می دارد از کرامتهاء بی نهایت و گفت چگونه اشیا بدو حاضر آید و

جمله بدوات فانی ازو می شوند ار خویش یا حگونه ارو عایب شوند
اشیا که جمله ارو و صفات او طهور می گیرند سبحان آنک اورا به حیری
حاضر تواند آمد و به ارو عایب تواند شذ وگفت حق تعالی دوست
دارد اهل همّت‌را ار براه این اهل همّت اورا دوست دارند وگفت
۵ ما درین کار بجایی رسیذه ایم حون تیری شمشیر اگر هیچ گونه بجنبیم بدورخ
در افتیم وگفت اگر دیذار او از ما رایل شود اسم عبودیّه ار ما ساقط
گردد یعنی زنده نمانیم وگفت کمترین نفسی که آن نفس ار اضطرار بوذ
آنرا نهایتی نبود وگفت حنانك خداوند تعالی فریضه کرد بر انبیا طاهر
کردن معجرات و براهین همحنان فریضه کرد بر اولیا نهان کردن احوال
۱۰ و مقامات تا حشم اغیار بر آن نیفتد وکس آنرا نبیند و نداند وگفت
هرکرا در راه توحید نطر افتد بر نهاد خود آن توحید اورا ار آتش
برهاند وگفت حون دل خالی گردد ار حب و راست و نفس ار حب
و راست و روح ار حب و راست ار دل حکمت پدیذ آید و ار نفس
حدمت و ار روح مکاشفت و بعد ارین سه حیر دیذن صانع او و
۱۵ مطالعهٔ سرایر او و معاملهٔ حقایق او وگفت علامت این حه گفتم حه
بوذ آنك سگری ار حب و راست و برسیدند ار سماع گفت من راضیم
بذانك ار سماع سر بسر حلاص یابم گفتند حگویی در کسی که ار سماع
ملاهی حیری نشنود گوید مرا حلالست که بدرجهٔ رسیدم که حلاف احوال
در من اثر نکند گفت آری رسیذه است و لیکن بدوزخ برسیدند ار حسد
۲۰ گفت من درین مقام نبوده ام حواب نتوانم داد و امّا گفته اند الحاسِدُ
جاحِدٌ لِأَنَّهُ لا يَرْضَى بقضاء الواحِد وگفت آفت ار سه بیماری راید اوّل
بیماری طبیعت دوم بیماری ملازمت عادت سیم بیماری فساد صحبت گفتند
ای شیخ بیماری طبیعت حیست گفت حرام حوردن گفتند ملازمت عادت
۲٤ حیست گفت بحرام نگریستن و غیبت شنیدن گفتند فساد صحبت جیست

گفت بهیچ بدید آید در نفس متابعت آن کی و گفت سه حالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که آن موجب شکر بوذ یا منّتی که موجب ذکر بوذ یا محنتی که موجب صبر بوذ یا زلّتی که موجب استغفار بود و گفت هر چیزرا واعظیست و واعظ دل حیاست و فاضلترین گنج مؤمن حیاست
۵ از حق و پرسیدند از وجد در سماع گفت مکاشفت اسرار است بمشاهدهٔ محبوب و گفت طریقت میان صفت و موصوف است هرکه نظر کند بصفت محجوب بوذ و هرکه نظر کند بموصوف ظفر یابذ و گفت قبض اوّل اساسست فنارا و بسط اوّل اساسست بقارا و گفت مرید آن بوذ که هیچ نخواهد خودرا جز آنك حق تعالی اورا خواسته باشذ و مرد آن بوذ که
۱۰ هیچ نخواهد ازکونین بجز از حق تعالی و گفت تنگ‌ترین زندانها همنشینی با نااهل است و چون وقت وفاتش رسید خواهرش گوید سر بر کنار من داشت چشم باز کرد و گفت درهاء آسمانها گشاذه است و بهشت آراسته و بر ما جلوه می کند که یاابا علی ما ترا بجایی رسانیدیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است و حوران نثارها می کنند و اشتیاق می نمایند
۱۵ و این دل ما می گوید بحقّك لا أَنْظُرُ إِلَى غَيْرِكَ عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آن نیست که باز گردیم برشوتی والسلام،

ذکر شیخ ابو الحسن حُصری رحمة الله علیه

آن عالم ربّانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت آن نقطهٔ دایرهٔ حکمت آن محرم صاحب سرّی شیخ ابو الحسن حُصری رحمة الله علیه شیخ
۲۰ عراق بود و لسان وقت و حالی تمام داشت و عبارتی رفیع بصری بود و ببغداد نشستی و صحبت با شبلی داشتی و معمّر عظیم بودی و در بغداد باصحاب خوذ سماع کردی در پیش خلیفه اورا غمز کردند که قومی بهم در شده اند و سروذ می گویند و پای می کوبند و حالت می کنند و در سماع
۲۴ می نشینند مگر روزی خلیفه بر نشسته بوذ در صحرا و حُصری باصحاب

شدند کی حُصری گفت آن مرد که دست می زند و پای می کوبد
ایست خلیفه عنان باز کشید حُصری‌را گفت چه مذهب داری گفت
مذهب بو حنیفه داشتم بمذهب شافعی باز آمدم و اکنون خود بچیزی
مشغولم که از هیچ مذهبم خبر نیست گفت آن چیست گفت صوفی گفت
۵ صوفی چه باشد گفت آنك از دو جهان بدون او هیچ چیز نیارامد و
نیاساید گفت آنکه دیگر گفت آنك کار خویش بدو باز گذارد که خداوند
اوست تا خود بقضاء خویش تولّی می کند گفت دیگر حُصری گفت فَمَا
بَعْدَ ٱلْحَقِّ إِلاَّ ٱلضَّلَالُ چون حق‌را یافتند بچیزی دیگر ننگرند خلیفه گفت
ایشانرا محتبایید که ایشان قومی بزرگ اند که حق تعالی‌را نیابت کار
۱۰ ایشان دارند نقلست که احمد نصر شصت موقف ایستاده بوذ بیشتر احرام
از خراسان بسته بوذ یکبار در حرم حدیثی بکرد پیران حرم اورا از حرم
بیرون کردند گفتند دویست و هشتاذ پیر در حرم بوذند تو سخن گویی
اندر آن ساعت بو الحسن از خانه بیرون آمد و دربانرا گفت آن جوان
خراسانی که هر سال اینجا آمدی اگر این بار بیاید نگر تا راهش ندهی
۱۵ چون احمد ببغداذ آمد بر حکم آن گستاخی بدر خانهٔ شیخ شد دربان گفت
فلان وقت شیخ بیرون آمد و گفت که اورا مگذارید و راست همان وقت
بوذ که از حرمش بیرون کرده بودند احمد نصر بیفتاد و بیهوش شد و
چند روز هم آنجا افتاده می بوذ آخر روزی شیخ بو الحسن بیرون آمد و
رو بدو کرد و گفت یا احمد آن ترك ادبرا که بر تو رفته است باید که
۲۰ بر خیزی و بروم شوی و یکسال آنجا خوك‌بانی کنی و جایگاهی بوذه است
مسلمانانرا در طرسوس کُفّار آنرا گرفته اند و ویران کرده پس آنجا برو و
بروز خوك‌بانی می کن و بشب بدان جایگاه می شو و تا روز نماز می کن
و نگر تا یك ساعت نخسبی تا بود که دلهاء عزیزان ترا قبول کند مرد
کار افتاده بود بر خاست و بروم شد و جامهٔ باز بر کشید و کمر بیار بر
۲۵ میان جان بست و تا یك سال خوك‌بانی کرد چنانك فرموده بود پس

باز گشت و ببغداد باز آمد چون بدر خانقاه رسید دربان گفت همین روزتر باش که امروز شیخ هفت نوبت بیرون آمده است بطلب تو بی قرار شیخ ابو الحسن چون آواز او بشنید بیرون آمد و اورا در بر گرفت و گفت یا احمد ولدی و قُرّة عینی احمد از شادی لبّیك بزد و روی
۵ در بادیه نهاد تا حجّی دیگر بکند چون بحرم رسید پیران حرم پیش احمد باز آمدند و گفتند یا وَلَداهْ وقُرّةَ عَیْناهْ حرمش همه این بود که یك حدیث کرده بوذ و امروز همه بر در دکانها طامات می گویند نقلست که گفت سحرگاهی نماز گزاردم و مناجات کردم و گفتم الٰهی راضی هستی که من از تو راضی ام ندا آمد که ای کذّاب که اگر تو از ما راضی بودی
۱۰ رضاء ما طلب نکردی و گفت مردمان گویند حُصری نوافل نگزید مرا دردهاست از حال جوانی باز که اگر از یك رکعت دست بدارم با من عتاب کند و گفت نظر کردم در دلّ هر صاحب ذلّی ذلّم بر جمله زیادت آمد در آخر نگاه کردم در عزّ هر صاحب عزّی عزّ من بر عزّ همه زیادت آمد پس این آیت بر خواند مَنْ کَانَ یَرِیدُ ٱلْعِزَّةَ فَلِلّٰهِ ٱلْعِزَّةُ جَمِیعًا و گفت
۱۵ اصول ما در توحید پنج چیز است رفع حدث و اثبات قدم و هجر وطن و مفارقت اخوان و نسیان آنچ آموختهٔ و آنچ نمی دانی یعنی فراموش آنچ دانند و ندانند و گفت بگذارید مرا بلای من به شما از فرزندان آدمید آنك بیافرید حق تعالی اورا بر تخصیص خلقت و بجانی بی واسطهٔ غیر اورا زنده کرد و ملایکه بفرمود تا اورا سجده کردند پس بفرمانی که اورا
۲۰ فرموذ در آن مخالف شذ چون اوّل خُم دُردی بود آخرش چگونه خواهد بود یعنی چون آدم‌را بخوذ باز گذارند با همه مخالفت باشند و چون عتاب حق در رسد همه محبّت باشد و گفت با تیغ انکار هرچه اسم و رسم بذآن رسذ سر بر نداری و ساحت دل‌را از هرچه معلول و معلوم است
۲۴ خالی نگردانی ینابیع حکمت از قعر دل تو بظهور نیایذ و گفت هرکه دعوی

کند اندر چیزی از حقیقت شواهد کشف براهین اورا تکذیب کند و گفت
نشستن باندیشه و تفکّر در حال مشاهدهٔ یکساعت بهتر است از هزار حجّ
مقبول و گفت چنین نشستن بهتر از هزار سفر و گفت بعضی‌را پرسیدم
که زهد چیست گفت ترك آنچ در آنی بدانك در آنی ازو پرسیدند از
۵ ملامتی نعرهٔ برد و گفت اگر درین روزگار پیغامبری بوذی از ایشان
بودی و گفت سماع‌را تشنگی دایم باید و شوق دایم که هرچند بیش خورد
ویرا تشنگی بیش بود و گفت حکم حکم سماعی‌را کچون قاری خاموش شود
آن منقطع گردد و سماع باید که سماع متّصل باشد پیوسته چنانك هرگز
نگردذ و گفت صوفی آنست که چون از آفات فانی گشت دیگر بسر آن
۱ نشود و چون روی فرا حق آورد از حق بیفتد و حادثه‌را درو اثر باشذ
و گفت صوفی آنست که او موجود باشد بعد از عدم خویش و معدوم
نگردد بعـد از وجود خویش و گفت صوفی آنست که وجد او وجود
اوست و صفات او حجاب او یعنی مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ و گفت
تصوّف صفاء دلست از مخالفات و گفت تا ما دام کی کون موجود بود
۱۵ تفرقه موجود بود پس چون کون غایب گشت حق ظاهر شد و این حقیقت
جمع بوذ که جز حق بیند و جز ازو سخن نگویذ رحمة الله علیه،

ذکر شیخ ابو اسحاق شهریار کازرونی،

آن متّقی مشهور آن منتهی مذکور آن شیخ عالم اخلاص آن محرم حرم خاصّ
آن مشتاق بی اختیار ابو اسحق شهریار رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و
۲ نفسی مؤثر داشت و سخنی جانگیر و صدقی بغایت و سوزی بی نهایت و
در ورع کمالی داشت و در طریقت دوربین و تیزفراست بود و از کازرون
بود و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربت شیخ‌را تریاك اکبر میگویند
۲۴ از آنکه هرچه از حضرت وی طلبند حق تعالی بفضل خود آن مقصود

روا گرداند نقلست که آن شب که شیخ بوجود آمده بود از آن خانه نوری
دیدند چون عمودی که به آسمان پیوسته بود و شاخها داشت و بهر اطرافی
شاخی ازآن نور میرفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند امّا جدّش گبر
بود نقلست که در طفلی پدر شیخرا پیش معلّم فرستاد تا قرآن آموزد و
۵ جدّش مانع میشد و میگفت صنعتی آموختن اورا اولیتر باشد که بغایت
درویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن آموزد شیخ با پدر و مادر و جدّ
ماجراها کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود
که پیش از همه کودکان حاضر میشد تا بر همه سابق آمد و گفت هرکه
در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی باشد و در پیری همچنان مطیع باطن
۱۰ او بنور معرفت منوّر باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان او روان
باشد و هرکه در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند اورا
مطیع خوانند امّا کمال شایستگی حکمت اورا دیر دست دهد و کمتر و گفت
در ابتدا که تحصیل علم میکردم خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت
و طریق آن شیخرا ملازم باشم دو رکعتی استخاره کردم و سر بسجده نهادم
۱۵ و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکی عبد الله خفیف و حارث
محاسبی و ابو عمرو بن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب
شدم چنان دیدم که شخصی بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن
خرواری کتاب و مرا گفت این کتابها از آن شیخ ابی عبد الله خفیف
است و تمام با این اشتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار شدم دانستم
۲۰ که حواله بخدمت ویست بعد از آن شیخ حسین اکّار رحمه الله بیامد و
کتابهای شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد یقین زیادت شد و طریقت او
برگزیدم و متابعت او اختیار کردم نقلست که پدرش گفت تو درویشی
و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد اورا مهمان کنی مبادا که
درین کار عاجز شوی شیخ هیچ نگفت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران
۲۵ برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی در آمد و ده خروار

مان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت اینرا بدرویشان و مسافران صرف
کن چون پدر شیخ آن بدید ترك ملامت کرد و قوی‌دل شد و گفت
چندانکه توانی خدمت خلائق میکن که حق تعالی ترا ضائع نگذارد نقلست
که چون خواست که عمارت مسجد کند مصطفی‌را صلّی الله علیه وسلّم بخواب
۵ دید که آمده بود و بنیاد مسجد می نهاد روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد
کرد مصطفی‌را صلّی الله علیه وسلّم در خواب دید که با صحابه آمده بود
و مسجدرا فراختر از آن عمارت میفرمود بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد
نقلست که چون شیخ عزم حجّ کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و
سفره در میان آوردند گوشت پخته در آن بود شیخ گوشت نخورد ایشان
۱ گمان بردند که شیخ گوشت نمیخورد بعد از آن شیخ گفت چون ایشان
چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد با نفس گفت چون در میان
جمع بودی که گوشت نمیخورم چون خالی شوی تنها خواهی خورد و عهد
کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما نیز نـذر کرده بود و نمیخورد
و شکر نیز نذر کرده بود و نمیخورد وقتی شیخ رنجور بود طبیب شکر فرمود
۱ چندانکه جهد کردنـد نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم
کازرون بود آب نخورد نقلست که شیخ وصیّت کرده بود مریدانرا که هرگز
هیچ چیز تنها مخورید نقلست که مریدی اجازت خواست که خویشان‌را
پرسشی کند شیخ اورا اجازت نداد پس اتّفاق چنان افتاد که برفت و
خویشان تباهه پخته بودند وی نیز بموافقت ایشان لقمهٔ چند بخورد چون
۲ بخدمت شیخ آمد اتّفاقًا اورا با درویشی مناظره افتاذ و جرم بطرف وی
شد و جامها که پوشیده بود بغرامت بدرویشان داد و برهنه بماند شیخ چون
اورا بدید گفت تباهه بود که کار تو تباه بکرد نقلست که بجهت قوت
شیخ قدری غلّه از قدس آورده بودنـد و آنرا تخم ساخته و در زمینهای
مباح بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ از آن بودی و در جامـه نیز
احتیاطی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردندی

و جامهٔ شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی و بغایت متورّع
و متّقی بوده است نقلست که در ابتدا اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار
گیاه میخوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی و
جامه‌پارهای کهنه بر چیدندی و بماری کردندی و از آن ستر عورت
٥ ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعده سنه ستّ و عشرین و
اربعمائة بود عمر شیخ هفتاد و دو سال بوذ و گویند هفتاد و سه قدّس
الله سرّه نقلست که دانشمندی در مجلس شیخ حاضر بود چون شیخ از مجلس
پرداخت دانشمند بیامد و در دست و پای شیخ افتاد گفت چه بودت
گفت بوقتی که مجلس میگفتی در خاطرم آمد که علم من ازو زیادتست
١ و من قوت بجهد می یابم و برحمت لقمهٔ بدست می آورم و این شیخ با این
همه جاه و قبول و مال بسیار که بر دست او گذر میکند ایا درین چه
حکمتست چون این در خاطر من بگذشت در حال تو چشم در قندیل
افگندی و گفتی که آب و روغن درین قندیل با یکدیگر مفاخرة کردند
آب گفت من از تو عزیزتر و فاضلتر و حیات تو و همه چیز بمن است
١ چرا تو بر سر من نشینی روغن گفت برای آنکه من رنجهاء بسیار دیدم
از کشتن و درودن و کوفتن و فشردن که تو ندیدهٔ و با این همه در
نفس خود میسوزم و مردمانرا روشنائی میدهم و تو بر مراد خود روی و
اگر چیزی در بر تو اندازند فریاد و آشوب کنی بدین سبب بالای تو
استاده ام و گفت آنچه من می پوشم برای خدا می پوشم و گفت روزی
٢ اندیشه کردم که چرا مشغولم بستدن صدقات و بدرویشان مقیم و مسافر
صرف کردن مرا با ستدن و دادن چکارست مبادا که تقصیری رود و در
قیامت بعتاب و حساب آن در مانم خواستم که درویشانرا بگویم که تا هر
کس باز بوطن خود روند و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم
مصطفی‌را صلّی الله علیه وسلّم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و
٢ بده و مترس نقلست که دو کس بخدمت شیخ آمدند و هر یک‌را از دینائی

طمع بود و شیخ بر منبر وعظ میگفت در میانهٔ سخن فرمود که هرکه زیارت
ابراهیم کند باید که حسبةً للّهرا بود و هیچ طمع دنیاوی در میان باشد
و هرکه بطمع و غرض دنیائی پیش او رود هیچ ثوابی نخواهــد بود پس
جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام
۵ ویست که آنچه درین کتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آورده
ام قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت که شیخ زن
نخواسته است چگونه او همه اوامر و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی
بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است و گفت
وقتها در صحرا عبادت میکنم چون در سجدهٔ سبحان ربّی الأعْلَی میگویم از
۱۰ رمل و کلوخ آن زمین می شنوم که بموافقت من تسبیح می کند نقلست که
جهودی بمسافری شیخ آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان
میداشت شیخ هر روز سفره بوی می فرستاد بعد از مدّتی اجازت خواست
که برود گفت ای جهود چرا سفر میکنی جایت خوش نیست جهود شرمزده
شد و گفت ای شیخ چون میدانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا
۱۵ میکردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که به دو نان نــه ارزد نقلست
که امیر ابو الفضل دیلمی بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خمر خوردن
توبه کن گفت یا شیخ من ندیم وزیرم فخر الملك مبادا که توبهٔ من شکسته
شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا زحمت دهند
و فرو مانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعد از آن روزی در
۲۰ مجلس خمرخوارگان حاضر بود پیش وزیر الحاح میکردنــد تا خمر خورد
پس گفت ای شیخ کجائی در حال گربه در میان دوید و آن آلت خمر
بشکست و بریخت و مجلس ایشان بهم برآمد ابو الفضل چون آن کرامات
بدید بسیار بگریست وزیر گفت سبب گریهٔ تو چیست حال خود با وزیر
بگفت وزیر اورا گفت همچنان بر توبه میباش و دیگر اورا زحمت مداد
۲۵ نقلست که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کند شیخ فرمود کــه

هرکه پیش ما توبه کند و توبه نشکند ویرا در دنیا و آخرت عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند نقلست که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ
۵ چون از من ایمن است بر دست من نشست و همچنین روزی آهوئی بیامد و از میان مردم بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارك بر سر آهوی بمالید و گفت قصد ما کرده است پس خادم‌را فرمود تا آهو بصحرا برد و رها کرد نقلست که از شیخ بوی خوش آمدی که به بوی مشك و عود بود هر جا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی نقلست که روزی
۱۰ میگفت عجب دارم از آنکس که جامه پاك دارد و آنرا برنگی می کند که درآن شبهت است یعنی رنگ نیل و چون این می فرمود طیلسانی برنگ نیل داشت پس گفت رنگ نیل این طیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هرکه حساب خود نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهائم باشد و گفت ذکر
۱۵ حق تعالی بدل فرا گیر و دنیارا بدست چنان مباش که ذکررا بر زبان گیری و دنیارا بدل و گفت بینائی مومن بنور دل بود از آنکه آخرت غیب است و نور دل غیب و غیب‌را بغیب توان دید و گفت کمترین عقوبت عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بربایند و گفت دنیاداران بندگان‌را بعیب جوارح ردّ کنند و بظاهر وی نگرند و حق تعالی بندگانرا
۲۰ بعیب دل ردّ کند و بباطن وی نگرد وَإِذَا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُكَ أَجْسَامُهُمْ و گفت ای قوم چه بوده است باز گردید از هرچه هست و روی با خداوند خود کنید که شمارا در دنیا و آخرت از وی گریز نیست و گفت امروز در کازرون بیشتر گبرند و مسلمان اندکند چنانکه ایشان‌را می
۲۴ توان شمرد امّا زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندك شوند نقلست

که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست او مسلمان شدند نقلست که مالداری از لشکری بود و بارها شیخ‌را میگفت تا چیزی از دنیا قبول کند او میکرد آخر شیخ کس فرستاد که چندین بنده سام تو آزاد کردم و ثواب آن بتو دادم شیخ گفت مذهب ما به بنده آزاد کردنست بلکه آزاد

۵ بنده کردنست برفق و مدارا و گفت مرد آنست که بستاند و بدهد و نیم مرد آنست که بدهد و بستاند و نامرد آنست که بدهد و بستاند و گفت در خواب دیدم که ازین مسجد بآسمان معراجی پیوسته بودی مردم می آمدند و بدآن معراج بآسمان میشدند و گفت حق تعالی این بقعه‌را کرامتی داده است که هرکه قصد زیارت این بقعه کند مقصودی

۱۰ که دارد دینی و دنیائی حق تعالی اورا کرامت کند گفت درین روزی چند در دنیا اگر ترا برهنگی و گرسنگی و ذلّ و فاقه برسد صبر کن که نزودی بگذرد و بنعیم آخرت رسی و گفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان و ملولان و کاهلان و گفت جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشید المرْءُ مع من أَحَبَّ و گفت جهد کن در

۱۵ دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد و گفت در راه که روی برادرانرا از خود در پیش دار تا خدا ترا در پیش دارد و گفت هیچ گناه عظیم‌تر از آن نیست که کسی برادر مسلمانرا حقیر دارد و گفت مومن تا لذّات دنیا ترک نکند لذّت ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بنده‌را عطائی داد و مرا حلاوت مناجات داد و هر کسی‌را

۲۰ انس بچیزی داد و مرا انس بخود داد و گفت بار خدایا همه کس ترا میخواهند و می طلبند تو کرائی و با کیستی پس گفت إِنَّ اللهَ مَعَ ٱلَّذِينَ ٱتَّقَوْا وَٱلَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ حق تعالی با آنکس است که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود چون فرمان وی بشود در ادای آن بشتابد و چون

۲۴ نهی بیند از آن باز ایستد و گفت جهد آن کن که در میانهٔ شب بر

خیزی و وضو سازی و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند
دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگوی لا اله الاّ الله محمّد
رسول الله نقلست که روزی شیری بسته در پیش رباط میگذرانیدند شیخ
چون بدید گفت ای شیر تا چه گناه کردهٔ که بدین بند و دام گرفتار
۵ شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تکیه مکنید که شیطانرا دامهاء
بسیارست که ما آنرا نمی شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان
گرفتار شده اند اصحاب بگریستند و گفت خداوندا اگر در قیامت با من
نیکوئی خواهی کرد مرا بر بالائی بدار و همه دوستان و یاران مرا بمن نمای
تا خرّم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم و اگر
۱۰ حال بگونهٔ دیگرست مرا براهی فرست بدوزخ که کس مرا نه بیند تا
دشمنان من شادمانی نکنند و گفت هر آنکس که هوای شهوت بر وی
غالب است باید که زن کند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار و زن پیش
من یکسان نبودی زن کردمی و گفت من همچو غرقه ام در دریا که گاه
گاه امید خلاص میدارم وگاه از خوف هلاك می ترسم و گفت حق تعالی
۱۵ میفرماید ای بندهٔ من از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت ما آور که
ترا از من در کلّ حال ناگزیرست تا چند از من گریزی و روی از من
بگردانی و گفت بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذّت انس و
مناجات حق تعالی بچشیده باشد و هرکه این چشید پیوسته سِلْم سِلْم میگوید
و گفت چگونه نترسد بنده که اورا نفس از یك جانب و شیطان از یك
۲۰ جانب و او در میانه عاجز و گفت هرکه اورا کار دنیا با نظام باشد کار
آخرتش بی نظام بود و هرگز هر دو حیوتش نیك نبود و گفت هرکه بر
سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هرکه با صالحان دلیری کند و
مخالفت ایشان ورزد سیادتش برود و ایمانش با خطر باشد و گفت پرهیزید
۲٤ از آنکه فریفته شوید بدآنکه مردم بشما تقرّب کنند و دست شما بوسه دهند

که شما ندانید که در آن چه آفتست و گفت سخی‌را سر کیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای بهشت گشاده بر وی و بخیل‌را سر کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهـای بهشت بسته بر وی و گفت خداوندا نعمتهاء تو بر ما بیشمارست از جملهٔ آن توفیق دادی
۵ تا بزبان ذکر تو میکنم و بدل شکر تو میگویم و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از فضل تو است و گفت هرکه دست دراز کند تا برادری مسلمان‌را بزند از من نیست و گفت پیش چهار کس دست تهی مروید پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست خود بینی که بمخالفت مشغولست و
۱۰ زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح بموافقت هوای نفس الهام و کشف غطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عام‌را و عتاب کند خاص‌را و تا ما دام که عتاب میکند هنوز محبّت باقی است نقلست که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوك سپرد شیخ اورا گفتی ای فرزند تصوّف کاری سخنست گرسنگی باید کشید و برهنگی و خواری و
۱۵ با این همه روی تازه داری اگر سر این همه داری بطریقت در آی و اگر نه بکار خود مشغول باش و گفت پیری گفته است در اخلاص یك ساعت رستگاری جاویدست ولیکن عزیز است و گفت بترسید و با هیچکس بد مکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد تا با وی مکافات آن کند در بدی کما قال الله تعالی إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ
۲۰ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا و گفت حق تعالی‌را شرابست در غیب که در سحر اولیارا بدهد و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب مستغنی گردند و گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدای نبود و شیخ این دعا گفتی اللهمّ اجعلْ هـذه البقعة عامرةً بذكرك
۲۴ واولیائك واصفیائك الی الابد واجعلْ قوتنا وقوتهم یومًا بیومٍ من الحلال

من حیث لا یحتسب اللهمّ احعلنا من المتحابّین فیك ومن المتباذلین فیك ومن المتزاورین فیك بحرمت سیّدك محمّد المصطفی صلوات الله وسلامه علیه وأنظرْ الی حوائجه کما ینظر الارباب فی حوائج العبید والی ما یعمله من الذنوب اللهمّ أغنِنا بحلالك عن حرامك وبفضلك عمّن سواك وبطاعتك
۵ عن معصیتك یا من اذا دُعی اجاب واذا سُئل اعطی هبْ لنا من لدنك رحمةً وهیّئْ لنا من امرنا رشدًا اللهمّ أغنِنا عن باب الاطبّاء وعن باب الامراء وعن باب الاغنیا اللهمّ لا تجعلْنا شاء الناس مغرورین ولا عن خدمتك مهجورین ولا عن بابك مطرودین ولا بنعمتك مستدرجین ولا من الذین یأکلون الدنیا بالدین وارحمْنا یا ارحم الراحمین وصلّی الله علی خیر
۱۰ خلقه محمّدٍ وآله اجمعین الطیّبین الطاهرین وسلّم تسلیمًا دائمًا ابدًا کثیرًا برحمتك یا ارحم الراحمین و گفت الٰهی ابراهیم خلیل تو علیه السلام از حضرت تو در خواست که رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ ٱلْمُحَرَّمِ رَبَّنَا لِيُقِيمُوا ٱلصَّلٰوةَ فَٱجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ ٱلنَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَٱرْزُقْهُمْ مِنَ ٱلثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ و دعای وی اجابت کردی
۱۵ و اگر من ابراهیم خلیل نیستم تو ربّ جلیل هستی من نیز دعا میکنم و از تو در میخواهم اللهمّ ان تجعل هذا الوادی القفر والمکان الوعر اهلاً عامرًا بذکرك واولیائك من عبادك واصفیائك و اگر این مکان مکان مکّه نیست باری از وادی قفر خالی نیست از حیرانش خالی مگردان و اهل این بقعه‌را ایمن گردان در دنیا و آخرت و از مکر شیطان نگاهدار اللهمّ اجعلْ دعائی
۲۰ مرفوعًا وندائی مسموعًا واجعلْ افئدةً من الناس تهوی الیهم وهممهم واقفةً علیه حتّی یتّصل فیه الخیرات ویدوم اقامة الطاعات و گفت من چگونه از حق تعالی بترسم و حبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم اجمعین ترسنده بودند و روح علیه السلام ترسنده است و گفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن دوست میدارم
۲۵ و گفت در معنی این حدیث که إنّ الشیطان یجری مجری الدم گفت

ازآنکه شیطان پلیدست و خون پلید پلید در پلید گذرد امّا ذکر حق
تعالی پاکست و روح پاك پاك در پاك گذرد و گفت کرامت هر کسی
آنست که حق تعالی بر دست او براند از خیرات و هر آنکس که بر
دست وی چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آن کرامت
۵ ویست و پرسیدند که دوست نجاست و پلیدی از دوست بار میدارد
چونست که حق تعالی بندهٔ مومن‌را بگناه آلوده میکند چه سرّست درین
گفت این از جملهٔ حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند
تا لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون
تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود قدر
۱۰ صحّت و عافیت بداند و گفت عبارت حظّ نفس است و اشارت حظّ روح
عبارت از آن بدنست و اشارت از آن روح و پرسیدند که چون رزق
مقسومست سؤال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا عزّ و شرف مؤمن
ظاهر شود کما قال لو اعطیتك من غیر مسئلةٍ لم یظهر کمال شرفك فأمرتك
بالدعاء لتدعونی فأُجیبك و گفت لباس تقوی مرقّع است ازآنکه از دیدن
۱۵ صاحب مرقّع امنی و ذوقی حاصل میشود نقلست که روزی شیخ میگذشت
و مردم زیارت میکردند طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کودکان
بی عقل ترا چگونه میشناسند و زیارت می کنند گفت از آنکه در شب
این طفلکان در خواهند من بدعای خیر و صلاح ایشان استاده ام و گفت
نهایت مجاهده آنست که بخشند هر حدّی که دارند بر آنکس که هیچ حدّی
۲۰ ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روحست و گفت ایمان خاصّ است
و اسلام عامّ است و پرسیدند اگر اصحاب سلاطین و متعلّقان ایشان
چیزی بشیخ آورند و گویند از وجه حلالست قبول فرمائی گفت نه از
آنکه ایشان ترك صلاح خود کرده اند چون در بند صلاح نیند چگونه
۲۴ صلاح دیگری نگاهدارند و گفت هرکه نعیر از حق تعالی و خدمت وی

عزّتی طلبد از دنیا برود تا هم بدآن طلب عزّت خوار شود و شیخ این شعر بسیار خواندی

مُصاحَبَةُ ٱلْعَرِیبِ مَعَ ٱلْعَرِیبِ * کَمَنْ بَنَی ٱلْبِنَآءَ عَلَی ٱلثُّلوجِ
فَذابَ ٱلثَّلْجُ وَٱنْهَدَمَ ٱلْبِنآءُ * وَقَدْ عَزَمَ ٱلْعَرِیبُ عَلَی ٱلْخُروجِ

۵ کازرونی دلی دو مهر بوررت دو دل فدلی سوت حوش بود مهر آن فرما گشت گوشت و پوست فروت و گفت باید که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای تو کت لوش چون من هست وی من کم کس چون تو نیست و گفتی بهت بود از نوئی من الست مکرم فواد یکی ردیں و گفت باید که پیوسته به تحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل
۱ طریقت و حقیقت‌را در همه حال از علوم گزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کن و هرچه دانی پنهان مکن و پیوسته در طلب رضاء حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم بعمل آوری و اگر نه چون کالبدی بی روح زینهار و صد زینهار تا بعلم هیچ چیز از حطام دنیا طلب نکنی و بپرهیز از آنکه عمل و علم ترا پیشه بود که بدآن جدت
۱۵ کنی و مصطفی صلّی الله علیه وسلّم فرمود که هرکه بعمل آخرت طلب دنیا کند آبرویش برود و نامش بنیکی نبرند و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هرکه بکار دنیا طلب آخرت کند اورا در آخرت هیچ نصیب کم بود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن نیست در طعام و لباس که عمل حرام‌خوار قبول نکند و دعای وی
۲۰ اجابت نکند و باید که پیوسته در لباس مسکنت باشی و ترك زینت و تحمّل کنی و بدان که عزّ تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلّی الله علیه وسلّم فرمود که بدترین امّت من آن گروهند که تنهای ایشان در نعمت رُسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و
۲۵ درویشان داری که مصطفی صلّی الله علیه وسلّم فرمود که حق تعالی

پیوسته نگاهدار این امّت است تا ما دام که سه کار نکرده باشند یکی
نیکان بزیارت بدان نشده باشد و بهتران مر بدترانرا بزرگ نداشته باشد
و از اقاربان اهل طریقت و اهل متابعت سنّت با امیران و ظالمان میل
نکرده باشند و اگر این افعالها کنند حق تعالی خواری و درویشی و
۵ رسوائی بدیشان گمارد و جبّاری بدیشان مسلّط کند تا پیوسته ایشان را
میرنجاند و زینهار تا بزنان نامحرم و امردان نظر نکنی که آن تیریست از
تیرهای شیطان و قطعًا با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف
فرو مگذار و نصیحت اصحاب میکن و جهد کن که بامداد و شبانگاه بقران
خواندن مشغول باشی که رحمت بر خوانندهٔ قران و مستمع می بارد و
۱۰ جهد کن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد
بر تو باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهد کن تا
شیطان ترا در بی‌دادیها و رسوائیها نیفگند و اگر نتوانی میان در بند چون
مردان و بخدمت خلق خدای مشغول باش نقلست که چون وفات شیخ
نزدیك رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که بزودی
۱۵ از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهار چیز وصیّت میکنم آنرا قبول کنید
و بجای آورید که اوّل هر آنکس که بخلافت بجای من بنشیند اورا با
وقار و تمکین دارید و فرمان او برید و در بامداد مداومت درس قران
کنید و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا ویرا باعزاز و تمکین
فرود آرید و رها مکنید که بگوشهٔ دیگر نشیند و دل با یکدیگر راست
۲۰ کنید نقلست که جریدهٔ داشت که نام توبه‌کاران و مریدان و دوستان
بر آن نوشته بود وصیت کرد تا با شیخ در قبر نهادند نقلست که بعد از
وفات شیخ‌را در خواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت
اوّل کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در
آن تذکره نوشته بود جمله‌را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوندا هر آن
۲۵ کس که بحاجتی نزدیك من آید و زیارت من دریابد مقصود

و مطلوب وی روان گردان و بر وی رحمت کن قدّس الله روحه العزيز

ذكر ابو العبّاس سيّاری رحمة الله عليه

آن قبلهٔ امامت آن کعبهٔ کرامت آن مجتهد طریقت آن مفرد حقیقت آن
۵ آفتاب متواری شیخ عالم ابو العبّاس سیّاری رحمة الله علیه از ایمّهٔ وقت
بوذ و عالم بعلوم شرایع و عارف بحقایق و معارف و بسی شیخ‌را دیده بود
و ادب یافته و اظرف قوم بود و اوّل کسی که در مرو سخن از حقایق
گفت او بود و فقیه و محدّث و مرید ابو بکر واسطی بود و ابتداء حال
او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچ کسرا در
۱۰ جاه و قبول بر اهل بیت او تقدّم نبوذ و از پدر میراث بسیار یافته
جمله‌را در راه خذا صرف کرد و دوتاء موی پیغامبر علیه السلام داشت
آنرا باز گرفت حق تعالی ببرکات آن اورا توبه داذ و با ابو بکر واسطی
افتاذ و بدرجهٔ رسید که امام صنفی شد از متصوفه که ایشانرا سیّاریان
گویند و ریاصت او تا حدّی بوذ که کسی اورا مغمزی می کرد شیخ گفت
۱۵ پائی‌را می مالی که هرگز بمعصیت گامی فرا برفته است نقلست که روزی
بدکّان بقّال شذ تا جوز خرد سیم بداذ صاحب دکّان شاگردرا گفت جوز
بهترین گزین شیخ گفت هرکرا فروشی همین وصیّت کنی یا نه گفت نه لیکن
از بهر علم تو می گویم گفت من فصل علم خویش بتفاوت میان دو جوز
بدهم و ترك جوز گرفت نقلست که وقتی اورا بجبر منسوب کردند از آن
۲۰ جهت رنج بسیار کشیذ تا عاقبت حق تعالی آن برو سهل گردانید و سخن
اوست که گفت چگونه راه توان برد بترك گناه و آن بر لوح محفوظ
بر نبشته است و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که بقضا بر تو نبشته
بود و گفت بعضی از حکمارا گفتند که معاش تو از کجاست گفت از
۲٤ نزدیك آنك تنگ گرداند معاش بر آنك خواهد بی علّتی و فراخ گرداند

روزی بر آنك خواهذ بی علّتی و گفت تاریکی طمع مانع نور مشاهده است
و گفت ایمان بنده هرگز راست نه ایستذ تا صبر نکند بر ذلّ همچنانك
صبر کند بر عزّ و گفت هرکه نگـاه دارذ دل خویش‌را با خذاء تعالی
بصدق خذاء تعالی حکمت‌را روان گرداند بر زبان او و گفت خطره
۵ انبیاراست و وسوسه اولیارا و فکر عوام‌را و عزم فُسّاق‌را و گفت چون
حق تعالی بنیکویی نظر کنذ بر بندهٔ عایش گرداند در حال از هر مکروهی
که هست و چون نظر بخشم کنذ درو حالتی پدید آید از وحشت که
هرکه بوذ ازو بگریزد و گفت سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب
بوذ ازو و ازو پرسیدند که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف
۱۰ و گفت توحید آنست که بر دلت جز ذوق حق نگذرد یعنی چندانك
توحیدرا علّه بود که هرچه بخاطر می آیذ بتوحید فرو می شوذ و برنگ
توحید بر می آید چنانك در ابتدا همه از توحید بر خاست و برنگ عدد
شذ اینجا همه بتوحید باز فرو شود و برنگ احد می گردذ که کُنْتُ لَهٗ
سَمْعًا وَبَصَرًا الحدیث و گفت عاقلرا در مشاهده لذّت نباشذ زیراکه مشاهدهٔ
۱۵ حق فناست که اندر وی لذّت نیست و ازو پرسیدند که تو از حق
تعالی چه خواهی گفت هرچه دهذ که گدارا هرچ دهی جاءگیر آیذ و ازو
پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرهای شرع و
از مناهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر دو
گونه است کرامت و استدراج هرچه بر تو بدارذ کرامت بود و هرچه از
۲۰ تو زائل شود استدراج و گفت اگر نمـاز روا بودی بی قران بذین
روا بوذی

أَتَمَنَّى عَلَى ٱلزَّمَانِ مُحَالاً * أَنْ يُرَى فِى ٱلْحَيٰوةِ طَلْعَةُ حُرِّ

معنی آنست که از زمانه محالی همی خواستم که در همه عمر خویش آزادمردی
۲۴ بینم چون وفاتش نزدیك رسید وصیّت کرد که آن دوتاره موی پیغامبررا

عليه السلام كه بار گرفته بودم در دهان من بهيد تا بعد از وفات او جان كردند و خاك او بمرْوست و خلق بحاجات خواستن آنجا مى روند و مهمّات ايشان از آنجا حاصل شوذ و مجرّبست رحمة الله عليه،

ذكر شيخ بو عثمان مغربى رحمة الله عليه

۵ آن ادب خوردهٔ رياضت آن پروردهٔ عنايت آن بيسهٔ انوار طرايق آن داسهٔ اسرار حقايق آن بحقيقت وارث بى شيخ وقت عثمان مغربى رحمة الله عليه از اكابر ارباب طريقت بود و از جملهٔ اصحاب رياضت و در مقام ذكر و فكر آيتى بوذ و در انواع علم حظره داشت و در تصوّف صاحب تصنيف بوذ و بسى مشايخ كباررا ديده بوذ و با نهرجورى و بو ۱۰ الحسن الصايغ صحبت داشته و امام بود در حرم مدّتى و در علوّ حال كس مثل او نشان نداذ و در صحّت حكم فراست و قوّت هيبت و سياست بى نظير بوذ و صد و سى سال عمر يافت گفت نگاه كردم در حنين عمرى در من هيچ حيز نمانده بوذ كه همچنان بر جاء بوذ كه وقت جوانى مگر امل نقلست كه در اوّل بيست سال عزلت گرفت در بيابانها چنانك ۱۵ درين مدّت حسّ آدمى نشنيد تا از مشقّت و رياضت بنيت او بگداخت و چشمهاش بمقدار سوراخ جوال دوزى باز آمد و از صورت آدمى بگشت و از بعد بيست سال فرمان يافت از حق كه با خلق صحبت كن با خود گفت ابتداى صحبت با اهل خدا و مجاوران خانهٔ وى بوذ مباركتر بود قصد مكّه كرد مشايخرا از آمذن او بدل آگاهى بود باستقبال او بيرون ۲۰ شذند اورا يافتند بصورت مبدل شده و بحالى گشته كه جز رمق خلق چيزى نمانده گفتند يا ابا عثمان بيست سال بدين صفت زيستى كه آدم و آدميان در بيش كار تو عاجز شدند مارا بگوى تا خود چرا رفتى و چه ديدى و چه يافتى و چرا باز آمذى گفت بسكر رفتم و آفت سكر ديدم ۲۴ و بوميدى يافتم بعجز باز آمدم رفته بوذم تا اصل برم آخر دست من جز

بفرع برسید ندا آمد که یا با عثمان گرد فرع میگرد و در حال مستی
میباش که اصل بریدن به کار تست و صحو حقیقی دروست اکنون باز
آمدم جملهٔ مشایخ گفتند یا با عثمان حرامست از پس تو بر معبّران که
عبارت صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله بدادی نقلست که گفت مرا
۵ در ابتداء مجاهده حال چنان بوذی که وقت بودی که مرا از آسمان بدریا
انداختندی من دوستر داشتمی ازآن که طعام بایستی خورد یا از بهر نماز
فریضه طهارت بایستی کرد زیراکه ذکر من غایب شدی و آن غیبت ذکر
بر من دشوارتر از همه رنجها و سخت‌تر بودی و در حالت ذکر بر من
چیزها میرفت که نزدیک دیگران کرامت بوذ ولکن آن بر من سخت‌تر
۱۰ از کبیره آمذی و خواستمی که هرگز خواب نیایـد تا از ذکر باز نمانم
نقلست که گفت یکبار با ابو الفارس بوذم و آنشب عید بود وی نخست
مرا بخاطر آمد که اگر روغن گاو بودی از برای این دوستان خذای عزّ
وجلّ طعامی بساختمی ابو الفارس‌را دیدم که در خواب میگفت که بیدار
این روغن گاو از دست و همچنین بر طریق تاکید سه بار میگفت بیدار
۱۵ کردم اورا گفتم این چه بوذ که تو میگفتی گفت در خواب چنان دیدمی
که ما بجایی بوذیمی بلند و چنانستی که گوییا خواستیم خدایرا عزّ وجلّ
دیدن و دلها پُر از هیبت گشته تو در میان ما بوذی امّا در دست تو
روغن گاو بوذی ترا گفتمی که بیدار این روغن گاورا از دست یعنی
حجاب تُست نقلست که گفت از غایت حلاوت ذکر نخواستمی که شب
۲۰ بخواب روم حیلتی ساختمی بر سنگ لغزان بمقدار یکقدم در زیر آن وادی
و اگر فرو افتادمی پاره پاره شدمی پس بر چنین سنگی بنشستمی تا خوابم
نبرذ از بیم فرو افتاذن وقت بودی که مرا خواب بردی خوذرا خفته
یافتمی ستان بر چنین سنگی خرد و معلّق در هوا که به بیداری بر آن
دشوارتر توان خفت نقلست که یك روز کسی گفت بنزدیك ابو عثمان
۲۵ شدم و با خویش گفتم که مگر ابو عثمان چیزی آرزو خواهد گفت

بسدیه بیست آنکه مرا ستانم که نیز آررو خواهم و سوال کم نقلست که
ابو عمرو زجّاجی گفت عمری در خدمت شیخ ابو عثمان بوذم و جان بوذم
در خدمت که یك لحظه بی او نتوانستم بوذن شبی در خواب دیذم که
کسی مرا گفت ای فلان جد بابو عثمان ار ما باز مانی و جد بابو عثمان
۵ مشغول گردی و نشت بحضرت ما آوردی و یك رور بیامدم و با مریدان
شیخ بگفتم که دوش خواب عجب دیذه ام اصحاب گفتند هر یکی که نیز
امشب خوابی دیذه ایم امّا نخست تو بگوی تا چه دیذهٔ ابو عمرو خواب
خوذ بگفت همه سوگند خوردند که ما نیز بعَیْنه همین خواب دیذه ایم و
همین آوار از غیب شنیذه ایم پس همه در اندیشه بودند که چون شیخ از
۱۰ خانه بیرون آیذ این سخن باو چگونه گوییم ناگاه در خانه باز شد شیخ ار
خانه بتعجیل بیرون آمد از غایت عجلت که داشت پای برهنه بوذ و فرصت
نعلین در پای کردن نداشت پس روی باصحاب کرد و گفت چون شنیذید
آنچه گفتند اکنون روی از ابو عثمان بگردانیذ و حق‌را باشید و مرا پیش
تفرقه مدهید نقلست که امام ابو بکر فورك نقل کرد که ار شیخ ابو عثمان
۱۵ شنیدم که گفت اعتقاد من جهت بوذ در حق تعالی تا آن وقت که در
بغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزّه است از جهت پس مکتوبی
نوشتم بمشایخ مکّه که من در بغداذ بتازگی مسلمان شدم نقلست که یك رور
ابو عثمان خادم خودرا گفت اگر کسی ترا گوید معبود تو بر چه حالتست
چه گویی گفت گویم در آن حالت که در ارل بود گفت اگر گویذ در
۲۰ ارل کجا بوذ چگویی گفت گویم بدآن جای که اکنون هست نقلست که
عبد الرحمن سُلَمی گفت بنردیك شیخ ابو عثمان بودم کسی ار چاه آب
میکشیذ آوار ار چرخ می آمد میگفت یا عبد الرحمن میدانی که این چرخ
چه میگوید گفتم چه میگوید گفت الله الله گفت هرکه دعوی سماع کند و
اورا ار آوار مرغان و آوار ددها و از باد اورا سماع نبوذ در دعوی سماع
۲۵ دروغ زنست و سخن اوست که بنده در مقام ذکر چون دریا شوذ ارو

جویها میرود بهر جایی بحکم خداوند و در وی حکم سود حر خدای تعالی
و همه کون‌را بیند بدآنکه اورا بوذ جنانکه هیچ جیز در کون از آسمان و
زمین و ملکوت بر وی بوشیده نماند تا موری که در همه کون بجسد بداند
و ببیند و حقیقت توحید آنجا تمام شوذ و از ذکر حدان حلاوت بوذ که
۵ خواهد که بیست شود و مرگ تآررو حوید که طاقت حشیدن آن حلاوت
ندارذ نقلست که استاد ابو القاسم قُشَیْری گفت ابو عثمان جنین بود که
طاقت لذّة ذکر نداشت خویشتن‌را از خلوت برون انداخت و بگریخت
یکبار گفت کلمهٔ لا اله الاّ الله باید که ذاکر با علم خوذ بیامیزد هرحه در
دلش آید از نیك و بد او بقوّة و سلطنت این کلمه آن همه‌را دور کند
۱۰ و بدین صمصام غیرت سر آن حیال بر گیرد ورای این همـه است حق
تعالی وتقدّس و گفت هر آنکس که اس وی بمعرفة و ذکر خدای تعالی
بوذ مرگ آن اس ویرا ویران نکند بلکه جندان اس و راحت زیادة
شوذ از آنکه اسبـاب شوریده از میان بر حیرد و محبّت صرف بماند گفت
بجناب اعظم رفیع دلیل دو جیر است سوّت و حدیث بس سوّت مرتفع
۱۵ شد ختم انبیا بگذشت اکنون حدیث بمانـده است و راهش مجاهده و ذکر
است بس این عمر اندك بهارا در عوض حین وصال عزیز داند سخت
مختصرست و سخت ارزان بس ای بیجاره حه آورده است ترا بدآنکه این
اندك‌بهارا اندر بهـای فراق دایم کردی آخر از حه افتادست ایـن
جوانمردی بدین جایگاهی و گفت هرکه خلوت بر صحبت اختیار کند باید
۲۰ که از یاد کردن همه حیزها خالی بود مگر از یاد کردن خدای تعالی و از
همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خدای تعالی و از مطالبت نفس خالی
بوذ بجمله اسباب که اگر بدین صفت نباشد خلوت اورا هلاك و بلا بوذ
و گفت عاصی به از مدّعی زیراکه عاصی توبه کند و مدّعی در حال دعوی
خویش گرفتار آمده بود و گفت هرکه صحبت درویش از دست بدارد و
۲۵ صحبت توانگران اختیار کند اورا بمرگ و کوری مبتلا کند و گفت هرکه

دست بطعام توانگران دراز کند بشره و شهوت هرگز فلاح نیابد و درین عذر نیست مگر کسی‌را که مضطرّ بود و گفت هرکه باحوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کرد گفتند که فلانی سفر میکند گفت سفر او چنان می باید که از هوا و شهوت و مراد خویش کند که سفر غربت است و
۵ غربت مذلّت و مؤمن‌را روا نیست که خودرا ذلیل گرداند پرسیدند از خلق گفت قالبها است که احکام قدرت بر ایشان میرود و دلهای خلایق‌را دو روی آفریده شده است یکی جانب عالم ملکوت و دیگری جانب عالم شهادة و آن معارفی که خطوط از اوج قلوبست بر آن روی است که مقابل ملکوتست و آنگاه عکس آن معارف مقدّسه از آن روی بدین
۱۰ روی دیگر زند و آن روی بدین دیگر باز رسد تا اورا از هژده هزار عالم خبر دهد و عکس آن حقایق‌را که ضیاء نورست چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادتست آنرا نام معرفت شود سؤال کردند از منقطعان راه که بچه چیز منقطع شدند گفت از آنکه در نوافل و سنن و فرایض خلل آوردند سؤال کردند از صحبت گفت نیکوئی صحبت آن باشد که
۱۵ فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود میداری و در آنچه اورا بود طمع نکنی و قبول کنی جفای او و انصاف او بدهی و از وی انصاف طلب نکنی و مطیع او باشی و اورا تابع خود ندانی و هرچه از وی بر تو رسد تو آنرا از وی بزرگ و بسیار شماری و هرچه از تو بدو رسد احقر و اندك دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردمان آنرا ملازمت کنند
۲۰ درین طریق محاسبت خویش است و مراقبت و نگاه داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ جوارح است در تحت اوامر و گفت هیچ کس چیزی بداند تا که ضدّ آن بداند و از برای این است که درست نگردد مخلص‌را اخلاص مگر بعد از آنکه ریارا دانسته باشد و مفارقت از ریا دانسته بود
۲٤ و گفت هرکه بر مرکب خوف نشیند بیکبار نومید شود و هرکه بر مرکب

رجا نشیند کاهل شوذ ولیکن گاه بر آن و گاه بر این و گاه میان این
و آن و گفت عبودیّت اتّباع امر است بر مشاهدهٔ امر و گفت شکر شناختن
عجز خوذ است از کمال شکر نعمت و گفت تصوّف قطع علایق است و
رفض خلایق و اتّصال بحقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن
۵ مرگست در حال راحت و گفت غیرت از صفات مریدان باشد و اهل
حقایق‌را نبود و گفت عارف از انوار علم روشن گردد تا بدآن عجایب
غیب بیند و گفت مرد ربّانی طعام بجهل روز خورد و مرد صمدانی طعام
بهشتاذ خورد و گفت مثل مجاهدهٔ مرد در پاك کردن دل چنان است که
کسی‌را فرمایند که این درخت بر کن هرچند اندیشه کند که بر کند
۱۰ نتوانذ گوید که صبر کنم تا قوّت یابم آنگاه هرچند دیرتر رها کند درخت
قوی‌تر گردذ و او ضعیف‌تر می شود و بکندن دشوارتر و گفت هرکرا
ایمان بود با اولیا از اولیاست و گفت اولیا مشهور بود امّا مفتون نبود
نقلست که چون شیخ ابو عثمان بیمار شد طبیب آوردند گفت مَثَل اطبّاء
من مثل برادران یوسف است که پرورش دهندهٔ قدرت بوذ و برادران
۱۵ تدبیر در کار او میکردند یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرت است
نقلست که بوقت وفات سماع خواست وصیّت کرد که بر جنازهٔ من امام
ابو بکر فورك بر من نماز کند این بگفت و وفات کرد علیه الرحمة

ذکر ابو القاسم نصراباذی رَحِمَهُ الله

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن پختهٔ سوخته آن
۲ افسردهٔ افروخته آن بندهٔ عالم آزادی قطب وقت ابو القاسم نصراباذی
علیه الرحمة سخت بزرگوار بود در علوّ حال و مرتبهٔ بلند داشت و سخت
شریف بود نزدیك جملهٔ اصحاب و یگانهٔ جهان بود و در عهد خود
۲۲ مُشارٌ إِلَيْهِ بود در انواع علوم خاصّه در روایات عالی و علم احادیث که

در آن مصنّف بود و در طریقت نظری عظیم داشت سوزی و شوقی
بغایت و استاذ جمیع اهل خراسان بوذ بعد از شبلی و او خوذ مرید
شبلی بوذ و روذباری و مرتعش‌را یافته بوذ و بسی مشایخ کباررا دیذه بوذ
و هیچ کس از متأخّران آن وقت در تحقیق عبادت آن مرتبه نبوذ که اورا
۵ بوذ و در ورع و مجاهدهٔ و تقوی و مشاهدهٔ بی همتا بوذ و در مکّه مجاور
بوذ اورا از مکّه بیرون کردند از سبب آنکه چندان شوق و محبّت و
حیرت برو غالب شذه بوذ که یکروز زنّاری در میان بسته بوذ و در
آتشگاه گبران طواف میکرد گفتند آخر این چه حالتست گفت در کار
خویش کالیوه گشته ام که بسیاری بکعبه بجستم نیافتم اکنون تَدْبِیرِش می
۱۰ جویم باشذ که بوئی یابم که جان فرو ماندهٔ ام که نمیدانم چکنم نقلست که
یکروز بنزدیك جهوذی شد و گفت ای خواجه نیم دانگ سیم بدهٔ تا ازین
دکان فقّاعی بخورم القصّه چهل بار می آمذ و نیم درم میجست و جهوذ
بدرشتی و زشتی اورا میراند و یك ذرّه تغیّر در بشرهٔ او ظاهر نمیشذ و
هر بار که می آمذ شکفته‌تر و خوش وقت‌تر می بوذ و آن جهوذرا از آن
۱۵ همه صبر بر خشونت و درشتی و زشتی او عجب آمذ گفت ای درویش
تو چه کسی که از برای نیم درم این همه بر جفا و خشونت تحمّل کردی
که ذرّهٔ از جا نشدی نصراباذی گفت درویشان‌را چه جای از جای
شدنست که گاه باشد که چیزها بر ایشان بر آید که آن بار ایشان‌را
کوه نتوانند کشیدن چون جهود آن بدیذ در حال مسلمان شد نقلست
۲۰ که یك روز در طواف خلقی‌را دید که بکارهای دنیوی مشغول بودند و
با یکدیگر سخن می گفتند برفت بارهٔ آتش و هیزم بیاورد از وی سؤال
کردند که چه خواهی کردن گفت میخواهم که کعبه‌را بسوزم تا خلق از
کعبه فارغ آیند و بخدای بردارند نقلست که یك روز در حرم باد میجست
و شیخ در برابر کعبه نشسته بوذ که جمله استار کعبه از آن باد در رقص
۲۵ آمدهٔ بوذ شیخ‌را از آن حال وجد پیدا شد از جای بر جست و گفت ای

رعنا عروس سرافراز که در میان نشستهٔ و خوذرا چون عروسی جلوه
میدهی و چندین هزار خلق در زیر خار مغیلان به تشنگی و گرسنگی در
اشتیاق جمال تو جان داذه این جلوه چیست که اگر ترا یکبار بیّنی گفت
مرا هفتاد بار عَبْدِی گفت نقلست که شیخ چهل بار حج بجا آورده بر توکّل
۵ مگر روزی در مکّه سگی دید گرسنه و تشنه و ضعیف گشته و شیخ چیزی
نداشت که بوی دهد گفت که میخرد چهل حج بیکتا نان یکی بیامد و آن
چهل حجرا بخرید به یکتا نان و گواه بر گرفت و شیخ آن نان بسگ داذ
صاحب واقعه کار دیده آن بدید ار گوشهٔ بر آمد و شیخرا مشتی بزذ
و گفت ای احمق بنداشتی که کار کردی که چهل حج بیکتا نان بداذی و
۱۰ بذرم بهشترا بدو گندم بفروخت که درین یك نان ار آن هزار دانه
بیش است شیخ چون این بشنیذ از خجلت گوشهٔ گرفت و سر در کشید
نقلست که یکبار بر جبل الرحمة تب گرفت گرمای سخت بوذ چنانکه گرمای
حجاز بوذ دوستی ار دوستان که در عجم اورا خدمت کرده بود بالین شیخ
آمذ اورا دید در آن گرما گرفتار آمده و تبی سخت گرفته گفت شیخا هیچ
۱۵ حاجت داری گفت شربت آب سردم می بایذ مرد این سخن بشنوذ حیران
بماند دانست که در گرمای حجاز این یافت نخواهذ شذ از آنجا بار گشت
و در اندیشه بوذ انائی در دست داشت چون بر راه برفت میغی بر
آمد در حال ژاله باریذن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ است
آن ژاله در پیش مرد جمع می شذ و مرد در اناء می کرد تا پُر شذ بنزدیك
۲۰ شیخ آمذ گفت از کجا آوردی در چنین گرمائی مرد واقعه بر گفت شیخ از
آن سخن در نفس خویش تفاوتی یافت که این کرامت است گفت ای
نفس چنان که هستی هستی آب سردت می بایذ با آتش گرم بسازی بس
مردرا گفت مقصود تو حاصل شد بر گرد و آبرا ببر که من از آن آب
نخواهم خورد مرد آن آبرا ببرد نقلست که گفت وقتی در بادیه شذم
۲۵ ضعیف گشتم و ار خوذ نا امید شذم روز بود ناگاه چشم بر ماه افتاد بر

ماه نوشته دیذم فَسَيَكْفِيكَهُمُ ٱللَّهُ وَهُوَ ٱلسَّمِيعُ ٱلْعَلِيمُ ار آن قوی‌دل گشتم
نقلست که گفت وقتی در خلوت بوذم بسرّم ندا کردند که ترا این دلیری
که داذه است که لافهای شگرف می زنی از حضرت ما و دعوی می کنی
در کوی ما حنداں بلا بر تو گماریم که رسوای جهان شوی جواب داذم
٥ که خداوندا اگر نکرم درین دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد ما باری
ازین لاف‌زنی و دعوی کردن بای بار نخواهم کشید از حضرت ندا آمذ
که این سخن از تو شنیدم و نسندیدم و گفت که یکبار بزیارت موسی
صلوات الله علیه شذم ار یك یك درّهٔ خاك او می شنودم که أَرِنِي أَرِنِي
و گفت یك رور در مکّه بوذم و می رفتم مردیرا دیذم بر زمین افتاذه و
۱۰ می طپیذ خواستم که اَلْحَمْدُ بر خوانم و بر وی دم تا باشذ که ار آن
رحمت نجات یابذ ناگاه ار شکم او آوازی صریح نگوش من بر آمد بگذار
این سگ‌را که او دشمن ابو بکر است رضی الله عنه نقلست که روزی
در مجلس می گفت جوانی بمجلس او در آمذ و بنشست زمانی بوذ از کمان
شیخ تیری بجست و آن جوان نشانه شد حون حوان رخمی کاری بخورد و
۱۵ آوار داد که تمام شذ ار آنجا بر خاست و بجانب خانه روان شد حون
نزدیك والدهٔ خوذ شد رنگ رویش زرد شذ ماذرش حون آن بدیذ
برسید که مگر ترا رنجی رسیده است گفت خاموش که کار ار آن گذشته
است که تو بنداری باش تا درین حانه شوم ساعتی حمّالی دو سه بیاور
تا مرا بگیرند و بگورستان برند و بیراهنمرا بغسّالی ده و قبایم بگورکن و
۲۰ رحمهٔ ربابم بخشم فرو بر و بگوی جانکه زیستی همچنان بمردی این بگفت
و بخانه در آمد و جان بداذ نقلست که شیخ‌را گفتند علی قوّال شب شراب
میخورد و بامداد بمجلس تو می آیذ شیخ دانست که جناست که ایشان
میگویند امّا گوش سخن ایشان نکرد تا یك روز شیخ بجایی میرفت اتّفاق
در راه علی قوّال‌را دیذ که از غایت مستی افتاذه بوذ شیخ ار دور حون
۲۵ آن بدید حوذرا نادیده آورد تا یکی ار آن قوم نشیخ گفت اینك علی قوّال

شیخ همان کسرا گفت اورا بر دوش خوذ برگیر و بجانهٔ خوذ بر حان
کرد و ازو می آرند که گفت تو در میان دو نسبتی یکی نسبتی بآدم
علیه السلام و نسبتی بحق جون بآدم عم نسبت کردی در میان شهوتها و
مواضع آفتها افتاذی که نسبت طبیعت بی قیمت بوذ جون نسبت بحق
۵ کردی در مقامات کشف و برهان و عصمت و ولایت افتاذی آن یك
نسبت بآفت بشریّت بوذ و این یك نسبت بحقّ عبودیّت نسبت آدم در
قیامت منقطع شود و نسبت عبودیّت همیشه قایم تغیّر بدان رو نباشذ جون
بنده خوذرا محقّق نسبت کند محلّش این بوذ که ملایکه گویند أَتَجْعَلُ فِيهَا
وَمَا لِلتُّرَابِ وَرَبِّ ٱلْأَرْبَابِ و جون بنده‌را بجوذی خوذ نسبت کند محلّش
۱۰ این بوذ که گویند يَا عِبَادِي لَا خَوْفٌ عَلَيْكُمُ ٱلْيَوْمَ وَلَا أَنْتُمْ تَحْزَنُونَ
گفت بارهای گران حق تعالی بجز از بارگیران حق تعالی نتوانند کشیذن
کما قال النبیّ صلّی الله علیه وسلّم إِنّ لِلّهِ تعالی أفراسًا يَرْكَبُهُنَّ جمیعًا و گفت
هرکه نسبت خویش با حق تعالی درست گردانید نیز هرگز اثر نکنذ
در وی منازعت طبع و وسوسهٔ شیطان و گفت هرکه مکنت آن دارذ
۱۵ که حق تعالی‌را یاذ کند مضطرّ نیست که مضطرّ آن بوذ که اورا هیچ
آلت نبوذ که بدآن خدای تعالی یاذ کنذ و گفت هرکه دلالت کند درین
طریق بعلم مریدانرا فاسد گردانید امّا هرکه دلالت کنذ ایشانرا بسرّ و
حیات راه نمایدشان بزندگی و گفت گمراه نشذ درین راه هیچ کس مگر
بسبب فساد ابتدا که ابتداء فاسد باشد که بانتها سرایت کنذ و گفت
۲۰ جون ترا حیرتی پدیـد آید از حق تعالی نگر زنهار تا بهشت دوزخ باز
نگری و جون ازین حال باز گردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده
است بجای آوری و گفت هرکه در عطا راغب بود اورا هیچ مقداری نبود
آنکه در مُعْطی راغب بود عزیز است و گفت عبادت بطلب صفح و عفو
۲٤ از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود

و گفت موافقت امر نیکو است و موافقت حق نیکوتر و هرکرا موافقت
حق یك لحظه یا یك خطره دست دهد بهیچ حال بعد ازآن مخالفت بر
وی نتوانـد رفت و گفت بصمت آدم علیه السلام خبر دادنـد گفتند
وَعَصَى آدَمُ و چون بفصل خویش خبر دادند گفتند ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَتَابَ
٥ عَلَيْهِ و گفت اصحاب الکهفرا خداوند تعالی درکلام خود بجوانمردی ذکر
فرموذ که ایشان ایمان آوردند بخدای عزّ وجلّ بیواسطه و گفت حق تعالی
غیور است و از غیرت اوست که باو راه نیست مگر بدو و گفت اشیا
که دلالت میکنند ازو میکنند که برو هیچ دلیل نیست جز او و گفت
بمتابعت سنّت معرفت توان یافت و بادای فرایض قربت حق تعالی و
١٠ بمواظبت بر نوافل محبّت و گفت هرکرا ادب نفس نباشذ او بادب دل
نتواند رسیذ و هرکرا ادب دل نبوذ چگونه بادب روح تواند رسیذ و
هرکرا ادب روح نبود چگونه بمحلّ قرب حق تعالی تواند رسیذن بلکـه
اورا چگونه ممکن بود که بساط حق جلّ وعلارا تواند سپردن مگر کسی
که او ادب یافته بوذ بفنون آداب و امین بوذ در سرّا و علانیه اورا
١٥ گفتند که بعضی مردمان با زبان می نشینند و میگویند ما معصومیم از
دیدار ایشان گفت تا این تن بر جای بوذ امر و نهی بر وی بود و ازو
بر نخیزذ و حلال و حرامرا حساب و دلیری نکنذ بر سنّتها الّا آنکه از
حرمت او اعراض کرده باشد و گفت کار ایستاذنست بر کتاب و سنّت
و دست بداشتن هوا و بدعت و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق‌را
٢٠ معذور داشتن و بروزهـا مداومت کردن و رخصت ناجستن و تاویل
ناکردن گفتند آنکـه پیرانرا بود ترا هست گفت ابو القاسم‌را نیست امّا
درد بازماندگی از آن هست و حسرت بایافت و سوال کردند که کرامت
تو چیست گفت آنکه مرا از نصراباذ به نیشابور شوریذه کردند و بر شبلی
٢٤ انداختند تا هر سال دو سه هزار آدمی از سبب من و من در میان نـه

بخدای تعالی رسیده گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من از منبر فرو آیم و این سخن نگویم که خودرا سزای این سخن نمی بینم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده بپرهیزد از ما سوی الله سؤال کردند از معنی لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ گفت هرکه شکر نعمت حق تعالی کند نعمتش زیادت
٥ شود و هرکه شکر مُنْعِم کند محبّتش و معرفتش افزون گرداند و سؤال کردند که ترا از محبّت چیزی هست گفت راست میگوئید ولکن در آن میسوزم و گفت محبّت بیرون نیامدست از درویشی بر هر حالی که باشی و گفت محبّتی بود که موجب او از خون رهانیدن بود و محبّتی بوذ که موجب او خون ریختن بود و گفت اهل محبّت قایم اند با حق تعالی بر قدمی که اگر
١٠ گامی پیش نهند غرق شوند و اگر قدمی باز پس نهند محجوب گردند و گفت قرب بر حقیقت الله است زیراکه جمله کفایت ازوست و گفت راحت بنده طرفیست بُر از عتاب و گفت هر چیزیرا قوّتیست و قوّت روح سماع است و گفت هرچه دل یابد برکات آن ظاهر شود بر بدن و هرچه روح یابد برکات آن پدید آید بر دل و گفت زندان تو تنست چون
١٥ از وی بیرون آمدی در راحت افتادی هرکجا خواهی می رو و گفت بسیار گرد جهان بگشتم و این حدیث در هیچ دفتری ندیذم الاّ در دلّ نفس و گفت اوّل تذکّر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق‌را مقام شوقست و هیچ کس‌را مقام اشتیاق نیست و گفت هرکه در حال ایشان بوذ بحالتی رسد که نه اثر ماند و نه قرار و گفت هرکه خواهد که
٢٠ بمحلّ رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عزّ وجلّ در آنست بر دست گیرد و آنرا ملازمت کند و گفت اشارت از رعونات طبع است که بسرّ قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان دارد باشارت ظاهر شود و گفت مروّت شاخیست از فتوّت و آن برگشتن است از دو عالم و هرچه دروست و گفت تصوّف
٢٤ نوریست از حق دلالت کننده بر حق و خاطریست ازو که اشارت کند

بدو و گفت که رجا بطاعت کشد و خوف از معصیت دور کند و
مراقبت بطریق حق راه نماید و گفت خون زاهدانرا نگه داشتند و خون
عارفان بریختند از پیغمبر صلّی الله علیه وسلّم مرویست که بعضی از گورستانها
چنان است که در روز قیامت آنرا فریشتگان بر گیرند و در بهشت
۵ افشانند بی حساب رسول علیه السلام فرمود بقیع از الجمله است مگر بحکم
این حدیث شیخ ابو عثمان مغربی رحمة الله علیه که ذکر ایشان پیش
گذشته است در بقیع از برای خود گور کنده و طیّار ساخته تا چون اورا
وقت بآخر رسید درینجا بمانند و مدّتی همچنان بوذ تا روزی ابو القاسم
نصراباذی آنجا رسیذ و آن گور بدید پرسید که این خاك از برای که
۱۰ کنده اند گفتند ابو عثمان مغربی برای خود کنده است اتّفاقًا در همان شب
شیخ ابو القاسم در بقیع گوری فرو برده بوذ برای خود تا اورا آنجا دفن
کنند و آنرا گوش میداشت شیخ ابو القاسم نصراباذی یك روز بدیذ گفت
مگر کسی خوذرا هم اینجا گوری فرو برده بوذ شبی در خواب دید که
جنازها در هوا می برند و می آوردند پرسید که چیست گفتند هرکه اهل
۱۵ این گورستان نیست که اورا اینجا آرند اورا ازینجا بر گیرند و بجای دیگر
برند و هرکرا جای دیگر دفن کنند که اهل این گورستان بوذ اورا بدینجا
باز آرند و این جنازها که می برند و می آرند آنست پس گفت ابو عثمان
این گور که تو فرو بردهٔ که مرا اینجا دفن خواهند کرد خاك تو در نیشابور
خواهد بوذ ابو عثمان‌را از آن سخن اندك غباری بنشست پس چنان افتاد
۲۰ که اورا از خانه بدر کردند ببغداد آمذ پس سببی افتاد که از بغداد بریْ
آمذ و باز سببی افتاذ که از ری بنیشابور آمذ و در نیشابور وفات کرد
و بر سری حیره در خاك کردند و امّا آن خواب که از شیخ ابو القاسم
نقل میکنند ممکن است که آن کسی دیگر است که دیده است نه نصراباذی
و روایت مختلف است نقلست که استاذ اسحق زاهد مردی بوذ که سخن
۲۵ مرگ بسیار گفتی و او زاهد خراسان بوذ و شیخ ابو القاسم نصراباذی با

او داوری کردی و گفتی که یا استاذ حد از حدیث مرگ کنی و از کجا
بذینجا افتاذهٔ چرا حدیث شوق و محبّت نگویی و استا اسحق همان میگفت
چون شیخ ابو القاسمرا وفات نزدیك رسید در آن وقت بشهر مدینه بوذ
یکی از نیشابور بر سری بالین او بوذ اورا گفت که چون بنیشابور باز
٥ رسی استاد اسحقرا بگوی که نصراباذی میگویذ هرچه گفتی از حدیث
مرگ همچنان که مرگ صعب کاریست و پیوسته از مرگ می اندیش و یاد
میکن نقلست که چون ابو القاسم وفات کرد اورا در آن گور که شیخ ابو
عثمان مغربی کنده بوذ در آنجا دفن کردند نقلست که بعد از وفات او
یکی از مشایخ اورا بخواب دید گفتند ای شیخ خدای تعالی با تو چکرد
١٠ گفت با من عتابی بکرد چنانکه جبّاران کنند و بزرگواران امّا ندا کرد
که یا ابا القاسم بس از وصال انفصال گفتم نه یا ذا الجلال لاجرم مرا
در لحد نهادند باحد رسیدم رحمة الله علیه،

ذکر ابو العبّاس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محتشم روزگار آن محترم احیار آن کعبهٔ مروّت آن قبلهٔ فتوّت آن اساس
١٥ خردمندی شیخ ابو العبّاس نهاوندی رحمة الله علیه یگانهٔ عهد و معتبر
اصحاب بود و در تمکین قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم
داشت نقلست که شیخ خود گفت که در ابتدا که مرا ذوق این کار شد
و درد این طلب جان من گرفت مرا بمراقبت اشارت شد و ازو می
آرند که گفت در ابتدا که مرا درد این حدیث بگرفت دوازده سال علی
٢٠ الدوام سر بگریبان فرو برده بوذم تا گوشهٔ دلم بمن نموذند تا وقتی بر زبان
او میرفت که عالم همه در آرزو آید که حق یك ساعت ایشانرا بوذ و
من در آرزوی آنم که یك ساعت مرا با من باز دهذ و مرا با من باز
گذارذ تا من خوذ چه چیزم و کجا ام و این آرزو هرگز بر نمی آیذ و سخن
٢٤ اوست که گفت با خداوند تعالی بسیار نشینید و با خلق اندك و گفت

آخر درویشی اوّل تصوّف است و گفت تصوّف نهان داشتن حالست و
جاه‌را بذل کردن بر برادران نقلست که یکروز درویشی بردیك او آمد
و گفت شیخا مرا دعا گوی گفت خداوند تعالی وقت خوشت بدهاذ گفت
که شیخ کلاه دوزی دانستی و گاه گاه بدآن مشغول بودی و هر کلاه که
٥ دوختی بیش از یك درم و یا دو درم بفروختی و آن کس که کلاه او
بفروختی یك درم باو داذی تا هرکه اورا بیش آمدی بداذی آن نخستین
کسی و یك درم نان دادی تا بر سری زاویه آمدی و با درویشان
بخوردی و بعد از آن بکار کلاه بیشین باقی بودی کلاه دیگر بدوختی
نقلست که شیخ‌را مریدی بود مالدار و زکاتش میبایست داذن یکروز بیش
١٠ شیخ آمذ و گفت ایّها الشّیخ زکوة بکه دهم گفت با هرکسی که دلت قرار
گیرذ آن مرد برفت در سری راه درویش دید نابینا که نشنه بوذ و
سؤال میکرد و اضطرار ظاهر داشت دلش بر وی قرار گرفت که حشم
ندارذ و استحقاق عظیم دارذ آن زکوة و چیزی بوی بدهم درستی زرّ در
کیسه داشت بیرون آورد بوی داد نابینا دست زذ و وزن کرد گران
١٥ نموذ دانست که زر است شادمان شد مرد برفت و بامداذ بذینجا گذر
کرد که راه‌گذارش بر وی بوذ دید که آن نابینا با نابینای دیگر میگویذ
که دیروز خواجهٔ بذینجا گذر کرد و درستی زر بمن بداذ برفتم بفلان
خرابات و شب تا روز با فلان مُطربه دمی عشرت کردم مرید شیخ چون
آن شنیذ مضطرب شذ و بیش شیخ آمد و از حال آن نابینا خواست که
٢٠ بگوید شیخ کلاهی فروخته بوذ و بر همآن عادت که داشت یك درم با وی
داد گفت برو و هرکه ترا نخست کسی بیش آمد باو بده مرید آن درم
بستاند و برفت در راه نخست کسی که اورا بیش آمذ علوی بوذ روذ آن
درم شیخ‌را باو داذ و علوی آن درم بستاند و برفت مرد گفت باش تا
در عقب او بروم و بنگرم تا او این درم بچه صرف میکند بس در پی او
٢٥ برفت تا علوی بخرابه رسید بآنجا در آمذ کبك مردهٔ از زیر جامه بکشید

و بر آنجا بینداخت و بیرون آمد و مرید گفت ای جوان مرد بخداوند
بر تو که راست گوی تا این چه حالست و این چه کبك مرده که بدینجا
انداختی گفت بدانکه آنچه بر ما رسیده است اگر بگویم از حق تعالی شکایت
کرده باشم امّا چون سوگند عظیم داری بضرورت باید گفتن مردی
۵ درویش و عیال‌دارم و امروز هفت روز است که من و اهل و فرزندان
طعام نیافته ایم گفتم اگر مرا و اهل مرا صبر باشد طفلان مرا باشد و
این برای ایشان مباح شده است بیرم تا ایشان بخورند و مرا ذلّ سؤال
سخت می آمد که برای نفس دست پیش غیر آورم و از وی چیزی طلب
کنم و میگفتم خداوندا تو میدانی از حال من و فرزندان من با خبری که
۱۰ اضطرار بکمال رسیده است و مرا از خلق چیزی طلب کردن خوش نمی
آید من درین گفتار بودم که تو این درم بمن دادی چون وجه حلال
یافتم برفتم و آن مرغ بینداختم و اکنون بردم و این درمرا در وجه قوتی
صرف کنم و آن مرد تعجّب کرد و گفت عجب حالی پیش شیخ آمد و پیش
از آنکه با شیخ گوید شیخ گفت ای مرد این روش است که تو با عوان
۱۵ معامله کنی و با ظالمان خرید و فروخت لاجرم مالی که گرد آید از حرام
بود و زکوة آن بچنین مرد روذ که با شراب دهد که اصل کار در معامله
است و گوش بدخل و خرج داشتن که هرچه بدهی بجایگاه افتد چنانکه
این درم که من از کسب خود پیدا کرده ام تا لاجرم سزاوار علوی شد
و حق بمستحقّ رسید نقلست که ترسایی در روم شنیده بود که بمیان مسلمانان
۲۰ اهل فراست بسیار است از برای امتحان از آنجا بجانب دار السلام روان
شد مرقّع در پوشید و خودرا بر شبیه صوفیان براه آورد و عصا در
دست می آمد تا بخانقاه شیخ ابو العبّاس قصّاب در آمد چون پای بخانقاه
در آورد شیخ مردی تند بوذ چون نظرش بر وی افتاد گفت این بیگانه
کیست در کار آشنایان چه کار دارد ترسا گفت یکی معلوم شد از آنجا
۲۵ بیرون آمد و رو بخانقاه شیخ ابو العبّاس نهاوندی نهاد و آنجا نزول کرد

معلوم شیخ کردند و هیچ نگفت و اورا التفات بسیار بود چنانکه ترسارا از آن حسن خلق او خوش آمد و چهار ماه آنجا بماند که با ایشان وضو میساخت و نماز میگذاشت و بعد از چهار ماه پای‌افزار در پای کرد تا برود شیخ آهسته در گوش او گفت که جوانمردی نباشد که بیایی با ۵ درویشان نان و نمك بخوری و بایشان صحبت داری و بآخر همچنانکه آمدهٔ بروی یعنی بیگانه آیی و بیگانه روی آن ترسا در حال مسلمان شد و آنجا مقام کرد و بکار مردانه بر آمد تا در آن کار بجدّی رسید که چون شیخ وفات کرد اصحاب اتّفاق کردند و بر جای شیخ بنشاندند رحمة الله علیه

۱۰ ذکر شیخ ابو سعید ابو الخیر

آن فانی مطلق آن باقی بر حق آن محبوب الهی آن معشوق نامتناهی آن نازنین مملکت آن بستان معرفت آن عرش فلك سَیْر قطب عالم ابو سعید ابو الخیر قدّس الله سرّه پادشاه عهد بود بر جملهٔ اکابر و مشایخ و از هیچ کس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که ازو و هیچ شیخرا چندان ۱۵ اشراف نبود که اورا در انواع علوم بکمال بود و چنین گویند که در ابتدا سی هزار بیت عربی خوانده بود و در علم تفسیر و احادیث و فقه و علم طریقت حظّی وافر داشت و در عیوب نفس دیدن و مخالفت هوا کردن باقصی الغایت بود و در فقر و فنا و ذلّ و تحمّل شانی عظیم داشت و در لطف و سازکاری آیتی بود خاصّه در فقر ازین جهت بود که گفته ۲۰ اند هرجا که سخن ابو سعید رود همه دلهارا وقت خوش شود زیراکه از ابو سعید با وجود ابو سعید هیچ نمانده است و او هرگز من و ما نگفت همه ایشان گفت من و ما من بجای ایشان میگویم تا سخن فهم افتد و پدر او ابو الخیر نام داشت و عطّار بود نقلست که پدرش دوستدار سلطان ۲٤ محمود غزنوی بود چنانکه سرائی ساخته بود و جمله دیوار آنرا صورت

محمود و لشکریان و فیلان او نگاشته شیخ طفل بود گفت یا بابا از برای
من خانهٔ باز گیر ابو سعید همه آن خانه‌را الله نوشت پدرش گفت این
چرا می نویسی گفت تو نام سلطان خویش می نویسی و من نام سلطان
خویش پدرش‌را وقت خوش شد و از آنچه کرده بود پشیمان شد و آن
۵ نقشهارا محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد نقلست که شیخ گفت آن وقت
که قرآن می آموختم پدر مرا بنماز آدینه برد در راه شیخ ابو القاسم گرگانی
که از مشایخ کبار بود پیش آمد پدرم‌را گفت که ما از دنیا می توانستیم
رفت که ولایت خالی میدیدیم و درویشان ضایع می ماندند اکنون این
فرزندرا دیدم ایمن گشتم که عالم‌را ازین کودک نصیب خواهد بود پس
۱۰ گفت چون از نماز بیرون آئی این فرزندرا پیش من آور بعد از نماز پدر
مرا بنزدیک شیخ برد بنشستیم طاقی در صومعهٔ او بود نیک بلند پدر مرا
گفت ابو سعیدرا برکتف گیر تا قرص‌را فرود آرد که برآن طاقست
پدر مرا درگرفت پس دست برآن طاق کردم و آن قرص‌را فرود آوردم
قرص جوین بود گرم چنانکه دست مرا از گرمی آن خبر بود شیخ دو نیم
۱۵ کرد نیمهٔ بمن داد گفت بخور نیمهٔ او بخورد پدر مرا هیچ نداد ابو القاسم
چون آن قرص بستد چشم پر آب کرد پدرم گفت چونست که ازآن مرا
هیچ نصیب نکردی تا مرا نیز تبرّکی بودی ابو القاسم گفت سی سالست تا
این قرص بر آن طاقست و با ما وعدی کرده بودند که این قرص در
دست هر کس که گرم خواهد شد این حدیث بر وی ظاهر خواهد بودن
۲۰ اکنون ترا بشارت باد که اینکس پسر تو خواهد بود پس گفت این دو
سه کلمهٔ ما یاد دار لَئِنْ تَرُدَّ هِمَّتَكَ مع الله طَرْفَةَ عينٍ خيرٌ لك ممّا طلعتْ
علیه الشمس یعنی اگر یک طرفة العین همّت با حق داری ترا بهتر از
آنکه روی زمین مملکت تو باشد و یکبار دیگر شیخ مرا گفت که ای پسر
خواهی که سخن خدا گوئی گفتم خواهم گفت در خلوت این میگوی شعر

۱ من بی تو دمی قرار نتوانم کرد * احسان ترا شمار نتوانم کرد

گر بر تن من زبان شود هر موئی * یك شکر تو از هزار نتوانم کرد
همه روز این بیت میگفتم تا برکت این بیت در کودکی راه حق بر من
گشاده شد و گفت یکروز از دبیرستان می آمدم نابینائی بود مارا پیش
خود خواند گفت چه کتاب میخوانی گفتم فلان کتاب گفت مشایخ گفته
۵ اند حقیقتُ ٱلعِلْمِ ما کُشِفَ علی السرایر من نمیدانستم حقیقت معنی چیست
و کشف چه بود تا بعد از شش سال در مرو پیش عبد الله حصیری
تحصیل کردم چون وفات کرد پنج سال دیگر پیش امام قفّال تحصیل کردم
چنانکه همه شب در کار بودمی و همه روز در تکرار تا یکبار بدرس آمدم
چشمها سرخ کرده قفّال گفت بگرید تا این جوان شبانه در چکار است
۱۰ و گمان بد بردی پس نشسته گوش داشتم خودرا نگونسار کرده بودم و
در چاهی ذکر میگفتم و از چشم من خون می افتاد تا یکروز استاد ازآن
معنی با من کلمه بگفت از مرو بسرخس رفتم و با بو علی زاهد تعلّق
ساختم و سی روز روزه داشتمی و در عبادت بودمی و گفت یکروز رفتم
شیخ لقمان سرخسی‌را دیدم بر تل خاکستر نشسته و پارهٔ پوستین کهنه
۱۵ میدوخت و چوبی و ابریشم چند بر و بسته که این ربابست و گرداگرد
او نجاست انداخته و او از عقلای مجانین بود چون چشم او بر من افتاد
پارهٔ نجاست بشورید و بر من انداخت من سینه پیش او داشتم و آنرا
بخوشی قبول کردم گفتم که پارهٔ رباب زن پس گفت ای پسر برین
پوستینت دورم گفتم حکم تراست بخیهٔ چند برد و گفت اینجات دوختم
۲۰ پس بر خاستم و دست من بگرفت و می برد در راه پیر ابو الفضل حسن
که یگانهٔ عهد بود پیش آمد و گفت یا ابو سعید راه تو نه اینست که
میروی براه خویش رو پس شیخ لقمان دست من بدست او داد و گفت
بگیر که او از شما است پس من بدو تعلّق کردم پیر ابو الفضل گفت ای
فرزند صد و بیست چهار هزار پیغمبر که آمدند بمقصود همه یك سخن
۲۵ بود گفتند یا خلق بگوئید که الله یکیست اورا بشناسید اورا باشید کسانی

که این معنی دادند این کلمه می گفتند تا این کلمه گشتند این کلمه بر
ایشان پدید آمد و از آن گفتن مستغنی شدند و درین کلمه مستغرق
گشتند و این سخن مرا صید کرد و آن شب در خواب نگذاشت دیگر
روز بدرس رفتم ابو علی تفسیر این آیت میگفت قُلِ اَللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ بگوی
۵ که خدا و باقی همه‌را دست بدار و آن ساعت دری در سینهٔ ما گشادند
و مرا از من بستدند و امام ابو علی آن تغیّر بدید گفت دوش کجا بودهٔ
گفتم که بنزدیك پیر ابو الفضل گفت اکنون بر خیز که حرام شد ترا
ازآن معنی بدین سخن آمدن پس بنزدیك پیر شدم واله و متحیّر همه این
کلمه گشته چون پیر مرا دید گفت مستك شدهٔ همی ندانی پس و پیش
۱۰ گفتم یا شیخ چه فرمائی گفت در آی و همنشین این کلمه باش که این کلمه
با تو کارها دارد مدّتی درین کلمه بودم پیر گفت اکنون لشکرها بر
سینهٔ تو تاختن آورد و ترا بردند بر خیز و خلوت طلب کن و بمهنه
آمدم و سی سال در کنجی بنشستم پنبه بر گوش نهادم و میگفتم الله الله
هر گاه که خواب یا غفلتی در آمدی سیاهی با حربهٔ آتشین از پیش
۱۵ محراب پدید آمدی با هیبتی بانگ بر من زدی گفتی قُلِ اَللّٰهُ تا همه
درّهای من بانگ در گرفت که الله الله نقلست که درین مدّت یکی
پیرهن داشت هر وقت که بدریدی پارهٔ بر وی دوختی تا بیست من
شده بود و صایم الدهر بودی هر شب بیك نان روزه گشادی و درین
مدّت شب و روز نخفت و بهر نماز غسلی کردی رو بصحرا نهادی و گیاه
۲۰ میخوردی پدرش اورا طلبیدی و بخانه آوردی و او بار میگریختی و رو
بصحرا می نهادی نقلست که پدر شیخ گفت که من در سرای بزنجیر محکم
کردمی و گوش میداشتمی تا ابو سعید سر بار نهادی گفتمی که در خواب
شد من نیز بخفتمی شبی در نیم شب از خواب در آمدم ابو سعیدرا ندیدم
بر خاستم و طلب میکردم در خانه نبود و زنجیر همچنان بسته بود پس
۲۵ چند شب گوش داشتم وقت صبح در آمدی آهسته بجامهٔ خواب رفتی و

بر وی ظاهر نمیکردم آخر شبی اورا گوش داشتم چندانکه میرفت من بر اثر آن میرفتم تا برباطی رسید و در مسجد شد و در فراز کرد چوبی در پس در نهاد از بیرون نگاه میکردم در گوشهٔ آن مسجد در نماز ایستاد چون از نماز فارغ شد چاهی بود رسنی بر پای خود بست و چوب بر سر
۵ چاه نهاد و خویشتن‌را بیاویخت و قرآنرا ابتدا کرد تا سحر ختم تمام کرده بود آنگاه بر آمد و در رباط بوضو کردن مشغول شد من بخانه باز آمدم بر قرار خود بخفتم تا او در آمد چنانکه هر شب سر بار نهاد پس من بر خاستم و خودرا ازو دور داشتم و چندانکه معهود بود اورا بیدار کردم و بجماعت رفتیم بعد از آن چند شب گوش داشتم همچنان میکرد چندانکه
۱۰ توانستی و خدمت درویشان قیام نمودی و دریوزه کردی از جهت ایشان و با ایشان صحبت داشتی نقلست که اگر اورا مشکل افتادی در حال بسرخس رفتی معلّق در هوا میان آسمان و زمین و آن مشکل از پیر ابو الفضل پرسیدی تا روزی مریدی از آن پیر ابو الفضل پیررا گفت ابو سعید در میان آسمان و زمین می آید پیر گفت تو آن ندیدی گفت دیدم
۱۵ گفت تا نابینا نشوی نمیری و در آخر عمر نابینا شد نقلست که پیر ابو الفضل ابو سعیدرا پیش ابو عبد الرحمن سُلَمی فرستاد تا از دست او خرقه پوشید و نزدیك ابو الفضل باز آمد پیر گفت اکنون حال تمام شد با میّهنه باید شد تا خلق‌را بخدای خوانی نقلست که ابو سعید هفت سال دیگر در بیابان گشت و گَل کز میخورد و با سباع می بود و درین مدّت
۲۰ چنان بیخود بود که گرما و سرما درو اثر نمیکرد تا روزی بادی و دمهٔ عظیم بر خاست چنانکه بیم بود که شیخ‌را ضرری رساند گفت این از سرّی خالی نیست روی بآبادانی کرد تا بگوشهٔ دهی رسید خانهٔ دید پیرزنی و پیرمردی در آنجا آتشی کرده و طعامی ساخته بودند شیخ سلام کرد و گفت مهمان میخواهید گفتند خواهیم شیخ در رفت و گرم شد چیزی بخورد و بیاسود
۲۵ پشت بدیوار باز نهاد و بیخود در خواب شد آواز شخصی شنید که میگفت

فلانکس چندین سالست تا گُل کِن میخورد و هرگز هیچکس چنین بیاسود
پس گفتند بروکه ما بی نیازیم بمیان خلق رو تا از تو آرایشی بدلی رسد
چون شیخ بمهنه باز آمد خلق بسیار توبه کردند و همسایگان شیخ همه خمر
بریختند تا کار بجائی رسید که گفت پوست خربزه که از ما بیفتادی سه
۵ بیست دینار میخریدند و یکبار ستور ما آب بریخت بر سر خویش مالیدند
و گفت ما جمله کتابها در خاك کردیم و بر سر آن دکّانی ساختیم که اگر
بخشیدی یا بفروختمی دید آن منّت بودی بامکان رجوع بمسئله پس از آن
مارا بماندند که آن به ما بودیم آوازی آمد از گوشهٔ مسجد که أَوَلَمْ يَكْفِ
بِرَبِّكَ نوری در سینهٔ ما پدید آمد و حجابها بر خاست تا هرکه مارا قبول
۱۰ کرده بود دیگر باره بانکار پدید آمد تا کار بدآنجا رسید که بقاضی رفتند
و بکافری بر ما گواهی دادند و بهر زمین که ما در شدمانی گفتند بشومی
این درین زمین گیاه بروید تا روزی در مسجد نشسته بودم زنان بر بام
آمدند و خاکستر بر سر من کردند آوازی آمد که أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ تا
جماعتیان از جماعت باز استادند و گفتند این مرد دیوانه شداست تا
۱۵ چنان شد که هرکه در همه شهر بود یك کف خاك روبه داشتی صبر کردی
تا ما آنجا رسیدیم بر سر ما ریختی و گفت مارا عزیمت شیخ ابو العبّاس
قصّاب پدید آمد که نقیب مشایخ بود پیر ابو الفضل وفات کرده بود
در قبضی تمام میرفتم در راه پیری دیدم که کشت میکرد نام او ابو الحسن
خرقانی بود چون مرا بدید گفت اگر حق تعالی عالم پر ارزن کردی و
۲۰ آنگاه مرغی بیافریدی و سوز این حدیث در سینهٔ وی بنهادی و گفتی تا
این مرغ عالم ازین ارزن پاك نکند تو بمقصود نخواهی رسید و درین سوز
و درد خواهی بود ای ابو سعید هنوز روزگاری بود ازین سخن قبض ما
بر خاست و واقعه حلّ شد نقلست که تأمل شد پیش ابو العبّاس قصّاب
مدّتی اینجا بود ابو العبّاس اورا در برابر خود خانه داد و شیخ پیوسته
۲۵ در آن خانه بودی و بمجاهده و ذکر مشغول بودی و چشم بر شکاف در

میداشتی و مراقبت شیخ ابو العبّاس میکردی یکشب ابو العبّاس فصد کرده
بود رگش گشاده و جامه‌اش آلوده شده از خانه بیرون آمد او دوید و
رگ او ببست و جامهٔ او بستد و جامهٔ خود پیش داشت تا در پوشید و
جامهٔ ابو العباس نمازی کرد و هم در شب خشك کرد و پیش ابو العبّاس
۵ برد ابو العبّاس گفت ترا در باید پوشید پس جامه بدست خود داد ابو
سعید پوشید بامداد اصحاب جامهٔ شیخ در بر ابو سعید دیدند و جامهٔ ابو
سعید در بر شیخ تعجّب کردند ابو العبّاس گفت دوش بشارتها رفته است
جمله نصیبت این جوانمرد مهگی آمد مبارکش باد پس ابو سعیدرا گفت
بازگرد و بمهنه رو تا روزی چند این علم بر در سرای تو برند شیخ با
۱۰ صد هزار فتوح بحکم اشارت بازگشت نقلست که ریاضت شیخ سخت بود
چنانکه آنوقت که نکاح کرده بود و فرزندان پدید آمده هم در کار بود
تا بجدّی که گفت آنچه مارا می بایست که حجاب بکلّی مرتفع گردد و بت
بکلّی بر خیزد حاصل نمیشد شبی با جماعت خانه شدم و مادر ابو طاهررا
گفتم تا پای من برشتهٔ محکم بار بست و مرا نگون کرد و خود برفت و
۱۵ در ببست و من قرآن میخواندم و گفتم ختم کنم همچنان نگونسار آخر خون
بروی من افتاد و بیم بود که چشم مرا آفتی رسد گفتم سود نخواهد داشت
همچنین خواهم بود مارا ازین حدیث می باید خواه چشم باش خواه مباش
و خون از چشم بر زمین چکید و از قرآن به فَسَيَكْفِيكَهُمُ ٱللَّهُ رسیده بودم
در حال این حدیث فرو آمد و مقصود حاصل شد و گفت کوهی بود و
۲۰ در زیر آن کوه غاری بود که هرکه در آن نگریستی زهره اش برفتی بدانجا
رفتم و با نفس گفتم اگر از آنجا فرو افتی بمیری تا نحسبی و جمله قرآن
ختم کنی ناگاه بسجود رفتم خواب غلبه کرد فرو افتادم بیدار شدم خودرا
در هوا دیدم زنهار خواستم حق تعالی مرا بر سر کوه آورد نقلست که
یکروز زیر درختی بید فرود آمده بود و خیمه زده و کنیزکی ترك پایش
۲۴ می مالید و قدحی شربت بر بالینش نهاده و مریدی پوستینی پوشیده بود و

در آفتاب گرم استاده و از گرما استخوان مرید شکسته می شد و عرق از
وی می ریخت تا طاقتش برسید بر خاطرش بگذشت که خدایا او بندهٔ و
چنین در عزّ و ناز و من بندهٔ و چنین مضطرّ و بیچاره و عاجز شیخ در
حال بدانست گفت ای جوانمرد این درخت که تو می بینی هشتاد ختم
۵ قران کردم سر نگونسار ازین درخت در آویخته مریدانرا چنین تربیت
میکرد نقلست که رئیس‌بچهٔرا بمجلس او گذر افتاد سخن وی شنید درد این
حدیث دامنش گرفت توبه کرد و زر و سیم و اسباب مبلغ هرچه داشت
همه در راه شیخ نهاد تا شیخ هم در آن روز همه‌را صرف درویشان کرد و
هرگز شیخ از برای فردا هیچ ننهادی پس آن جوان‌را روزه بر دوام و ذکر
۱۰ بر دوام و نماز شب فرمود و یکسال خدمت مبرز پاك کردن فرمود و
کلوخ راست کردن و یك سال دیگر حمّام تافتن و خدمت درویشان و
یك سال دیگر دریوزه فرمود و مردمان برغبتی تمام زنبیل او پر میکردند
از آنکه معتقد فیه بود بعد از آن بر چشم مردمان خوار شد و هیچ چیز
بوی نمیدادند و شیخ نیز اصحاب‌را گفته بود تا التفات بدو نمیکردند و
۱۵ اورا میراندند و جفاها میکردند و با وی آمیزش نمیکردند و او همه روز
از ایشان می رنجید امّا شیخ با او نیك بود بعد از آن شیخ نیز اورا
رنجانیدن گرفت و بر سر جمع سخن سرد با او گفت و زجر کرد و براند
او همچنان می بود اتّفاق چنان افتاد که سه روز متواتر بود بدریوزه رفت
و مویزی بدو نداد و او درین سه روز هیچ نخورده بود و روزه نگشاده
۲۰ بود که شیخ گفته بود که در خانقاه هیچش ندهند شب چهارم در خانقاه
سماع بود و طعامهای لطیف ساخته بودند و شیخ خادم‌را گفت که هیچش
ندهید و درویشانرا گفت چون بیاید راهش ندهید پس آن جوان از
دریوزه باز رسید با زنبیل تهی و خجل و سه شبانروز گرسنه بوده و ضعیف
گشته خودرا در مطبخ انداخت راهش ندادند چون سفره بنهادند بر سر
۲۵ سفره جایش ندادند او بر پای می بود و شیخ و اصحاب در وی نگریستند

چون طعام بخوردند شیخرا چشم بر وی افتاد گفت ای ملعون مطرود
بدبخت چرا از پی کاری بروی جوانرا در آن ضعف و گرسنگی بردند و
بیرون کردند و در خانقاه در بستند جوان امید بکلّی از خلق منقطع
کرده و مال و جاه رفته و قبول بماند و دین بدست نیامد و دنیا رفته
۵ بهزار نیستی و عجز در مسجدی خراب شد و روی بر خاك نهاد و گفت
خداوندا تو میدانی و می بینی که چگونه رانده شدم و هیچ کسم نمی پذیرد
و هیچ دردی دیگر ندارم الّا درد تو و هیچ پناهی ندارم الّا تو ازین جنس
زاری میکرد و زمین مسجدرا بخون چشم آغشته گردانید ناگاه آن حال
بدو فرو آمد و آن دولت که می طلبید روی نمود و مست و مستغرق
۱۰ شد شیخ در خانقاه اصحابرا آواز داد که شمعی بر گیرید تا برویم و شیخ
و یاران میرفتند تا بدآن مسجد جوانرا دید روی بر خاك نهاده و اشك
باریدن گرفته چون شیخ و اصحابرا دید گفت ای شیخ این چه تشویش
است که بر سر من آوردی و مرا از حال خود شورانیدی شیخ گفت تنها
می بایدت که بخوری هرچه یافتی ما بدآن شریکیم جوان گفت ای شیخ از
۱۵ دلت می آید که مرا آن همه جفا کنی شیخ گفت ای فرزند تو از همه خلق
امید ببریدی حجاب میان تو و خدا ابو سعید بود و در تو جز این یك
بت نمانده بود آن حجاب چنین از برابر تو بر توانست گرفت و نفس تو
چنین توانست شکست اکنون بر خیز که مبارکت باد نقلست از حسن
مؤدّب که خادم خاص شیخ بود که گفت که در نشابور بودم بازرگانی
۲۰ چون آوازهٔ شیخ بشنیدم بمجلس او رفتم چون چشم شیخ بر من افتاد گفت
بیا که با سر زلف تو کارها دارم و من منکر صوفیان بودم پس در آخر
مجلس از جهت درویشی جامهٔ خواست و مرا در دل افتاد که دستار خود
بدهم پس گفتم مرا از آمل بهدیّه آورده اند و ده دینار قیمت اینست تن
زدم شیخ دیگر بار آواز داد هم در دلم افتاد بار پشیمان شدم همچنین سوم
۲۵ بار کسی در پهلوی من نشسته بود گفت شیخا خدای با بندهٔ سخن گوید

شیخ گفت از بهر دستاری طبری خدای تعالی سه بار باین مرد که در
پهلوی تو نشسته است سخن گفت و او میگوید ندهم که قیمت آن ده دینار
است و از آمل بهدیّه آورده اند چون این سخن نشنیدم لرزه بر من
افتاد پیش شیخ رفتم و جامه بیرون کردم و توبه کردم و هیچ انکاری در
۵ دلم نماند هر مال که داشتم همه در راه شیخ نهـادم و بجادی او کمر بستم
نقلست که پیری گفت در حوالی تجارت رفتم در راه مرو چنانکه عادت
کاروانی باشد از پیش برفتم و خواب بر من غلبه کرد و از راه بیکسو
رفتم و بخفتم و کاروان بگذشت و من در خواب بماندم تا آفتاب بر آمد
از جای برفتم اثر کاروان ندیدم که همه راه ریگ بود پارهٔ بدویدم و راه
۱۰ گم کردم و مدهوش شدم چون بخود باز آمدم یك طرف اختیار کردم
تا آفتاب گرم شد و تشنگی و گرسنگی بر من اثر کرد و دیگر قوّت رفتن
نماند صبر کردم تا شب شد همه شب رفتم چون روز شد بصحرائی رسیدم
پر خار و خاشاك و گرسنگی و تشنگی بغایت رسید و گرمائی سخت شد
شکسته دل شدم و دل بر مرگ نهادم پس جهد کردم تا خودرا بر بلندی
۱۵ افگنم و گرد صحرا بنگریستم از دور سبزی دیدم دلم قوی شد روی بدآن
جانب نهادم چشمهٔ آب بود آب خوردم و وضو ساختم و نماز کردم چون
وقت زوال شد یکی پدید آمد روی بدین آب آورد مردی دیدم بلندبالای
سفید پوست محاسن کشیده و مرقّعی پوشیده بکنار آب آمد و طهارت کرد
و نماز بگزارد و برفت من با خود گفتم که چرا باو سخن نکردی پس
۲۰ صبر کردم تا نماز دیگر بار آمد من پیش او رفتم و گفتم ای شیخ از بهر
خدا مرا فریاد رس که از نشابورم و از کاروان جدا افتاده و بدین احوال
شده دست من بگرفت شیررا دیدم که از آن بیابان بر آمـد و اورا
خدمت کرد شیخ دهان بگوش شیر نهاد و چیزی بگفت پس مرا بر شیر
نشاند و گفت چشم برهم نه هر جا که شیر بایستد تو از وی فرود آی
۲۰ چشم برهم نهادم شیر در رفتن آمد و پارهٔ برفت و بایستاد و من از وی

فرود آمدم چشم باز کردم شیر برفت قدمی چند برفتم خودرا بخارا دیدم
یك روز بدر خانقاه میگذشتم خلقی بسیار دیدم پرسیدم که چه بوده است
گفتند شیخ ابو سعید آمدست من نیز رفتم نگاه کردم آن مرد بود که مرا
بر شیر نشانده بود روی بمن کرد و گفت که سرّ مرا تا من زنده ام هیچ
۵ کس مگو که هرچه در ویرانی بینند در آبادانی نگویند چون این سخن
بگفت نعرهٔ از من بر آمد و بیهوش شدم نقلست که اوّل که شیخ بنشابور
می آمد آن شب سی تن از اصحاب ابو القاسم قُشَیْری بخواب دیدند که
آفتاب فرو آمدی استاد نیز آن خواب دید روز دیگر آوازه در شهر افتاد
که شیخ ابو سعید میرسد استاد مریدانرا محکم گرفت که بمجلس او مروید
۱۰ چون شیخ ابو سعید در آمد مریدان که خواب دیده بودند همه بمجلس او
رفتند استادرا از آن غباری پدید آمد بزیارت شیخ نیامد و یك روز بر
سر منبر گفت که فرق میان من و ابو سعید آنست که ابو سعید خدای‌را
دوست میدارد و خدای تعالی ابو القاسم‌را دوست میدارد پس ابو سعید
ذرّهٔ بود و ما کوهی این سخن با شیخ گفتند شیخ گفت ما هیچ نیستیم آن
۱۵ کوه و آن ذرّه همه اوست باستاد رسانیدند که شیخ چنین از بهر تو گفته
است استادرا از آن سخن انکاری پدید آمد بر سر منبر گفت هرکه بمجلس
ابو سعید رود مهجوری یا مطرودی بود همآن شب مصطفی‌را در خواب
دید که میرفت استاد پرسید که یا رسول الله کجا میروی گفت بمجلس ابو
سعید میروم هرکه بمجلس او نرود مهجوری بود یا مطرودی استاد چون از
۲۰ خواب در آمد متحیّر عزم مجلس شیخ کرد بر خاست تا وضو کند در متوضّا
وجودرا از بیرون جامه بدست گرفته بود و استبرا میکرد و وجودرا از
بیرون جامه بدست گرفتن سنّت نیست پس فراز شد و کنیزك‌را گفت
بر خیز و لگام و طرف زین بمال پس بامداد بر نشست و عزم مجلس شیخ
کرد و مشغلهٔ سگان می آمد که یکدیگررا میدریدند استاد گفت چه
۲۵ بوداست گفتند سگی غریب آمداست سگان محلّه روی در وی آورده اند

و در وی می افتد استاد با خود گفت سگی باید کرد و در غریب
باید افتاد و غریب بواری باید کرد ایلك رفتم بخدمت شیخ از در مسجد
در آمد خلق متعجّب بماندند استاد نگاه میکرد آن سلطنت و عظمت شیخ
میدید در خاطرش بگذشت که این مرد بفضل و علم از من بیشتر نیست
۵ بمعامله برابر باشیم این اعزاز از کجا یافته است شیخ بفراست بدانست روی
بدو کرد و گفت ای استاد این حال آن وقت جوید که خواجه به
سنّت وجودرا گرفته بود و استبرا کند پس کنیزك‌را گوید بر خیز و
طرف زین بمال استاد بیکبارگی از دست برفت و وقتش خوش گشت
شیخ چون از منبر فرود آمد بنزدیك استاد شد یکدیگررا در کنار گرفتند
۱۰ استاد از آن انکار بر خاست و میان ایشان کارها باردید آمد تا استاد
بار دیگر بر سر منبر گفت که هرکه بمجلس ابو سعید برود مهجور و مطرود
بود که اگر آنچه اوّل گفتم بخلاف این بود اکنون چنین میگویم نقلست
که استاد ابو القاسم سماع‌را معتقد نبود یکروز بدر خانقاه شیخ میگذشت و
در خانقاه سماعی بود بر خاطر استاد بگذشت که قوم چنین فاش سر و
۱۵ پای برهنه کرده بر گردند در شرع عدالت ایشان باطل بود و گواهی
ایشان نشنوند شیخ در حال کسی از پس استاد بفرستاد که بگو مارا در
صف گواهان کیْ دیدی که گواهی نشنوند یا به نقلست که زن استاد ابو
القاسم که دختر شیخ ابو علی دقّاق بود از استاد دستوری خواست تا بمجلس
شیخ رود استاد گفت چادری کهنه بر سر کن تا کسی‌را ظن نبود که تو
۲۰ کیستی آخر بیامد و بر بام در میان زنان بنشست و شیخ در سخن بود در
میان سخن گفت این از ابو علی دقّاق شنیدم و ایلك جزوی از اجزای
او کدبانو که این بشنید بیهوش شد و از بام در افتاد شیخ گفت خدایا
بدین بام بار بنر هم آنجا که بود معلّق در هوا بماند تا زنان بر بامش
کشیدند نقلست که در نشابور امامی بود اورا ابو الحسن تونی گفتندی و
۲۵ شیخ‌را سخت منکر بود چنانکه لعنت میکرد و تا شیخ در نشابور بود بسوی

خانقاه یکبار بگذشته بود روزی شیخ گفت اسپ‌را زین کنید تا بزیارت
ابو الحسن تونی رویم جمعی بدل انکار میکردند که شیخ بزیارت کسی میرود
که برو لعنت میکند شیخ با جماعتی برفتند در راه مُنکری بیرون آمد و
شیخ‌را لعنت میکرد و جماعت قصد زخم او کردند شیخ گفت آرام گیرید
۵ که خدای بدین لعنت بوی رحمت کند گفتند چگونه گفت او پندارد که
ما بر باطل ایم لعنت بر آن باطل میکند از برای خدا آن منکر چون
این سخن بشنید در دست و پای اسپ شیخ افتاد و توبه کرد گفت دیدید
که لعنت که برای خدا کند چه اثر دارد پس شیخ بار راه کسی‌را بفرستاد
تا ابو الحسن‌را خبر کند که شیخ بسلام تو می آید درویش برفت و اورا
۱۰ خبر کرد ابو الحسن تونی نفرین کرد و گفت او نزد من چکار دارد اورا
بکلیسیا می باید رفت که جای او آنجاست درویش باز آمـد و حال باز
گفت شیخ عنان اسپ بگردانید و گفت بسم الله چنان باید کرد که پیر
فرموده است روی بکلیسیا نهاد ترسایان بکار خویش بودند چون شیخ‌را
دیدند همه گرد وی در آمدند که تا بچه کار آمده است و صورت عیسی
۱۵ و مریم قبله‌گاه خود کرده بودند شیخ بدان صورتها باز نگریست و گفت
أَأَنْتَ قُلْتَ لِلنَّاسِ اتَّخِذُونِي وَأُمِّيَ إِلٰهَيْنِ مِنْ دُونِ اللّٰهِ تو میگوئی مرا و مادر
مرا بخدا گیرید اگر دین محمّد بر حقّست همین لحظه هر دو سجده کنند
خدایرا در حال آن هر دو صورت بر زمین افتادند چنانکه رویهای‌شان
سوی کعبه بود فریاد از ترسایان بر آمد و چهل تن زنّار ببریدند و
۲۰ ایمان آوردند شیخ رو بجمع کرد و گفت هرکه بر اشارت پیران رود چنین
باشد از برکات آن پیر این خبر به ابو الحسن تونی رسید حالتی عظیم
بدو در آمد گفت آن چوب پاره بیارید یعنی محفّه مرا پیش شیخ ببرید
اورا در محفّه پیش شیخ بردند نعره میزد و در دست و پای شیخ افتاد و
توبه کرد و مرید شیخ شد نقلست که قاضی صاعد که قاضی نشابور بود و
۲۵ منکر شیخ بود و شیده بود که شیخ گفته که اگر همه عالم خون طلق گیرد ما

جز حلال نخوریم قاضی یکروز امتحانرا دو برهٔ فربه هر دو یکسان یکی از
وجه حلال و یکی از حرام بریان کرد و پیش شیخ فرستاد و خود پیش
رفت/ قضارا چند ترك مست بدآن غلامان رسیدند طبقی که برهٔ حرام در
آنجا بود از ایشان بزور گرفتند و بخوردند کسان قاضی از در خانقاه در
۵ آمدند و یك بریان پیش شیخ نهادند قاضی در ایشان می نگریست بهم بر
می آمد شیخ گفت ای قاضی فارغ باش که مردار بسگان رسید و حلال
بحلال خواران قاضی شرمزده شد و از انکار بر آمد نقلست که روزی
شیخ مستی‌را دید افتاده گفت دست بمن ده گفت ای شیخ برو که دستگیری
کار تو نیست دستگیر بیچارگان خداست شیخ‌را وقت خوش شد نقلست که
۱۰ شیخ با مریدی بصحرا بیرون شد در آن صحرا گرگ مردم‌خوار بود ناگاه
گرگ آهنگ شیخ کرد مرید سنگ بر داشت و در گرگ انداخت شیخ گفت
چه میکنی از بهر جانی با جانوری مضایقه نتوان کرد و گفت اگر هشت
بهشت در مقابلهٔ یکذرّهٔ نیستی ابو سعید افتد همه محو و ناچیز گردد
و گفت بعدد هر ذرّه راهیست بحق امّا هیچ راه بهتر و نزدیکتر از آن
۱۵ نیست که راحتی بدل سلطانی رسد که ما بدین راه یافتیم نقلست که
درویشی گفت اورا کجا جوئیم گفت کجاش جستی که نیافتی اگر یکقدم
بصدق در راه طلب نهی در هرچه نگری اورا بینی نقلست که شیخ‌را وفات
نزدیك آمد گفت مارا آگاه کردند که این مردمان که اینجا می آیند ترا
می بینند ما ترا از میان بر داریم تا اینجا آیند مارا بینند و گفت ما رفتیم
۲۰ و سه چیز بشما میراث گذاشتیم رُفت و روی و شُست و شوی و گفت و
گوی و گفت فردا صد هزار باشند بی طاعت خداوند ایشانرا بیاموزد
گفتند ایشان که باشند گفت قومی باشند که سر در سخن ما حمایت باشد
نقلست که سخنی چند دیگر میگفت و سر در پیش افگند ابروی او فرو
۲٤ میشد و همه جمع میگریستند پس بر اسپ نشست و بجمله موضعها که شبها

و روزها خلوتی کرده بود رسید و وداع کرد نقلست که خواجه ابو طاهر پسر شیخ بمکتب رفتن سخت دشمن داشتی و از دبیرستان رمیدی یکروز بر لفظ شیخ رفت که هر که مارا خبر آورد که درویشان مسافر میرسند هر آرزو که خواهد بدهم ابو طاهر بشنید بر بام خانقاه رفت دید که جمعی
۵ درویشان می آیند شیخرا خبر داد گفت چه میخواهی گفت آنکه بدبیرستان نروم گفت مرو گفت هرگز نروم شیخ سر در پیش افکند آنگاه گفت مرو امّا إِنَّا فَتَحْنَا از بر یاد گیر ابو طاهر خوش شد و إِنَّا فَتَحْنَا از بر کرد چون شیخ وفات کرد و چند سال بر آمد خواجه ابو طاهر وام بسیار داشت باصفهان شد که خواجه نظام الملك آنجا حاکم بود خواجه اورا
۱۰ چنان اعزاز کرد که در وصف نیاید و در آن وقت علوی بود عظیم منکر صوفیان بود نظام الملكرا ملامت کرد که مال خود بجمعی میدهی که ایشان وضو نمیدانند و از علوم شرعی بی بهره اند مشتی جاهل دست‌آموز شیطان شده نظام الملك گفت چگوئی که ایشان از همه چیز خبردار باشند و پیوسته بکار دین مشغول اند علوی شیعه بود که ابو طاهر قران نمیداند
۱۵ گفت اتّفاقست که امروز بهتر صوفیان ابو طاهر است و او قران نمیداند نظام الملك گفت اورا بطلبیم که تو سورتی از قران اختیار کنی تا بر خواند پس ابو طاهررا با جمعی بزرگان و صوفیان حاضر کردند نظام الملك علوی‌را گفت کدام سوره خواهی تا خواجه ابو طاهر بر خواند گفت سورهٔ إِنَّا فَتَحْنَا پس ابو طاهر إِنَّا فَتَحْنَا آغاز کرد و میخواند و نعره
۲۰ میزد و میگریست چون تمام کرد آن علوی عظیم خجل شد و نظام الملك شاد گشت پس پرسید که سبب گریه و نعره زدن چه بود خواجه ابو طاهر حکایت پدررا از اوّل تا آخر با نظام الملك گفت کسی که بیش از هفتاد سال بیند که بعد از وفات او متعرّضی رخنه در کار فرزندان او خواهد کرد او آن رخنه‌را استوار کند بین که درجهٔ او چگونه باشد
۲۵ پس اعتقاد او از آنچه بود زیادت شد نقلست از شیخ ابو علی بخاری که

گفت که شیخرا بخواب دیدم بر تختی نشسته گفتم یا شیخ ما فَعَلَ الله شیخ بخندید و سه بار سر بجنبانید گفت گوئی در میان افگند و خصمرا چوگان شکست و میزد ازین سو بدآن سو بر مراد خویش والسلام والاکرام

ذکر شیخ ابو الفضل حسن

٥ آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی زلل آن خطیر بی خلل آن سوختهٔ حبّ الوطن شیخ ابو الفضل حسن رحمة الله علیه یگانهٔ زمان بود و لطیف جهان و در تقوی و محبّت و معنی و فتوّت درجهٔ بلند داشت و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت‌نما بود و سرخسی بود و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر او بود نقلست ١٠ که هر وقت که شیخ ابو سعیدرا قبضی بودی گفتی اسپ زین کنید تا بحج رویم بمزار او آمدی و طواف کردی تا آن قبض بر خاستی و نیز هر مرید شیخ ابو سعید که اندیشهٔ حج تطوّع کردی اورا بسر خاك شیخ ابو الفضل فرستادی گفتی آن خاکرا زیارت کن و هفت بار گرد آن طواف کن تا مقصود تو حاصل شود نقلست که کسی‌را شیخ ابو سعید قدّس الله ١٥ سرّه پرسید که این همه دولت از کجا یافتی گفت بر کنار جوی آب می رفتم پیر شیخ ابو الفضل از آن جانب دیگر میرفت چشمش بر ما افتاد این همه دولت از آنجاست نقلست از امام خرامی که گفت کودك بودم بر درختی توت شدم برگ و شاخ آن میبردم شیخ ابو الفضل میگذشت و مرا بدید و دانستم که از خود غایبست و بدل با حق حاضر بحکم انبساط ٢٠ سر بر آورد و گفت بار خدایا یك سال بیش است تا تو مرا دانگی ندادی تا موی سر باز کنم با دوستان چنین کنند در حال همه اغصان و اوراق درختان زر دیدم گفت عجب کاری همه تعریض ما باعراض است گشایش دلرا با تو سخنی نتوان گفت بیت

٢٤ گر من سخنی بگفتم از سرمستی * اشتر بقطار ما چرا بر بستی

نقلست که در سرخس جوانی بود واله گشته و بمار بمیکرد گفتند چرا بمار نمیکنی گفت آب کجاست دستش بگرفتند و بسر چاه بردند و دلو بدو نمودند سیزده شبانروز دست در وی زده بود شیخ ابو الفضل گفت اورا در خانه باید کرد که دور کردهٔ شرع است نقلست که یکروز شیخ لقمان ۵ سرخسی بنزدیك ابو الفضل آمد اورا دید جزوی در دست گفت درین جزو چه می جوئی گفت همان چیز که تو در ترك این میجوئی گفت پس این خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که از من همی پرسی که چه می جوئی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد تا خلاف برخیزد تا بدانی که من و تو چه می طلبیم نقلست که کسی بنزدیك شیخ ابو الفضل ۱۰ آمد و گفت ترا دوش بخواب دیدم مرده و بر جنازهٔ نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خودرا دیدی که ایشان هرگز نمیرند ألا من عاش بالله لا یموت ابدًا نقلست از شیخ ابو سعید ابو الخیر که گفت بسرخس شدم پیر ابو الفضل‌را گفتم که مرا آرزوی آنست که تفسیر يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ‌را از لفظ تو استماع کنم گفت تا شب در آید که شب پردهٔ سِرّ ۱۵ بود چون شب در آمد گفت تو قاری باش تا من مذکّر باشم گفت من يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ بر خواندم هفصد تفسیر کرد که مکرّر نبود و یکی بیکی مشابه نشد تا صبح بر آمد او گفت شب برفت و ما هنوز از اندوه و شادی نا گفته و حدیث ما بپایان نرسیده گفتم سِرّ چیست گفت توئی گفتم سِرّ سِرّ چیست گفت هم توئی نقلست که شیخ‌را گفتند باران نمی بارد دعا کن ۲۰ تا باران بارد آن شب برفی بزرگ بارید روزی دیگر گفتند چه کردی گفت تربه‌وا خوردم یعنی که من قطم چون من خنك شدم همه جهان که بر من میگردد خنك شد نقلست که اورا گفتند دعائی کن از برای این سلطان تا مگر به شود که ستمها میرود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت بس خوردم می آید این گفتار یعنی اورا در میان می بینید و از ۲۵ ماضی یاد میکنید و مستقبل‌را یاد میکنید وقت‌را باشید و گفت حقیقت

عبودیّت دو چیز است حسن افتقار بخدای و این از اصول عبودیّتست و حسن اقتدا کردن برسول خدای و این آنست که نفس‌را درو هیچ نصیب و راحت نیست نقلست که چون وفاتش نزدیك رسید گفتند ترا فلان جای در خاك کنیم که آنجا خاك مشایخ و بزرگانست گفت زنهار من کیستم ۵ که مرا در جوار چنان قوم در خاك کنید بر بالای آن تلّ خواهم آنجا خراباتیان و دوالك‌باران در خاکند در برابر ایشان مرا در خاك کنید که ایشان برحمت او نزدیکتر باشند که بیشتر آب تشنگانرا دهند رحمة الله علیه

دکر امام محمّد باقر علیه الرحمة

۱۰ آن حجّت اهل معاملت آن برهان ارباب مشاهدت آن امام اولاد نبی آن گزیدهٔ احفاد علی آن صاحب باطن و ظاهر ابو جعفر محمّد باقر رضی الله عنه بحکم آنك ابتداء این طایفه از جعفر صادق کرده شد که از فرزندان مصطفی است علیه الصلوة والسلام ختم این طایفه هم بر ایشان کرده می آید گویند که کُنْیت او ابو عبد الله بود و اورا باقر خواندندی مخصوص ۱۵ بود بدقایق علوم و لطایف اشارت و اورا کرامات مشهور است بآیات باهر و براهین زاهر و می آرند در تفسیر این آیت که فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَیُؤْمِنْ بِاللّٰهِ فرموده است که باز دارندهٔ تو از مطالعهٔ حق طاغوت است بنگر تا چه محجوبی بدآن حجاب از وی باز مانده بترك آن حجاب بگوی که بکشف ابدی برسی و محجوب ممنوع باشد و ممنوعی نشاید که دعوی قربت ۲۰ کند نقلست که از یکی از خواصّ او پرسیدند که او شب چون میگذراند گفت چون از شب لختی برود و او از اوراد فارغ شود بآواز بلند گوید الٰهی و سیّدی شب درآمد و ولایت تصرّف ملوك بسر آمد و ستارگان ظاهر شدند و خلایق بخفتند و صوت مردمان بیارامید و مردم از در ۲۰ خلق رمیدند و بایستهای خود بنهفتند و بسوم درها فرو بستند و پاسبانان

بر گاشتند و آنها که بدیشان حاجتی داشتند فرو گذاشتند بار خدایا تو زندهٔ و پاینده و بیندهٔ غنودن بر تو روا نیست و آنکه ترا بدین صفت نداند هیچ نعمت را مقرّ نیست تو آن خداوندی که ردّ سایل بر تو روا نباشد آنکه دعا کند از مومنان بر درگاهست سایل را بار بداری بار خدایا
۵ چون مرگ و گور و حساب را یاد کنم چه گونه از دنیا بهرهٔ پس از تو خواهم از آنکه ترا دانم و از تو جویم از آنکه ترا میخواهم راحتی در حال مرگ بی مرگ و عیشی در حال حساب بی عقاب این می گفتی و می گریستی تا شبی اورا کسی گفت یا سیّدی چند گوئی گفت ای دوست یعقوب را یك یوسف گم شده چنان بگریست علیه السلام که چشمهایش
۱۰ سفید شد من ده کس از اجداد خود یعنی حسین و قبیلهٔ اورا در کربلا گم کرده ام کم از آن کیْ در فراق ایشان دیدها سفید کنم و این مناجات بعربی بود و بغایت فصیح امّا ترك تطویل کرده معانی آنرا بپارسی آوردیم تا مکرّر نشود و بجهت تبرّك ختم کتاب را ذکر او کردیم این بگفت و جان بحق تسلیم کرد رضی الله عنه وعن اسلافه وحشرنا الله مع اجداده و
۱۵ معه آمین یا ربّ العالمین وصلّی الله علی خیر خلقه محمّد وآله اجمعین وَنَجِّنَا بِرَحْمَتِكَ یا ارحم الراحمین

فهرست الرّجال والنساء،

فهرست الاماکن والقبایل

فهرست الكتب



شعر شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

خشك for حنك. — 22. I. خشك. — 25 H. مكنيد bis. H. انطار for را after مستعمل را.

339, 7. After دهید H. adds که انسان محتاجید و کریم عطا محتاج دهید. — 9. The article on Muḥammad Báqir is in I and M. only. I give the text of I. down to ترا میخواهم (**340**, 6), the remainder is from M. — 10 M. بر اهل. The passage beginning آن امام اولاد نبی and ending از وی باز مانده (l. 18) is pasted over and illegible in I. M. و گرسنه. — 11. I supply احسان by conjecture. The word is obliterated in M., except the last letter, which seems to be ل. — 13. طائفه is obliterated in M. — 14. After بود M. has a word (or words) ending in ب. — 24. M. بنو امته for بنوم I. باسادنها

340, 1. I. om. فرو گذاشتند — 3. M. نیست سرا نعجب بهیج. I. om. روا. — 5. I بهره ندیدم بس از تو. — 6. After میخواهم I concludes with these words. [in marg. میگفت و میگریست] میگوید و میگرید الحمد لله رب العالمین وصلّی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین تمام شد این بحر اسرار و حقایق و گنج معانی و دقایق. — 7. درگ is supplied by conjecture, as the word has been obliterated. — 11. M کہ for کی. — 16. M. om وبختنا.

Asrár, p 35, l 6 sqq. — 15. بغلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 35, l. 17 sqq. — 19 N. کل کر for کُل کی. *Asrár* (p. 41, l 8 and l 14) has سرکر.

327, 1 N. کل کر. — 3 حون سنح الخ. Cf. *Asrár*, p. 39, l. 15 sqq. I بهمه. — 6. و گعب الخ. Cf. *Asrár*, p. 49, l. 18 sqq., and p. 50, l. 12 sqq. — 7 بس ار آں الخ Cf. *Asrár*, p. 40, l. 1. sqq. I. مسله. — 8. *Asrár* has تما نبودند for مارا بماندند, and so N. The reading in the text should be corrected accordingly. — 16. و گعب الخ. Cf. *Asrár*, p. 43, l. 13 sqq — 18. در فصی تمام الخ. Cf. *Asrár*, p. 44, l. 12 sqq. — 22. *Asrár* هنور رون کاری بودی. — 23. بغلست الخ. *Asrár*, p 52, l. 16 sqq.

328, 4. After کاری کرد N adds و بر حیل افکند و هم در سب خسك بسد. — 7 N. تنارها for بساریها, and so *Asrár* (p. 59, l 15). — 8. *Asrár* مبهی for مهمکی — 9. بربد is probably an error for بربند. *Asrár* has ربند — 13. I وحاصل. — 22. I. در نهار for ربهار.

329, 9. I. om. را after حوالی.

330, 11 Read باران. — 18. بغلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 75, l. 12 sqq.

331, 6. بغلست الخ. This anecdote is told at greater length in *Asrár*, p 76, l. 18 sqq حمانکه عادب الخ. Cf *Asrár*, p. 77, l. 16 sqq.

332, 6. بغلست الخ. Cf. *Asrár*, p 94, l. 3 sqq — 22. I. om بدست. — 23. I بربس. گرمس.

333, 12 بغلست الخ Cf *Asrár*, p 95, l 15 sqq. — 15 I. بهی for برهمه. — 17. بغلست الخ. Cf *Asrár*, p. 101, l. 13 sqq — 24. بغلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 119, l. 10 sqq.

334, 16 I ادبت. — 24 بغلست الخ. Cf *Asrár*, p 133, l. 3 sqq.

335, 6. I. می آید. — 15 بغلست الخ *Asrár*, p. 380, l. 14 sqq. — 20. I حهار for سه; so *Asrár*, p. 438, l 6 sqq, where جُست و جوی is added I. گعگوئی. — 24. I. حمله.

336, 1 بغلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 465, l. 19 sqq. — 6. *Asrár* هرگز بدبیرستان بسوم. — 12 *Asrár* دست ردهٔ سلطان. — 22. Read with *Asrár* (p. 468, l. 7) از اوّل تا احر بار گعب نطام الملك گعب کسی الخ.

337, 4. This article is wanting in K. The text follows I — 5. H. بدل for رنل — 8. I. کراماب. — 11. I. om. هر. — 14 I. om. الله. — 23. I. کارا for دلرا, but دلرا in marg. — 24. H. omits the verse. I حرا بسی *contra metrum*.

338, 1. I. گعب for گعبید — 3. I om. دست. H. رده بود که تجنبید. — 6. H. چمان که بو در برك اوتی. — 8. H. بسدار. — 15 I با for تا. I. om. باسم — 18. After تاگعمه H proceeds.

— 6. K. بداني از خستين كسي. — 16. K. om. با ناپبتاي. — 19. K. inserts بگفت after ناپينا. — 21. K. بده كه مريد

321, 1. K. om. مريد. — 2. K. om جه before حالسب. — 3. K. om. أر. — 4. K. كعتين. — 6. K ام for اسم. — 7 K بر for براى. — 8. K. غمرم. K. om. آورم. — 9. K مرن فرزندان. This way of writing و occurs several times in K. — 21. K. برا آورد. — 25. K. om بهاوندى.

322, 1. K. كرد for كردند K. om را after ترسا. — 7. K. om. رسند. — 10. Of the MSS. and editions which I have used only I. and N. contain the article on Abú Saʿíd b. Abi 'l-Khayr. The text given here is that of I Some passages have been compared with N., which has a great quantity of additional matter; and I have also collated the *Asráru 'l-Tawḥíd fí Maqámát-i 'l-Shaykh Abí Saʿíd*, ed. by Shukovski (St Petersburg, 1899). — 13. I. om. الله. — 21. و او هرگز الخ · *Asrár*, p. 10, l. 7 sqq. — 23 بعلسب الخ. Cf. *Asrár*, p. 14, l 4 sqq. I. نعلسب كه از بدرس كه دوسدار الخ.

323, 5. بعلسب الخ. Cf. *Asrár*, p. 14, l. 16 sqq. — 6. *Asrár* has ابو العاسم بشر باسين. — 9. N. قصص for بصب. — 13. I om بر آن طاق. — 21. I. بادى دار شعر لثن الخ. According to *Asrár*, p. 15, last line and foll., the words لثن الخ were spoken by Abú Saʿíd's father. *Asrár* تجمع for برد. — 23. و بكار الخ. Cf. *Asrár*, p. 16, l 20 sqq. — 24. *Asrár* با حداى سخى for سخى خدا. — 25. *Asrár* ى بوحانا for من ى نو دمى.

324, 3. و گعب بكرور الخ. This passage down to و كسعب حه بود (l. 6) is an abridgment of *Asrár*, p. 17, l. 6 sqq. — 6. با بعد از سس سال الخ. Cf *Asrár*, p. 22, l. 6 sqq. *Asrár* ابو عبد الله حصرى. — 7. *Asrár* ابو بكر فعّال. — 8. *Asrár* om. from حنانكه to با من كلمه نگعت (l. 12). — 9. I. appears to have ساهين for ساده, which is the reading of N. — 12. *Asrár* راهر for راهد. — 13. After ساحنم N. proceeds: بك سبعب سه رور گرمى و آن سه رور در عبادب بودى. — 25. *Asrár* (p. 25, l. 1), كسانى را كه سمعى دارند.

325, 8 I. بدين سبح. — 9 In *Nafaḥát* (p. 340, l. 7) the words مسنك الخ are given as the first hemistich of a couplet — 14 *Asrár* (p. 26, l. 6) has ساك for سباك. — 16. *Asrár* درهاء for درّهاء *male*. بعلسب الخ: Cf. *Asrár*, p. 28, l. 4 sqq. — 21. بعلسب الخ. Cf. *Asrár*, p. 32, l. 4 sqq.

326, 3. I. بهادم, but see *Asrár*, p. 33, l. 6. — 11. بعلسب الخ. Cf.

315, 1. K. همآن کسرا دید گفت. — 2. I. یکی نسبت ببسرّتت طبیعیست جسمانی. — 3. K. om. نسبت. I. در مبادی شهوات. — 4. K. طبیعت بی قیمت. — 5. K. عظمت. — 6 KH. تصحیف for همت for تحف. — 7. Read روا for رو. — 8. K. om. بنده I. بنده اورا نحود نسبت کنند; H بنده را نحود نسبت کند. K. om. ملائکه. K. om. from احصل to اين بود که گويند. — 9. IH. om بنده را. — 12. K om. الله تعالی. — 14. I. ملکت for مکنت — 16. K om from دلائل to امّا هرکه. — 21. K. بنگری.

316, 1. IH om. و موافقت حق بیکونی. K. has امر for حق. — 4 K. om. from و حزن to مات علیه. — 8. K. منکند *bis*. — 11. H سرّ for روح. — 12. K. om. جگونه. — 20. H بر ادرا for بروردها. The true reading is بر اوراد or بر وردها (see Qushayrí, p. 35, l. 5). K. appears to have گفت آنکه مرانرا هست گفت الحق. — 21. K. رخصت مرگ ناحسن. — 23. K. بگرسنگی for بر سیلی, — 24. K. om نه.

317, 1. K. خدمت for حرمت. K. om. نوجست. — 2. KI. بگویم. K. گفت for گفتند. — 3. IH. om. from سؤال to لا ربدیکم. I supply the words سؤال کردند از معنی which do not occur in K. — 5 K. نعمت for منعم. — 6. K. om. مرا. H نیست for هست. K. مگویم. — 7. K. نامدنیست. K. om. و گفت after ناسی — 9 K. om. بر. — 10. K. om. و گفت. — 11. K. صوت for صرف. — 12. I. دل for روح. — 14. K. om. برکات الحق. -- 15 K. می رود. — 16. K. om. گرد — 19 I. اسنات for انسان. K. om. بود. K. رسد او نه. K. om. from و گفت to طاهر سود (l. 22). — 23. K. شکستی for گسستی.

318, 1. K. om. و گفت. — 5. K. om. بی حساب. K. حساب نعمع. — 8. K. رور for روزی. — 14 K. می برد, which is perhaps not inadmissible. Cf. note on **37**, 13. K. برسیدند. — 15 K. om. from اورا ازینجا to اورا بدینجا بار آرند بر گیرند. — 18. IH om. که after برده. — 22 K. جمره. See note on I **332**, 9. K. om. را.

319, 2. اسا for اسناد is in K. only. — 4. K. رنکی for یکی. — 5. K. ابو اسحق را. — 8. K. om. تعلیست. — 9. K. مساحَان — 11. K. om بس. — 12. I. با حق for باحد. — 18. K. و مرا. — 20. K. وقتی. — 21. K. om. و من در آرزوی آنم که یك ساعت.

320, 1. K. اوّل صوفی است. — 3. H. مرگی خوشست I. تعلیست که سیح طایفه نوحیی و یکی بدو افکنه فروحی و زیادت ازین بعروخی و یك درم بکسی دادی که اوّل نیس او آمدی و یك درم بیان دادی و بر سر زاویه تا درویشان نکار بردی آنگاه از بس طایفهٔ دیگر سدی. — 5. K. بعروحی.

عمر. — 14. K. om. from از سبح to که گعت. — 15. H که او در جهت است. K. om. from تا آن وقت to بمساىح مكّه (l. 17). — 17. K. om. در بغداد بمارگی. — 19. K. om. گعت before اگر — 20 K. om. گعت. After هسب H. adds گعت بکو گعی. — 24. Instead of آواز ددها H. has جنبدن درختها.

309, 2. H. بدآن نور که اورا بود. — 6. H. om. from اسناد to گعت. — 8. K. om. بانك. K. دکر for داکر. — 10. K. عزّت for غمرت. — 12 K. کند. — 16. H. دائم for دانند. — 18. K. om. بهای. H از حه امادن بگماه‌گاری معزّ آمده است. H. 23. — ابن ناجوامردی بدبن ناجانگاهٔ for دوبه کند. — 25. H. دل وی for اورا.

310, 4. K. ماند for مانند — 5. H. دس هیچ مخلوق خودرا الخ. K. om. برسدند. — 6. K. دمار for حلق. H. عالمها for والبها, but Qushayrí (p. 5, l. 5 from foot) has سوالب. — 7. K. om. حلابعرا. K. در وی for دو روی. K. om. جانب after دیگری. — 9. K. از عکس. H معارف معدّمه. — 11. H. خبر بود. — 12. K. منقطعات. — 15. After مداری K has و گعت اورا در آنحه بود طمع کی. — 18. H حعر for احعر — 21. K. محست for محبت. — 23. K. ربارا داسه. H. و علم معارفت. — 24 K. رحا for حوف. K. om. from و هرکه to کاهل سود.

311, 1. K. ولیکن یکبار بر آن و میان این و آن. — 5. K. om. از. — 6. K کند for گردد Perhaps we should read عارفرا انوار علم روبس کند, cf. Qushayrí, p 167, 7 from foot. — 7. K. om رور. — 11. H. مسهور بر کندن — 12. و گعت الخ. K. gives this saying as follows: و معبول باس — 15. K. در ندبیر کار. — 16. After خواست H concludes with و در آن سماع وفات کرد. — 19. I. محبّت for معرفت. I. مودّت for مکرمت.

312, 1. I. دقّت نظری. — 6. Instead of مكّه IH. have دشابور. — 10 K. فرىئی for دوئی. — 12. H. حرم for محرم. — 25. K. از آن وحد حال. H. has: و گعت سب

گعت ای رعنا عروس سرفراز * در میان مكّه نشسته ننار

313, 9 K. حه for که before کار. — 10. IH بدرت. K. در for درس. — 12 I گرمش. — 19. K. ادر for در. — 21. I. کرامت براست. 22. K. om. هسی before آب K. om. دساری I. دساری.

314, 5. K. اگرم درس دعوی — 6. K. از لاف ربی. — 8. K ابن سگ‌را که دسمن, H ابن سگ‌را که تابع دسب I 12 — از بك دزّهٔ رنائی دود نبری از کمان. H. has. — 13 After در آمد اهل دست است. — 21. K. گعت که گعتند الخ. سبح الخ.

کسانی نسسه بود که بر دست او مسلمان سده بودند و اسامی توبه کردگان بر دست او و اسامی کسانی که بزیارت او آمده بودند و ارو دعاء در خواسته تا این مجموعه با وی در خاك دفن کنند و می گفت مرا حاجتی بود رحمة الله علیه.

304, 3. K. has (*sic*) احمد حواری for ابو العبّاس ستّاری. — 4. H. امادت for امامت and دیانت for کرامت. — 9. K. در خاندان. — 13. K. امام حعد . . . (illegible) و از آن مصنوّعه الخ. — 14 معمری seems to be a mistake for عُمَری. Qushayrí (p. 5, l 14) has عمر رَحَل رِحْلَ الی بعلبسک که اورا گفتند که معاس نو الخ. — 23 IH. العبّاس

305, 1. K بارنکی. I. طمع for طبع. — 4. K. om حکمت را. I دل for در حال رقان. — 5. I. مکر for مکر; Bombay ed. دکر. — 6. I. om. from دون to وحشت که. — 7. I. ار هرکه بود و ار همه کس نگریزد. — 10 I. بسوحید دو می سود نوحید ار آن افزون آید for سوحید. — 11. I. حر دوق for 14. IH. om. و گفت الخ. — 16. I حاتئی افتد for حاءگیر آید. — 19. K. om. هرچه بر بو بدارد الخ. — 20. K. اگر در بمار. — 22. In the first hemistich Qushayrí (p 117, l. 9 from foot) reads محالا, and in the second بری مغلبای for بری فی الخلوة

306, 3. K. محبوبست for محرّبست. — 4 The article on Abú ʿUthmán Maghribí is wanting in I. H. gives his name as ابو عثمان سعید بن سلام المغربی. — 5. H. انوار حقائف. — 6. H. اسرار دقائف. — 8. H. حطری عظیم داشت. — 13 H. درار من for در من. — 14. After امل H. adds: و وفات او در نیسابور بود در تاریخ سنه ثلاث و سبعین و ثلثمائه. — 19. After آگاه K. has a word which is illegible. — 20. و بحالی الخ. From this point to the end K. is written in a more modern hand. H. رمعی حلقیّت. — 22. K. om. نو. — 23. KH. سکر and سکر. — 24. K. om. آمدم.

307, 1. H. بعرف for بعرع. K. بوسید for برسید بدا. H. در حال مسی. — 2 K. محو. — 3. K. om. گفتند. K. معسران for معتّران, H. پیغامبران. — 4. K. محو بسکر. K. om. گفت. — 6. K. om. از آن. K. با for با. — 8. K om و before سخت بر. H. رنجهای سخت بودی. — 11. K. ابا العارس; H. and Bombay ed ابو العوارس. — 16 K. بودمی. — 17. K. om. from امّا to بودی. — 19 H. om. from بعلبست to روم (l. 20). — 20. حبلی الخ. In H this passage comes after بار بمام (l. 10 *supra*). H. و بزیر آن سنگ وادی بودی.

308, 1. K. ساسم. H. بسنده نیست آنکه مرا می ساسم با آرزوئی دیگر خواهم. — 2. K. عمر for ابو عمرو. — 3. K. و بك لحظه. — 7. K.

الغروج (زادان مروخ (read بود بگبری از دنیا برفت امّا شهریار مسلمان شد. — 22. KI. om. from و صحبت down to قدّس الله سرّه (**294**, 6).

293, 4. H. مجلس for مسجد. — 11. H. گمان بردند که شیخ گوست نتوان خورد. — 18 IH. have برسی for پرسشی.

294, 7. H عالمی از خراسان for دانشمندی. — 19. KH. om. و گفت آنچه الخ. I. om. from و گفت روزی down to اندك شوند (**296**, 24).

296, 11. K. سماع for شبهت. — 12. After داشت K. proceeds: معه ابو الحسن گفت مرا خاطر آمد که شیخ این سخن می گوید و رنگ طیلسانش بدل است شیخ در حال روی بمن آورد و گفت الخ. — 16 H. از آنکه آخرت غیبت است.

297. 1 بعلست الخ. This story occurs in KI. but not in H. K. om. و نیست. After شدید K. adds: و فرّخ زاد گفت آنچ من ببستم خدایرا می بوشم و گفت کسی هست که بنجاه سال مسواك می کند و اورا ثواب مسواك حاصل نیست زیراکه نیت او پاکی دندانست نه ... سنّت (word illegible) ... — 5. I. om from و گفت down to بنعیم آخرت رسی (l. 12). — 13. K. ملوك for ملولان; I. ملوکان. I. om. from و گفت down to سود ندارد (l. 15). — 16. H. در همه خراب for در راه که روی. — 18. KI. om. from و گفت down to با خطر باشد (**298**, 23).

298, 19. H بعض و شیطان از بك جانب. — 21. After در نظام بود H. has و هرکس هر دو نبونش بنك نبوت

299, 1. KI. om. from و گفت down to فرزند (l. 14). — 14. KI. گدایی باید کرد و گرسنگی. و گفت تصوّف الخ. After نجسست K. has. بکار خون بکارکی. — 16. K. باید کشید و جفا باید دید از هر کسی. After باش K. adds: و گفت ای ضعیف بترس از قوی. H. om. و گفت تعلست کاکنون از اصحاب بسعری الخ. — 17. After عزیز است K. adds: و گفت ردی گفتی هرکجا که سلامت بدیدید باز گردید. I. om. from to the end of the article. — 20 H معلیها.

300, 20. H. وهمم for وهَمَمْ. — 25. من الانسان is written in small type over بجری.

301, 10. H. حفظ نعس. — 18. H. بهاده است for اساده ام, but ساده ام is written over ابی طعلکان.

302, 5. The dialectical sayings which follow are probably corrupt, but I must leave them as they stand. — 6 Bombay ed. om گوشت. Bombay ed. apparently مردن. — 8. Bombay ed. بولی for توئی. — 13. H بی روح بود.

303, 20. بعلست الخ. K. gives a fuller text here, *viz.* بعلست که جون سیخ‌را وفات نزدیك آمد وصیّت کرد که آن مجمعه که در وی اسامی

with three more, by Qushayrí, p. 162, l. 14 seq — 16. I has برگ آنم
حصری. — 17. K. بمسب که بی سوف او بار گردم با برسوت بیهست بود آنم
I. حصری. H gives his full name: ابو الحسن علی بن ابراهیم الحصری. —
18. IH آن حواجهٔ علم رتانی. I. حلم for حکم. — 19. I. محرم.

289, 4. I. بصوّف for صوفی. — 7. I. بعصل for بعصاء. — 8. K بسگری.
— 9 K. om را after بعالی — 10. I. احمد نصر مرید او بود سصت الخ.
— 11 K. مبران for ببران. — 21. I. and Bombay ed have طرطوس

290, 6. IH. om. حرمس الخ. — 8. K. om. گعب. — 10. IH. om.
from مردمان to بگوید. K بگوید. The text of this saying can be
restored from Qushayrí (p 35, l. 7): الناس یقولون الحصری لا یقول بالنوافل
وعلّی اوراد من حال الساب الخ. Read therefore· حصری نوافل نگوید مرا
وردهاست از حال حوالی الخ. — 12. IH. در اوّل حال نظر کردم K دل for
دل. K. صاحب دلی and دلم. — 13. K. om. from در آخر to زبادت آمد. —
15 Qushayrí (p 158, l. 3 from foot) has افراد العلم. H اوطان. — 16.
K. نشان for نسیان. H مبدای for آموختهٔ I. یعنی فراموشی از آنچه دانی
و از آنچه ندانی — 17. IH. om. from بگذارید to یعنی (l 21) — 18.
K حلعب for حلعت — 21 H اگر ببدهٔرا حود بار گدارید همه محالعب
بوقف و عقاب و عصیان از وی در وجود آید K بدو for بحوی. — 22 H
for عماب. IH. تا سع — 23 I راحب for ساحب. — 24. K. طهور.

291, 4. H ترك آنچه دانی — 7. H هر for حکم. K. کنحوں باری
سوی. — 9 I. بربده نگردد I اوقات for از آفات — 10. K. سوی — 11.
Read علم خویش. — 12 K. وحد از وحود. — 14. I. کدورات محالفات
— 17 The text of this article on Abú Isháq Shahryár Kázarúní is
mainly derived from H, which is very much fuller than either K. or
I. In the Preface, p. 3, note 1, I have made the erroneous statement
that I's text is much fuller than that of K As a matter of fact, the
length and contents of the two articles in question are nearly the
same. K has a few brief passages which are wanting in IH as well
as the following sayings and anecdotes which occur in one or both
of these texts: بعلسب الخ (**294**, 7), بعلسب الخ (**296**, 9), بعلسب
الخ (**296**, 24), بعلسب الخ (**297**, 1), و گعب الخ (**297**, 12), و گعب
الخ (**297**, 15), و گعب الخ (**297**, 17), و گعت الخ (**298**, 23), بصوّف الخ
(**299**, 14), و گعب الخ (**299**, 16) and بعلست الخ (**303**, 20). K. has
ابو العاسم سهربار — 18. K. سمع for سبح. — 19. K. مسماك محبار. —
20. K صعالی بیهاب for بی بهاب سوری — 21 After از کاررون بود K
proceeds. بدر (read حتّس) مهابس (sic) که سهربار بسر او بود بنام زاد

284, 5. I. بشوئیم. — 11. IH om. from برك دعوى to گفت in the next line. — 17. K. تا وفمی که درو گذشته. — 18. K. om. با before بعد. — 20. K om. هر دو. — 22. K. حالت for حبر.

285, 1. H. بندهٔ خالص After حدانرا K has که عبارى كردى. K. احرار for احر — 3. IH. بندهٔ لذت معاملت دباند. K. om. بندهٔ, but reads نبابد. — 4. K. om. حودرا — 5. K قطع for قاطع. — 7. K. جهد کند. K om. صلاح. — 8. I مطالعهٔ دعس. — 9. K. و for او. — 12. IH. om the Arabic prayer. — 13. K. om. حون. K درد for دردك — 15 H. ابو على احمد ابن محمّد الرودبارى. — 17. IH. ادو على. — 20 I. تحصرب او حاصر دودند.

286, 6. After طهارت I. proceeds: بحوالى خرابات درو شدم تا ببوت آفتاب بماندم گفتم بار حدانا الخ. K. om. بارده. — 12. K. om. و گفت الخ. — 14. K. عصا. — 17. Probably we should read مرع در حدّ مرگ بود, since Qushayrí (p. 73 l 23) has صار الطائر فى حدّ الموت. I. با حدای. — 18. و گفت الخ. Qushayrí (p. 170, l. 3) attributes this saying to Abú ʿAbdalláh al-Qurashí — 20 Omit با with K. Qushayrí (p. 6, l. 16) has: باسات معارضه التعطيل وانكار التشبيه. — 22. K. om. و تعرفه الخ. — 23. IH. om بر before طاهر. K. در آنج. — 24. K. om. بدو

287, 2. K. om که حمله — 4. H. از براى آنكه. I. و از براى او مر اهل همّت را دوست دارند — 5. تحسیم is conjectural. K. has تحسم, H. تحسم (*sic*) The word translates مِلْئًا (Qushayrí, p 184, l 19), so that the reading تحسیم from حسیدن, a by-form of حسیدن, is perhaps not impossible. — 7 IH om. و گفت الخ — 12. K. om دل. I has: حون دل خالى گردد از حبّ رياست و نعس از حبّ راحت از دل حكمت الخ; and so H — 15 I. گفتند علامت آنکه گفتی حه بود گفت آنکه بار نگرى با حب و راست. — 17. K. om سماع before سر بسر. IH. om. from گفتند to بدورح (l 19) — 21 IH. واحد for حاحد. IH. در آید for راید.

288, 1. K. بکنی. — 4. K om from و فاصلترین to حساست. — 6. K آنست for است. — 8. H. آسایهٔ بعاست H آسایهٔ بعاست. K. سیح for هیح. — 9. I مراد for مرد; H. حوامرد. — 10. H. اسلاى بیکمردان for بدانها. بنگسرین. K. با اهل است, I. با اهلادست; H. با بااهلادست — 14. K. دگسته. K. سادیها for بدارها. After می ماند I. proceeds: حواب انسان از درد دل میگفتی که تحقّك لا يطرب الى سواكا. This hemistich (with وحقّك in place of بحقّك) is cited, together

sense. — 14. IH سخنش منقطع. — 15. H. has و گفت هرکه for هرگه and هرگز for آن که. — 18. K هرگز for هرکرا. K. نخواهد. — 19. K. کردن. K. نماند — 20 K. می بردند. — 21 K. رجوعش.

279, 2. K. سهوش حجب K. om. و گفت. — 4 K از آن غرور حبلیست — 5 K معاملت for معاملت. — 6 K. اجل for ازل. — 8 K. om. نه. — 9. Read و از آنج with K. The other texts omit و — 10. H. بدآن ایمان مومنم. — 11. K. دایم که مرا. — 15. K. حرم for رحم. IH. دولت روزگار مرد. H. مرد بود. I. محبت for محبت. — 16. IH. از وقت او بیرون آید. — 21. K نعر for نعر. — 22. K. خلعت for خلع. — 23. K. om. گفت. — 24 I. روی کرد بوجه الله.

280, 2. K. وجشمگین I. متعصب for متعت, but متعت in marg. H. has the note متعت بالعج دسمی. — 6. Read with K. از قوة معرفت. H. and the Bombay ed read قوت, but Qushayrí (p. 129, l. 6) has من سطوة معرفته. H ندای for نداء — 7 K. لا بموت *bis* — 8. H. سرمگین را. — 10. IH. آن حصلت, and so Qushayrí (p. 111, l 5) — 11. After و گفت سرا فرسادند آنچه نصیب نفس IH. proceed· استعامت است نیست و گشاده کردند آنچه نصیب نفس بو خواهد داد. — 13. IH *male* بدبرسند for بدرسند. — 16. K. om بس — 19 K برکه for بکتر — 21 K. کسد. — 24. KIH بر سنگ for بر سنگ.

281, 2. K. بعد K. om سال. I. گیری. — 3. K. آنك بود با. — 4. K. نه آن که بود انسادرا — 6. I. با for امّا که. — 7. K. جعفی. — 9. K. رسد for برسد. — 12. K. om حدای. — 15. H. ابوعلی محمّد ابن عبد الوهّاب النعفی. — 16. K منّعی for معنی. — 19. K. در عموم سرعی نکمال.

282, 6 K. om. بودند. — 17. H. رعونت نفس با وی در میان نهاده باشد — 19. K om. و امید الخ. — 21. IH برکات نظر انسان. — 24 IH. اخلاص باطن, which is the better reading

283, 1 IH مگر آنکه اخلاص بود. K هیچ. H. بهیج عمل خالص. K. علم حساب. I has. و گفت علم الخ. 4 — باید for بود. — 2. K مواهب. آفت دل از جهل دور بودنست و نور جسم از ظلمت دور بودن. Instead of الخ I. has اف از دنیا چون روی سوی کسی نهد از اشغال; so Qushayrí, p. 31, l 5. — 5. I. و اف از حسرتهای دنیا — 9. Read هیچ حسر بهمه حسرها according to H. The saying is illegible in I. — 10 Instead of الخ I. has والّا دایم در رنج و زحمت انسان باشد والسلام دعود. — 12. K. has علی فارمدی for جعفر خلدی. — 13. IH. باب اقت. Probably دولت‌یار should be corrected to دولت‌یار, which in the reading of IH — 14. K. علی فاومدی — 19. H امین for آرادس — 21 K. om. که.

الخ. — 15. K. om. از before عدم. — 18. I ار عین حدیث پاکست. — 19. IH. om. و عین. — 20. K. om. مرید. — 22. K. om. ازین آنتست. IH. و گعت اسارت الخ. — 24. H. in marg. دبار for دریا. — 25. K. در دریاء اسلام مجاهده باید. H. in marg. دبار for دریا.

274, 1. K. om جسری — 2. After باسد H. proceeds. بیرون مرد که درون مرد است. — 3. K. مسترکند. — 5. K. در کارهاسست. — 6. After درید K. proceeds: تا در هر کاری در راه وحدانیت و یگانگی الخ (**275**, 3). K. om. from و گعت to مسرنگاه سارد (**275**, 2). — 10. H. نعرّف. — 15. I. om. from و هرکرا to درسید (l. 17). — 17. I. om. from و گعت ما بدید آمدگان to مشرنگاه سارد (**275**, 2).

275, 4. H جنابت H. رعابت و عنایت — 6. H. در بنداشت علم معصود. — 7. H. adds از یگانگی after و جلوه کردن عزّ معاملت. K. وجد for حر and معیوب for معیوں. — 9. After سود H proceeds: و بعنا از بیستی (هستی Bombay ed) خود آنکه نعطهٔ یگانگی محض وی تمام کند ی بیست و بود او وجود الخ — 10. K. بود در وجود. — 12. H. دساحت و در آوبری. — 15. H. صنعت for صعت. I. دسناخت. K کردن طلب و یافت. — 17. Bombay ed. دساخت — 18 H. بمر for سرّ. — 22. H آن شرکت for سرك. — 23. H محالهاست. — 24. K. نعت for معرفت

276, 2. K. om سود. IH om. from و گعت to مکسب بیست — 5. K. om. با — 7. H اس سخن در بمادهٔ هر کسی — 8. H. موالی. — 9. K. وجود for حجاب. — 10 K وجود for جود — 12 H. با مساهده بکسد حر از صعات حق. — 16. H گرداند. — 17. K om. در before حکم.

277, 4. K. om دکر — 6. K. om تحیری — 7. K. om. بد. — 14. K om. بند. — 17. و گعت الخ H. has: اگر حیات و بقاء دلها تحداست بعنی با تو دانی که تو بآن حدای حیال سرك داری تحدای فناء فنا الخ. — 18 K om. from بو بآن to سرك داری K. om. فناء. — 20 I. بعس for صحت محتسرا. — 21 I مساهدرا for سواهدرا K. حمله دیدن را دسان. — سرّ اسما. — 22. K. اسعراق مساهدهٔ. — 23. K. om. در before حمله. — 24. I. دس از کسی دست دهد.

278, 2 و کعت الخ. K om. this and the next saying H. نوبهٔ روبعی. — 6 K و گعت نعوی خویش منّعی باس معول. — 8. H وقعی for — 9. H. حد صولت آوری. — 10. H از بر بشهٔ بس بیست. — 11. K. اعدا for اعتبار K بگوید — 13 H. مسعولی او ی بیارمیدی او, but the Bombay ed. has بیارمندی, which is evidently required by the

269, 3. I مِنْهُ الَبَتّهِ بود. K. om در. — 4. K om. from آفتاب to نگردد. — 7. K. منّع, I. مسبع. IH وجود for حود — 9. K. معدوماں موحّداىد. — 10. K om. است after ربده. — 11. K. بحود رنده بمرد. K. om. ده before مرد. — 14. IH. فساد. — 15. I. سر هری گوىد I. اکبر ددىی معرفى. — 16. K. om. وحود after حطئة. — 18. I ىىد for طلبد *bis* K. کعوست K. باساحبه. — 20. Read عابد. — 21. K. او تنابت. — 23 K. صورت for صوت, I. صعت. — 24 K. فهر for قهر

270, 1. I. به در وحود — 2. K. وحود for وحودى I. به در علم. — 3. K. om. معدوم. — 4. IH حدوث. — 6. K om. که. — 11. IH و بعت اسرار الخ. — 12. IH. om. ثناء دکر, Bombay ed. has سناء کبرىا. — 13 IH. جبروىست for عزّتست. — 16 I. در قدرت. — 17. I. و در وحدابست. — 18. K. ىىست for هست. K. معں for معنى. — 19. K. بهمت for بعمت. — 22. K. در براىهٔ وى اسب. K. هرحند که for و جهد K. om. حوىس. — 24 K. om. from و در ىىش to ساخىىد.

271, 1. H ىىعكىد. — 2. K. در مى for مرد. — 5 K دررگى for بزرگى. K. ىنگرى — 13. K در آىد for دارد. K. om محو before سود — 17 K om. گعب before او. — 18. K om. که روى. — 19. K. و مخالف مخالف و موافعترا مىربابى كىىد H, ىربابى كىد. I, موافعب راه مىربابى. — 22 K. om حوت K. om. و حلعب در عرور وى. — 24. IH. هركه سحن اىں گوىىده ىسىود.

272, 1 IH. داىد for ىداىد بار. — 3. After از كحا مى گوىد H adds و با كه مىگوىىد — 4. K om حصن before راه. — 6 K. om. ىباىد. K. ىىعب, I. ىىعصب. — 7 K. om. از صعات. — 8. K. مارا for اورا — 9. IH. اىں حدىث for آن حصرت. — 11 IH. حداگوى. After دورخ *dele* ىىى, which is not in K. — 12 IH. و گعت مرىد الخ — 13. IH. حلعى ىرساىدىد. — 14 K. كراهىى for گرامى — 15. Instead of ساحى KI have سىاسى, which may be the true reading. — 17. K. ىعس for ىعس. — 18. K و اىں كه ىرساىدىد و بر درگاه الخ — 19. IH. با ىصىاء روح. — 21. After اىں I. has: روىس مرد بايد كه راه ىروح رود.

273, 1. IH و گعت ىداىسىار ىمودىد الخ K. بود for ىمودىد. — 2. K. حكم كردم, I حكّم كردم K. دسىه for دسىم after ىىده. — 3. H. آورد, and so the original hand in I. K. و for به H. ىىد for ىىده. — 5. I. با عدم فىله. — 6. H. حون سرّ اىں ىداىسىد آىكاه ىىدگى درست آمد در راه — 8. After امّا I proceeds. راه ىبايد. K. اىسان ىىاىد راهرو ىىاىد بعىى فى الدىار. — 13 K. حعىعب بود ىو ىىاىد هركه در راه حعىعب الخ در راه وحود. IH. و گعت دولت الخ. K. سعا for سعاوت. K دولت الخ — 14. After فهرست K. proceeds. و راه وحود اىں در طلب و اىں حلف

262, 3. K. بىذارى. — 4. K. آنك for از كه — 5. K. seems to have آن عالم مطلق. I. ; آن عالم مطلق فىد. K. 21. — آمده است before هدىه. — 22. K. فرصت for وقت. — 24. K. ىكى for كى.

263, 3. K. om. بو. — 7. K. om. را. — 20. K. om. from وداع كنيم to دختر (l. 22). — 23. After بربست I. adds : جمعى گفتند بصورت عهد بشكست امّا خاطرش با دختر بود و خفى تعالى واقف او بود. H. after بربست adds the following verse:

آنجا كه ىكى بىد قباى تو بود * كى مادر و كى پدر بجاى تو بود

— 25. K. حون for حر رىا. K. ىبىىد.

264, 1. I علم و شرىعت. — 9. K. و for برو. — 10. After ناسىاس K. has و بهيچ. I. ناسپاس با خلق. H. هرگز for هيچ كس *bis* I. هيچكس با او معاملت. I. معروف. — 12. K om كه خلق اسب. I. om كج نگردد — 15 I. for درجهٔ توكّل. — 22. K. دستورى را. K. om. from گفت to الصائغ را. H. كرگسى. IH. 23. — گفت كه در دستور مردى ندىدم كه نماز مىكرد الخ for آن كرگس.

265, 4. I. از حمله وحود, Bombay ed. از جمله وجوه. K. وقت for بسطت و فراخى. I. 7 — الّا كجداى. I. adds حمرها. After و قوّت باقى. K. om بنى انسان. — 8. IHN. have كه for گرد, but the Bombay ed. agrees with K. Read سرور. — 11. The first part of this saying is corrupt in all the texts I has احوال حوف بر وقت بود حون حوف ناسپاس الخ We should read, however احوال جون تروف بود حون ناسپاس الخ See Qushayrí, p 29, l. 8. — 12. Read طبع with IHN. for طمع. — 14. K. فساد طبيعت I. adds : هرچند طبع تباهتر اين آرزوها بيشتر. — 16. I كبور. — 17 K. وادى for وراى. — 20. K. om. كس. — 22 I. رابها for انواع. — 23. H. نسرون ىىاىىد.

267, 5. K. اگر خواهد موحّدىست. KI. om. from و گفت down to از عقلت بود (l 18), text H. — 6. H مر باد اورا. - 16 H. حصور for حاصر. — 22. H عدر ىىىت.

268, 6. I. كبر for كبرگى — 7 K عيب for رعيت. — 8 K. om. براى, which I have unnecessarily supplied from IH — 13. K. om نىست before و در راه — 15. K. حفظ وحلاوا راه است. — 15. I. حطاست for حظّ نىست. K om دين. — 16 K om. و گفت K. om. توحيد سرع. — 17. K آنىس for آلىست. After آلىست I proceeds سمع و بصر و فال و فعل و سناحت و حال و انبهمه اسباب تعاصا كند و اسباب صورت 20 IH — طى for ى. I. باكسب for دررگسب. IH. 19. — بو الخ ببدىرد. — 21 K. om. ده — 24. K. om. حون آفتاب after آفتاب. — 25. K. om را.

5 K. حمهاء مسست. — 7. Qushayrí (p. 84, l. 11) has ابن طولون, which ʿAṭṭár should have written but probably did not write. — 18. K. گعب for بعلسب — 19 IH om from بس to و نکردمی in the next line — 22. I. آب بسر فرو کردم. — 23 I. بطاهر. K. بسمانی. — 25 بندار in illegible in K., but is the reading of I. H. has بساه

257, 2 Read درسی for دوسی, since Qushayrí (p. 32, l. 14) has صاحّة العبودية. — 5. K. مطلع for مطالعة. — 6. K گرداند. — 9. K. om. او عمل, and so Qushayrí (p. 32, l. 13). — 13. Read رعمت دىيا ار وى براند according to Qushayrí (p 71, l 15) K. has براىد without points; H. has رغىب دىيا در وى نماند. — 18. H محالعة الوقت من سوء الادب, I. من محالعب النعس وسوء الادب. — 20 After مکی I. proceeds که او برا فراموس نکرده اسب والسلام. — 21. This article on Abú Bakr Ṣaydaláníí contains a number of sayings which are attributed by Qushayrí and Jámí to Abú Bakr Ṭamastání. I. has separate articles on each saint, which are almost identical in substance: on Abú Bakr Tamastání at fol 303*a* and on Abú Bakr Ṣaydalání at fol. 313*b*. The former of these agrees more closely with the notice in the text.

258, 5. K. om from با سرکب to مصاحبب کسد — 9 After بصلسب I proceeds. حون وصل آمد فصل بماند و حون فصل آمد الخ. IH نکار دارد for ندارد نگاه — 11. I راه بخدای بعدد انعاس حلعست H. طریق ار خدای اسب ده بىده و ار بىده بدو طرىق بىسب. — 13 I. حمر for حبر H بىبىد. — 14. K بسد for باىد — 16. I adds خاص after مرد. — 19 K. وطن. — 24 I بدوسی و ارادب.

259, 2. I در مرگ نعس — 4. After بسوی H. proceeds: در هر کار ابو حمزه محمّد ابن ابراهیم. H 12 — .که سابد که در آن کار مکر دود البغدادی — 16 K om. و before روابات. — 20 I رصافة I. احمد حسلارا.

260, 7. K در معاملت انسان. — 8 K. ماحيّ; H. in marg. متحیّر; text IH. — 9 I. باسلام for با نام, H بر اسسلام. — 11. I om اگرچه. — 12. K. و مرعی مکر صوب عری سده — 13. K. om گعب after در حالت. — 17 K. و دوب — 21 I. کسن له نصرًا for او نصر — 22. K. om. ده. — 25. K. حون سسىدىد. K. بودی.

261, 3. K برسد. — 8 سلام must be an error Read ىىدار with I — 11. I در حورد حود. 13 IH. om from حبابك to با فرو سد و (l. 15). — 16 I ىدىد موسی علىه السلامرا عالم ىىوانسىد دىد و اکر الخ — 17. K. بدىد. — 19 K. om from در طریق to ساحسب in the next line. — 20 I معرا for معر — 24 After فانع I. has درویسی دایم با راهدی حاضر و صبری تمام با ذکری مدام

250, 7. K. و for از. H از مرگ و قیامت و دوزخ و غمره. — 8 H. اگر شمارا روح و راحت و بهشت In the saying و گفت الخ H. has گویند بدین صحبت که با ابو الحسن کردید چه میخواهید چه بگوئید هرکسی چیزی بگفتند سیخ گفت اگر مرا گویند بدین صحبت جوانمردان چه جواهی بگویم که این را میخواهم. — 11. H. کسیکه کسیرا — 13 K. om. گفت after ندانم. After ندانم H. has گفت کسیرا که برآن مرد روزی نابرید رحمة الله جهان حوف بود. K om. و گفت الخ — 14. H. has بعرمادمرداری. علیه گفت اگر رسمانت بگسلد بدست او بدیه الخ. — 18. H. — 20. H om. که. — 23. K om. به.

251, 1. IH. om. گفت الخ — 4. K. بك for بلك. — 14 K. om. در. — 18. H. بهر دو نای بداسمی. — 21. K. om. بهشت — 22. IH. om. from تا وقتی to قسه کردی (l. 25).

252, 1. After اندوه H. has پس دیدار پس بداری. — 13. After بیاید H has پس گفت به تا سما گفتم که کار من الخ. *Dele* the line over تا مسجدهای دیگر چه — 15 H بعضی for نقطة. — 16. H. و گفت. — 19 H قبّة از لطف H همان آسمان. — 24. فرق است. عمادان may be an error of the copyist. NH have عابدان

253, 2. After رمضان H. adds. یعنی هر کجا که بودی تا حق تعالی بود. IH om و گفت الخ. — 5 K. سوب — 6. H. دینار for درم. — 8. Read حاجت وی بر ساورم. K has اورا نکرده باسم; H حاحب او روا نکرده باسم IH. om. و گفت الخ. K. میگویم. — 9. K ن for نان — 13. K مرا بسند H بدارد, — 14 H مرا بسندارند for خراسانیان IH. om from و گفت to نبود نه بوده (l 16). — 17. K. به for نسه — 20 K گفت for گفتم.

254, 1. After باشم IH. add. تا کسی مرا باشد. — 2. I. ایمن که تواند — 5. K. قسرن for قسره; I. قسردگی K. om. سما نه. K. عاسقانند. I. سما نه عاسقاید سما قسرده اید Possibly the reading of K. is correct, in the sense 'ye are cold lovers'. — 7 I. کسی بود عاسق کعیعت — 10. IH. om. پس از آنجا الخ. — 12 H. همچو for تا — 14. H آن همه — 15. H. در نگردستم مرا از هستی خود بر آورد. — 16 After از ماست H proceeds: خود از بیستی بیامدم و در پس زانوی اندوه خود بگرستم. — بنشستم تا دلی کبود و گفتم الخ. — 20. K. که for این رمین.

255, 2 K. om. حق. — 6 N محمّد ابو الحسن. — 7. I از رمین for همی برسی. I. می برسم. K. از رمین که جادست — 8 K. — در آخر 13 K و این حاضر تا من بپرسم. — 15 H. ابو اسحق ابراهیم — 16 I عبد الله مبارك for برهان متّقی — 19 H طرائف for طوایف. — 20. KH محفوظ بود. — 22 H. و وحدی نکمال, I و وحدی نکمال — 23. I وحق و جهدی نکمال.

256, 2. IH. بیت الحرام. — 3. After خوردهام I. adds الّا بضرورت. —

the scribe intended to write ﺑﺮا. — 16 H om from ﺑﺲ ﮔﻌﻢ to ﺑﺒﺎرارﻥ (l. 19) — 22. H. عتّارسب وعتّاربرور
ﻭ بعضیرا فوب بکساله می بهاد

246, 2. K. کسا for کسان. — 4 H ﻭ بعضیرا فوب بکساله می بهاد — 7 H. om. from ﻭ اگر to بسد (l 10). — 14. K om ﻭ after بهادی — 20. Read فرو نُرده H has فرو بر — 21. Read IH om. و گعت الخ. — 22 IH om و گعت الخ فرو نُرده. —

247, 1. K. باد for با دیو. K بماید. — 2 K om from بکرامب to ﻭ بسائسب (l. 4). — 6. K. om. from ﻭ بسائسب to the end of the following line — 8 K. om. علم. — 9 H. با ساکی for باناك — 11. H سعوائی ﻭ گمرائی. — 17. H. دیدارس در بیر بسی دهید — 19 The reading کسب is perhaps preferable to گسب. — 20. IH om. و گعت الخ — 21. H هزار مراد. — 22. H بیك مراد H. بك سرب, which should be restored in the text — 24. H. و بیر و دریا.

248, 1. K. سرهنگ. — 3 H. هیچ حبر بساید — 6 H om و آن کسی الخ — 7. H om. from هعب هزار to با معروف. — 8. H هعماد for هعصد. — 9 After ار حعبعب H has: با باگاه بار بودن ارعین حعیعب — و گعب 10. H. دل‌را سه درجه اسب. — 13 K ابن هر دو — 15 IH om. عشق دریائی اسب که حلعرا الخ. — 17 H مردی for یکی. — 18 H و آنچ الخ — 19 H حبر for گذر H کسی for حبر — 20 H. om. و گعب الخ K. بدین دریاها با دهید بار بسود یکی دو حبر الخ. — 21. H has حای حبدبدیسب بر آنکس که گوید حق تعالی بدلیل بوان ساحب. Probably we should read بر حبرید for بر خبدید. — 23 IH om. و گعب الخ.

249, 1 K بصب لوح اسب و هرحه حلعسب. — 2 K. در همه لوح بردن بودن. K. با بسایی بود for بکعب. — 3. IH. om from و کوچ to — 5 K. با که با for با. K. om در — 8 IH. om و گعب الخ — 9 K om کرد. — 12 K. om. گعب. Both K and H have بیگری for بیگری. H proceeds. باك بیاسی و بیوائی بودن سرای او بس ابدوه لازم سود — 13 H. has و گعب تمام بیعمبران و اولیا علیهم السلام که دربن عالم آمدید و بیرون رسید همه در ابدوه آن بودید که حواسید الخ — 15 IH om from امّا نام بزرگتر down to داده باسد (l 18) — 19 H بامهای حق H و گعب و از حلعتب بیستی الخ. — 20 H. has گردد for گردید and proceeds برود و بماید آنگاه هستی او بیگانگی بود. K apparently has دو for در. — 21. H کردار حق تعالی for کرده. — 22 K بماید for بهاید. IH om from ربادی طلید و از عمر to هر بیکوبی بیارامد و — 24 H کبد H حق تعالی اعراض کند و بهیچ کرامت معرور بشود IH om. و برسدید الخ.

وفتی. H. om. from بشاخصی to طاب کنم گعت — 6 H بحج for و گعب حملهٔ محلوداں دام و .H. proceeds روره دارن 8 After — .تحاحار -- عطای بررگتر .12 H — تحاب مومن است با نکدام دام و تحاب بار ماند 14. K. با for با. — 15 H و محره for محرّن K با for با *bis* H اهل و — خر حسواں for H 17 — فراع و کاهلی نعس .H بیل و دست for کسب 18 K بودی for بودندی, which is a correction by a later hand — 21. K om. حوں — 23. H حدمت را — 24. H .ارین جهان بیرون سود

243, 5 H حوش بود که ار خلق نیهان بود و احوال وی بدانند — 6. H. om. from حکایت to سیح (l 8). — 9 H. adds و بیوسته خدایرا یاد کنی after .کی H .تا عمل — 11 H بسیدند — 12. K. om. عام — 15 و گعت الیح .H begins .معرفت سه قسم است — 17. H om. .گوهر — 18. H .ار آنجا گویند که معام وی بود — 20. After جهل سالست H. proceeds : ده سال رنج باید کسیدن با زبان راست شود و ده سال رنج باید بردن با این گوشت که بر ما بر رسته است ار ما فرو سود و ده سال رنج باید بردن با دل با حق تعالی راست سود و ده سال رنج باید بردن با همگی .احوال او بصلاح آید بس هرکه الیح — 23. K با'ن که for بایکی — 24 H .خلعش

244, 3 After سود H proceeds آنکس ار همه حراب و راحت محروم و گعت زندگانی با کسته و اورا الیح The next saying is corrupt. H has· حلائق با مدارا باید و با مصطفی صلّی الله علیه و سلّم خدمت و متابعت .و حرمتی و با حق تعالی بیاکی زیراکه او پاکست و پاکانرا دوست دارد — 4 The second half of حرمتدارن is illegible in the MS K. om اید — 6 H راه پاکانست H با حق انبها سودا دارد — 7 K om. و گعت -- جهد کن با پیش ار آنکه ارین جهان بسوی سه حال الیح 8 H — .ذکر 9 H .بول حوبش حون حون سی H آب جسم خوبش حون خون سی — 10. H. و گعت الیح 12 — در بیداری و اجتهاد خدمت و مواظبت او H gives an entirely different text, *viz* · غایب کمال مردان سه درجه است یکی آنکه حویشتن را همچنان داند که حق تعالی اورا داند و کسی را بیدانیم که او حودرا حین میداند و دیگر آنکه تو بوی باسی و او باسد و بیای حداوند است که .15. H — دیگر آنکه تو هیچ بیاسی و همه او باسد نامردست for 22 H — براى for .17. K — بر زبان نیده میرانند .مرده است — 23 K. بیسند

245, 1 K. بیاید for آید — بیرون — 3. H عوف هست و تکبّر همچکسرا با وی The saying و گعت الیح is not in IH — 8. H سدیدی او for 12 H — عادت معام بیده .10 H. — .بیك بار موئی مواظبت بیود ارو. — 14 K has apparently ها for در in both instances, but no doubt

که آنگاه. — 11. K. حمله معاملات نو و از آن الخ. H. proceeds بدید آید — 12 K بفعل K. om نیستی. — 14. K. او for اورا. — 15 K. مرقع. حه محواهی — 20. H و ما سر اورا سخت گرفته اسم H. 18 — نموابد K. for اگر K. 22 — حای for حیان K. 21. — حداوندی سر نو دیم for تا کی K. om. وصاحب.

239, 1. H. و گفت هرکه — 2 K. بسد. — 3. K. آسد for آنند. — کردن حه for گردن حه افراری H. 6 — و آن نیستی بود K. om 4 او بیک مرد نباسد. — 13 H. بدانی که آنچ for بدآنچ. K. 10 — افرایی اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و اهل آن نساسی بعد از آن حدایرا H بانسب for بانسب. K. 15 — بهور. K. om. 14 — ندانی راه بر بو الخ بر همه حبری کفایت بود آنکه بر حسمهٔ H در معام هست بانسب H آب گذر می کی گذر بر دربا کن و از آب بر حون حونس کفایت مکن بکله K. 20 — سسد. for سر H 19 — تا آنکس که ارنبی بودر آید الخ بدلدار for بسکانه; Bombay ed بکار. — 22 H and Bombay ed have for بدلدار. — 24 K. بی تمار and بی تماری.

240, 1 K بی تماری — 3 H. سرون for فرو. — 4. H حای همه فرو بگرفت. — 6. K. در for درو — 7. K. سار for سانه. — 12 H om. from همه to حاصر است — 14. H سائی for سانی and سا ın every case. — 15 H او بسائی همه for او همگی. — 17 K رسّ for عرّس. H gives the saying و گفت الخ as follows: اگر خواند نحود خواند بندهرا حون حق تعالی سنوانی — 20 K om با او بسسید. — 21 K حواهد راه وا گساید بامداد و سبانگاه بعبادت مسعول باسد و گوید اورا H 23 — نیس نبود محوئیم. — 24. H. دهان for زبان.

241, 2. Read لب و دندان, ınstead of which H. has حوارح. — 3 K. من و تو for H من تو. H نسم من for نیمی H من چهاریک من. — 4. K. اگر تکلّی از هستی. با نباسد H. has. با نباسد همه سما باسد. Instead of با نباسد و یک معنی الخ H om 5 — حود های سوی و نیاسی آنگاه همه تو باسی صوفی دلی دارد از وی ربوده بی دارد از وی. H has و گفت الخ. 6 — بهرست از همه عمل حلائف آسمان و زمین. 7. H. برده حالی دارد سوحمه — 9 K om. عمل. — 13 H. تا باسد که زندگانی بابی که هرگز نمیری. — 14. H هستی for نیستی H om from بابد to از اندیسه — 17 H. om حداوند حونسرا از هرحه و از هرکه هست دوست H 18 — و من الخ بر دارد — 19 H om. from اسناد to گرفته است (l. 21) — 22 After آید H. proceeds. آنست که برا بر تو آسکارا کند سهادت الخ. — 23 H. حون از همه مخلوقات خویشتن را الخ.

242, 1. K. داد for دارد. — 2 H. حون اورا که عزیزی که بسهر رسد for و گفت H بی بار for سنگ بار H 4 — آسانی بود با هوی دل باسد

— 18. After روا نون H. proceeds: و خواهد بود لیکن پستایش تن ندهد
— 19. K. نحود for نحرن. — 20 K. راه حف for راحتی. — 22. IH. om.
from محب to داند که. — 24. H. همه پیرانرا خدمت کردم.

234, 4. K با for با — 5 K. در باشد. — 6 H. بگویند. H. شنوید
K و سخن فهم کنند. فهم کند. 7. K. بارند for بازد. — 13. K. سر for
به is a conjectural emendation K has تیری; H. بساری 16 — بسرّ
بازار طریقت 17. K om. با. H. راه for واحار. — 18. H بسیاری —
گفتند نه گفت. — 20. H. بمانند. — IH om from و بیر to جوانمردان
21. After آخرت H proceeds بود و لطف بود و بهشت بود اگر النعاب
و گفت علمرا has H. 24 — .برسید K .کنند باشها بار مانند الخ
طاهریست و او آنست که علمای ظاهر میگویند.

235, 8. K. om. بو بر الخ. — 11. K om. آن علم بود نه حال. K.
و گفت قومرا After 14 — .با نحف for با حف H continues بدوسی گرفت و بر اسب بساند با داد رعیّت میدهد و قومرا بدوسی
گرفت و اسبانرا از حلف حدا گرداند. — 16 K. om ساکی بالا گیرند.
— 22. H عسس for عس. K. خلف ارو برسید. — 23. K عز for عزّه

236, 2. After مصطفی است H adds و در میان کتاب و سنت است
و منابعت آن. — 3 H. هیچ تا ابو الحسن جان. — 4. H. سوید نگردد
— 5 After خواهد H proceeds اما معنی چون بدیدار آید آنجا نه
دعوی ماند و نه هیچ بس هرکه بدین دعوی بیرون آید اورا گرفته
گرداند Cf., however, **238**, 15. — 8 H. که کسی کسیرا از عرف بار
دارد — 9. H ساحل for حسکی. H اینجا حدای تعالی است و بس. —
11. H هرکه برحمت من در بهشت سود از درهای بهشت اندرون رود. —
14. After همّت H has اورا بهیچ الخ بوده بمرلی فرود آید. — 17. H has
رسد که باشد after رسانیدند. — 18. H. بافت for سافت K. بسود. —
19. H. بار عیب, N. بار در عالم عیب — 21 H اعلی — 24. H. حدائی
ماند است. IH. om. و گفت الخ.

237, 2. After دسوارست H. has سرّ او نگاهداشتن و با حلق
باگفتن با وجود صحبت حلق و زبان الخ — 4. Read بتواند. — 6 IH.
om. و صوفیرا الخ — 8. H از معروف — 10. Read هزار. — 12. K. om
ده جای زهر باید خورد. H 18 — .بیست

238, 1. KIH om. from مجالست to مساهده که بدانستند; text N.
— 5. After می کند H has آنچه خود می کنی تو میدهد کردن
بو دست بهی باز خانه سوی. H 6 — آن مثل بازرگانی است که بنده الخ
H. و گفت اوّل تو خداوندست و آخر تو هم خداوندست — 8. H. ی for
ی. — 9. H. عبادت همه مجتهدان H. سه حبر. K. om. بن. — 10. After

اگر اللهی اندامم — 18. K. om. جان من وفدای ذکر تو باد. — 16. K. — حدمت ترا نشناسی .H. — 21 .دوست for دست .19 K — .و گفت
— 23. IH. om. و با هستند الخ.

229, 1. H ار آن گرسان. — 4. IH. om و گفت الخ. — 8. K دردی
کـه دارم. IH. om و دردرا الخ. — 10 After بس طلب H. proceeds: و نامردان بای آدله کردند و مردان سرتن بی و بی آدله کردند. — 12. IH. om from و گفت to هیچ نبود (l. 19). K مردانرا گفت. — 14. After بس بس کنم که هیچ حالش یاد ندارم N. proceeds. حواهد. — 15 N ترا for حانرا. K حوام. — 24. Read with H حسان سی که for حانك

230, 2. H. بدانی — 10. N زدن for رحم. IH om. from مگر to طاهر و حاصل. — 15. H. آنچ for آنوقت سر در. N. مشاهده بود. — 18. K seems to have برنجسکی (? برنحمسکی) for بر کنحشکی, but H. reads فرو is perhaps a more likely reading than فرود آری 19 — بر مرعی. این زمان بتوانیسی که بدآن. N. دانشمندی گفت الخ. IH. om داری. — 21. K اس for اسبح. معام درسی.

231, 4. IH. om. و گفت الخ. — 5 N. ناخن for احمص — 6. After دستش و پایس و بسنس و سیدن و دیدن و تا آن باد. N. adds دهد که از بسی او فرو می آید میگویند الله. IH. omit the greater part of the saying خلعرا. — 7 K حدام for حذا ام. — 10. H. السب برتکمرا الخ — 14. K. کریسی‌را for دوسی‌را — 17. H ازین سوال موجود نبند — 18 K برغبت for برعب — 19 K دسخن خاموس گرداسد و حق تعالی باری بر دل. After حسده اند H. proceeds. تحسند حوامردان نهاده اسب که اگر ذرّهٔ از آن بار الخ — 21 H. حود نگاه میدارد. — 22. IH. om. و گفت الخ.

232, 1 H. از هست آن فرو مانند for بول سگند. — 3 After باسند H. proceeds: که زلزله نداریند تا حلق نحسد که زمین باسد و گاه. — و گفت الخ. 6. IH om. اسب و گاه باسد که از عرس تا ثری تحنبد 12 K. در for درو — 13 IH om و گفت الخ — 18 After تحدا H has هیچ نسدهٔ آن بار تواند که پای مردی کند. Read باز بماند. IH. om. مردی‌را الخ. — 20. Read حوس. — 22 K. بدانسم. — 24 IH. om. و گفت الخ.

233, 2. K. om. که before در سما. K. باری for با رضا, which is the reading of N. — 5. After گویند H, concludes the saying with بیکی که دوست کردند و بدی نکردند — 8 After مکند H concludes with دانسی حداوندست. — 9 K بارن. — 15. KH. بنمابد, N. بسود نماند.

خلفرا. — 13. H. مغرس for بعزش. — 14. H. دلش for بدلش. — 16. K. om. ندا.

223, 2 IH. om و گفت الخ. K om مکسد. — 5. H. هرکه اشلحا آمی بد باشد که حنان داند که در قیامت من نابیسم تا اورا رها بیس با حدای و. H. — 10. K. بیا. و در بهست. — 6. K. بکیم در بهشت بروم. — 11. H. om. و با بعس الخ. — 14. After بگعتمی حلف صلحی کردم H. proceeds. ارآنکه هرحه بابرید بایدیسه الخ. — 15. IH. om. و گفت الخ. — 16. K. بهادم. — 17. IH. om و گعت الخ. — 19 H. adds در بکنائی او after کنم. IH om. from و گعت down to بحس او گویم (l 23).

224, 2. IH. om. from حه امبد و بیم down to بیدیرفت (l. 9). — 5. K points بَعَس. — 11. K. عرّب for عرب. — 12 H. نماند for بود IH. om from و گعت down to برا دوست دارم (l. 16). — 22. H. به آدمی ام و به آدم حوامردی الخ. — 24. H. om بحواب دیدم.

225, 1. K om. بك. — 2. K ربده با ما دید. — 5. H. om. بسد. Probably we should read بساید or بشایدید for بسان بسد. — 7. H. om. حر آن. — 9 K. ندا آمد — 12. K. om. در. — 14. IH. om. from و گعب to مصطفی‌را (l. 16) — 16. H. بیروائی‌را for مردائی‌را. — 18 H. صعیعان for صعب. — 19. H. صعیف for صعب — 20. K. om به. — 23. K. عمر الخعه.

226, 2. IH om from معنی دیگر to ولکنّ الله رمی (l. 6). — 7. IH. om معنی آنست الخ — 9 K ی for ی, N. الی IH om. و گعب الخ. — 12. IH. om. from که گداء to بیسارست (l. 15). — 13 The reading داش بربر بهد is a correction of درمن بربر بهد. — 14. K. راهد کردیم. — 17 K هسیم for هسیم. K بیر for' بور. — 21 After شریعت H. adds و ابو الحسن در میان در عیب. — 22. H. om. کردی. — 23. K. has دعوی دوستی من کرده باسم for من کرده باشد.

227, 4. IH. om from حون بحان to درد بوم کی (l. 5). — 6 K om. و بعیب من باقی. — 7. IH om. from و گعیم to حاصر بیودی (l. 11). — 8. N. adds با آنید و بیسد after بیدیرید — 16. K. دارن. — 18 NH. و بو. — 20 K بدار for مدار. K om. با. — 22 K. و بو. H. بیاکی حف. — 23. K کردیم. — 24. K. کردیم. IH. om from صدف که for و گعب. — 23. K کردیم. to در حدر بود (**228**, 2).

228, 2 H ی for هما بود. — 6. K. om. و گعب. H. هسان هما بیود. — 7. H در دید طاعت. — 8 K om و گعب. — 9. IH. om. و حهار from و اگر to ار بهر بو (l. 14). After کرن N. proceeds. و این با کسی گویم که میان او و حدای حجابی بیود و دل و جادس سیود. — 12. N. رسولان. — 13. N. م درس for م ارس. — 14. H. adds و سریعب after رسولان.

سجده است (l. 10). — 11. K. نهید for بدرید. — 12. H باز for با او. IH. omit from کسی گفت to بعتاذی (l. 17) — 13 K om لَهُ. — 18 After گردانید H proceeds. و از آفریده بود تا بعد از آن از خود با خود — مگفت و مکرد و اگر نه آن بودی که اورا حکم جنس است والّا الخ 20. و گفت الخ IH. omit this saying — 23. H. بلوع for بلاعب IH. omit و گفت الخ.

217, 4 H برسد for بوشید. — 7 K بدیدم — 12. After خواند H. proceeds: و آنچه خوردم و بوسیدم و آنچه دیدم و سیدم و هرچه آفریده است از خلف مرا حجاب نکرد — 14 The sayings from و گفت الخ down to محتاج من گردانید (l. 25) do not occur in KI The text is that of H

218, 5. After بمانده بود H. has و گفت همه عبادات و کرامات را حدّ و ثواب بدید است و ذکر اولیارا برای حق تعالی حدّ و ثواب بدید نیست. — 6. IH. om. from و گفت down to بحر حداء هیچ نبود (l 13). — 13. After نهاده است H. proceeds. چون بهر بدیدم خداوندی جویس در ما نهاده بود. — 15. H om و سکری الخ — 19 N برحی for برقی. IH. om. from و گفت down to همیشه با من است (**219**, 3). — 20 N که چون حبری (حسری or) از مصطفی صلّی الله علیه وسلّم می رسید. — 21. N با از و بار for — 22 N معاینه است دیگری که حاجت سود

219, 8. K. om. و گفت. This saying is not in IH — 11. K. از آفریده بردم راه راه تجدها نمودم — 13 K. om. from. عزّه باد to حبرها. — 16. H. اسپس for با سرش, text KN — 17. H om from بر to وفسست. — 19 The words مرکبهارا الخ, which occur in K. only, are corrupt. I cannot suggest any probable emendation — 24 K. برا for مرا

220, 1 IH om from و گفت to از آن من (l 4) — 6 H از آن for از من. — 7. Read نهرمت Possibly جنانکه نهرمت سود or similar words should be inserted after نهرمت سود — 8 KH دهید — 9 K om می نمود. K با دل اگه بود, text H and Bombay ed — 10 K. افرار کنم. — 12. K. بروس اس راه; H در روسی. K om مرف. — 13 H. کوبا for گعسا — 14. K. وا for و با — 15 K. om به. — 16 H om from و گفت to سخ گعت. — 17 K om. آنجا — 18 K ساورند — 21. K و جهار. — 23 H and Bombay ed. بدار for بدیدار. H اعمال حلف. — 24 H. نه نسبت آنچه من دیدم

221, 3 K. من از یکی ان بو. K om و گفت H چون مرد K. om با. — 10 H و گفت من در مجاهده ایستاده بودم — 18 K وجه for جه.

222, 1 IH om و گفت از جویس الخ. K. om و گفت before هرکسرا. — 2 K دام for دایم, H. و دام; Bombay ed. دوام — 9. H

for دربن گه; N. در بنج نماز. — 10. K. بخوابیذ, I. [illegible]
18. K آن for اوّل. — 21. K دشمان for دسومنات.

210, 4 I. می ردند — 12. H. شحم for کار; Bombay ed. نحم.

211, 5 IH. om. from و مصطفی to نگفتند (l. 10). — 16. K. غیب پیش که رود. K و حلاف. — 24. H and Bombay ed. have در اولیا نرود for در من بار نسستند. — 25. K نار for نمار.

212, 5 IH om from سر نیستی حود to نداتم گفت (l. 7). — 7. K. om. حسب. N. has ندا آمد که ایمان آور گفتم خداوندا ایمان آوردیم و گفت الخ — 9 گفت ایمان نو که آوردی حرامست. IH. omit this saying. N om. و گفت. — 10 N. از حود نخواسته ام. — 13. After کرونمانسم I adds و ما روحانیانیم. I. معصومانیم. H. ما الهیانیم. — 14. و گفت الخ. IH. omit — 20 After نانديد H. proceeds: شدم و از دری که آنکس نعرس بار آمدم الخ (l. 21) — 22 After ندا کرد H proceeds که قدم او و سر او این بود کاکحا نواند رسید پس من گفتم درارا سعرا الخ. — 23 Instead of حند همی گردم الخ H. has هرحند میرویم از نس خویستنیم

213, 2. K. دستائی رومی کرد و حمان کردند. — 3. H. و گفت for نعی. H. نبرندم و بحدای بار بردم. — 6 N برابر for حند. H. اقّی for وامی وام is apparently a dialectical form of نام. N. has in marg. ورق اسم بالای راسی حعف. — 10 K تَسِندَه for بسنده. — 13. H. همگیرد for با قیامت, Bombay ed. همگردد H و گفت آلهی. — 14. H. همی کردند و هر نیکوئی که با مردان هم نیران. — 17. H هیچ بر آن نگذشته باشد. کرد نیها با سما کرد. — 19 I. آورنده نیها. — 22. H and Bombay ed. بار آن بیگرم. — 23 و گفت الخ Not in IH. — 24 K باسیند for باسند. K. مرندی for مردی.

214, 6 H. گاه حندان قوّت از آن خداوند — 9. K. om و گویم — 12 H. و از هوا در دست من سبوسهٔ زر کردند. — 14 K بسدند. H. دیگرس بار نبود — 16 N. از سگی سعید مسئلهٔ. — 17. و گعب الخ. Not in IH. — 21 H. حهار ماه بار که.

215, 2 H حسنده و حرنده for حهنده و برنده. — 4 K آن for آنچ. — 7 و گفت الخ. Cf **222**, 3 sqq. This saying is not in IH — 10. و گفت الخ. Not in IH — 16 The words و گفت الخ down to سخن می نوان (l. 19) are not in IH — 19. N. سخن نمی نوانم گفت گفت. — 23 IH omit from و گفت to بار دس آیم (l 25) — 25 و گفت الخ. Not in IH

216, 3. H. کنند for نکنند — 6. IH. omit from و گفت to نك

بر رونده منگردن. — 13. — 12 I. اقما دسبب آن مصحواسم با مان الخ K. ربکس for بارنکس I has ننگ. — 14 I. صبراق. — 17. و حمس الخ. This anecdote is in K. only — 22. اعلا is blurred out in the MS. and is supplied by conjecture. — 23 I. has بعلسب از سبخ عبد الله دسنری که گعب حوالی الخ

201, 3 The correct form of the *nisba* is خُرْقانی, not خَرّقانی. Khurqán was a town in the province of Qúmis, four leagues from Bisṭám, whereas Kharraqán is a district in the Jibál province — 4 K. اللهی — 9 I. عزّت سانی for آشنایی — 20 I دردی ار بسن تا بار مبرفب. N. بار بس for دسر بار. — 21 IN om. و دیدن دنواندد. — 24. After گعب I has ای سلطان العارفین بمی دار که مردی الخ. N om. یمی and بار.

202, 3. H. سی و نه سال, — 6 I supply the words آر تا حاجب from I., since the corner of this page in K. has been torn off — 9. IN. چهار — 15 I سر for سیار. — 16. I. عمرو ابو العبّاس, and so H. in marg., N. عمر بن عبّاس. — 19. K سبح ابو المسابح. — 25 N. ار بسم حف بحعده ام.

203, 1. N. ملدرن for ملدم او IN. ده for دو. — 2. K. points نسطام and so frequently. — 3 Read آشنایی — 6 K دگعده بودند. K نکی for کی — 7 K. بسلدیم — 8. K بسی اصاد که بعضی را بردند و بعضی برسیدند, text N. — 20 N. بعاجب کردند و گعبد سبب حه بود.

204, 17. KH بسبح گعب. — 19. H بهاد for ببهاد

205, 9 K. و فرص — 11. K ابرار بگرمی — 14 I. دسی برم رددد; Bombay ed بس فوّالان بدسب مالس بمی بگعمند. K. om و — 16. I. حرفانی for حرق. — 17 K. om. هر دو. — 20 باس is blurred in K , but N. has that reading I. has با سبح ساکن باس. — 22 The passage from طواف یمی کرد to بعلسب is in K only

206, 2 H بر مواهب قومی که بر حاسده اند و ابسان ابن حسن باسند. — 7 After سد I. proceeds: شیخ ابو سعید بیامد و گعب بیا حرفة من بمن ده که مرا طاقب آن بسبب شیخ ابو الحسن گعب بیا که مرا اندوه حون حوسیر است — 17 K. برد. — 22. K. حیدانی for حید. K. om. تا او گویم K. om که before بدو — 23 I take و سبوت from the Bombay ed. I. has حیاتکه راسب بود; K حیادك او فاسد.

207, 1. I. بار سکسیم. — 2 K بر مسر بودم — 4 K. حواهید. — 5. K بدررا.

208, 2. K. و بو for گعب بو. — 20 K م for مه. — 22 K apparently has ها بسن in both instances, N ها بس ای. — 23 K om. کرد.

209, 4 K. om و before مخانه — 6 K om. ار مناق. — 7 I ابنك

اگرچه در نهایت حال باشد زیراکه اسمائی باشد که در طریقت و مجاهده [باشد]. با نسبتی با حق تعالی دست دهد از راه مشاهده. — 9. K. om. و در نهایت and مجاهده — 10 K. has سه for مساهده. بساط. — 11. Bombay ed تعت هست نعت. K. استدلاء — 12 H فنا بود از صفات خود. — 13. H اورا for اوراد, K. اورا در ظهور ادسان, text Bombay ed — 16. K. om. است. — 19 K حمست for جهد and صسب for طلب H. در طبیب.

195, 5 K. om مگر — 7 K دورح کرد — 10 H. حمری برای خود for سر حوس — 11 K. کنند دیرسد. — 12 H omits from عرب to معروخشند and begins: بدحب آن بود که آخرىرا الخ. K. app has او هست for آن نیست, but the words are blurred. — 16. K. om. سریعت — 17. K. معروش. — 23. H از سخن حق گعى خاموش.

196, 1. K om. سزان. — 3 H. بناه حواسی است. K om. بواضع. — 4. K. درباسست for دانسست — 5. K طلب علما. — 6. H عرض for ترتصدر — 7 The text of this saying is faulty, but I am unable to emend it. Instead of the clause و مردان الخ H has و هیچ مراد و هواء نعس نطلبد. — 12. و گعب الخ. From this point down to بیس ترسد (p. **198**, l. 20) the text consists of sayings which occur in I. but are omitted by KH — 17 I ازدهان — 18. The reading تحلبس is conjectural. I. has something like ساکسسب

198, 15. و گعب عرب الخ Cf. **195**, 12 sqq — 22. H and the Bombay ed have گاه for کلو, N. کلو برفته بار برد. Possibly there is an allusion here to the proverb أَسْأَمُ من رغيف الحولاء (see Freytag, *Arabum Proverbia*, vol. I, p. 694). — 24. K. المعوج.

199, 1 K گداشی — 2 H ع ازین حس ساحتها — 4. K om. سد. H سد بلند حمان — 6 H. عبد الله انصاری for بیر هری. — 8. K. کسررا الا ابن حدیث — I. om. از. — 10 I. الٓهی مرا — 11. The Bombay ed has حلقه for حبس. — 12. K. رکوبی for رکوة. — 13. K. رکو — 19. K. در کار کردۀ سسد. K om حداوند. — 20 H بتجعف بداند The reading of K. is different but illegible. *Dele* ا after کند. — 21. و گعب الخ. H expands this saying considerably without adding anything to the sense. — 22 I. has. بعلسب که حون سیح وبات کرد سیح ابو القاسم [قسیری H] حوادس دید الخ — 23 I restore بدانست, which is illegible in K, from the Bombay ed. The latter omits بنای, which may be a mistake for بار.

200, 4. H. مگر مراجعت بار بدیدا. — 5. H. بلی امّا نه از بهر صلاح خود

we should read after سری: — و او ار معروف و او ار داود و او ار تابعین. — 20. Read بو علی سنّوی. There is an article on him in Jámí's *Nafaḥát*, p 331 sqq., where this anecdote is told more fully. I. has ابو علی سرای. — 21. I مارا آن معام بیست.

189, 5 I. معابله. — 12 I وفی مرو بیمار. — 20. I. ار حدای برسید. — 23. K بگویم. I حدویم for کم حد.

190, 1 K که او بر من و I., که او با کسی عرصه کند و بر من برزند بزند عرصه کند, H. om. — 4 K. بحوردی — 9 K. روباهند. — 12 I. عبیب for عمر. — 13 H یاب ابی حدیب. — 15. H وسواس for دست. — 16 H درحب بعلّق بدیا K یا ایسان دیودرون. — 17. After نام I adds و مرید شیح بود. — 21. K om بیمار. — 22. K طلی.

191, 5 KIH. بگعب. In I ابی is supplied after ارس. The Bombay ed. has بگعب. — 7. K ابو الحسن بربودی — 12. I. درودس for کس. — 15 I مسعول مدردان for مسول — 17. K om. گعتم.

192, 5. After بگویم I. adds سیح گعب بگو گعت. — 6. After بسکند I. adds بوده باید کرد. — 9 بك رور الح This anecdote is not in IH. — 20 و گعبی الح I. omits this saying H. has اورا بحروار اسباب و آلاب بکار آید امّا اگر بعرلب در حاده حواهد بسسس اورا اندك حمری بامسب — 21. K سبل for سبر, which is a conjectural emendation. After علم H. proceeds: اگر برای ربای حلعب و فروحتن وحاه آموری برا علم بسیار می باید و اگر ار برای عمل و راد آخرب میی آموری برا اندك علمی بسیار اسب حبدانکه سرائط عبودیّت بدانی و بدآن عمل کنی که معصود ار علم عمل اسب و بواصع.

193, 3. رلّه (KH) seems to be a mistake for نگه (I). — 5. I. سکسگی. — 7. I آحر مرا روری رور بازاری بوده اسب مباں موممان. — 8. H بازار. K app has کوحب after سب — 10 H بدانسمی. — 11. H. بگردانیدمی — 12 K. om. یا او — 14 K. om سحن. — 15 I adds آمد بیرون after مصلّی. — 16. K. om. ار before انسان. — 17. I. و امّا سانید که مرادس آن بر آید ار حوف. After بر آید H proceeds. لاحرم روا بود باسد که حون آنجا رمان الح. — 18. After نباسد I has که بیس ار همه او بود. Bombay ed در آیسب — 20 کو for که occurs in K only. — 22. K. om یاس — 23. I بمیواند کرد.

194, 2. H بعلعب او یا سیح — 5 KH موحی for درحی. — 7 I. و گعب حودرا رود بکسس سبارد, but see Qushayrí, p 151, l 2 — 8. الح I. omits this saying H gives an entirely different version, *viz.* — هرکرا در بدأب سری و اسبادی نبود در ارادب حق بعالی و سلوك طریقب او با حق بعالی در بهایب بتواند بسسس یا اقبدا بسحی بکند

182, 1 بعلست الخ. This anecdote occurs in I. only I حصبری. — 5. K. برهان K. om. که. — 9. K سوف الآخر. — 15. K. کتّری I. بدلا. — 16. K. ردلة امساج. — 20. K. om. و before سرح. K. om. کتاب. — 22. I. سری سعطی و جهل ولی مسالح کنارزا. — 23 I. بغداد رسید. — 24. After دادند I. has خدمت درویشان میکرد و در تراویح سبح ختم قرآن کرد.

183, 11. K. مشتغَل. — 12 I. و گفت از ابی سالم الخ. — 15. I. در حفظ ادب. I. om در before اهل. — 17. I. و اسعاربست. K. omits from اهل حصوص to که ادب. — 21 K وقت و حصور

184, 7. سبح مهنه is Abú Sa'íd b Abí 'l-Khayr. I. adds از توحید after نصب بست. — 10. K. گرداند. — 11. I. خواهند. I. با خدای و بدای که جودس می باید گردید. — 12. I. باسید. K. عالما. — 15 H بس for بس. — 17 I. بیدگی for بید. — 20. After تو اند H. proceeds: حرمت از انسان خدای توان دید که دور ارادت تو است. — 23 H. for دوست.

185, 1. H. مرا حواست و بانه ناپدیدی. H. می و رایست. — 4. I. omits from و از بردة to بان کرد و وقی. — 5. K جوهر دست. — 6 I توحید رود, which appears to be correct. — 7 I. آن for گفت. — 8. K. نه طلبت ما از هستی. K. om و گفت. — 13. H. او for با او — 15. H. بردیك کرده اید. — 16 H. om. from بنده to کند. — 17. K. om. حق تعالی از. After آدم H. has بیك کس بردارد — 20. H هرچند بنده مخالف. — 21. K. om. بردیك. — 24. I. جون من و تو.

186, 4. K. امن. K دستی I. و اگر ترا محفوظ ندارد — 6. K. om. خدای before دو. — 7. K. باید for باند, I. خواند. — 8. K om. بعرس K. بوبی for بری. K. بنشاسی for دساسی. — 11. K در بخواهند. — 14 I. معلّم for معام. I. و لیکی بکنم for ولیکن بکند, but بکند in marg. — 15 K بسید twice. — 16 I آید for براید — 17. K. om. ام.

187, 1 I. در صورت. — 2. Read آورد. After بدوزخ I. has بس مهار و گفت آنجا الخ — 3 بهشت و دوزخ بدست من بود. Not in IH. — 13 I. نامهای از — 15. وار, if correct, stands for بار. H. بار; I. بر. — 18. I. طسوی.

188, 4 I جعایت معام و حال معتّی. — 8 I. بدیوار for بار. After نکی I. adds و ست سر بنالش بنهاد دنهاده بود I. در ابتدا. — 9 Read محبّت و (IH) instead of نکی (K). — 11. K. در سرّ for در بر. — 13 H. مرد معتقد for تمام. — 14. K درحت حوردست. — 15. Read مرید for مرد with IH. and Qushayrí, p. 157, l. 14. — 17 According to Qushayrí

محبوب .H. 9 — .بعمر محبّت و محبوب .H 8 — .دوست داری برای محبوب for حداء تعالی — 11. K تسدد and H نه بيدد, but Qushayrí (p. 160, l. 12) has من نصوّر عمده التوحيد. — 13 K om. ى گفت — 14. گفت معرفت سه است يكى معرفت حق الخ. H. gives this saying as follows : تعالى و محتاج اوست او دىگر معرفت نفس است و محتاج است نگزاردن فرائض ديگر معرفت وطن است و محتاج است برضا دادن بقضای او و احكام آنگاه با ما بودىم اكنون ما نسبتم اوست H 21 — نيوك مرد H 20 — .او — 22 بسار is a translation of the Arabic علامه, but Qushayrí (p 165, l. 22) reads علافه K كلمه for گله, which translates سكوى in Qushayrí.

177, 8 H بسر مى نارد. — 9. K. بر داری گردن — 10. و گفت الخ. H. has علم نكيست و آن آنست كه نداب حون نفس خودرا ندانى. — 11. K. om. رباں. — 12. K. has (*sic*) بر ربان الرّهمل for بر رباں ببعمبران — 14 H. كه دربى عالم ندآں K. om طلب. — 15. H. عليم السلام — 18. K. صاحب همّت بهيج فرود نبايد امّا صاحب ارادت رود فرود آيد for و آن. — 19. و گفت الخ H. has و نكى است كلّى حقيقت جمعيّت وا — 23 H. ساحى است for ساحنست. نصعت فردانيّت

178, 9 H آنچه ومت for هرچه. K. omits و گفت علامت الخ — 15. K نهاں سود K. om اس H طاهريست در باطن و باطنى است در ارادنست K. om from و گعت to تا آنگاه — 21. K. مكر. — 23 K طاهر for ارادت نست K. om. او after ارادت and احسار — 24 H. قصاى for رضاء

179, 3 H. صلاح خلعرا. — 4. Instead of حدمت الخ H. has كلام كلام دلست. K. حنادىست for حباست. — 5 K. om عمرت after گعت. — 8 K عرب for عمرت — 10 K عباد روزگاراں آدم. — 11. H. گوس — .در عالم ارواح H. معرور نك دانه اسباح ىكنند. 12. H. — نكوس for دار 15 K om from حبابده to ار حلعت و — 17 K. om. نبود — 18. H. om. from دست to نحت — 19. H نعبودنت. H om. هركه الخ. — 21. K. app بلادت for بلا. After بلا H. proceeds و گعت بر بو باد كه دائم ملازم الله ناسى الخ.

180, 3. H حبابكه ىنهان — 4. H دنيا به. H طعل سرحوار. — 8. K om. نبود — 9. Read حنند. — 12. K. om گعت after ربّ

181, 1. I. نمرهفروسى. — 7 K. گعت دردم بر دلم. — 8 K. om. دارم. — 10. After داد H. proceeds. تعلست كه در آن سب كه وفات مىكرد كه امند دانسه سب الخ. — 14. K om تا — 15. After بو H. adds كه امند دانسه سده است After نبود H. adds روزىكه مردان تحتّمها مى آيند — 17 K. om. نعى. — 18. K رسوت, H. رسورت, text Bombay ed. — 19 K. om. نكى. — 22 H آمديد و گعسد. — 23. K. و آدمرا.

168, 5. H. آنس سوی. H. حرا for با. — 7. K. om. وجد. Read اس جرا کردی. — 9 Probably سائه should be read. — 14. I. طلب لعبر. — 19. K. و بعد.

169, 2. K. بسك for نسك. — 6. K. ملكر. — 8. K. ببدا كند for ثلاثا كند. — 13. K حواست. — 15. I. مرا بدان سور بر گبر. — 17. K. حواب. — 19. K حارس for حار بر.

170, 2. After بام I. proceeds: بو سهادس نلعس كى اىىك زنار مى برم ىا كار كحا خواهد رسىد ىس بر دسب سىح بوبه كرد و از حمله بررگان دىن سد. — 4. K. خمر for حسر. — 6 بعلست الح. This story is not in IH — 13. بعلسب الح. Not in IH. — 16 بعلست الح. Not in IH.

171, 1. بعلسب الح. Not in IH. — 8. بعلست الح. Not in IH. — 13. بعلست الح Not in IH — 17 البالى stands for الباقى. K. در مى بابد.

172, 3 بعلست الح. Not in IH. — 6. K om. و before بمويدم. — 12. بعلسب الخ. Not in IH. — 15 بعلست الح. Not in IH.

173, 1. IH. omit from سلى to the end of the story. — 2. بعلست الخ. Not in IH — 4. K. دول for قبول — 7. بعلست الح. Not in IH. — 10. H. از حملة خلائف علار هيج طائعه دون همت بر ار راقصى الخ. — 11. K. روافص. — 12. H. رورگار حوىس در بعقصت خلف ىىاد دادىد. — 13 ودى الح. Not in IH. — 15 Read درم و دىنار — 16 رورى الح. Not in IH. — 19. K. om. كه گعت. — 21. بعلست الح. Not in IH

174, 2. K. om. را — 5 I. رورى ار وى بار نگمرد. Perhaps we should read كى for كه — 14 H دىبا for دىده. — 15 H. اگر من با او بودمى من من بودمى ولىكن الخ. — 18. H. با هحسن K. om. حه. — 21. H ابو نراب در باديه گرسنه مابد. — 22. H. كسب for بود.

175, 1. I. نا for با. — 5 H. اس قوم با. K. دىوان for دىوار. — 8. H. مرا تحقىق. — 9. K. سلى گعت. — 12. H. دربان. — 13. After بوى H. proceeds. و هركه بوى اىما كند بى برسب بود و هركس كه ساحن گوىد حسود. در وى غافل بود و هركه ار وى خاموس شود حاهل بود الخ. K. for خاموس. The latter reading is confirmed by Qushayrí, p 160, l. 1. — 15. H. گم گسته است. — 16. H. كىند twice. H. اندر كه معىيها آن تمامب مصروف و مردودسب بر سما و محدث و مصنوع تمامرس اسب مىل سما. — 19 H. ار عمر و عمر مىسب — 20. H قوى for حواس. — 21. K. omits from عمال حوب to حلفس (l 23) — 24. K om. و لمعسى. K app محل مىزدسب K omits و گعب الح.

176, 2. H قوم for كوى. — 3. K. om ى غم. Qushayrí (p. 149, l. 13) has بلا هم. — 4. H و محبب من حاصّ. — 6 Read رسك K. has سك. H. om. در محبوب. H. دسب دارد. — 7. H. اسار اسب مر هرحه

K. om. او. — 5. K. وصول دنیا. I. om. و دعوی کنی. — 8. K. جبست for و صدق. — 12. I باند for در آید. — 19. K. داغ for وداع.

160, 10 After علیه H. adds اصل وی و منشأ وی در بغداد بود. — 12 After تصوّف H. adds و [read اسروشنه] و گویند اصل وی از اشروسنه بود [sic] گویند از سرسنه. — 17 K. om از اوّل. — 18 I. هیچ. After دگرفت H. adds و عمر وی هفتاد و هفت سال بود و وفات او در ذی الحجّه سنه اربع و ثلثین و ثلثمائه بود. IH. om. from حهل to حوالده بود. — 22 I بدید ملم بودید که هیچ در لیل مطلم. — 23 K. نکردیم I بدر به for بدرن. — 24. K. om تا کرد.

161, 3 H دهاوند — 4. K. بامبری ری. — 15. After آمد H proceeds و سبب آنکه حویش سیح حسد بود احترام اورا بیش سیح حسد فرستاد. — 18. H مردان for من. — 19. After حکیم I. has the following *rubá'í*:

عوّاصی کس گرب گهر می باید
عوّاصدرا حار همسر می باید
سر رسنه بدست بار و حان بر کف دست
دم باردن و قدم ز سر می باید

— 21. Read سهرِی و بخارِی.

162, 1. K و دیك دیك در حانه تا هیچ الح — 19. K مرد طلی. — 23 K. حاء

163, 1. I بکی هزار. KH بعمله — 2 KH معمول and بعمله. — 5 K. om. from دست to قریب بعراید. — 13 K. om بعلست. — 17 K. om حدا and بعلست. — 21. K om بعلست I. بعلست که کودکان دکنار الح. K om بای او — 24. I. لعب for کسب. K حامهٔ ما بامه. — 25. After بعمد K proceeds ابن گفمید که من فرح ربابرا الح

164, 1. K دکادابرا. I بصوفیان. — 2 I om. را. — 4 K. گفت از طالع سد. — 7. I. نور for فرو. — 10. K احلاع کرد; H حلعی و از حدا. K. حسند. — 11. K. om. سیح حسد — 13 K. مسگویم, I. مسگرنم; H. منکنم H دهمد مرا با من — 17 K. om. از — 22. IH گفتند. See note on **37**, 13 — 24. K. ستودند. I سبع مهر.

165, 1. I دسهٔ حوب — 3 K. om بعلست. — 7. و گفت الح. KI. omit this saying — 9 و گفت الح H. has خواری من سر از حواری. — 10 و گفت الح KI omit — 13. K om از after جهودان اسب — 14. K om. که. Read گفت for گفتند after سیم حه بود. — 18. و گفت الح. IH omit this saying

166, 2. K om. که گفت. — 11 IH بدین بترهی. — 14 H بشیری صومعه. — 17. H بر سر مسر.

167, 3 I. لعای من — 9. I بارگاه

گفت خانه من نبود و من طلب — خواص گفت. — 7 After دارم I. adds معاش ابشان از حلال میکردم و بدیشان میرسانیدم. IH omit the following anecdote. — 11. After دنیا H. proceeds: تا نعوذبالله وی مشغول باشم تا چون مردم ده بهشت فرود آیند و تعجب وی مشغول شوند حق تعالی را الخ. — 13. K om فیام. IH omit و گفت الخ — 17 H. بسیاری — 19. H. تکلیف for اندیشه. — 20. H بکلیف. — 21 K. om. و before و در ادای آن تقصیر نکنی. After نگردانی H adds بر تو.

156, 1. H بتوسعه مطالعهٔ طمع از خلق میکنند — 2. I om. from و حیرت to the end of the saying H اصل آخرت. — 3 H has هرکه چنان بود که در دنیا بر وی بگریند در آخرت خندان باشد. — 5. The words from و آن to ترك are in K only K. عوض, but Qushayrí (p 84, l 6 from foot) has فلم يجد عوضها في قلبه. — 6 H هرکرا توکّل در نفس صبر نباشد در عبودیت موجب خویش. — 7. H. om. حسنت. H. احکام الخ. Qushayrí, p 99, last line, agrees with K. — 8 Qushayrí, p. 103, l. 17, has خلوص for اخلاص. — 10. H. تدبّر for نگاه, so Qushayrí, p. 28, l. 4 — 12 H جوئید and the following verbs also in the 2nd person plural. — 18. H تخاطرها. K. بربان for زبان. — 21. IH. om. بار بعضا ببامدی In K تعاصا is written below تعصا

157, 6. Read برسم for برقدم. — 10. After عظمیست I adds که ازّ الله يحبّ التوّابين ويحبّ المتطهّرين — 15 After بود H. adds و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول و پسندیدهٔ ... و وفات او در تاریخ سنه تسع و تسعین و مائتین بود و گویند سنه تسع و سبعین — 23. K om. بند Read وفی آن عظیم آمد.

158, 2 K مرا آدم for مرا ادس, I مرا آنم, H مرا آدم. These variants point to مرا آدم دادی as the true reading, possibly the phrase is proverbial. — 3 I از دعای تو از غیر مستغنی — 4 I جمعی, H. حد و تحقیق — 5. I. omits from که وقتی to خویش بود (l 18). — 13. H تجارت و حرمت for حرمت — 15 H بیزاری سیدی for ترّ It is not unlikely that ترّ از is a corruption of بیزاری — 19 KIH حرمت برادران. I read خدمت with Qushayrí, p. 29, l 14. KH سببها for سبیها, but I has سببهای باطل and Qushayrí الاسباب — 20 و گفت الخ. I omits this and the next saying — 21. H برکات و کلمات وی بودمی تا از وی حظ فوائد روی نمودی — 22 خطر should be حظّ according to Qushayrí, p. 29, l. 17 — 23 Instead of کرامات الخ H has از برکات صحبت و فوائد کلام آن پیر, which agrees closely with Qushayrí.

159, 1 و گفت الخ. I omits this saying H has اسباب علائق سه اسباب موانع و نظر تسوی و قضا کردن فراغت. — 2. K om. اضاده — 3

نعلسن. — 21 BMH. om. from حنانکه to سسدی. C. concludes with the following words

حنانکه حال اس است که می نسی
ابادتت نداب خود و ما بود * ابادتب نسود آنجا حدا بود
رحمه الله علیه رحمة واسعه

— 22. نکوسن. Here LB. end M. has a short article on Muhammad Báqir (see p. ۳۳۹ of this volume)

SUPPLEMENT.

148, 3. I محرم. I در نوکل. — 5 H در حمعت نکمال بود — 6. K. حا. K. om که — 9. After کردی H has و در سهر رتی وفات کرد در سنه احدی و تسعین و مائتین رحمه الله علیه. — 12 I. حطر و معداری, so H. I. ربرا اس. K om نعلسن — 14. K. گردس — K نار درا گردی — 19 I. ای حواحه دورم مداری, H دهار دورم مداری, but in marg حمار دورم می سداری. — 20 I. دوم — 21 من آن زن سم که مرد حوام آن مردم که ترد حوسم I اس را حواب

149, 3. K. om روز — 5 K. ساحت for سحن. — 9. K om. نعلسن — 15 *Dele* the line over و گعت. — 21. K. کرده for گرد. I. حبری for حرفه — 22 Read حسادسد. — 24. K تحواسن.

150, 2. I دوصع حواص. — 6. I حامد بن اسود. Qushayrí, p 120, l 14, has حامد الاسود — 8. I. گعت for گعتم. — 9 I وحمان کردم K. om سب. — 10 I وساد for وطای. H. وطاری. — 12. K. کردمی. — 17. K. om بو. — 21 K. om و گعت This story does not occur in I — 24 K محرم.

151, 2. K om. حر K om. که گعت — 8. I گسامحی. — 18 I. که اگر اورا. — 19. I دس محمد. — 21 و مریدی الح. This anecdote is wanting in IH. — 23 K. گعت for گعتم.

152, 5 I. omits from و گعت to راست کنم (**153**, 15) — 7. H. هعت هرار. — 9 H. سرری for دری — 23. K. نمان for نما — 25. H انار

153, 15. K om که. K. om و گعت — 18 IK. دسسه. H has من راهب سسم — 20. K. om که نو ندانسته. — 22. K. om from درو to طلب. — 24 نعلسن الح. This story is not in IH — 25 K. حواسن

154, 2 K. om نود — 16. و گعت الح. This story is not in IH — 17 K. درسند

155, 1 حو for حه occurs more than once in K — 6 K om.

و از اینجا که حق است حقیقت است و گفت هوا حیات نفس است و حق حیات دلست و حقیقت حیات جانست و گفت نرادها که محجوب کرد انسانرا اگر آگاه کند از علوم قدرت جمله در طرب آیند و اگر کشف کند حبری از حقیقت بر ایشان جمله بمیرند و گفت هرکه اعمال بیند محجوب گردد از معمول و هرکه معمول بیند از رویت اعمال محجوب گردد و گفت انبیا علیهم السلام غالبند بر احوال و مالك احوال اند پس میگردانند احوال‌را نه احوال ایشانرا و غیر انبیا جنانند که سلطنت احوال‌راست بر ایشان تا احوال ایشانرا میگرداند نه ایشان احوال‌را. — 17 After کردند H adds شده است و اگر نکرد. — 18. L. om. را. — 19. L کردیم — 23. L om شده است

141, 3 C معتصد for معتصم. Both readings are, of course, incorrect, but no text has معتضد Considering ʿAṭṭár's gross carelessness in historical matters, we may probably attribute the mistake to him — 9 L. om. چون. — 10. C. منصور نه اسم — 15. C. سودم بندا. — 21. H. سرنعمت for سلامت.

142, 1. I. عبادی for عبادی. — 2 CH. حاسب for صاحب — 3 LI حمد for حوی. — 15 CH. ابوناسب — 16. I. هرار for مدار; H هیچ; C. هیچ دیدار. — 20. L. gives a Persian interlinear translation of the Arabic verses

143, 5. After ساجان کرد M has و آنچه حواست نگفت; so B, H. کس ندانند L. om و گفت آنچه حواست یافت. — 6 I. معرّان for مردان, so H. — 9. IM. و بصلابت, CH. و صلابت. — 10. After نگریسته H. has. و گفت آه آن جه بود که بر من رفت که بعد از سالهای دراز بود. — 12. L. مکافات آن میکنند پس از بردبان فرو نگریست و خادم‌را الخ و گفتند. — 14 CH point گلی — 16. LBM. ساکن for ساکنم.

144, 1. H. بعضی می گریستند الخ — 5 گلگونهٔ روی مردان. The remainder of L is supplied by a later hand — 9. H. جمال. — 10 B. راصم for میکنند, I. باری میکنم. — 12. H حلاحل for حلّاج, C. افراد L دغارا — حلاحلرن 13. BM. حسب for حَسْبُ; and so app I. L الوحدة. H. in marg gives a Persian translation, *viz.*, دوستی یگانه مردهای یکی است, which implies the reading افراد. — 15. L. om. from و بمار to نبردند — 22. BMH. خادم‌را گفته بود; so I

145, 3 B عبّاس. — 5. After میکردم B. adds. گفتم خداوندا این آن سب که اورا دعی کردند — 8 M دوست بود جرا با وی حبس کردی. — 13. After گفتم H proceeds. حق با دو حه کرد گفت مرا در معقد صدق فرود آورد و اکرام کرد گفتم با این خلف حکرد الخ After حکرد M. has که مرا کشتند, so I — 17 L در بن — 18. H. و سبلی گفت for

— 20. After بالله H. has مردی‌را دیدم از متصوّفه و گفت صوفی وحدانی الذات است نه او یك کس‌را داند و نه یك کس اورا و گفت صوفی آنست که اشارت از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محو بود. — 21. After معنی I. adds in marg یعنی چون همه دیدی چنان دانی که همه هلاك شدند و روی در خالق اشیا کنی — 22 After خاطر حق H has و گفت هرکه التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی آفتاب جوید بنور کواکب و گفت حکمت لشکرهاست و دل مومنان هدفهاست و تیرانداز خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست نه بحسن نظر معصوم‌را در یابد و لیکن هیچ گمان و شك نباشد و گفت از اخلاق مردان مومن آنست که قصد توانگریش ماننده بود اگر بود واقع بود در فاقه — 24. MH از خوردن بخود. L. که تا.

140, 3 C. در سرك بپیوسته. BM. خانی for خالی. LBM. om. و before امّا نداند که. H. داند, BIM حدوث for وحدت — 6 H. مستغنی — 7 L om در عالم — 9 After سانای H adds و گفت اندوه او اگر مصوّر شود اشیا و اولیا جمله روی بدو آرند و یکی‌را نیز از بهشت یاد نیاید. — 10. After باشد H adds و گفت هرکه بهمه مقامات بندگی فرا رسد وبجای آورد آزاد گردد. — 13. Read مکشوفات L om وقت — 14 H in marg سفینهٔ H مرادست After رسد, I adds in marg. با چه خبر از صدق بیرون آید — 16 L. om زهد جان. After زهد جان, H proceeds و گفت با زهد داغ اشیارا بار داده است هنوز داغی بر هیچ دل ننهاده است گفتند دست دعا درازتر است یا دست عبادت گفت این دو دست‌را هیچ جای وصول نیست دست دعا بدامن وصول نمی‌رسد و آن سرك راه مردانست و دست عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی نمی‌رسد امّا دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهد دست دست سعادت است و گفت این حال که یك موی کونین‌را از جای بر داری تو بر دامنهٔ عنایت باشی و جسم با محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یك لحظه که یك موئی از خویش حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت نه منفصل است بترتیب ازو و نه متّصل است بدو و گفت او آنست که متجلّی شود از سر شوری آنرا که خواهد و محتجب گردد در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس تر بو باد که مغرور نگردی بخدای تعالی و نومید نشوی ازو و رغبت نکنی در محبّت او و راضی نباشی که نه بمحبّت باشی و ایمان او مکن و نعی او مکن و نیز تو باد که از توحید بر حذر کنی و گفت روا نبود کسی‌را که یکی نیند تا یکی‌را یاد کند تا گوید که یکی‌را بشناختیم آن یکی‌را که جملهٔ آحاد ازو ظاهرست و گفت اسمای خدای تعالی از آنجا که ادراك است رسم است

شد After 18 — .اورا L .16 — ار حقیقت بود جرا اس سحر و بدعت بود. H. adds .پس از بصره بدو حرفه (sic) رفت و تعلّق بعمرو بن عثمان مکّی کرد — 19 H. correctly reads ابو یعقوب — 20. After نرخید H proceeds — .حسن آن گنجنامه بر گرفت که در پیش ذکر آن کردیم و ببغداد الخ 21 I. بسکون. — 24. After کی H. adds یعنی سر دار — 25. L. om. اهل.

137, 6. The words from سد to نهادی are pasted over in L Text I. — 8 L. om. اهل. — 10 I have supplied from B the words .. اورا به نیمروز و سیستان و .. تعاوی . which are pasted over in L — 11. H — پس بصره شد بار دیگر مرقّع الخ. — 13 After گفتند H has کرمان. 15. H. correctly ابو یعقوب — 16. H بصره آمد و یک سال به بصره بود. 17. C. تا حسن — 20 H المصر for المهر, so I in marg. H ابو عبد الله راشد. — 21 M مصر for بصره B. writes مخبّر with *tashdid*

138, 4 BH دانستی — 5 LM. om. و به رنج. — 7. The form دسخوار for دسوار is in L. only. — 8. M. بهر تماری; IH هر تماری را — 21 تعلیت الخ L omits this story, text from I — 24. After نکی اسب H adds و حلواگری آنجا نشسته بود یک طبق حلوا بار نهاده در آن عجب ماند که هیچکس نبرامی او دگسته بود ناگاه بعد از چند گاه آن طبق را نگرفت بر سر برفتند باصحاب حلّاج رسیدند آن حال بر گفتند و حلواگر باردیگر آن روز یاد داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلواگر بزیارت حلّاج آمد متعجّب ماند و مرید او شد

139, 5 BCIM om from و گویند to کرده بود L om بود — 6. After المتحیّرین H. adds .اگر کافرم در کفرم در افزای. — 12 Read گردی. B however has .صرف کردی. L. که for کی. — 13 After عمر the texts differ greatly. C. has در کار سکم ,در اندیشهٔ آنی .I ,بر توکّل سکم گردی H. .کردی جواه تحوردن جواه نماحوردن M om. در before سکم — 14 After تعلیت که گفت مرغی را دیدم از مرغان مصوّره گفتم H adds جواهد بود تو نکدام بر می بری بسوی او گفت به بر و بالی که دارم گفتم بر و بال قطع کن که او لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ است تو بدو بسوای رسید تعلیت که حسین منصور گفت ابلیس مگذشت موسی را دید علیه السلام موسی گفت ای راندهٔ چرا سجده نکردی تا رانده نشدی گفت بد نکردم نعیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون دیدار خواستی گفتند اُنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ تو نکوه بار نگرستی من گفتم جز برا سجده نکنم و تحر تو بکسی نگرم ازو برسیدند که در موسی چگوئی گفت حق گفتند در فرعون چگوئی گفت حق گفتند معنی این چیست، گفت ایشان دو صفت [MS. صفت] اند که میروند در اند بر آنچه رانده اند ایشانرا در ازل از ابو السودا [ابو السواد [Bombay ed
The first of these anecdotes also occurs in marg. I , beginning و گفت

l. 8 sqq — 20 L. om. ملائکه. LI. om from کعاب to گرفته اند. — 22. I om ادو — 25. L. نتره for مغرّه, C سره; B مرده.

131, 3 CH دو قسم, the other MSS. سه قسم. After ازو most texts add و رضا درو — 4 L om در before آنچ — 19 C گدادس for کداب. C تعلسب و گعب صبر کبید و وحاموس باسید. — 20. L و گعب for تعلسب.

132, 1 BM. حریری L. points the *nisba* حَریری and ʿAṭṭár seems to have pronounced it in this way (for he rhymes it with بصری), but according to the commentator on Qushayrí, p 27, it should be pointed جُرَیْری and referred to حُرَیْر بن عبّاد بن بنی بکر بن وائل. — 2 H in marg. ثلة ولايت. — 11 L جه — 20 B گعبم سوارادنی می ماند.

133, 6. L om. ىو. — 19 BIMH جهارم for. دیگر. — 21. I read برهیب with C. and Qushayrí, p. 115, l 4 from foot, the other texts have بر هیبت. — 22. LI امیر.

134, 2 BMH. معاملة. — 4 L om و گعب after سالك — 6. Read رحمت نکسد. Apparently all the texts have رحمت, but BIMH. have نکسد According to Qushayrí (p 59, l 5 from foot and foll. Jurayrí was asked about عزلة and replied. الدخول بین الرحام ویمنع سرّك أن لا يزاحموك. ʿAṭṭár's translation, therefore, is inaccurate, since he must have read إن لم instead of أن لا, which the context requires. و گعب الخ. CI omit this saying. — 8. LBM. om محاربهٔ مریدان — 9. C بار داست دین. — 10. و گعب الخ: IM. om. — 12 L نعس. — 13. CIH احتمال. — 14 L سوزن for سودن, I. سردن, H. سسدن, and so C Qushayrí (p 27, l. 22) has باستعمال العروج. — 16 BCM مساعدهٔ وصول. C. عظیم کرده است — 18. C. جون بیدهٔرا میراند, so H

135, 3. LBM. امواج. — 4. BIM. عریب. H عرائب و سوه داشت که خاص الخ. — 9. Read دقت. L وقت و نظری, so BI. Text C. After بود H. adds حمله روزگار اورا اساس بر بلا بوده است از اوّل تا آخر. — 11 H مگر ابن عطا و عبد الله الخ. B گرگانی for قسیری, H نصرابادی — 14 ستّر داشتن seems to be used in the sense of 'expatiate' B ستّری عظیم; IM سیری, H. سری — 19. LBIM بالحال — 20 LBIM الحال. — 22 LIM الحال — 24 تحر is wanting in all the texts save C and the Bombay ed.

136, 4 BMH om. the Arabic — 5 LI تحلول LIM الحال — 6 C. از بك مسریم ملحدی بوده است در بغداد, so H — 10 M بك حرویم, I (a correction) — 11. L عمل اورا. — 13. C. مبان for بیان. — 14 After سبب بود H adds و اگر ازو بك سخن بظهور آمد که گوینده آن حقیقت بود که گوینده جون C. has بسدا سد After جرا آن سخن بدعت بود امّا الخ

marg. — 20. L. om و گفت — 23 L. om. from و هرکرا to بپشه گبرن.
B om. حون; I. حوف (a correction)

124, 1. C. حکیم مرید در سه حمر — 2. IH. خورس; CM. خوردس.
— 7. C. عقول — 8. After بالطاهر I. adds in marg والله سولّی السرائر.
— 9. H در باطل. — 12. L. om تحت. — 14. CIMH. باد صبح. — 17.
L. و گفت for بغلست. — 18. L گفت. — 19. C. دربان. — 21 LI.
بداشت.

125, 2. H. شای for بسائی. — 4. I آن for او LC و مجتهد بود
و در طریقت مدعی خاص الخ. — 6. L om. هر — 9 CIH حلقی.
— 11. BM. حربی — 13. L بسیاری بود. — 15. C. بپای بداشته.
— 18 CH محمّد ذکری. — 19. L. سرّ for سرط. — 20. L سرّ. C.
ذکری. C. در میان بیراهی. — 23. CIH. write موبر here and in the
following lines

126, 2. All the texts have گفتم. — The forms بوذی and داذی
(L.) were originally also in I, but have been altered to بودی and
دادی. M. has بودئی and دادئی. — 6. L ربستیم. C. و قطره — 17.
کرذی in LI., but in I. it has been altered to کردی; M. کردئی. —
20. CH. بعتّر.

127, 2. I. بصره for مصر. — 8. C. باسیدم for بوقت کردم. — 11.
C آنجا باسیدیم. — 15 CM. خلائی. — 19 L. om گفت. — 23 L. هرکرا.

128, 6. L دارم for هست. — 16. B می آورد و رها میکرد. — 23.
C. بارده; M. دوازده, H. هزده. L om. گفت. L. بس for بیرس.

129, 8. L om. from گفت لتمك to جایگاه بر. — 11. L om که
after احمد — 15. C. حرفة سیاه در بر و بسمنة سیاه در سر و ازاری
سیاه در پای. — L بر کرد, I بر سر کرده — 18. L. بعنی بعسم, evidently
a mistake for بعسم. — 23. B. آمدند بشیراز. — 25. M. از for آن.

130, 1. C. طوازی; so IH — 15. After باد M. adds شیخ الاسلام که
شیخ بو طالب خررج بن علی بغدادی است استاد عبد الله حفیف وهو من
اصحاب الجنید شیخ بو عبد الله می گوید که من خدمت وی کردم و وی
علّت شکم داشت خون می فرو شد و طشت در وی می نهادم وقتی غایب
بودم وی آواز داد که سرازی من نه می شنوم دیگر باره آواز داد و گفت
سرازی هین لعنك الله من بشنوم و طشت بوی دادم و علی دیلم برسید
از بو [MS. ابا] عبد الله حفیف که تو آن لعنك الله چون شنودی از وی گفت
چون رحمك الله شیخ الاسلام گفت فلاح بباشد مریدرا که دلّ استاد و پیر
شکسته باشد و دعاء وی خورده باشد و لعنك الله استاد بسنده باشد و
برحمك الله بر بداشته بود و وی بدرد و ناکامی رنده شکسته [MS. بکرده] باشد
[Nafahát باشد رسته بود و وی حود درست بود] حود See Nafahát p. 280,

و ناخن او درار بسندی و بست [sic] باران با او مرفنندی سکی از راه marg. نسعادی گعی بار گرد با ههرا بر راه مسداسی; so H. in marg. — 9. C. اعرابی. — 18. After کنند C. adds و در وقت حاجت آرامی آرند, but the two last words are corrected in marg. to آررمی دارند. — 25. H آنکه حلف را.

118, 6 I بندگی. BMH. آنچ or آنچه. C. ربح باصه. — 8. M. alone has preserved the correct *nisba*, all the other texts have حرحانی. See *Nafaḥát*, N⁰. 136 and Sha'rání's *Lawáqiḥ*, p 118. — 9 L بامابت. — 16 M. بسیاری for نرك. — 17. C. مصالح — 19. L محتّب for محتّ. L مراعات کردن. — 22. LM محتّبت. — 23. IH. در راه حق. — 24. L. و ذکر.

119, 5 L مولا — 6 LIMH. om. محق — 7. After موئی L. has سوق حر وصول محق, so BI. Text from C, with which H. agrees — 9 C. طالب for صاحب. — 10. M نعوی for نعویص — 16. L بامامت. — 22. C حراغ جمعه. — 23. L om. بست.

120, 2. C برابر for دربر. — 11 All the texts except C have الحسن. — 14. After گسیم the Bombay ed, which I follow here and H. have the following anecdote in marg بعلست که کتّانی گعت وقتی صعقی عظیم بافتم در بس خود صوری دیدم گعتم در طواف سوم و دعائی گویم بس در طواف بدیم و از عرابت و عاجری گعتی کردیم با حیان افتاد که قرب حدای مرا از دعا بار داسته و از سوال منقطع گردانید بس هانعی آواز داد که بعد از آنکه بزا با حویس کرویم حرا از ما حیری حز ما میخواهی. — 16 After الّا علیّ I adds ولا سیف الّا ذو الفقار.

121, 5 After گست L. has که کسی گعت مرا الخ Text C., so MH. In I. the passage has been altered and corrected so as to read: و گعت برنائی بود در مکّه با ما بیامیخی و با اهل دنیا التعات نکردی کهنه بوسیدی ردا — 15 C. با دلی فارغ دوستی او در دل ما افتاد بس مرا دوست درم الخ در بر — 19. CM. از عبد الرحمن و از معمر. H. از عبد الله و از معمر.

122, 19. *Dele* the line over و گعت — 24 L. om. معصیت. After مدلّت the Bombay ed. has in marg و گعت حیرنکه برا در آن اختلاف نکنند نه کوفی و نه مدنی و نه سامی و نه عراقی زهد بود در دنیا و سخاوت نفس و نصیحت مردمان یعنی حیرها نگویند هیچکسرا که نه محمودست, so H. in marg

123, 3. After تصوّف بیشتر H. has in marg و گعت صوفیان بندگان حدای اسب — 4 L. نعس for نعس — 9. After بطاهرند و آزادان بباطن CH. add که صانع کرده باشد — 11 I. حدانکه. L حسابنده بودست. — 16 L. آهسته for است. — 19. After بکند the Bombay ed has in marg و گعت هرکه حرص بصناعت بعروسد ظفر بابد بعزّ و مروّت; so H. in

L علمی. — 20. C. دسام for دسامرّه, and so I. in marg., but the reading in the text is right. — 23 C. روری حىدكش.

112, 4. L. ىا for ىا. — 11. H. حولاهگی for باىندگی. — 24. After و سخن اوست که گفت که ىسىی [MS ىسىی] سرىع ىر C. adds سده ىود از آن آدم ىبود که خداوند اورا ىىدهٔ حوىش گفت وىرا از گناه ىوادىسی ىگاه داشت ىنسىب معاحرت مكنند و هىح علم مرفوع‌ىر از علم او ىىود که ىامهاى همه حىرى در آموحت و آن اورا مىفعت ىكرد در وقت حرمان ىقدىر ىعلم سرفرارى مكىىد و هىح عىادت از آن اىلىس ىامىر و ىىشىر ىىود ىدآن عىادت خلاص ىىافت ىس كار ساىعت دارد و ىك رور در مجلس مى گفت متّعى را سىىه ىىور ىقىن مىسرح است و مومن را كسعف ىصاىر ىىور حقاىق اىمان حاصل است معنى آن است كه ىىور اليقىن علم اليقىن حواسىه و ىكسعف ىصاىر عن اليقىن لاجرم متّعى ىىىن ىىور علم اليقىن ىرسد مومن را عن اليقىن ىىور حقاىق اىمان بود ىى ىعوى صرىت اىمان است كه الاىمان عرىان ولىاسه التعوى ىىاىت معرىت و علم اليقىن درو ىىابت روعىن و عىن اليقىن ىىاىت دوق روعىن و اىن حقاىق اىمان ىىود. — 25 C. ىارنامهٔ for ىاربادهٔ, but Qushayrí (p 29, l. 23) has سوط الله. L ىد خوئى for ىى ادىى حو.

113, 8. Read ىمار. — 13 H. احلّهٔ for حملهٔ, and so I. (a correction). — 15. BlMH om كسىده — 16 After ىى شمار C. proceeds سعرهاى ىىكو دارد و خلونهاى ساىسىه از سلعاء ىارسا ىود. — 21. After سىم C. proceeds ىوعده ىگاه ىواىد داشت. — 22 C. ىاگاه حاىح سروار ىود در آنجا اقىاد و حلىى ىدو ىرسىد زىراكه ىعىنس درست ىود.

114, 11. After درست M. adds واىسىد and five Arabic verses which are cited by Qushayrí, p. 93, l. 5 from foot and foll. — 13 L om. ىه. In this and the next line C. has سر ىرىه for سونىرتّه. — 18 C كه اورا دلىىگى ىدىد آىد.

115, 7 C. باسىدى for ىىسىى, but in marg. ىودى. — 10. BCMH. om و مساىح مكىن را. — 16. BMH حرىرى. After ىىامد M. adds گفت با وى مگو; so I in marg and H. — 17. L. om كه ىو گفتهٔ. — 24 BMH om. مراقىت, I مواىعت (a correction) H دارد for ىحاى آرد; B ىحاى دارد.

116, 1. LIM محسن. — 2. L. باعراص. — 3 ىدل ىىر مىل ىكى. — 4. C. ىىواىد رسىد — 10. CM. om. از فوت. — H قرب حق C. دهىد. — 12. H ىاى در درجهٔ. — 14. L. طلب for درست. I. زاهد. — 15 M. حر رصاى حداى C. سىئى for سدى; H حىر. — 17. M. ابو عبد الله, which is correct (see *Nafaḥát*, N⁰ 85). CH. عبد الله احمد.

117, 1 CMH سىىاك. — 8 After ىىالىدى the Bombay ed. has in

هم حنان خیرامان سامد و النعات نکرد و در کنار آب نسسب و کحکولی
داسب بر آب کرد و دو سه نارهٔ نان حسك در آن نهاد و وصو ناره کرد و نماری
ار سر حصور گزارد حون ار نمار فارع سد آن نانرا نحورد و ار عقب آن آبی نحورد
و نا ذوقی نمام خدارا شکر کرد و کحکول در زیر سر نهاد روی سوی قبله کرد و
نفراعتی نمام نحفت و علی سهل ار آن منطر نگاه میکرد و نا درویس در آن
خواب خوس نود مردمان حند گونه رحمت بر علی برده نودند نکی حبری
حواستی و نکی ار ظالمی نالندی حنانکه ار دست حلق نکساعت آسانش
ساقت حون حال خود حنین دند و حال آن درویس حنان عبرنی در دل او
بدید آمد حون درویس بیدار سد و خواست که برود علی سهل آوار داد که
نکدم توقّف کن و ننس درویس آمد که ای درویس من نادساهم تو حرا
ننس من نیامدی درویس گفت ما هر رور حند نوبت نا ننساه حدای میرونم
که ننانند که مارا نحلق مسغول گردانند و از قرب حضرت او نار مانیم علی حون
انن سحن بسنید دردی ندل او در آمد گفت اه انن طانفه حنان مستغرق
حضرت عزّت اند که ار نادساهیٔسان ننك می آنند گفت ای درویس
نکساعت نوقّف کن نا در صحبت تو ناسانم گفت نعوذ نالله من صحنة الاسرار
گفت اکنون ار نهر حدا مرا نحدا راه ده گفت موتوا قبل ان تموتوا بمیر تا
برسی گفت حون بمیرم گفت ارین نادساهی بمیر تا نحدا رنده سوی که هرکه نا
حدا رنده سد در هر دو عالم رنده ناسد و هرکه نا نعمت دنیا رنده ناسد در
هر دو عالم مرده ناسد علی سهل حون آن حال مساهده کرد اندوهگین نا حرم
خود شد و مردم حودرا گفت ای مردمان اگر حنان ناسد که احل من در
رسد سما حه کنید گفتند حان ما همه فدای تو ناد انن حه سحنست گفت
مىالىسب که مىگویم نعنی السّه نك رور مرگ ناسد سما آنرور حه کنید
گفتند آن کنیم که همه حلق میکنند گفت امرور حود آنرور گیرند که من
مردم و پای از حانه بیرون نهاد و در حرانه نندگی حق نعالی مسعول سد
و گونند که حنید ار آن حال حبر نافت نامها سوی فرستاد و اورا نسر آررروی
صحبت حنید سد نیرون آمد نا نه نعداد رود ار نس که رناصت کسیده
نود روی رزد سده و کهنهٔ نوسیده در اندوهی نمام نآهستگی میرفت حرنندهٔ
حند آمدند که در رمان سلطنت ار آن او نودند اورا نسناحتند سوی
سراب بر سر او نهادند قضارا نای او بر سنگ آمد و نیفتاد و آن سبو نیز رمین
رد و سکست حرندگان اورا حندان ردند که نیهوس سد در حال واقعهٔ
مردان بر او فرود آمد حون نهوس آمد حیران و مستغرق روی نحرانه نهاد و
خدارا سکر میکرد که الحمد لله که کار من ار حرندگان گسوده سد و مقصود
حاصل سد. — 16. C در دل موطّن بود. — 18. CIH. عاقلان, which
seems to be the better reading. — 21 L. و تحسن.

111, 1. M. الی یوما هذا for تا قیام ساعت. — 2. C. وصف for وصیّت.
— 10. L. حاجلبا. — 14 C. آن سر محتاج for آن معطی حاحّاج. — 16. —

و عس اورا ار وی بدانند. — 20 After حرمت C. adds و گفت توکّل بر
خدای آن است که با خدای ایستاده باشد و توکّل درست شود ایشان را
احکام خدای عز و حلّ. — 23 After بسود C. adds و گفت جوانمردی آن
بود که اورا خصمی باشد بر کسی.

107, 18 C. زیرا که اورا معابله بوانست کردن بدآنچه او کرد بو علی را
واجب بودی بر بو علی. C. 19 — . معرد for محرّد; so H. C. علامت الخ
وقتی. L. om. نفعی که سخن که گفتی برای نفس خود گفتی نه برای خلق
گفتی. — 20. LI. وقتی for برکات C بدآن برسید. The text of this saying appears to be correctly given only in C. — 21. L. در معنی. L. شخص for سخن. — 22. L. بو for ما. — 24. MH. و حکایت کنند. L. و گفت for بعلست.

108, 7. C. خدایکه ازو گریز نیست و بدو احتیاجست. — 10. After ابد C. has بر خویش و عاشق شده ابد بر کسی الخ. — 12. After داد نند C has بداومت. — 13 L. و معدار محبّت حسب بدهند. H. بداومت. — 15 C بر حدمت for بر ادب. — 14. C ادب و حدمت بایدکی ما. — 16 C واحب بود که حنان کند. — 17. L اورا for و او. — 18. L. om. عیب دینی بر کسی طاهر نگردد. C. در دنیا and و گفت. — 19 L om و گفت. — 24 Read بیش

109, 1. C بتوابد L. در حال و معام در وقت خود. — 4. C بحسید, so BMH — 5 C. بحد for بحر L om بود. — 6 L. om. از. — 13. L حدمت for حدیث. — 16. MH. بی سلك. — 19 L. دانسال for ایسار BCMH احمد بن اسود. — 22. B تا سال دیگر مرا طاقت انتظار نباشد بیك روز می رفت ناگاه گفت لبّیك و سر بنهاد و جان بداد.

110, 8 L. علامت. — 9. C. بار ایستادن C. حسن رعایت; I رباضات. — 11 L عاری for عاقبت و, C. عاقبت بسلامت بباشد, which is the correct reading, since Qushayrí (p. 27, l 13) has لم یسلم فی منتهی عواقبه. — 15. After بسید I. adds in marg. نعلست که ابتدای حال او چنان بود —
که او حاکم اصفهان بود و عادل بودی فعرا را دوست داشتی و با درویش
مرافعت بسیار کردی و در دیوان حکم درویشانرا برتر از توانگران نشاندی و
همه وقت احوال اهل تصوّف برسیدی و با ایشان تعرّب نمودی و چون
حدمت ایشان بتوسی در صف نعال بنشستی و چون درویشی بدرگاه او
شدی هیچ دربان را زهرهٔ آن نبودی که اورا منع کردی و ایشان را پیش خود
خواندی و بتواضع سخن برسیدی و اگر در حرم بودی بر منظر بنشستی و
نظاره میکردی اگر از دور درویشی دیدی پیش خود خواندی نعلست که
روزی بر منظر نشسته بود و در زیر آن گذر بود و سبزه و آب روان درویشی را
دید که از دور می آید و گویند که آن درویش ابو عثمان مکی بود درویش

LI om .و در بلخ معمم بود — 5. L نصیبی. — 7. Probably بود should be supplied after عمری; so C. BIMH. om با. — 8. C. سی بارۂ for حروی. — 12. C. عمری بود. — 14. C سی بارۂ for حرو. — 19. L. om. آیت. — 22. L. از مجلس. — 25. L. و کعب.

104, 3. C. با ایس خداوند. — 11. LBIM. om. from و جون علما to the end of the saying, text from I. in marg — 13. C. om. from بناۂ امرا to the end. — 14. L. om. و کعب. — 15 LBIM. om. بعس. C. معارت سهوات. — 17 After کردند H inserts in marg. و سبعه ننگ سود و حون سبعه ننگ سود حوی ناحوش سود و حون خوی ناحوس سود. C. has و حون for او and after کند concludes with دلش بمیرد. — 23 After کژ بود C. proceeds این بسیر حاصل آید و نسنر برناں طاهر بریدن الخ; so H. in marg. with the absurd reading نشسس for نسنر in both cases. — 24. LI. رناں. — 25. L. مگر کلمه احکام. L. inserts سرع after است.

105, 1. C. دساں حرمت حکمت. — 8. L. بدو. After عاشق شد C. adds و کعب هرکه راضی است از اندامهای خویس بسهوات در دلس درخت دومیدی روید — 10 L om بدس. — 16 H بسندۂ کار, but perhaps the words in the text should be written بسندکار, کار being regarded as a suffix. — 18 H محلوبات, M. حلق. — 21. L. و حسی. — 22 After حمیل C. adds و کعب بیغامبر محره بیغامبر نگشت مدارا. و لیکن بعرسادن خدایتعالی بیغامبر گست و بوحی آمدن بوی [MS بود] و حون خدای اورا خلعت فرستاد و بوی وحی کرد و بیغامبر گست هرچند اورا معاجزه باسد یا نباسد واجب گست بر آنکسان که بیغامبر ایسان‌را دعوت کند اجابت کردن هرچند ایسانرا معاجزه ننماید و کعب کس بود که درین طریق عمری بسر [سر H] گردان بود که در عالم مگردد و مردی‌را محوبند از مردان و هرگز نیاید حیانکه اورا باید و حگونه باید که آن حون او بود و اورا معلوم نبود [MS. باید], so H in marg. — 23. L. om. بلطف. — 24. L کند

106, 3. LBIH از هر طعوم — 5. L. om. لذّت. — 7. L om from که در دنیا to در آخرت. — 8. It seems necessary to read عالمرا or to add بند after کند with C — 12. After خورده است C. adds و کعب هرکه از عقوبت بیرون آید با او آن کنند که با بندۂ گریزبای; so H. in marg. — 14. After بعس است C adds و کعب بنده مستحق بعس نسود با از نسخ بر نکند که ذکر مبرود برك نکند (*sic*) سبی که میان او و میان خدایست از عرس تا بری و تا وقتی که مراد او از همه حیزها خدای نبود, so H. in marg. — 17. After دنیا C. adds و کعب بعس بعقل بداند آنچه از خدای بود —

adds: و گفت نعمتی است که ترا نصرّع کند و خضوع نماند اما بدرشی [Here H. و شدت [بدرستی و سرت [MS و عنف و این لئیم است adds in marg. و نعمتی است که نصرّع کند نه نیکوئی و عطیت و گفت خاشع آن بود که آتش شهوت .[و رفع و این نعمتی کریم است خویش فرو کشد و دود دل خویش بنشاند و انوار تعظیم در دل خویش بر آورد تا شهوت او مرده شود و دل وی زنده گردد و اندامهای وی خاشع گردد; so H. in marg. — 19. After نماند C. adds و گفت هرکه موئی‌را شناسد و گفت خوف اهل C. adds گریزد After 21. — آسان شود برو مؤنث با او معرفت گردش دل است و گفت خوف شود چون رهبت بود و چون خست صاحب همّت چون بترسد هوای خویش رود چون رهبانان که منابع هوای خویش باشند چون لگام شریعت ابسان‌را بار کنند تحف .شریعت تمام کند آن خست بود

99, 10 After با وی C. adds و گفت راه خدانتعالی چهارست با سمشیر و سر کافران با محبره و درگاه عالمان با سفره و شکم گرسنگان با محراب .و مناجات رحمان — 17. L. om. ابس — 23. C. omits this article, as also BM.

100, 1 L طائفة عرارا, I. طوائف عررا, text H. — 2 L. om. from و از معرب to گرمه' بودند — 5. IH. .کوه لبنان . LI. بسطامی آمد. — 19. LI کله for کلی; H. خوره. Possibly کله should be retained, although I can find no authority for it as a synonym of خوره

101, 5 I om دعوی. LI. دعوی for رعونی; I in marg. رؤیت — 7. H. تعالی تعالی .I. تمواعت حق سبحانه ونعالی. I. با سکان صحبت داشتن .و — 9. BCM. omit this article. Concerning the *nisba* see note on Part I, p. 9, l. 8 L روعدی, I. روعدی; H. .بروغندی — 10. The rhymed proem is entirely different in H. — 14. L. خمری H omits from و ابتداء to حسب (**102**, 11). — 17. I. .بود — 19. L om. .بار — 23. L او ندید L. om. .خویش

102, 8 I .با کسی — 13. L. om. صوتی after گفت. — 14 H بعدار Bombay ed. adds] کاری که در نیش دارند تحسنده است و باری انسان‌را در بلا برگ انسان] نهاده است بمقدار معرفت که اورا تحسنده است تا معرفت او باری الخ — 15. L. آلا and IH. apparently have the same reading, Bombay ed آله After مستور H. adds و گفت هرکه فرمان حق تعالی در خوابی ضائع کند حق سبحانه وتعالی اورا در بیری خوار دارد. — 17. L. om. .باو — 18. LI. om. .گفت — 20 LI om. گفت

103, 2. BCMH. .معامله و ادب — 3 L. om. بود after تقّس — 4

و دیگر برسیدند از معرفت گفت زادنیست که بدید آید در دل با لاجرم تحل نکنند بدر یاحتی حبری که آنرا قسمت نیست در راه آنکه همهٔ قسمت بیست .آتحاسب یعنی تحل نوررد [MS. نوررا] بدنیا با مؤمنان — 21. After و اورا صفات است و گفت توبه آن بود که حون ذکر گناه کنی و C. adds از آن ذکر هیچ حلاوت نیابی توبه بود. — 22. LBIM. بتوانید نوشت, so C. — 23. C. om. آن and writes توکّل above the line.

91, 1 L. om دل. — 3. L. و گفت for بعلست. — 6. C. گوبدی. — 8. L. کردان و تحواه, but the ا has been stroked out, M گردان و تحواه. Read گردان و خواه — 9. BMH. ذکر حکیم الترمذی, so CI. — 10. C. حکیم for سلیم. — 14 M. حکمی for حلمی. — 20. LC. om. در. — 21 LC. om. متحیّر.

92, 18 L. سعیدی; I سیدی.

93, 22. C بسکبی for تسلّی — 24. M در ی در for در همه دنیا.

94, 2. C. همی در آن شب — 6. C. عالان. L. دائم گفت. — 24. After حواند C. adds که محمّد حکیم جمالی داست

95, 12 C و مدد ما از دنیا دورتر کسید.

96, 1. سری occurs only in H. and (as a correction) in I. The other texts have سری except C, which reads همحس بسرّی. — 2. C. بمحاهده — 3. C. بساعده. BC غوطه. — 4. BMH. بسوان. — 6. Read صنف

97, 7. L om. را — 12 L هرك for هرکرا. — 14 L. باسد. — 15 L. om. و. — 19 L با بات for بابات L om و گفت. C. محدوثی را. — 25. L. om. from رونای صالح to و هدی صالح H. محدوث را اقتصاد

98, 2. After نتواند بود C proceeds و گفت حواب حرونیست از معامری و جای دیگر گفت حواب راست یك حرو است از جهل سش عهد و — 4 گفت seems to be in C. only. — 6. C حرو بعامری که آنکس را از ولایت C has کرد 8. After — .از, I. بر, 7. L om. — مساف مگر آنکس' که اورا از ولایت حظّی بود, Bombay ed حظّی بود, so H. — 9 LIM. سوی for سوء; B سر; text CH. — 10 L دور for روزی, CM رور, I. روا, text BH. L عدس حودرا. — 11 L نگرداند. After نگرداند C. adds و گفت ایمن بودن اوّل صلالت مومست رود بود که بریده احامد; so H. in marg. H. باید بود — 12 B. بتوانند, MH بتوان. — 13. After گفت آنك انسان را بآیات الٰهی اهل گردانید و علم C continues قوم اند اس طریف روزی گردانید پس انسان از آن بیرون آمده باشند و منافع هوا سده مثل انسان مثل سگی بود برسیدند از حلف گفت حلف صعیفی طاهرست و دعوی عریض بزرگ; so H. in marg — 15. After نگیری C

برهت و اسامی از [آن H] حقایق باز و باقی ماند بس اسامی موجودست و حقایق مفقود و دعاوی بر [در H] سرها نوشته و گفت هرکرا وجدی بود و در آن وجد هیچ نه بیند زیادتی در دین خویش آن اولیتر که سرمی بدارد و توبه کند از آن وجد و گفت وجد دو گونه است یکی وجد ملك چنانکه حق تعالی گفته است ومن لم یحکم بما انزل الله فاولئك هم الکافرون و دیگر [ذکر .MS] وجد لقا [و لقا MS] چنانکه حق تعالی گفته است ووجدوا ما عملوا حاضرًا یعنی ولقوا و گفت هرکه حق را مشاهده کند دیو سر خویش جملهٔ کائنات از جسم دل او بیفتد; so H. in marg. C اصول. — 8. After ننشاند C. adds: و گفت مراقبت مراعات سرّست برای ملاحظت غیب در هر لحظه و لفظه — 10. M. خلوت for سلوت. — 11. C. تعرّب for تکرب. — 14. L. حد و هول. — 15. LCI. حذا گردد از هر.

88, 5 M خدمت for داشت حرمت. — 6. سمسار, which Qushayrí (p. 24, l. 21) shows to be the true reading, does not occur in any of the texts. L. has سوم; M. ستم, C. از سم سار. — 7. BH. داسمی B. از بعد آنکه از سفر باز آمد و زبان طعن رسمی. — 8. After کسند C adds هرگز کس از انسان دیر صدّیق درو دراز کردند. — 9. After گبر C. adds تحاست; so H. in marg. — 10. C. بر حق. C عیان for حسوی. — 12 After باید C. inserts آن علم طیّ صدر او منشرح گردد یعنی. — 15. C و بهمت و قیاس بود. — 17 C. حق النفس. C. زاده for اضافه. — 18. C. و گفت الحج. — 19. C تا حیان شود که در آن دید بسیار. — 23. Qushayrí (p. 24, l 22 seq) has الراحة في السجن من اماني النفوس. — 25. LCIMH. مرید for مدبر; B. مرنند. The true reading can only be deduced from Qushayrí (p 24, l. 6 from foot): فذلك من علامات ادباره. H. بسبب for سد

89, 1 L. om. from دوم to آنچ بدانند. — 2. C. بیاموزد for بخوانند, and so Qushayrí, p. 24, l 8 from foot, لا یعلمون. I, گویند. — 8. C اسعال L om. هر L چهارم آنك. — 14 BCMH نوای. — 16. C ابو الحسن, and so Qushayrí and Jámí, the other texts have ابو الحسن C. بوسنگی, so H in marg — 18. L بخسم بر اهل. — 20. BM. حریری C has ابو عمرورا و دمشقی را, but probably we should read ابو عمرو دمشقی را. — 21. After کردندش C adds تا بزرگی خود در شهر خود بنوانست بود. — 23 L om. گفتند.

90, 5 After روز BM. have بر قاعدهٔ صوفیان می رفت بقطع, CH. چنانکه صوفیان باشند. — 16. LM om. from نرسیدند to اسم ذی, text C و گفت — 19. C. بر نیکو. C. مراقبت — 20. After باطن بو C adds ازین طایفه در فتوت و توحید طریق کسی نیکوترست که معتمد عراست

بس گفت C .10 — .دعلم .L 8 — .موافقت است با حق در سرّ و علانیه .L .با اخی فراق قلوب است — 13. L. points سمنون, but according to Zakariyyá al-Anṣárí in his commentary on Qushayrí's *Risála* the usual pronunciation is سُمنون. C. محبوب for محبّ. — 14 I. حلال. BM سمعه, so H in marg. — 15 After محبّ C. has آن سنج موزون سمنون محبون. — 18. C از قوت محبّت. — 24. LI. باری, C. and H. in marg بارل, text H. C طالب بر آن باسد. BCH. بر آن.

83, 1 H از تخار می آمد. M. قصد, I. قبله. — 3 L. شد — 5. LI. om دس بر دست او بسبب. — 8. L om از — 21 C. سسانه‌را for صعب حال او بصورت آمده. — 24. C. در حال. H. حال for حال

84, 1. IM. بودنی — 3 LH. om. ما فی. BIM om. ما Qushayrí, p. 25, l. 14 has ولیس لی فی سواك — 5. L. om. کی. — 6. Qushayrí, p 25, l. 22 has ابو احمد المغازلی. — 8. L. روم — 10 After حلیل C adds مردی مرائی بود و دعوی پارسائی کردی و. — 12. I. نگاه for نبرّك, H. نکی .C .نعمی حورد در وی افتاد H adds گست After .23 — المعان از اکابر for سمنون; so MH.

85, 3 C. کار for انکار. — 5. و نکند in L only. — 8 All the texts except C. have نبودند for بردند, which is the correct reading, as appears from Qushayrí, p 170, l 15 BMH احتّه. — 10 The words مگر نحیری occur in C. only. — 11 C بود, the other texts نبود. The clause و هیچ .... نباشد occurs only in CH — 14. L. فعر آدست LIH نقعر. — 16 IH فقر. — 19. C وحد آن مربّی برورس, I وحدان و برورس. — 22 LC. حمزة, BM سهر — 23. L om ابو before عثمان. C ابو عثمان حیری.

86, 21. L برود for بود. The former may perhaps stand, as Qushayrí (p. 30, l 16) has المسی فی الهواء Here the Bombay ed adds in marg نقلست که بری بر آورده بود و او بر عسل مولع بودی گفتند این موافق علّت تو نیست گفت من این ترك نکنم گفتند چون حال برود بار نباشد گوش تحوذ دار گفت هر دو بار مرا, so H. in marg — 23 C. بزرگی طاعت انسان در جسم انسان.

87, 2 After فلیفرحوا C. adds و گفت ارادت بار داسی بی اسب از مرادهای وی و اقبال کردن بر مرادهای حق تعالی و رضا دادن بدادنه بر وی مرور از حکم قضا و گفت ساکن سدن دل دیگری جز حق سبحانه آرام گرفتن کردن اسب تعقوبت خدای تعالی در دنیا; so H in marg C وسوسه حیرت — 5 C. تعبی اشاره. Here C adds [H بدادن] باسبات دل‌را ادا کند و الهام تربادتی فهم و بیان آن [H ادا] کند و گفت حقائق اسیا

کنده است. — 13. L. سودمندست LBI. برسدم. — 21. Read جاهلان. C. جهالان. C. برك گرفس نطالان. IH. مكتران for منكران. C. منكران.

78, 1 C ملب با رواح. BH. علامات, so C. — 7. C. اعتراض از سر مساحات. After مساهات L. has و نعلّق ساختن مساحات. — 8. C. اسقاط فرع. Read فرع for ورع, which, however, is the reading of all texts except C. — 9. L. بر سنن. — 12. L. خدای آنچ. — 13. C. با مضمون نعنی با — 18 C. افرونی از جهه خدای و تقصیر از جهه خود آنچه. — 21. BCMH. از كاف و نون. — 22. C. بیرون آمد for نون before توكّل.

79, 5. C. بروزگار. — 7. L کردن حوش for حوص کردن. — 8. C. ترك انس. — 14 C. انسانست for دلست. — 18. L. وصلب for مصبلت. CH. حال for حمال; BM. رحال. LI. معظم — 20. C تحرمت. — 23. L. om. بس.

80, 2. با before نعقوب in C only. After نعقوب C. has ندانكه نو بندهٔ و راحت باشی. L. om را after بنده — 6 H. مساجد for معلوم, so I (a correction). — 8. L. می نابم. — 10. IM حو ندهی — 11. C. گعتم for گعنند. — 14. BM. نگرستی را; so C and H. in marg After طاحهٔ C adds لطمه بلحطهٔ — 15 BM خود ببی for خوری. After خوری I. has [MS دیگر آوازی شندم كه نظر بعض العبره [بعض عبرت رمناك تسهم العبره ولو نظرت نعص [رمست تسهم MS] النشهوه لرمناك و گعت سالهای دنیا ار بس بتوان. After حوری C. adds نسم القطیعه کرد مگر بعدم و سالهای آخرت قطع نتوان کرد الّا ندل, so H in marg. — 17. L هرکرا for هرکه. — 19. CH. ساندارى; other texts بابدار. — 21 LBIM نعس for نعس; text CH. and Qushayrí, p. 98, l. 2 from foot Read رخاء for رحا, according to Qushayrí, *loc cit* All the texts have رحا. C. سانست for سماسب. — 22. C. و گعت صحّت بندگی کردن در بعا و مباست نعنی حون بنده الخ. — 23. BMH om from باقی گست to حمالك

81, 2. C. با او صحبت. — 8. L. om. باشد after حدایرا. — 11. After باشد C. proceeds. و گعت ابو نعقوب موسی را گعتم رضی الله عنه عارف در هیچ حبر باسّف حورد تحر حدای گعت الخ. — 14. After قلوب C. has تعریف for تحعیف; so I. in marg This appears to be the correct reading. — 15 H. صعت حلف.

82, 3. L. om. را. — 4 L om from درونه to نیرها بدنسان. — 7. M. حراحی for حرکی. After درونه C. adds. و گعت حرج در اهل توكّل كه بهرحه برسان حرج كی زندگی انسان در آن بود و گعت صدق

BM نبوت BCMH om. مختتن C. قرب for نبوت and so H in marg. — 9. LBH. دور نمایند. Qushayrí, p. 115, l. 18 has لم نبق منه خبر. After ننمایند C. inserts و گفت آنها که اوّل قدم در فنا نهند تا بدارند پاك از خویش جملهٔ خبرها مگر التزام عبودیت دلیل آنکه فنا و بقای او درست بوده است آنست که عبودیت درست بود — 11. All texts save C and the Bombay ed. have دربویست. Here C inserts و گفت استطاعت دو قسم است حال است و مآل هرکرا حالی نباشد که بر داردش مالی باید که برای نصیب دیگر برساندش, so H. in marg. LI. om. from از برای to دیگر خدای; text C., and so BMH. — 12 H. نصیبی for نصیب and in marg. نسبی; BM. نسبی. C. om دیگر. — 15. L. که بهیچ. C. بار نگردی. — 17 C and Qushayrí (p. 167, l. 5 seq) have انس, the other texts امن. — 19 L. om. from آنچ در وقت to بسند که. — 21. After ببکوبر C. adds و گفت بعین آنست که در جملهٔ اوقات از معارضهای او دور شده باشد و گفت اخلاص حفظ سرّست. — 22 The words از هرکه بود are in C only, but Qushayrí, p. 81. l. 25 has متّی کان. Here C adds و گفت بر قدر قرب باشی بعوی و معارفت کردن از نفس وصولست بنفس, so H. in marg. — 24 After اخلاص C. adds و گفت تصوّف آن است که با حق مترسّل باشد و معنی آن بود که هرکجا که کسد آنجا رود; so H. in marg

74, 1. H. ادب, C آداب; other texts omit. — 2 BCMH om در — 8. After خبرد C adds و گفت حق محجب شد از خلق مراقبت و گفت که چون حق محجب شد از خلق, H in marg تحملهٔ اسما تحملهٔ اسما و متحلّی شد اولیارا پس انسانرا محجب گردانید تحود از جملهٔ اسما — 11. LI. بر سما. — 17. BCMH om. نه نبی الحج.

75, 4. C مواخذه میکردند بر ابن عطا H ;ابن عطارا بار دادند. — 12. After نبود C. adds نه بد که کار او تآخرت تعکند باشد. — 15. C. باقی بمنعی. — 16. C. طرایف, Bombay ed. طرنعت.

76, 4. L om. from عادت to دوان دادت. — 9. Instead of ادب کردن درویشان Qushayrí (p. 147, l. 7 from foot) has سوء ادب الفقراء مع الله. BCMH. آن وقت بود. — 17. L محاط. — 19. I حلالت for حالت. — 23. Qushayrí, p. 146, l. 25 has ما ملکت فمصتّن. After نبود C. adds حرفهٔ داسته است بیرهن در زیر نه ;نه ملك و نه عارت; so H. C.

77, 1 L aw. — 2. After نو صلاحیت I has in marg و نو صلاحیت خود ندان بعروحی و حبر ندادی اکنون بسهٔ غفلت از گوش بیرون کن و هسیار باش تا ی دل (?) بسوی. — 3 C. او فضایل ذکر هرکه. — 4. C. و ذوق نیابد گرانسده و اسهرا. — 5 After خواندند C. has از ذکر گناه

گرداند . C. om. سخن‌را بر مردمان. — 18 I. in marg. غرت for عزّت. BMH. om عمل. The reading علم (which gives a more natural sense) does not occur in any of my MSS. — 19. L. om. from حواسم to نداند و BH. مستعمل عام, so I. — 20. After كردم I adds. in marg. كه تا اين منى هوابرستان و بردامان دعوى ى معنى نكنند — 24. After كن C. adds و گفت روس اولنا ندلهاى انشان نود و روس اعدا دعوى كند در حداى ;ننعسهاى انسانست; so H. in marg — 25. C دعوى كند در حداى.

70, 5. BMH. بآداب. — 7. C. فرمانها و فعلها. — 8. L. om. او — 9. C. و او دربس. — 18. After در آيد H. adds و گفت آرام گرفتن با جبرى كه طبائع‌را با آن الفت بود مردم‌را از درجات حقائق بىگند — 19. BIM. و بريدن. — 23. C خداى for آخرت. — 24 L. سراى. C. عليه for غلبة.

71, 1. H. محلى for مخلعي, so I in marg — 2. H بجد. — 4. C. در بهشت جمع كند. — 6. BMH. بر آيج. — 7 C. بار; the other texts بر باى. Qushayrí, p. 83, l. 14 has برقها. Apparently all the texts have سر for بند, but see Qushayrí, *loc. cit* — 9. C. و ارس بعوّت تر عرص حسنن. — 10. L. writes قوّت موس. After جهد بود C. inserts و گفت هركه‌را در دل از امر آخرت چيزى نبود كه اورا مشغول گرداند از شهوات دنيا حواسى. هرگز بر ترك دنيا دست نيابد. — 11. L. om سه. — 12. C. om. — 14 L. om. دادن. — 16. All the texts save C. and H. in marg. omit from مساهده بساط to اورا صلاحيت. — 18. I. حيوانش corr. in marg. to حرش. — 19. L. گذارد. — 20 C نگيرند. Here C. inserts: و گفت سما تعرب نوانيد رسيد و حمله آوختنة نصسهاى نفس جويسند [MS. جوينسند] و گفت من كه مى ترسم بيشتر از آن مى ترسم كه مرا اگر در آتش اندازد روى از من بگرداند و در من نظر نكند; so H. in marg.

72, 3. C. دائم for درست. L om. تا ابد. — 8 I مناجات for مدامت, but corr in marg. — 9. C. حاصلتر از زندگى عمر او. — 10. L. om دون after نعامت — 11. C. حاصل همّت. — 13 L. محبّت بدل for محبّت بدل, C. محبّت نه بندگيست LB. با سكر for باسك, C. بسكر. — 15. C هست for همّت. — 17. Read جنانند. — 19. C. هست. — 20. C. هست — 21. After وقت I adds لا يسعنى ملك مقرّب ولا نبىّ مرسل I نه نبى مرسل, M. نه من در گنجم كه نبى مرسلم BCH. نه من گنجم گنجد نه جبرئيل. The text as it stands is probably correct, but the meaning would be clearer if در گنجد were added after جبرئيل. — 22 C. عبارت. — 23. LI om. from و هر to و هر حقيقى‌را حقى.

73, 4 L. از عنايت حق for عنايت. See Qushayrí, p. 170, l 5. — 5 LBM محبّت for محبّت. C. دعوى ملكيت. — 6. H. تا بنشان ارادت نمانند و چه اندوه گردد. — 7. نبوت is illegible in L. H. has نبوّت,

and *Nafahát*, p 107, last line and foll. L. has حق تعالی ترا گفتار و کردار روزی کناد آنگاه گفتار بار گیرد و کردار بنو بگذارند مصیبتی بود الخ. — 24 C بسیس for گسس, and so Qushayrí, p. 24, l. 8.

66, 3 L om. بود. — 6 Instead of ایمان و علم C. has اتّباع علم, and so Qushayrí, p. 24, l. 5. — 10. BC. بر صراط. Here C. inserts و گفت صوفیان در حاقّهٔ مسعم حبر باسند تا از یکدیگر بعور باسند و رمیده چون با یکدیگر آرام گیرند و صلح کنند دریشان هیچ خبر نبود, so H. in marg. — 12. BIM بر حسن افعال. — 13. L. فای سود درو آلاء او. — 14. BCMH. از کل دکل. I. کلّ نو کلّ او. C. فای شود — 15. Qushayrí, p 166, l 14 has المعرفة للعارف مرآة — 16 C. بنامبر. — 19 BMH ی حطاب. — 20. The words و ارادت .... از مبیّب are in H only; C has و ارادت ساکی دشود بحقّت. — 22 C خرّمی for حرمت.

67, 1. C. آدیحه نواناتی بود در آن نکی, so BMH, but M. has نکی, which is also the reading of L. Qushayrí, however, shows that نکی is correct. السکر اسىعراع الطاقه (p 95, l 13) — 2. LBM. دللی. LC. خلیلی for حلیلی, BM and I in marg. در دوسی دادهٔ عسها. Text H. — 4. H لحطات. MIH. حطرات. M و اسارات اسارات; H و اسارات دسار بست, text LBC The reading of H, though it lacks support, is probably right. — 9 After بدلحوسی C. inserts وگفت احلاص بادیدن کارست. — 14. CH سری for سری. — 20. L. om. بسس After تو بزل L proceeds و تاویل آن علم و بیان و لطایف آن بود که اورا و کمالی عظیم داشت, so BIM. with slight variations, text from H. in marg, with which C. agrees. — 21. C فرعان for فراءت.

68, 5 IH هزار درم. M هزار خمم از برای حداوندس کردم. — 12. L. حوادلدید for حواسسد. — 21 LH للخلائی, M. للخلا; text I. The person referred to is the author of the *Kashfu 'l-Mahjúb*. — 22. M. و عتاب مخالفت دوست باشد و عذر موجب بعصیر بود الخ, so BH, C. و عتاب مرقّب کند بعتاب مخالفت دو دوست باشد. BCMH om from بعنی to — 24 I. حواهید (a correction), I بدیدد BM. om. در.

69, 1. H. از سر نعس. — 2 H. سر. — 3. L. دارد for داد. — 4. H in marg بردنکر for عی بر. — 6. H دلبی for دو دلس. — 7. After درود I. has in marg قال رسول الله صلّى الله علیه وسلّم من تواضع لغنی لاجل غناه ذهب ثلثا دینه. BMH بس دس توانگر. I دای (a correction). — 8 After الْمَوْتَى I adds in marg. قیل یا رسول الله ما الموتی قال ابناء الدنیا — 10 C. بایصد سال بسسر — 14 C. بر for در. — 16 After درست C inserts مذهب سما حق بسبب تا سد که, and these words seem to be required on account of the preceding تا — 17. C نوسیده می

حدای دلهای شما بر تصدیق زبان کند; so H. in marg. L و گفت for و بو عثمان بعلست. — 22. C. سپوروانی. — 23 After کرد وقات C. adds بعد از دو حعص بسی و اند سال برسیت

63, 1, C. قال النبی صلّی الله علیه وسلم .H. بعلی باطن. — 3. LI. om. ادو — 5. C. از حملهٔ علمای مسایح بود و از اکابر قدمای سام بود. — 9. L. om. که. — 12 باشم has been inadvertently omitted after بپخشیدکه. — 13. L. من for من. — 15. BCM. بارنامجه. — 17. C. در هر درّهٔ عالم. — 21. B. یا for تا; CI. ویا.

64, 2. BCH. مهمان. — 5. After ماند C. adds کعند این حکـویه بود گفت آنگاه که او به اورا بود و حون به اورا بود اورا بود. — 6. C. بیست سال. — 9. C. تا حـق باشد. — 11. Instead of در درویسی C. has و در درویش قرار بگیرد. — 12. H نصوّف معرّست. — 13. L. and most of the texts end this saying with حکم فعر آنست که برودی; H. بروی for برودی. C. has آنسی and برودی مسکنحبلی for which I read برودی مسلنجبلی. The word لنحبدن is synonymons with خرامیدن and is used in this sense by ʿAṭṭár himself in one of his poems (see Vullers *sub voc.*) That it is the true reading here no one will doubt who compares the Arabic original (Qushayrí, p. 146, l 24): لولا شرف المواضع لکان حکم الفقر اذا مسی ان بتبختر. — 14. LIM. معصت for مصیب. — 15. C. همّتها for عمها. L om. رسد. — 16 L رود for زوق. — 17. C om. from و گفت to بواند بود. C. به قسم باطل. — 20. C. طلب گفت به مرده اسب زنده است حون بعس بگریست زنده بود. — 23. IH. زنده; C. وند. L. alone has بادل; BCM. بدل, I بدن, H. صادق.

65, 2 BH. بامامت. — 3. L. اصحاب for صاحب. C. تعسیر و قراءت. — 6. L. کسند. — 7 After طریقت C. adds و در سماع کتابی کرده است نام او علط الواحدین; so H., which gives the title of the book as علط الوجدین. — 8. After نکرده است *Nafaḥát*, p. 107, l. 18, has مر — 9 H. نگوسه for نکوئی. — 11. H. بعد از آن که حاضر سده است. — 12. حگونه الح. هرگز بروز آب بخوردم. the Arabic version of this saying occurs in *Nafaḥát*, p 107, l 5 sqq — 15 After لبعدون C. adds ای لبعرفونیت. — 16. After در حرمها LBCIMH have مکر خویس and omit from رضای خویش to کرامات خویس. Text IH in marg — 20. C رهبت for هست LMH. عیب for رعیب — 21 LC. طلب for طرب. و گعت الح. this passage in much mutilated by the copyists. I adopt the text of C., which agrees with Qushayrí, p. 24, l. 13 sqq.

After کند H. has: و یحیی باد [بار .MS] آن C ;و کسی را بارای آن نبود. بوده است. — 19. L. om. دیگر. — 21. LCI. سکم حار.

58, 10 M. بو عمرو حبید گفت .C ;بو عمرو حواجه بود در نشابور گفت. — 21 After نوبسند C has پس سیح همت درو بست و گفت.

59, 1. After که بدای C. proceeds· کار ازل دارد نه عمل کار کسبی دارد نه کوسس کار سابقه دارد نه عاقبت کار حق دارد نه حلف. — 11. C. has عمر and so H. in marg.; the other texts read عمرو. B. ابرار بای ار بای ;M. ابرار بای مکش بر کس. — 15. C. هست و مراقبت و مراقبت.

60, 1. ازو stands for از حود. H. has in marg. و گفت هیچکس عیب با هیچ حبر ارو .C ,نعمتهای خود نه بیند با هیچ حبر ارو نیکو نه بیند و در حوف ار. — 8. L. om. بگویند. — 9. After غیر خدای C has بذلیل. — 15. LIM. که ار اندوه ترسد ;H. که اورا حدا و در مواضع و مراقب ;C. که اندوه ترسد ;text B. ترسد is apparently from the rare verb ترسیدن, which occurs several times in this work. Perhaps, however, ترسد is a mistake for برهد; this emendation would remove all difficulties. — 16. M بهمه حبر. C. وصلت و ربادت. CH. بسبب, and so Qushayrí, p 77, l. 7, the other texts have سبب. — 20. CH. صبّار. Here H has in marg. وگفت عیب خائفی در خوف حویس آنست که با حوف حویس آرام گرفته است و آرام گرفتن ایمنست و امن در حوف ;so C. — 21. L. has در after حاصّ instead of بر. — 24. I. از آنکه ار. از.

61, 1 C. بار آن که اعمال, and so Qushayrí. — 6. H. و بعدر اسباب بدو. LBI. om. که بنده ار دور ماندن باشد ار دوری او برسد و گفت الخ. — 8 B. مولّد گیرد. — 10. CH. بر دیدنک سود, other texts بحسده. —11. H. points الأعْظَم but translates in marg رضا دروازهٔ حداست. — 12. C. وصلت for وسیلت; H. سنّت. — 13. LI. om می برسی. بزرگ. — 18 C کی for کردن. C om. بود. — 19. C. کی for کردن. C. om سریعتر. L. طاعت سود. طاعت بود. — 20. L. om. دار. — 21. After و گفت بعزّت خدای عزیز سوید با هرگز خوار نگردید C adds: , so H. in marg. — 24. MH. مواقع; B. مواقع. B. برسد. B. دارد.

62, 1 B برابر کنند for بر گزیند — 4 L. om. from هواء to کرده. — 5. L. جمله خداوند اخلاق کریم و خداوندان الخ — انسان. — 6. H. مریدرا و آخر آن for مریدرا. — 8 L. اسد ار ما مریدرا. L. om. ار دنیا. C. سوید. — 11. L. و در هیچ. — 12. H. حواصّ. LIMH. om آن بود که بر انسان طاعتها می آید. C. آن بود که آنچ. B. آن بود که از انسان و انسان ارآن بیرون الخ. — 14. CMH بیدار for ار دنیا. — 16. After حالف C. adds: و گفت آن است که آنچه بزبان می گوئید ار

هرکه ادب وقت نگاه نداشت وقت برو مقت شد و گفت فاضلترین اعمال
حفظ انفاس است بتعظیم و گفت خنك آنکه اورا در عمر جون خطرهٔ بوده
است و گفت اگر مکر نبودی عیش اولیا خوش نبودی و گفت آنکه
ترسد بخدای در گریزد و گفت معصیت خالی نیست از خذلان و طاعت
خالی نیست از مکر و گفت کسی که اورا از محبّت بیرون آوردند اورا
مقام عبرت دهند حال او در ربا و معصیت خوشتر از آن بود که از ذکر
و گفت حق تعالی حرام گردانیده است انس بر اهل همت و حرام گردانیده
است زیادت در اهل ارادت یعنی هرکه خبری خواست زیادتش ندهند
و گفت معصیت صاحب همّت طاعت است و طاعت صاحب شهوت
معصیت است و گفت غرّه مشوید بصفای سرایر که در زندان دشمنان
اولیّت است یعنی کار آن است که در ازل رفته است و گفت بپرهیزید
از عزلت که آن مقارنت شیطان است و بر شما باد بصحبت که اندر
صحبت خشنودی رحمان است و گفت چون مرید از استعمال ادب بیرون
آید از آنجا که آمد باز همآنجا شود و گفت هیچ کس بمعنی نتواند
رسیدن و بتوکّل مگر بمداومت ذکر دل و بسیاری مناجات و قطع کردن
آنچه در دل اورا از ذکر خدای باز دارد و گفت هر خبری را عقوبت است
و عقوبت عارف آن است که از ذکر حق باز ماند و گفت شهوت حقیقی
آن بود که مردرا شهوت بود بخیری که حق کاره آن بود و او آن باطل را
ترك نکند و گفت مرقّع عطائی بود از حق تعالی و نقل است که مردی
نسنای .گفت مرا وصیّتی کن گفت کم گردان معرفت مردمان — 7. After
که بهارا بریده بودند و شاخهای آن بر مانده بود نوری چرخ میزد I. has
و آن ی الخ. — 9. L. و for بو. — 10. C بر آخر. — 13 LB. write
حبری throughout. — 14 M. خاطر for حاضر. — 19 L. om. بود. —
20. L. om. را. — 23 All the texts except M have ابو علی جرجانی; M.
جورجانی, and so H. and the Bombay edition in marg. See *Nafaḥát*, N⁰. 136.

56, 4. LC. نمایند. — 7. Read بر آن with BMH. for بدآن. —
15. C. بحیی معاد for بسیار گوید جز ساخت. — 17 I. بر درازگوس بوسند. —
20. L. om. بحیی بن معاد; MH. رازی. — 21. L. بندان شاه کرمانی. —
24. L. بصرع روی نمود. — و بخدمت شاه اورا.

57, 6. L. برگ for بخ. — 9. L. آن وعظ بحیی معاد را, C اوسیده وعظ
ناخست آنسی درا دردی for 10 B — بجمی آن وعظ بحیی اورا الخ.

و ارو شوف. — 22. صدق, and so I. (correction of از صدق). — 15. B. مالك بوند. L. — 24. L. om. from یعنی to احلافی اسب.

55, 5 C سماع for موبی. Here C. inserts the following *dicta* which do not occur in any other text: و گفت مشاهده درست نباشد تا برینش همه از وی یك رگ بود ایستاده و گفت چون در تابد نار تعظیم با نور هیبت در سرّ از هر دو امتحانه گردد و نور محبّت از جانب عطف بر نار و نور هیبت از آن اشتیاق در جوش آید تا حجب را [MS حجب را] بسوزد و عبودیت را ملاشی کند پس مشاهده حاصل آید و گفت محبّت کشف اسرارست و هتك اسرار و گفت المحبّة المخاطرة و گفت توحید شهود کلّ است کلّ کلّی که اورا جز او نیست و آن الله است و گفت خبر کثرتست و علم مشاهدهٔ کثرت و توحید کثر نبود یعنی خبر و علم و مشاهده غیررا بود و با غیر می بود و شرك کثرت بوشش و توحید ازین همه پاك است و گفت در طریق معرفت هزار علم است و هر علمی جهل است و هزار معرفت و هر معرفتی انکاریست یعنی هزار گونه معرفت بباید و در هر معرفتی هزار گونه علم بباید و در هر علمی هزار گونه جهل بباید تا بدانی که نمی دانی و هزار گونه انکار بباید که بشناسی که آنچه شناختی نه آن است و گفت عالیترین مقامات اهل حقایق انقطاع است از علایق و گفت نعت فقر آنست که ساکن بود اگر هیچ چیزش نبود و ایثار کند اگر چیز بود و گفت هیچ دلیل نیست بر خدای جز او امّا علم که طلب کنند برای آداب خدمت طلب کنند و گفت عزیزترین چیزها در زمان ما دو چیزست عالمی بعلم که بعلم [MS بعمل] خویش کار کند و عارفی که سخن از حقیقت گوید و گفت هرکه اورا دعوی او از حقّ علم شرعی بیرون آرد گرد او مگردید و گفت عامّه در قبض عبودیّت اند و خاصّه در قبض ربوبیّت و گفت اهل معرفت بشناخته اند از اندك اندکی از جهت آنکه بشناخته اند دلیل‌را از دلیل و حق ورای آنست و گفت هرکه چیزهارا بخدای داند رجوع او در همه چیزها با خدای بود و گفت خاطری که اشارت کند بخدای و درو نشسته‌را راه ندهد هنوز آن توحیدست و گفت توکّل آنست که فانی شود تدبیر تو در تدبیر او و راضی گردی بخدای بدانکه وکیل کارساز تو باشد نی تو و گفت انس انس است با خدای که از صفای دل بود تا خدای با فردا اورا باشی و گفت رضا بر گرفتن حرج است در هر حکم که برود و گفت قرار گرفتن بصفتی از حرمان مریدست و گفت مرید از بستگان است و مراد از رستگان و گفت ارادت بر گرفتن عادت است و گفت

for یا درویشان. — 19. BH. درخشبدی. — 20. C. بو احمد مغارلی; and so Qushayrí. After نوری C. adds: گعمند نه حسدرا گعب نه حسدرا نیر. — 21. M حنّاز for جنان.

47, 7. H حاه for حادہ. — 9. IMH. جهل سال for در راه حق. — 13. LI. خلعرا. — 14. L. om آمن. — 15. H. هرحه بدل آمد. — 22. L. کام می کام ی کامی ام. L. کار من کار ی کامی است; CI. کام ی کامی اسب. — 23. LI. کام for درّ کان. — 24. L. شصب.

48, 1. After افناك M. has: اگر ماق نمود بهتر بودی و کرامت نو بودی الخ. — 11. IH. رقام; CM. زمام, and so in the following lines. Qushayrí (p. 131, last line) has الرقام. C. جنید و خللی.

49, 1. After شبلی گفب I. inserts in marg. از آن نو سم دینار و از — 4. C. عوامب آن را که. B. نگاه داشتم; I. نگاه داشی. — 9 B آن من می کرد — 14 L. om. بذو حسبند و ندو حرند. — 17. After بو C. has نیح ندك عن لحبة الحف. — 21. IH بعده از آن او — 22 H مبان نعس.

50, 4. I حرب corrected to حبرب. — 5 C. طاف آمده for بماند. — 7. After می گویند C. proceeds: ما انا وما ادب والاّ فلا تجمع ابداً من در برده. — 9. C. باشم با نو و اگر نه هرگز هر دو بهم جمع نخواهند شد. در سر. H, در نك خسب. 11. B. بمو نو نماسی. C, بمو و نو نماسی. L. نك حسب. — 21. L om. نوری. — 23 After گعنی C. proceeds. با اورا در علم دیابد نعی باند حسان بود که مسگوند که نو در علم حادگاه نگاه دار الخ.

51, 7 B. صوفی. — 14. C. از آنجا مرو نو ابن گرفت و این طلب با آن الخ. — 21. LMH. جعفر حذری; I. جعفر حالدی, text BC. — 23. L. om. from عذاب کی to دوزخرا

52, 4. C. ملنزم for نحر الاسود. — 5 LBIM. لا نعتبر — 17. H. نخلسمای for حرماس; so M. — 25. L. نحاس; I نحاس, C نحاسان, H نحلستان.

53, 8 C. گعتم ابن اولیای حدا هه ی همچار به دسارا. — 10. C. باشد. — 11. H رنر for ررمهٔ. — 17 C. هی حر در حاسب. — 19 C. گعب نحمّلوا عنه نعی هرکس الخ.

54, 1. H. بعدازان for بود. — 3 H آنگاه لقمه کردی معروف خلف او آنگه لقمهٔ گردی در حلق حوی که اوّلش و آخرش را ببیك. C. حسادکه الخ. — 4. According to M ابو حمزهٔ بغدادی. — 8. After لقمه فرو برد C. adds: و اورا صلاحیّت آن بود که حلقرا نعهّم کند. — 10. وهم کند L. باقی از اسارت, C. وجدان اسارت. — 11. CMH. بصدق for از عبارة

حویش پس افتاده باشند در نشان نصیبهٔ خویش از خدای و در نشان صاحب خویش بخدای و آنکس که حین بود گوید ندانم تا چه مکنم و نمیدانم تا چه میگویم و نمی دانم من کیم یا کجایم یا کدامم یا چیم نامم محو شد مرا نام نیست و حاصل شدم مرا علم نیست و عالم گستم مرا جهل نیست وا سوفاه بکسی که نداند که چه میگویم پس مراد ازین سخن مشاهده کند پس چون یکیرا ازین قوم گویند که تو چه مبخواهی گوید الله و تو چه مکی گوید الله و اگر جهان بود الخ.

41, 3. B در for نزانز, P. در او. — 6 C. در نامده. — 7. C. اسحا for آنکه, C. ها تا بپرسد و حرف در حرف نماند. — 9. L. از نشان for محتّر کردند. L. om. from ها مرا. C. مرا for انسان بودم یا خویشتن بودم ها to مرا گعت لعمان. — 25 LIM. و گعب for نعلسب.

42, 5 I. تحر تک تیرهی; so H. — 15. C. او معز for و معزّر. — 20. After ساد سلم C. proceeds· پس یاد کردم که من سکونت ناسم نعمر هر رور یک بار. — 24. MH او توکّل کردم سوگند الخ.

43, 4. M باولیا می ماند for عمان اسب — 6. C طالبان for طالب علمان — 8. BC. حبر for حرى — 10 L. آلت حاکم. — 13. Read بماء ابی کردم. — 14 C. عبّاس بن المهدی, M. عبّاس المهدی. — 15 C. دواتبع; M. بماه دولت, B. بناه حلیعه, text LIH. Qushayrí (p. 64. l. 3 from foot) has. بحب سعف الى الدواسع. — 18. C. حر for مر. — 19 C. دسپارد. C. om. از. After حق بود C. continues· بر یکدیگر یا جرا جون جواسب. — 20. M از اسب for حق هست یا یکدیگر آرام می توانند گرفت LI بتواند. — 21. C عمّال for اعمال را. L. om. جون — 23. L. om. بود.

44, 1. C. هرگاه که for هرکه C. alone has صرف, the other texts فتوت. — 7 After تعالی H. proceeds. یکبار متحلّی سود و ابو بکررا رضی الله عنه صد بار و هرکسیرا در خور آنکس حیانکه بیش ازین گعتم از مرید گمان برد. — 8. LH. سوق for سد. L. om. او — 9. L ابو تراب و نامرید برد. — 12 CMH وم. — 14 LBI. من for عن, CH بس. — 15 I ماندهٔ. — 21 I. از روی بندگی.

45, 7 L احساس, M. احساس. — 8. LI حس; BM حس L. om. تبوانی. After عمل C has: آری و آرد برا در کار. — 10. C. دل صافی. — 12 L گساس بابی, but see Qushayrí, p. 149, l. 4. — 16 After خدای C adds. وگعب توکّل اعتماد دلست بر خدای. — 18 C. در درد باباب. — 19 I تحمّل for تحکّم. — 22. Qushayrí (p 144, l. 20) has رفق for حق.

46, 2 L منسوب عزّت, but no doubt the copyist had before him ملسوب, which gives a better sense than مسلوب. — 3. L. om. ابو. — 7. L بود. M قلم for قمر. — 8 C. احمد حرّاری — 9 After مذهب C. adds. و تورهان بدو تولّا کرده اند. — 10 MH. حاجح. — 13. C. درویشادرا

36, 15. BMH. حریری. — 20. The MSS. mangle this verse, LBIM. having in the first miṣrá‘: اتّی لاستحیینه فی التراب بیسا.

37, 5 L. om در bef. صحو. — 11. After نوشته بود C. proceeds: و تر زیر سجّاده نهاده بوصوگاه رفت تا باز آمدن حسین منصور آن کاغذ برده وجتك و رفتند = نردند و رفت. 13. — بود و رفته و اورا در وضوگاه خبر بود Examples of this use occur in poetry (see Salemann and Shukovski's *Persische Grammatik*, p. 57 seq.), but not elsewhere in prose (cf., however, p. **164**, 22 and **181**, 22). Although the MSS., except L., omit رو رفت, I think the archaism is admissible. It might be removed by reading ندرزدند for بردند. — 16. L. برق زود for درزدی. — 21. L. آن کسی‌را ابلیس for کسی سرّ ابلیس. — 23. BCIM. آن for اره. — 24. L. اماس نبود for اقّا سرش ببرند; BIM. اقّا سر ندرد.

38, 2. After و لیکن C. proceeds: کاری کنیم اگر خلف حنیت‌را قربان نبینی نکنیم و لیکن ملکیت‌را قربان مستحق کنیم ملکیت حنیت بدل زنیم تا باری اگر معدومی نگردی که از کنج خبر نداری متّهمی گردی که مکذّب نانی کسبت راستگوئی ندارد تا گویند کان من الحقّ الیخ. — 5. LM. مهاجر for نرجمة. — 6. I. مجسم for محبّت. — 7. After نداشت I. proceeds: و جانها نیش از سرّها بیاورید و در مقام قرب بداشت و هر جانها. H. دلها for جان. — 8. L. روز سعید و سعت بار کسعت جمال الیخ. — 11. BMH. گرامی بر. — 12. L. محوی for مخری. — 15. B. زمره for مر. C. نشان for معلم. — 18. L. نوسید BMH. حریری. — 21. C. has العلوب for الارواح and proceeds (sic) و وصلت حلت حصران هرکرا و حق باید با او نگوئید لم تکونوا بالغیه الا بشق الاسرار و هرکرا لقاء و رؤیت باید و مشاهده و معاینه با وی نگوئید که لم تکونوا بالغیه الّا بشق الارواح.

39, 2. L. om. from که ازین to تا گفتید. — 5. BMH. حریری. — 6. L. om. نیش. — 13. All the texts save P. have عندکم for عبدکم. — 16 L. om. و. — 21. C. وجود for وحد. LI. نبعتد. — 22. C. مصروف for و معرفت. — 24. The reading و رضا بسر در محنت is derived from C. Apparently all the other texts have داخل است در رضا بیرون محنت.

40, 2. L. آنچ. — 7. M. معلم for معظم. — 8. I. in marg. اشارتی for اسرای; M. سای. — 11. B لعت for اقتت; H. علم. — 15. After مجتهد بود C. adds· و خرّاریان جماعتی اند ازین قوم که اقتدا بدو کرده اند. — 17. L. om. from و اورا to معنی آن فهم نکردند. — 24. L. om. جواب. After الله C. proceeds· و در صفت این قوم هم او میگوید که بعضی‌را از ایشان چنان باشد که در گذشته باشند از حد نشان نصیبهای نفس

شده — 6. L. اعتراض; text CIM. — 7. L. بنوادسی. — 8. The MSS. except C. have کردی حاصل. LBIM. حصرت for مصرّت. — 9. L. است آنچ for که. L. اعتراض. — 10. L. حبر for جزاء. — 18. LCIM مزید, but see Qushayrí, p. 95, l. 8. — 23. I read نگردد with C. instead of نگذرد: Qushayrí, p. 113, l. 24 has بعلّت

31, 1. L. نسود. — 2 L. om ربان. L. om. بذرد. — 3. L. نبدرد. — 12. B. بعلی. — 14. L. بغار. Qushayrí, p. 121, l. 20 has ان لا نساعر. Other variants are بعاد, تعاخر, and بکتر. — 15. After کی C. adds. و گعت تواضع ار اهل. — 16. After باحت C. adds: و رنج دست بار داری نوحید نکتریس. — 24. H. سرون سوی. L. and the other MSS. have سرون کی ار خوف, C. حرام ار حوف. I read جوف for خوف. The second part of this saying (وترك الح) is attributed by Qushayrí, p. 70, l. 13 to Abú ʿAlí al-Daqqáq.

32, 1. C. نصعی ار طریق توبه اسب. — 4 LBCIM. ؟ for همه. — 5. LBCIM بصدیق می کند. LBCIM. بصحیح می کند. — 7 After کعر بود C. adds: وگعت رس ار جملهٔ وطئات است وعن از جملهٔ خطرات است. و گعت سماع محتاج است بسه حمر زمان مکان اخوان. — 9. Qushayrí (p. 180, l. 2) has اسعرغب عدونه سماع الکلام الارواح, but اسعرغب should be اسغرقت. — 11. M حلف. — 15. After سرىعب C. adds: وبار برسدند ار نصوّف گعب اسعمال جملهٔ اخلاف سنّی (سى) (read و نرك جملهٔ اخلاف دنی و باز برسدند که بصوّف حسب گعت اهل بنی است که در میان انسان عمری راه نیابد. — 16. All the texts have عمری for عموی. That the latter is the true reading appears from Qushayrí, p. 149, l. 5. LB. و روسمرا برسیدند. — 22. After گعسد المصوّف عموه لا صلح منها C. adds: نوحید حسب گعت عمر الربوبه عن العبودیه گعسد اس ساخی محمل است ابرا بیای باید گعت صعت بندگی الح.

33, 6 I read اغراض with C. and the Bombay ed. instead of اعراض. — 9 C. بسج وجه. L. بعکّر. — 20. BMH. مراقبترا انتظار; C حالی است مراقبترا که انتظار می کند. Perhaps we should read مراقب. — 21. LCM. برسند — 24. CH. om. و before حون.

34, 7. MPH وبعس اوّل حلعی است. 8. C. و دیدن. — 15. M نشود. — 17. L om. بود after وی. — 23. Read بر, i. e بِرّ, for سر according to Qushayrí, p. 81, l. 14 seq. حعص الخاح. C. has ورو داسی باله (read بال). — 24. L. om. حاجات before عامّ.

35, 5. After حامد C. adds سائلی گعت دل موس کی خوس بود گعت آن وقت که او در دل بود گعسد فلان کس حمر مىخورد گعت مسی مىطلبد به نظریف. — 6. L. om. به. — 8. M. محاجة

علم العلماء. L. معامله کنذ با بندگان. — 10. L. که برندك. — 11. LC. قرب; the other texts فرنت. C. از نو for ترا, M. اگر از تو تخفیف بداند, and so H, P. اگر تو خودرا ندانی بتخفیف; text LB. — 14 L. طاعت for طلب. — 21. CM. om. تا نیست. — 23. B. بلا for اندکی. L اشتاد. — 24 L. om. حون CMH. مریدی, which is the correct reading: see Qushayrí, p 109, l. 14. C. از فراتان.

26, 6. وگفت الخ This saying is omitted in LBI. Text from P. — 7. H. has مشعبدان in marg. as a variant of مرقّعان, C. مرقّعات. — 10. PMH. om. آموختن. — 12. LBI. om. from تانسا to دعوی کنذ. M. has تبناه for تانساه; P. نطاعت. Text CH. — 15. MH. حراج for حراع. — 17. C. منبّت for رینت تن; H. وصست, and so MP. — 23. L. om هزار.

27, 1. C. بدیدار جسری. — 2 LBI. امیر for اسیر. — 6. LBI. om. اهل احوال — 7. L. اخلاص for خالص. — 8. M. پاکی for نیکوئی. — 10. BMH. از اصطناعات. — 17. For رسمس, the reading of C., all the other texts have رحمش. — 20. M. مماند.

28, 8. After خاموش C. adds: وگفت نباکست عارف از هر دیسی زیراکه عارف حقرا می بیند در هر نفسی و گفت عارف آنست که از سرّ تو سخن گوید و تو خاموش. — 9. L. وراء for اورا. — 19. C. اوست for آنست. — 21. L. با آنك for تلك. — 22. After علم است C. inserts بس معرفت است بعلم. — 24. LBIM عرف.

29, 1. MP. اشارت for اسباب. — 2. M. باشارت مکر. After عذر است C. adds و علم حرکات عذرست. — 3. Though all the texts have خدای or خدا, the obvious reading is حذا, which is confirmed by Qushayrí, p. 159, l. 8 from foot: علم التوحید مباین لوجوده. L. om. و وجود او. — 4. C. علم توحیدرا بساط فرا نوسنه اند. — 6. C. حدوث. H. سر for سبل; C. شر — 9. Qushayrí, p. 171, l. 23 has لعرض for بعوض and الغرض for عوض. — 13. L. and the other MSS read نی مثل; H. نه نی مثل. The correct reading is given by C. and Qushayrí, p. 170, penult line. C بنها for خدای. — 14. C. سخاوت for سجاعت. — 15. C. شجاعت. — 19. C. adds و این فاصلترست after مرادنده. — 20. BM. هیچ نیسی. — 21. L. با ناناب, C. با بعد. — 23 LBI. درون عن برون روی ماند, I corrects عن to غیب in marg. Text C. — 24 After ماند C. adds: وگفت وجد مصادفه است هرگاه که دلرا ناگاه دولتی روی ماند آن وجدست و گفت زبان ندارد نقصان وجد با زیادتی علم و زبان دارد زیادتی وجد با نقصان علم. L. om. و گفت الخ, text from I.

30, 1 I give this saying as it stands in C, which agrees with Qushayrí, p. 103, l. 3 seq. L. and the other MSS. have simply سر ثوب

have علی المحسن: the reading in the text is that of C. and the Bombay ed. — 12. LM. om. شیخ. — 21. LI. حکایت. — 23. L. تا for نو.

19, 1. LM. om. کار. — 3. L. om. اگر. — 5. After ایشانرا C. adds: هیچ همّت. — 7. H. همّت انسان. — 10. After و نعل است که جهودی C. inserts the following anecdote: دست جز خدای تعالی زبان ندارد بر دست چند مسلمان بند روزی پای او زیر اصحاب نهاد چند بکسال با وی ساختن بکعب کعب خه کردم کعب نی حرمتی کردی که پای زیر اصحاب نهادی و هنوز یک قدم از جهودی بروں نهاده نبودی — 19. C. بدینها آن حضرترا. — 23 آنچ om. in all the texts.

20, 1. L. تنها بودم. — 5. L. om. چون. — 11. Read تجملگی. L. خون for خودرا. — 13. L. بمصحف سبح. I. کعز for زهر. — 15. H. با سر. — 18. C. با مسجد for بمجلس; so Bombay ed. — 21 L. and the other MSS. بمعام دیگر رسیدم, C. بمعام ذکر الله.

21, 2 C. همی در آیند.

22, 3. L. چون for چگونه. — 4. C. هرچه اورا اندیشه نبودی انسان کردیدی. — 13. IMH om. دیگررا. — 16. H حسدگان. — 21. Before ان اباك يضرب بالسقتّى احيانًا مع الكفّار فى المعركة C. has. بدر نو الخ علطيد. — 24 IH وباره مع السلطان وهو من النفس والسيّد باتّهما يضرب.

23, 4. LB. مرندی. — 6. C. عرس for عرس. — 12 M. جهت for ساحت جد. — 16. L. om. from حف اید to و امّا بندگان. — 18. L ساحت for ساحت. — 19. L ساحت After بعس است C adds. و گفت حقایق لازم و قصدهای قوی و محکم بر اهل آن باقی بگذارد حتی مگر که آنرا از آن بریده گرداند و هیچ اعتراض کنندهٔ بمش آن نماند مگر که آنرا منع کند و هیچ تاویل موهوم روی بدو نبارد مگر که نصحت مراد آنرا کشف کند. — 20. All the texts have دستها for دستنها and دستی for نسستی. I restore these readings from Qushayrí, p 7, l. 3 from foot· اسرف المجالس واعلاها الجلوس مع الفكرة فى ميدان التوحيد L. میان for میدان.

24, 3. L وسواس. — 4 L om. با وفی. — 5. L. om. from باخلاق to دسیمان کند. Text C. — 13. C کعز آنست که قیام کی. — 20. MP. بسماخت, C. سماحت. This is probably the correct reading. — 23. L درسیده.

25, 4 After دارد C. adds. وگفت عرب که بعداد بس از بیجرور وبعرماید. — 5. C adds after بکند : — معام کند بسان قبول است هیچکسرا که سکایت کند. — 8. L. and the other texts read عالمان for عالمان, which is preserved by C Qushayrí, p. 109, l. 5 from foot, has

dote: و نقل است که در بسم الارواح که در طور سیناست جنید
در وجد بود و اصحاب بر گرد او رقص می کردند در آن حالت
راهبی بانگ زد که از برای خدا بر سما باد که سؤال مرا جواب دهند
از غایت استغراق و ذوق اورا التفات نکردند چون سماع ساکن شد
بشیخ گفتند که راهبی بانگ میزد و بدین اسلام سوگند می داد که
مرا جواب دهید و از سماع بدو نپرداختیم شیخ با اصحاب بسوی
راهب شدند راهب از صومعه فرود آمد پرسید که بزرگ شما کیست
اشارت بشیخ کردند پس رهبان گفت این چه مذهب است و چه
طریق است که سما می کنند از رقص و وجد و سماع این طریق
مخصوص است بعالم شیخ فرمود که این شیوه مخصوص است بقومی
که طریق زهد سپرند در دار دنیا پس راهب گفت یا ابا القاسم
دست بمن ده تا بلغا رسم دست شیخ گرفت و گفت اشهد ان لا
اله الا الله وحده لا شریك له واشهد انّ محمّدًا عبده و رسوله که
در انجیل چنین مکتوب است که خواص امّت محمّد علیه السلام
حرکت کنند در سماع بشرط انقطاع و اعراض از دنیا و در دنیا
خرقه و لقمه و راسهٔ بسنده کنند و پیش بدو التفات نکنند این
جماعت خواص امّت محمّد باشند

13, 3. All the MSS. except CM. omit from در بس to میگوئیم. Text C. — 9. I restore بصیر for بصر on the authority of Qushayrí, p. 84, l. 5 from foot. — 10 C. alone has the correct reading وزیری, all the other texts having و زیت. See Qushayrí, *loc. cit.* — 19. M. تا کی.

14, 10. C. گفت تو این سیوه بدانی. — 19. M. بودئی. — 20. M. نیامدئی.

15, 3. I adopt قوه, the reading of C., instead of قوّت. Cf. Arabic قوة. — 4. B. مهر for جهر. — 6. C. سبلی ازو سؤال کرد. — 7. C. بار این چه. جندان بندگی می باید تا بلای ما بتو آید. I. بنست که — 8. LM. om. — 9. L. آرد. L. and the other MSS except C. have گفتند بوقف برع and apparently که نرا حد for نواجد. — 12. Most of the MSS. have علم و معرفت را — 13. C. معام بود. — 22. L. صوبی for صولی, IM. صوری.

16, 7. CMH. در دل; in I. در is supplied above. — 17. L. گوست مرده; BMH. گوشت آدمی. I. در مجلس.

17, 19. After کجا سد C. proceeds. و از جنید روایت میکنند که او دوبا شد. After باز. for بای 20. C. — بس از آن جندان بگریست الخ C. adds: و جندان دوبا نماز بگزارد که بر جای ماند. — 22. CH. علی بن سهل.

18, 2. C. معاملت ماست. — 4. L. and apparently the other MSS.

رندان for زیدگانی. — 12. BCIMH. زنده for زندهدل. H. دلرا شکسته مدار و طمع مدار. I. بر سر for دسته. — 16. L. جمر. — 19. After بود C. adds که ترا از معصیت بار دارد و.

5, 3. M. هیچ. — 4 All the MSS. except C. omit در آنچ and read که بحقیقت. — 9. C. مرجع for مرتع. — 10. L. om. سلطان طریقت. — 17. B. سیّد طوایف. — 20. C. adds و مذهب ثوری داشت after بطیر. — 24 L. اسارت.

6, 8. L سباطا, IM. سابق. — 9. بدانسته is apparently the reading of most MSS., but C. has بداسته, and so the Bombay ed. Read آن عدل کرده است. to کی بیسانی. L. om. from 21 — .تملّك صفت

7, 1. L. om. زکوة before دستند. — 8. I supply با سری گفت from C. — 9. For می نگرسیم which occurs in nearly all the texts I read with C. (cf. Qushayrí, p. 95, l. 21) می گردسیم. The words پس سری گفت are supplied from C. — 12. C. رير بردبان پاسهٔ سری. — 13. L ساکی for بساسانی. — 18. L om. بو.

8, 1. L. جواهررا. — 8. C. همی باگاه for بس. — 16. L. om. او. — 19. C. که نومی سائی. — 20. C. بسابند. — 24. H باند.

9, 2 C. اگر مرتضی ما پرداحی ار حربها, I. مرتضیٰ را, so MH. — 3. L. حرمها for حربها. The text as it stands is unsatisfactory. — 5. After نگفتی M adds که لو کسف العطاء ما اردىن یعیناً and after کردندی — و نیز گویند که از مرتضی رضی الله عنه پرسیدند که خدایرا بچه شناختی. — 8 C. حشّی for وحیهی; MH. حسبی. Read قیاس — 10. C. بالای for تحت. — 13. L. om. ده. — 14. IH در معرفت; C. بعزّ معرفت. — 15 After بردند C. adds: و همهرا تاب فرو بردند و همهرا در پای ما کسستند. — 21. C. در حیرت می گریستند. — 22 B. بر عیب انسان; I. نعلّت انسان.

10, 1. C. بر زبان جسد با حلف ساختن گفت. — 10 After الْفُؤاد C. adds: و انّما جعل اللسان علی الفؤاد دلیلاً; so I. in marg. — 11. C. شد. — 13. C دون for بیرون. — 16. BC. ابو بکر کسائی. See *Nafahát*, p. 142, l. 7 sqq. — 23. I. بالحیْرة for بالحیْرة, with سور و درد written beneath; B بالحِیْرة and so H. in marg.

11, 5 L. om. بگفتار مریدان. — 18. C. مرا سخن گفتن حوس می آید, B مرا خاموس می باید بد, M. مرا خاموس در می آید. — 25. C. بست for بسب.

12, 6. I با خداوند; C. ار خداوند خود محجوب است. — 7. I. بشود. — 18. BCMH. om بسان. — 19. C. محبّت باشد; H. محبت بباشد. L. باشد for بباشد. — 21. After حواجّ C. inserts the following anec-

VARIANTS.

1, 4. L. om. اهل — 12. B درجة *bis*. Read مدرجة دوم. — 16. LI. نه بينند; B ببنند; H. اورا نبيند. — 17. LBI. نسبوند; H. نسيوندس. — 22 All the texts have راصى نرين, but راحى ترين seems to me a certain emendation

2, 2. C. عتاب for عباب. — 3. و گفت الخ. Qushayrí (p 97, l. 10) attributes this saying to Abú ʿAbdallah al-Anṭákí. — 4. H هر سكّى كه باشد; I. هرچه شكّ است. — 5. C. بر قدر عظمت. — 6. L. om. عظمت before خدای. All the texts except C. read جدّ for صدق, which I restore from Qushayrí, p. 125, l. 18. — 7. L. جاسوس. — 8. After آنند C. adds كه شما ندانيد, and so Qushayrí. — 9. L. تمام نعمت. LI. om. بر وى اندر دنيا. — 10 I. احتراز for سرارى. — 12. Read حوف. — 14. LBMI. بربان. Text C, and so Qushayrí, p 21, l. 2: بحفظ لسانك. — 18 Read از نو. B. بصنع. — 23. L. عام. CM. امام حمله علمها عمل است. — 24. CM. عملها.

3, 1. LBI. om from و بعوّن to the end of the saying. Text C. — 7. L. بتكر او; M. تحر مى. — 8 L. در آسمان و زمين. — 10. C. قبيس. — 13. L. om. مبان before حق. — 14. C. طلب فضلت طلب. — 19. L. نخورده بودند. — 21. LI. حسف; B خسف; C حسف. H. has in marg. حسف بضمّ حاء معجمه و فتح باء موحده و سكون باء مثنّاه تحتانيه و قاف از حاشية نفحات نوشته شد (cf *Nafaḥát*, N° 57). — 22. B قطب ملب. — 23. LI. حديه و سعف, B. حد و سقف, M. اهل تحصف; C. اهل سقف Text K.

4, 3. L. ملامت for معاملت. — 4. B اوّل بار كه. L. اعضا چهار است for چهار بس نيست. — 6. LBI. كبر for كبر, Qushayrí, p. 20, l. 27 has حقد. — 7. The MSS read در سرّ for از سرّ, but cf. Qushayrí, *loc. cit.* — 10. The words باك ندارند appear to be corrupt. C. has و باك نگردانند سهورا از دل مكر خوى الخ, so the Bombay ed. — 11 C.

T. A.		R. Q.
II **317**, 7.	و گفت الخ	**170**, 13.
II **317**, 14	و گفت الخ	**58**, 13.
II **317**, 17.	و گفت همه خلقرا الخ	**174**, 9.
II **317**, 19	و گفت الخ	**104**, 5 from foot.
II **317**, 22.	و گفت الخ	**121**, 20.
II **318**, 1.	و گفت الخ	**103**, 9.
II **318**, 2.	و گفت الخ	**66**, last line.
II **319**, 8.	بعلسب الخ	**208**, 23.

T. A.		R. Q.
II **288**, 11.	و چون وقت وفاتش الخ	**162**, 10.
II **290**, 10	و گفت الخ	**35**, 7.
II **290**, 14.	و گفت الخ	**158**, 3 from foot.
II **290**, 24.	و گفت الخ	**35**, 8.
II **291**, 1.	و گفت الخ	**153**, 19
II **291**, 6.	و گفت الخ	**181**, 4.
II **291**, 7.	و گفت الخ	**181**, 2.
II **291**, 11.	و گفت الخ	**150**, 2.
II **304**, 14.	کسی اورا معجزی الخ	**5**, 14.
II **305**, 14.	و گفت الخ	**33**, 6
II **305**, 16.	و ازو پرسیدند الخ	**33**, 4.
II **305**, 18.	و گفت الخ	**5**, 12.
II **305**, 20.	و گفت الخ	**117**, 23.
II **308**, 14.	نقلست الخ	**5**, 8 from foot.
II **308**, 17.	نقلست الخ	**5**, 22.
II **308**, 20.	نقلست الخ	**184**, 9.
II **308**, 23.	گفت الخ	**180**, 8 from foot.
II **309**, 19.	و گفت الخ	**59**, 20.
II **309**, 24.	و گفت الخ	**34**, 6 from foot
II **310**, 5—6.	پرسیدند الخ down to بر ایشان مرود	**5**, 6 from foot.
II **310**, 19.	و گفت الخ	**103**, 17.
II **311**, 5.	و گفت الخ	**135**, last line.
II **311**, 6.	و گفت الخ	**167**, 8 from foot
II **311**, 7.	و گفت الخ	**78**, 15.
II **311**, 12.	و گفت الخ	**138**, 23.
II **313**, 24.	نقلست الخ	**154**, 17.
II **314**, 21.	نقلست الخ	**123**, 15.
II **315**, 19.	و گفت الخ	**34**, 3 from foot.
II **315**, 23.	و گفت الخ	**107**, 3 from foot.
II **316**, 5.	و گفت الخ	**121**, 16.
II **316**, 6.	و گفت الخ	**136**, 16.
II **316**, 14.	اورا گفتند الخ	**34**, last line.
II **316**, 18.	و گفت الخ	**35**, 3.
II **317**, 2.	گفتند الخ	**61**, 7.
II **317**, 5	و سؤال کردند الخ	**170**, 8 from foot.

T. A.		R. Q.
II **265**, 5	و ازو پرسیدند الخ	**29**, 6.
II **265**, 11.	و گفت الخ	**29**, 8.
II **276**, 10.	و گفت الخ	**71**, 19.
II **276**, 21.	و گفت الخ	**103**, 24.
II **278**, 3.	و گفت الخ	**28**, 10 from foot, and **71**, 18.
II **278**, 4.	و گفت الخ	**55**, 16.
II **278**, 6.	و گفت الخ	**61**, 20.
II **278**, 12.	و گفت الخ	**166**, 2.
II **278**, 16.	و گفت عوض الخ	**28**, 9 from foot.
II **278**, 16.	و گفت قسمتها الخ	**6**, 3.
II **278**, 24.	و گفت الخ	**105**, 2.
II **279**, 2.	و گفت الخ	**105**, 5.
II **280**, 5.	و گفت الخ	**129**, 6.
II **280**, 8.	و گفت الخ	**116**, 4 from foot.
II **280**, 9.	و گفت الخ	**140**, 6.
II **280**, 10.	و گفت الخ	**111**, 5.
II **280**, 12.	و گفت الخ	**123**, penult.
II **280**, 15.	و گفت الخ	**149**, 22.
II **280**, 16	و گفت الخ	**28**, 7 from foot.
II **282**, 13.	و سخن اوست الخ	**30**, last line.
II **283**, 4.	و گفت آفت الخ	**31**, 5.
II **283**, 9	و گفت الخ	**31**, 4.
II **285**, 10.	نقلست الخ	**191**, 9.
II **286**, 11.	و گفت الخ	**57**, 14, **79**, 8, and **92**, 11.
II **286**, 12	و گفت الخ	**149**, 12
II **286**, 13.	و گفت الخ	**149**, 11
II **286**, 15.	ر گفت الخ	**73**, 20.
II **286**, 18.	و گفت الخ	**170**, 3.
II **286**, 19.	و پرسیدند از توحید الخ	**6**, 14.
II **287**, 4.	و گفت الخ	**184**, 18.
II **287**, 16	و پرسیدند الخ	**180**, 9 from foot.
II **287**, 17.	گفتند چگوئی الخ	**30**, 19
II **287**, 21.	و گفت الخ	**58**, 9.
II **288**, 5.	و پرسیدند الخ	**181**, penult.

T. A.		R. Q
II **183**, 15.	و سخن اوست الخ	**151**, 20.
II **188**, 13.	و استاد بو علی الخ	**157**, 13.
II **188**, 16.	پس گفت الخ	**157**, 15.
II **188**, 18	و گفت الخ	**157**, 18.
II **189**, 23.	نقلست الخ	**144**, 6.
II **190**, 12.	نقلست الخ	**153**, 8.
II **191**, 23.	و گفت الخ	**106**, 4.
II **192**, 6.	نقلست الخ	**142**, 3.
II **194**, 1.	و گفت الخ	**176**, 14.
II **194**, 5—8.	هرکه بی ادبی الخ down to سیارن زود	**151**, 2.
II **194**, 8.	و گفت الخ	**56**, 5 from foot.
II **195**, 23.	و گفت الخ	**67**, 16.
II **197**, 14.	صاحب توکّل الخ	**90**, 8 from foot.
II **197**, 15.	و توکّل نداشت الخ	**90**, 7 from foot
II **197**, 18.	و گفت الخ	**107**, 6 from foot.
II **256**, 3.	و گفت الخ	**84**, 8
II **257**, 1.	و از کلمات اوست الخ	**32**, 13.
II **257**, 8.	و گفت الخ	**32**, 12.
II **257**, 9.	و گفت الخ	**32**, 15.
II **257**, 12.	و گفت الخ	**71**, 14.
II **258**, 4.	و گفت الخ	**157**, 3 from foot
II **258**, 24.	و گفت الخ	**34**, 8 and **83**, 6 from foot.
II **259**, 6.	چون شیخ وفات کرد الخ	**138**, 19.
II **261**, 20.	و گفت الخ	**28**, 20.
II **261**, 23.	و گفت الخ	**28**, 21.
II **262**, 1.	و گفت الخ	**148**, 23.
II **263**, 1.	نقل کرده اند الخ	**185**, 3.
II **263**, 24.	ازو می آید الخ	**107**, 1.
II **264**, 1.	و گفت الخ	**33**, 17.
II **264**, 2.	و گفت الخ	**33**, 19
II **264**, 3.	و گفت الخ	**33**, 21.
II **264**, 15.	و گفت الخ	**33**, 20
II **264**, 20.	و بو عثمان مغربی الخ	**29**, 4.
II **264**, 23.	ابو الحسن را پرسیدند الخ	**29**, 5.

T A		R. Q.
II **159**, 23.	و حون وناس الح	**161**, last line.
II **162**, 2	نك مطلمة الح	**163**, 8.
II **163**, 9.	روری حمعی نس رسد الح	**101**, 1.
II **164**, 7—10.	نعلست الح down to محجوب بود	**206**, 7 from foot
II **164**, 25.	نعلسب الح	**118**, 7 from foot.
II **165**, 9.	و گعب الح	Cf. **82**, 3.
II **167**, 18.	و نکمار الح	**60**, 4.
II **169**, 9.	نعلسب الح	**213**, 16
II **170**, 13.	نعلسب الح	**203**, 6 from foot.
II **171**, 4.	نك رور الح	Cf **161**, 3 fr. foot.
II **173**, 16.	روری سلی الح	**182**, 24.
II **175**, 11.	گعسد الح	**159**, 3 from foot.
II **175**, 22.	و گعت الح	**149**, 14.
II **175**, 24.	و گعت الح	**149**, 16.
II **176**, 1.	و گعب الح	**149**, 16.
II **176**, 2	و گعب الح	**149**, 16.
II **176**, 2.	و نصوّف نشسس است الح	**149**, 13.
II **176**, 6	محنّب رسك بردسب الح	**170**, 10
II **176**, 11.	و گعب الح	**160**, 12.
II **176**, 21.	و گعت الح	**165**, 21.
II **176**, 23.	و ار معروف الح	**165**, 23.
II **177**, 4.	و گعت الح	**167**, 8.
II **177**, 16.	و گعت الح	**146**, 7
II **177**, 17.	و برسدند الح	**145**, 6.
II **178**, 8.	گعسد الح	**111**, 6.
II **178**, 24.	و گعب الح	**151**, 6 from foot.
II **179**, 1.	و گعب الح down to اهلاسسب	**60**, 4.
II **179**, 5.	و گعب الح	**136**, 2.
II **179**, 8.	و گعت الح	**95**, 21.
II **179**, 23	گعسد الح	**135**, 8 from foot.
II **181**, 10.	ابو محمّد هروی الح	**161**, 3.
II **181**, 17—19.	گعسد الح down to سدىرم	**162**, 5.
II **182**, 4.	بار دنگر الح	**208**, 6 from foot.

T. A.		R. Q.
II **134**, 2.	و گفت الخ	**100**, 11.
II **134**, 5	و پرسیدند الخ	**59**, 5 from foot.
II **134**, 14.	و گفت الخ	**27**, 21
II **139**, 10.	نقلست الخ	**89**, penult.
II **139**, 21.	و گفت الخ	**166**, 19.
II **139**, 24.	و گفت الخ	**90**, 20.
II **148**, 9—12.	اورا گفتند الخ down to مقدار باشد	**90**, 21.
II **148**, 12.	در توکّل الخ	**91**, 3.
II **149**, 12.	و گفت الخ	**201**, 18.
II **149**, 17.	و گفت الخ	**202**, 20.
II **149**, 23.	نقلست الخ	**197**, 17.
II **150**, 6.	حامد اسود گفت الخ	**120**, 14.
II **150**, 11.	و یکی گفت الخ	**154**, 9.
II **150**, 21.	و گفت الخ	**91**, 4 from foot.
II **151**, 2	نقلست الخ	**194**, 15.
II **151**, 21.	و مریدی نقل کرد الخ	**201**, 4
II **152**, 5.	و گفت الخ	**203**, 10 from foot.
II **152**, 8.	و گفت الخ	**90**, last line.
II **152**, 11.	و درویشی گفت الخ	**154**, 3.
II **152**, 24.	و گفت الخ	**83**, last line.
II **155**, 7.	و گفت الخ	**99**, 5.
II **155**, 17.	و گفت الخ	**28**, 1
II **156**, 4.	و هرك ترك سهوب کند الخ	**84**, 6 from foot.
II **156**, 5.	و گفت الخ	**89**, 16
II **156**, 7.	و گفت الخ	**99**, last line.
II **156**, 8.	و گفت الخ	**103**, 16
II **156**, 10.	و گفت الخ	**28**, 3.
II **156**, 19.	و گفته اند الخ	**27**, last line and **162**, 8 from foot.
II **158**, 4	نقلست الخ	**108**, 18.
II **158**, 8.	نقلست الخ	**92**, 11 from foot.
II **158**, 18.	و گفت الخ	**29**, 14.
II **158**, 20.	و گفت الخ	**29**, 15.
II **158**, 22.	و گفت الخ	**29**, 16.
II **159**, 14.	و گفت حکما الخ	**68**, 13.

T. A.		R. Q.
II **117**, 5.	و سوسنه سعر کردی الخ	**153**, 4 from foot.
II **117**, 18	و گعب الخ	**26**, last line.
II **117**, 24	و گعب الخ	**26**, last line.
II **119**, 2	و گعب الخ	**138**, 7 from foot.
II **119**, 8	و گعب الخ	**110**, penult.
II **119**, 10	و گعب الخ	**107**, 8 from foot.
II **120**, 3	و در اسدا الخ	**154**, 4 from foot.
II **121**, 2.	و گعب الخ	**156**, 10 from foot.
II **122**, 10,	بعلسب الخ	**211**, 5
II **122**, 16	و گعب الخ	**207**, 10 from foot.
II **123**, 2.	و گعب الخ	**129**, 8 and **149**, (10.
II **123**, 3	و گعب الخ	**124**, 8.
II **123**, 4.	و گسب الخ	**170**, 22.
II **123**, 17.	و گعب الخ	**142**, 8 from foot.
II **124**, 1.	و گعب الخ	**109**, 11.
II **124**, 3.	و گعب الخ	**31**, 12.
II **125**, 24.	سبی حادم الخ	**79**, 18.
II **126**, 4.	و گعب الخ	**147**, 21.
II **126**, 7.	و گعب الخ	**203**, 4 from foot.
II **126**, 17.	بعلسب الخ	**155**, 15.
II **127**, 21.	و گعب الخ	**211**, 9
II **130**, 22.	ابو احمد صعصر الخ	**33**, 3 from foot.
II **131**, 3.	و گعب الخ	**104**, 4 from foot.
II **131**, 4.	و گعب الخ	**5**, 11
II **131**, 5	و گعب الخ	**33**, 8, from foot.
II **131**, 10.	و گعب الخ	**87**, 22.
II **131**, 12	و گعب رهد الخ	**65**, 9 from foot.
II **131**, 12.	و گعب ابدوه الخ	**76**, penult
II **131**, 13.	و گعب الخ	**73**, 8 from foot.
II **131**, 14.	و گعب دعر الخ	**146**, 20
II **131**, 14	و گعب بعس الخ	**97**, 18
II **131**, 15.	برسدبد الخ	**106**, 24.
II **131**, 17.	برسدبد الخ	**147**, 11 from foot.
II **132**, 8	و آداب او الخ	**150**, last line.
II **133**, 17.	و گعب الخ	**115**, 7 from foot.
II **133**, 21.	و گعب الخ	**27**, 18.

T. A.		R. Q.
II **91**, 3.	بعلست الخ	**33**, 24.
II **93**, 20.	سخن اوست الخ	**26**, 14.
II **99**, 15.	و گفت الخ	**121**, 21.
II **101**, 6	و گفت الخ	**31**, 8.
II **103**, 5.	و مریدان را الخ	**26**, 21.
II **105**, 1.	و گفت الخ	**167**, 16.
II **105**, 8.	و گفت الخ	**26**, 18
II **106**, 6.	و گفت الخ	**147**, 3 from foot
II **106**, 17.	و گفت الخ	**98**, 23
II **106**, 18.	و گفت الخ	**98**, last line.
II **108**, 2	و نعت الخ	**30**, 7 from foot.
II **108**, 4.	و گفت الخ	**30**, 4 from foot.
II **108**, 10.	و گفت الخ	**115**, 22.
II **109**, 5	و گفت الخ	**107**, 3.
II **110**, 6.	عمرو بن عثمان مکّی الخ	**27**, 9.
II **110**, 8.	و سخن اوست الخ	**27**, 10.
II **110**, 15.	و گفت الخ down to از نعش تحف	**98**, 19.
II **111**, 4.	بعلست الخ	**164**, 9.
II **111**, 20.	و سبب آنك اورا الخ	**29**, 19
II **112**, 18.	و گفت الخ	**128**, 8.
II **112**, 21	و گفت الخ	**147**, 6 from foot
II **112**, 24.	و گفت الخ	**29**, 23
II **113**, 2.	نعل است الخ	**29**, 10 from foot.
II **113**, 17.	نعل است الخ	**93**, 20.
II **114**, 17.	بعلست الخ	**29**, penult.
II **114**, 21.	و گفت الخ	**29**, 4 from foot
II **115**, 1—2.	یکی وصیّت حواست الخ down to در بس داری	**29**, penult
II **115**, 12.	و گفت الخ	**128**, 17
II **115**, 23	و هرك در خواطر دل الخ	**27**, 3
II **116**, 3.	و گفت الخ	**27**, 4.
II **116**, 10	و گفت الخ	**27**, 5.
II **116**, 12	و گفت الخ	**27**, 7.
II **117**, 2—4.	و کارهاء او الخ down to عادت کرده بود	**26**, 3 from foot.

T. A.		R. Q.
II **74**, 18.	نعل است الح	**151**, 3 from foot.
II **75**, 21.	و گعت الح	**29**, 10.
II **75**, 22.	و گعت الح	**29**, 11.
II **75**, 23.	و گعت الخ	**29**, 12.
II **75**, 24.	و گعت الح	**29**, 11.
II **76**, 9.	و گعت الح	**147**, 8 from foot.
II **76**, 22.	و گعب جهل سال الخ	**146**, 10 from foot.
II **77**, 8—9.	و گعب الح down to سمسر رنم	**114**, 25.
II **78**, 10.	و گعب الح	**84**, 7 from foot.
II **80**, 10.	و گعت الح	**31**, 16
II **80**, 15.	و گعت الح	**31**, 15.
II **80**, 20.	و گعت الح	**98**, 3 from foot
II **81**, 8.	و گعت الح	**31**, 19
II **81**, 11.	نکی ارو برسند الح	**166**, 5 from foot.
II **81**, 24.	و گعت الح	**90**, 4.
II **82**, 20.	و او نعلدم الخ down to نعلدم داسىه اند	**172**, 7 from foot.
II **82**, 24.	نعلسب الخ	**171**, 20.
II **83**, 3.	نعلست الخ	**171**, 20.
II **84**, 2.	نعلست الح	**25**, 13
II **84**, 6	انو محمّد معارلی الح	**25**, 21.
II **85**, 7.	و گعب الح	**170**, 14.
II **85**, 16.	و گعت الح	**148**, 6 from foot.
II **85**, 24.	نعلست الح	**57**, 3 from foot.
II **86**, 3.	درونسی گعت الح	**128**, 11.
II **86**, 18.	نعلست الح	**30**, 15.
II **88**, 1.	و نو عىماں حىرى‌را الح	**24**, 18.
II **88**, 5.	و نو عىماں حىرى الخ	**24**, 21
II **88**, 23.	و گعت الخ	**24**, 21.
II **88**, 24	و گعب الخ	**24**, 6 from foot.
II **88**, 25.	و گعب الخ	**24**, 23
II **90**, 9.	نعلسب الخ	**132**, 15.
II **90**, 15.	برسندند الخ	**33**, 23.
II **90**, 20.	و گعب الح	**4**, 9 from foot.
II **90**, 24.	و گعت الح	**33**, 24.

T. A.		R. Q.
II **64**, 14.	و گفت الخ	**70**, 16.
II **64**, 19.	و بعلست الخ	**23**, 3 from foot.
II **65**, 8.	و گفت الخ	**24**, 11
II **65**, 14.	و پرسیدند الخ	**4**, 13.
II **65**, 21.	و گفت الخ	**24**, 13
II **65**, 24—**66**, 4.	و گفت الخ down to بار گیرد	**24**, 8.
II **66**, 4.	و حکم حکیم الخ	**24**, 4.
II **66**, 7.	گفتند الخ	**153**, 7 from foot.
II **66**, 10.	و گفت الخ	**148**, 3 from foot.
II **66**, 14.	و گفت الخ	**160**, 8.
II **66**, 15.	و گفت الخ	**166**, 14.
II **66**, 24	و گفت الخ	**100**, 3.
II **67**, 1.	و شکر الخ	**95**, 13.
II **67**, 1.	و گفت الخ	**55**, 11.
II **67**, 7.	و گفت رضا الخ	**104**, last line.
II **67**, 8.	و گفت الخ	**105**, 24.
II **67**, 9.	و گفت الخ	**112**, 7 from foot.
II **67**, 10.	بعل است الخ	**24**, 5
II **69**, 22	و گفت الخ	**29**, 5 from foot.
II **70**, 5.	و گفت الخ	**27**, 9 from foot.
II **70**, 6.	و گفت الخ	**27**, 8 from foot.
II **70**, 7.	و گفت الخ	**27**, 7 from foot
II **70**, 11.	و گفت الخ	**103**, 15
II **71**, 5	و گفت الخ	**83**, 12
II **73**, 2.	و گفت الخ	**160**, 14.
II **73**, 4.	و گفت محتسب الخ	**170**, 5.
II **73**, 8.	و گفت الخ	**115**, 16.
II **73**, 14.	و گفت الخ	**89**, 23.
II **73**, 16.	و گفت الخ	**167**, 4
II **73**, 17.	و گفت الخ	**105**, 23.
II **73**, 22	و گفت تواضع الخ	**81**, 25
II **73**, 22.	و گفت تقوی را الخ	**61**, 12
II **74**, 2	و گفت الخ	**150**, 5 from foot.
II **74**, 6.	پرسیدند الخ	**174**, 21.
II **74**, 7.	گفتند الخ	**174**, 22.

T. A.		R. Q.
II **57**, 17–20.	و سخن اوست الخ down to ساخط بوده ام	**22**, last line, and **106**, 3.
II **57**, 20.	منکری بود الخ	**130**, 8 from foot.
II **58**, 7.	بعلست الخ	**130**, penult.
II **59**, 2.	بعلست الخ	**119**, 4.
II **59**, 14.	و گفت الخ	**23**, 3.
II **59**, 18.	و گفت الخ	**109**, 19.
II **59**, 22.	و گفت الخ	**109**, 18.
II **59**, 23.	و گفت الخ	**23**, 8.
II **59**, 24.	و گفت الخ	**58**, 22.
II **60**, 2.	و گفت الخ	**22**, 9 from foot
II **60**, 3.	و گفت الخ	Cf. **23**, 14
II **60**, 6.	و گفت الخ	**23**, 2 and **164**, 4.
II **60**, 14.	و گفت الخ	**65**, 23.
II **60**, 16.	و گفت الخ	**77**, 5.
II **60**, 17.	و گفت الخ	**70**, last line.
II **60**, 20.	و گفت الخ	**99**, 5 from foot.
II **60**, 21.	و گفت الخ	**95**, 22.
II **60**, 24.	و گفت الخ	**90**, 19.
II **61**, 1.	و گفت الخ	**115**, 21.
II **61**, 2.	و گفت الخ	**97**, 14.
II **61**, 7.	و گفت الخ	**152**, 6.
II **61**, 9.	و گفت الخ	**120**, 19.
II **62**, 15.	و گفت الخ	**112**, 19
II **62**, 16.	و گفت الخ	**128**, 3.
II **62**, 23.	در حال مرض موت الخ	**23**, 2 and **164**, 4.
II **63**, 9.	ابو عمرو دمسقی الخ	**23**, 9 from foot.
II **63**, 13.	و گفت الخ	**23**, last line.
II **63**, 22	بعلست الخ	**145**, 9.
II **63**, 24.	و گفت الخ	**209**, 1
II **64**, 4.	برسیدند الخ	**145**, 12.
II **64**, 6.	و گفت الخ	**23**, 5 from foot
II **64**, 9.	و گفت زاهد الخ	**65**, 10 from foot.
II **64**, 11.	و گفت الخ	**63**, 14.
II **64**, 12	و گفت صوفی الخ	**149**, 7 from foot.
II **64**, 12.	و گفت اگر نه الخ	**146**, 23.

T. A.		R. Q.
II **33**, 6.	سوال کردند الخ	**169**, last line.
II **34**, 22.	گفتند الخ	**81**, 13.
II **36**, 15.	حریری گفت الخ	**208**, 3 from foot.
II **37**, 7.	نقلست الخ	**177**, 11.
II **39**, 21.	و گفت الخ	**25**, 11.
II **40**, 2.	و گفت الخ	**148**, 8 from foot.
II **40**, 3.	و گفت الخ	**99**, penult.
II **41**, 7.	و گفت الخ	**26**, 5 from foot.
II **41**, 12.	و گفت الخ	**210**, 4 from foot.
II **41**, 14.	و گفت الخ	**173**, 8.
II **41**, 17.	و گفت الخ	**26**, 9 from foot.
II **41**, 25.	نقلست الخ	**211**, 13.
II **42**, 19.	و گفت الخ	**93**, 15.
II **42**, 24.	و گفت الخ	**193**, 12
II **43**, 3.	و گفت الخ	**196**, 23
II **43**, 13.	نقلست الخ	**64**, 4 from foot.
II **43**, 23.	و گفت الخ	**139**, 8.
II **44**, 9.	و گفت الخ	**5**, last line.
II **44**, 15.	و گفت الخ	**123**, 4 from foot.
II **44**, 22.	و گفت الخ	**7**, 15.
II **44**, 23.	و گفت الخ	**26**, 10 from foot.
II **45**, 4.	و گفت الخ	**160**, 12.
II **45**, 8.	و گفت الخ	**99**, 3.
II **45**, 11.	و هم از تصوّف الخ	**149**, 3.
II **45**, 16.	و گفت توکّل الخ	**90**, 16.
II **45**, 22.	گفتند الخ	**144**, 20.
II **46**, 20.	و ابو محمّد مغازلی الخ	**23**, 18.
II **46**, 21.	و در ابتدا الخ	**23**, 20.
II **47**, 23.	و آنگه بدجله رسم الخ	Cf. **191**, 6 fr. foot.
II **48**, 4	نقلست الخ	**131**, 3 from foot.
II **52**, 19.	نقلست الخ	**203**, 8 from foot.
II **53**, 8	نقلست الخ	**201**, 9.
II **55**, 3.	و گفت تصوّف ترك الخ	**23**, 13
II **55**, 11.	جنید گفت الخ	**23**, 17
II **55**, 20.	اهل طریقت الخ	**22**, penult

T. A.		R. Q.
II **24**, 20.	و گفت الخ	**60**, 8.
II **24**, 24.	و نعت الخ	**98**, 10 from foot.
II **25**, 4.	و گفت الخ	**22**, 6.
II **25**, 7.	و گفت الخ	**109**, 7 from foot.
II **25**, 23	و گفت الخ	**109**, 12.
II **26**, 8.	و گفت الخ	**144**, 11.
II **27**, 7.	و گفت الخ	**149**, 6.
II **27**, 9.	و گفت الخ	**149**, 5
II **27**, 17.	و گفت الخ	**148**, 18
II **27**, 18.	و گفت الخ	**148**, 4 from foot.
II **28**, 6.	و گفت الخ	**168**, 2.
II **28**, 7.	و گفت الخ	**167**, 13
II **29**, 3.	و گفت الخ	**159**, 5 from foot.
II **29**, 4.	و گفت الخ	**159**, 8 from foot.
II **29**, 5.	و گفت الخ	**4**, 2 and **159**, 22.
II **29**, 8.	و گفت هو محبّب الخ	**171**, 23.
II **29**, 10.	و گفت الخ	**152**, 6.
II **29**, 12.	و گفت الخ	**170**, 3 from foot.
II **30**, 1.	و گفت الخ	**103**, 3.
II **30**, 5.	و گفت الخ	**22**, 8.
II **30**, 13	و گفت الخ	**107**, last line
II **30**, 16.	و گفت الخ	**95**, 12.
II **30**, 17.	و گفت الخ	**95**, 8.
II **30**, 18.	و گفت الخ	Cf **65**, 4 from foot.
II **30**, 19.	و گفت الخ	**114**, 14.
II **30**, 22.	و گفت الخ	**113**, 22.
II **31**, 10.	و گفت الخ	**98**, 3.
II **31**, 13.	و گفت الخ	**121**, 20.
II **31**, 18.	و گفت الخ	**116**, 6 from foot.
II **31**, 21.	و گفت الخ	**105**, 23.
II **31**, 23.	و گفت الخ	Cf. **70**, 13.
II **32**, 1.	و گفت الخ	**54**, 3 from foot.
II **32**, 7.	برسیدند الخ	**179**, penult.
II **32**, 15.	و بار برسیدند الخ	**149**, 4.
II **32**, 20.	از توحید سوال کردند الخ	**158**, 4 from foot.
II **33**, 1.	بار برسیدند الخ	**6**, 6.

T. A.		R. Q.
II **2**, 3.	و گفت الخ	**97**, 8.
II **2**, 6.	و نعت الخ	**21**, 14 *in marg.*, and **125**, 18.
II **2**, 10.	و گفت الخ	**73**, 23.
II **2**, 12.	و نعت الخ	**166**, 8.
II **2**, 13.	و گفت الخ	**21**, 1.
II **3**, 15.	و گفت الخ	**21**, 2.
II **4**, 3.	شیخ موصلی گوید الخ	**20**, 23.
II **4**, 13.	و گفت الخ	**20**, 6 from foot
II **4**, 14.	و گفت الخ	**20**, 5 from foot.
II **4**, 16.	و گفت الخ	**20**, 4 from foot.
II **4**, 17.	و گفت الخ	**20**, 2 from foot.
II **4**, 18	و گفت الخ	**20**, 2 from foot.
II **4**, 19.	و گفت الخ	**20**, 3 from foot.
II **4**, 21.	و گفت الخ	**73**, 16.
II **7**, 2.	و جنید گفت ساله بود الخ	**95**, 17. Cf. **96**, 2.
II **8**, 20.	و گفت الخ	**21**, 4 from foot.
II **10**, 23—**11**, 16.	چون سخن جنید الخ down to در حال مسلمان شد	**128**, 24.
II **11**, 24.	و یکی از و پرسید الخ	**22**, 17.
II **12**, 10.	نقلست الخ	**111**, 12
II **13**, 9.	جعفر بن نصیر الخ	**84**, 5 from foot.
II **15**, 9.	گفتند الخ	**161**, 23.
II **16**, 7.	و یکی پانصد دینار الخ	**88**, 18.
II **16**, 12.	نقلست الخ	**86**, 10 from foot.
II **16**, 24.	نقلست الخ	**191**, 3 from foot.
II **17**, 10.	و گفت الخ	**83**, 21.
II **18**, 15.	نقلست الخ	**139**, 5 from foot.
II **20**, 13.	نقلست الخ	**182**, 3 from foot.
II **21**, 20.	نقلست الخ	**103**, 4.
II **23**, 1.	گفت صوفی الخ	**121**, 9.
II **23**, 19.	و گفت الخ	**7**, 4 from foot.
II **23**, 21.	و گفت الخ	**22**, 7
II **23**, 22.	هرکه حافظ قرآن الخ	**22**, 10.
II **24**, 6	و گفت الخ	**83**, 15
II **24**, 14.	و گفت الخ	**117**, 6 from foot.

T. A.		R. Q.
I **326**, 4.	و گفت الخ	**72**, 12.
I **326**, 15—16.	ثوّن الخ down to ناطلىدن است	**19**, last line.
I **326**, 20—23.	و بو حفص الخ down to آموختهٔ	**151**, 17.
I **327**, 9.	نعلست الخ	**157**, 8.
I **327**, 15—20.	نس ابو حفص الخ down to درزگ سود	**97**, 12.
I **329**, 2	نو على نعمى الخ	**19**, last line.
I **329**, 4.	برسىدىد الخ	**69**, 11.
I **329**, 22.	و گفت الخ	**145**, 20.
I **329**, 24	و گفت الخ	**83**, 17.
I **330**, 2	و نعت الخ	**70**, 11.
I **330**, 3.	و گفت الخ	**146**, 21.
I **330**, 4.	و گفت الخ	**125**, 9 from foot.
I **330**, 23.	و گفت الخ	**19**, 3 from foot.
I **331**, 5.	و گفت الخ	**61**, 18.
I **331**, 17	ارو برسىدند الخ	**144**, 3 from foot.
I **332**, 24—25	روا ىود الخ down to ساحس گفس	**21**, 16.
I **333**, 10	و گفت الخ	**21**, 24
I **333**, 14.	و گفت الخ	**149**, 2.
I **333**, 16.	و گفت الخ	**21**, 23.
I **333**, 19.	و گفت الخ	**95**, 7.
I **333**, 21	و گفت الخ	**21**, 18.
I **333**, 22	و گفت الخ	**21**, 20
I **334**, 7.	و گفت الخ	**82**, 20.
I **334**, 15	و عبد الله مبارك الخ	**21**, 20.
I **334**, 19.	برسىدند الخ	**90**, 10
I **334**, 20.	و گفت الخ	**89**, 8.
I **334**, 23.	و گفت الخ	**144**, 8.
I **335**, 12.	سبب توبهٔ او الخ	**21**, 7.
I **335**, 16	نعلست الخ	**75**, 9.
I **337**, 20.	و گفت الخ	**21**, 5
I **337**, 23	و گفت الخ	**21**, 5.
I **338**, 5	چون منصور وفات كرد الخ	**21**, 9

T. A.		R. Q.
I **307**, 5—6.	و گعت الح down to نگاه دری	**174**, 15.
I **307**, 6—7.	و علامت الح down to با راحت بهم	**174**, 15. [1]
I **307**, 12.	و گعب الخ	**63**, 4.
I **307**, 13.	و گعت الخ	**63**, 10.
I **307**, 20.	و گعت الح	**19**, 1.
I **308**, 9.	و گعت الح	**66**, 18.
I **308**, 14.	و گعت الح	**89**, 18.
I **308**, 15.	گعىىد الخ	**167**, 5 from foot.
I **308**, 17.	ىك رور الخ	**146**, 5 from foot.
I **308**, 21.	گعىىد الح	**170**, 16.
I **310**, 11.	و گعب الح	**141**, 17.
I **310**, 13.	و گعت الح	**116**, 19.
I **310**, 19.	و گعت الخ	**74**, 3.
I **311**, 15—19.	ىس جون در ىشابور الح down to و مال ىىردىد	**19**, 4.
I **312**, 19.	ىعلسب الح	**207**, 7.
I **314**, 9.	ىعلسب الح	**68**, 8 from foot.
I **315**, 3.	و گعت الح	**26**, 2.
I **315**, 6.	و گعت علامت رحا الح	**73**, 15.
I **315**, 7.	و گعت الح	**26**, 3 and **125**, 4.
I **315**, 10.	ىعلست الخ	**26**, 3.
I **318**, 25—**319**, 5.	در مسجد سلام down to حس حالی طاهر شد	**183**, 5.
I **321**, 6.	ىعلسب الح	**26**, 10.
I **321**, 10.	و گعب الح	**26**, 11.
I **322**, 3.	و گعب الخ	**159**, 9 from foot.
I **322**, 4.	و گعب الح	**113**, 5.
I **322**, 6.	و گعت الح	**26**, 8.
I **322**, 14.	و ىعد ار وفات الح	**209**, 20.
I **324**, 2—5.	و گعت ما حىدىں گاه الح down to فائده ىبود	Cf. **54**, 5.
I **325**, 16—18.	جون مجلس گوئی الح down to باطں ىرا	**103**, 19

[1] Qushayrí attributes this saying to Abú ʿUthmán (probably Abú ʿUthmán al-Hírí)

T. A.		R. Q.
I **293**, 18.	و گفت الخ	**19**, 21.
I **294**, 4.	چون اورا وفات الخ	**19**, 18.
I **295**, 1.	این جلا گوید الخ down to اینجا	**20**, 21, and **78**, 8.
I **295**, 3	و این حلا گوید الخ	**20**, 4.
I **295**, 4.	نقلست الخ	**20**, 7.
I **295**, 7	و اصحاب را گفتی الخ	**20**, 10.
I **295**, 8.	یک روز الخ	**20**, 13, and **92**, 12
I **295**, 11.	و گفت الخ	**20**, 12.
I **295**, 12.	و گفت الخ	**20**, 15 and **79**, 21.
I **296**, 7	ابو العبّاس الخ	**198**, last line
I **296**, 20.	و گفت الخ	**99**, 1.
I **297**, 6.	و گفت الخ	**105**, 7 from foot
I **297**, 7.	و گفت الخ	**20**, 6.
I **297**, 15.	و گفت الخ	**89**, 9 from foot.
I **297**, 17.	و گفت الخ	**167**, 9 from foot.
I **298**, 4	و گفت الخ	**20**, 5.
I **298**, 5.	نقلست الخ	**162**, 20.
I **302**, 10.	و گفت الخ	**77**, 3 from foot.
I **302**, 12.	و گفت الخ	**118**, 5.
I **302**, 17.	و گفت الخ	**19**, 6.
I **302**, 20.	و گفت الخ	**151**, 4.
I **303**, 2.	و گفت الخ	**116**, 20
I **303**, 4	و گفت ولی الخ	**138**, 8 from foot.
I **303**, 8	و گفت الخ	**86**, 19.
I **303**, 12.	و گفت الخ	**56**, 12.
I **304**, 1.	و گفت الخ	**66**, 6 from foot
I **304**, 23.	و گفت الخ	**90**, 5 from foot
I **305**, 2.	و گفت الخ	**82**, 2
I **305**, 16.	و گفت الخ	**78**, 2
I **306**, 5.	و گفت الخ	**59**, 24.
I **306**, 8.	و گفت سهائی الخ	**60**, 4
I **306**, 13	و گفت الخ	**172**, 13.
I **307**, 2.	و گفت الخ	**71**, 3

T. A.		R. Q.
I **273**, 13—16.	نقلست الخ down to رعبت کردم	**11**, 10 from foot.
I **273**, 18—24.	محمّد بن الحسین الخ down to ابن ترا کعایب است	**11**, 12.
I **273**, 24.	سری گفت الخ	**11**, 7.
I **275**, 5.	تا روز دیگر الخ	**11**, 7 from foot.
I **275**, 8.	و کس در ریاضت الخ	**11**, 2 from foot.
I **275**, 11.	و گفت الخ	**84**, 14.
I **275**, 12.	و گفت الخ	**12**, 11 and **72**, 10.
I **275**, 13.	و گفت الخ	**77**, 5.
I **275**, 18.	جنید گفت الخ	**12**, 21
I **276**, 17.	نقلست الخ	**197**, 2.
I **276**, 25.	نقلست الخ	**134**, 9.
I **277**, 20.	نقلست الخ	**12**, 4.
I **280**, 17.	و سخن اوست الخ	**57**, 3.
I **280**, 20.	و گفت الخ	**12**, 8.
I **280**, 24.	و گفت الخ	**58**, 9 from foot.
I **282**, 5.	و گفت الخ	**115** 8, from foot.
I **282**, 15.	و گفت الخ	**120**, 19.
I **282**, 20.	و گفت الخ	**12**, 1.
I **283**, 4.	و گفت الخ	**66**, 4 from foot.
I **283**, 5.	و گفت الخ	**112**, 21.
I **283**, 13.	نقلست الخ	**101**, 19.
I **283**, 18—20.	جنید گفت الخ down to رسوا شوم	**12**, 16.
I **284**, 11.	از بزرگی سوال کردند الخ	**199**, 9
I **284**, 20.	نقلست الخ	**114**, 24.
I **285**, 14	و گفت الخ	**216**, 20.
I **286**, 17	نقلست الخ	**108**, penult.
I **286**, 23.	نقلست الخ	**210**, 8 from foot.
I **287**, 13	و گفت الخ	**19**, 7 from foot
I **287**, 14.	و گفت الخ	**19**, 10 from foot.
I **287**, 19	و گفت الخ	**19**, 6 from foot.
I **288**, 12—13.	بو حفص را پرسیدند الخ down to احمد حضرویه	**19**, 13.
I **289**, 10.	وچون یحیی معاذ رازی الخ	**121**, penult.

T. A.		R. Q.
I **259**, 18.	و گعت الح	**17**, 20.
I **259**, 20.	و گعت الخ	**107**, 5.
I **260**, 2.	و گعت الخ	**112**, 16.
I **260**, 5.	و گعت الح	**97**, 5 from foot.
I **261**, 11—12.	و دست ىدهد الح down to ىا حلوں ىگیرد	**68**, 10.
I **261**, 18.	و گعت الح	**80**, 7.
I **261**, 19.	و گعت الخ	**145**, 2.
I **262**, 2.	و گعت الح	**113**, 7 from foot.
I **262**, 8.	و گعت الح	**90**, 3 from foot.
I **262**, 17.	و گعت الح	**120**, 7 from foot.
I **263**, 2.	و گعت الخ	**120**, 9.
I **263**, 6	و گعت الح	**139**, 9 from foot.
I **263**, 12	و گعت الح	**83**, 4, from foot.
I **264**, 4.	و گعت الح	Cf. **90**, 15.
I **264**, 9.	و گعت الح	**89**, 2.
I **264**, 14.	و گعت الخ	**90**, 9 from foot.
I **266**, 4.	برسىدىد الح	**112**, 6 from foot.
I **266**, 24.	برسىدىد الح	**55**, 8.
I **267**, 6.	و گعت الح down to صحبت مدار	**157**, 5.
I **267**, 7.	گعىىد الح	**146**, 6 from foot.
I **268**, 9—14.	ىعلست الح down to مسلمان سد	**164**, 23
I **269**, 8–16.	و مادر و ىدرس الخ down to مسلمان سدىد	**11**, 2.
I **269**, 18.	محمّد ىں منصور الطوسی الح	**197**, 6.
I **269**, 23.	ىعلست الح	**130**, 2.
I **270**, 5	ىعلست الح	**76**, 6.
I **272**, 4	و گعىىد الح	**149**, 1.
I **272**, 8.	و گعت الح	**63**, 16.
I **272**, 23	سرى گعت الح	**11**, 1.
I **273**, 3—5.	سرى سعطی گعت الح down to درهمه آمده ام	**11**, 11 from foot.
I **273**, 6.	ىعد ار وفات الح down to می گوىىد	**10**, last line.

T. A.		R. Q.
I **234**, 14.	هرکه ترا الخ	**17**, last line.
I **234**, 21.	و گفت الخ	**167**, 12.
I **235**, 14.	و گفت الخ	**81**, last line.
I **235**, 15—16.	و گفت الخ down to حوار گردانیدم نتوانند	**80**, 23.
I **235**, 19.	و گفت الخ	**17**, 6 from foot.
I **235**, 24.	و گفت الخ	**116**, 2.
I **236**, 5.	و شیخ جنید الخ	**17**, 6 from foot.
I **236**, 15.	دیگری بعد از وفات الخ	**210**, last line.
I **237**, 7.	احمد حواری گفت الخ	**202**, 9 from foot.
I **245**, 6.	و کرم اورا الخ	**18**, 14.
I **247**, 15.	و هم اورا مردی گفت الخ	**89**, 9.
I **248**, 1.	نقلست الخ	**18**, 17.
I **248**, 9.	نقلست الخ	**18**, 22.
I **248**, 18.	گفتند الخ	**18**, 20.
I **249**, 22.	و گفت الخ	**72**, 13.
I **250**, 4.	و گفت الخ	**18**, 10 from foot.
I **251**, 4.	و گفت الخ	**129**, 3 from foot.
I **251**, 6.	و گفت الخ	**71**, 3.
I **251**, 12.	نقلست الخ	**84**, 17.
I **252**, 12.	و گفت الخ	**16**, last line.
I **253**, 16.	و گفت چندین سال الخ	Cf. **193**, 20.
I **255**, 4.	نقلست الخ	**141**, 22.
I **255**, 20.	نقلست الخ	**201**, 6 from foot.
I **255**, 25.	نقلست الخ	**125**, last line.
I **256**, 2.	نقلست الخ	**112**, 4 from foot.
I **256**, 9—11.	نقلست الخ down to بیت السماع گویند	**190**, 4 from foot.
I **257**, 3.	نقلست الخ	**177**, 3.
I **257**, 9—14.	نقلست الخ down to من از عیب می گریم	**91**, 23.
I **259**, 1.	و گفت الخ	**59**, 3 from foot.
I **259**, 4.	و گفت الخ	**106**, 9 from foot.
I **259**, 9.	و گفت سر همه آفتها الخ	**77**, last line.
I **259**, 12.	و گفت الخ	**63**, 6 from foot.
I **259**, 17.	و گفت الخ	**61**, 7.

T. A		R. Q.
I **223**, 5.	حسد نعت الخ	**14**, 4 from foot.
I **223**, 7	نعلست الخ	**15**, 6.
I **224**, 22.	نعد ار آن الخ	**15**, 1.
I **225**, 10—14	و عبد الله حعمف كعت الخ down to علم و حعمت	**14**, 6
I **225**, 18—21.	نعلست الخ down to ار مع	**13**, last line.
I **225**, 22—**226**, 1.	و عابس حعف الخ down to نوحه نسبت	**14**, 4 and **63**, 9 from foot.
I **226**, 1.	حسد گعف الخ	**14**, 11.
I **227**, 11.	و گعت الخ	**105**, 9 from foot.
I **227**, 15.	و گعت الخ	**171**, 7.
I **227**, 23.	و گعت الخ	**114**, 7 from foot.
I **228**, 7.	و گعت الخ	**14**, 8.
I **228**, 12.	و گعت الخ	**129**, 14 and **180**, [4.
I **229**, 3.	اس مسروف گعت الخ	**14**, 2.
I **229**, 18.	و ابو سلمان گعت الخ	**18**, 1.
I **229**, 24.	و گعت الخ	**18**, 4.
I **230**, 14.	و گعت الخ	**91**, 7 from foot.
I **231**, 7—8.	و گعت الخ down to فساد نابد	Cf. **71**, 16.
I **231**, 10—11.	و گعت الخ down to حراب گردد	**70**, 3 from foot.
I **231**, 17.	و گعت الخ	**17**, 3 from foot.
I **232**, 4.	و گعت الخ	**78**, 16
I **232**, 9—10.	و گعت الخ down to تمار کنم	**78**, 7 from foot.
I **232**, 13.	و گعت الخ	**99**, 9 from foot.
I **232**, 17.	و گعت الخ	**113**, 9.
I **232**, 18.	و گعت اگر صادق الخ	**113**, 24.
I **232**, 23.	و گعت الخ	**87**, 17.
I **233**, 3.	و گعت الخ	**105**, 9.
I **234**, 5.	و گعت الخ	**120**, 11.
I **234**, 8.	و گعت الخ	**17**, 10 from foot, and **84**, 21.

T. A.		R. Q.
I **186**, 21.	و گفت زهد الخ	**66**, 1.
I **187**, 3.	و گفت الخ	**81**, 17.
I **187**, 9.	و گفت الخ	**71**, 11.
I **187**, 10.	نقلست الخ	**86**, 18.
I **188**, 5.	در وقت مرگ الخ	**161**, 14.
I **188**, 6.	شعبان نوری را الخ	**208**, 4.
I **195**, 17.	دیگری خواب دید الخ	**210**, 9 from foot.
I **195**, 19.	دیگری خواب دید الخ	**64**, 21.
I **196**, 13—18	و سبب توبهٔ او الخ	**15**, 11.
I **196**, 22.	پس ببلخ آمد الخ	**15**, 19.
I **197**, 7.	نقلست الخ	**15**, 15.
I **197**, 15.	نقلست الخ	**15**, 6 from foot.
I **201**, 12.	و گفت الخ	**15**, 2 from foot.
I **201**, 13—14.	و گفت الخ down to سخن گفتی	**15**, last line.
I **205**, 3.	نقلست الخ	**61**, 24.
I **212**, 2.	نقلست الخ	**134**, 7.
I **213**, 22.	نقلست الخ	**134**, 5.
I **217**, 15.	امام وقتی الخ	**64**, 11.
I **218**, 1.	و گفت الخ	**72**, 5 from foot.
I **218**, 7.	گفتند الخ	**66**, 9 from foot
I **219**, 5.	و محمّد بن خزیمه الخ	**142**, 6.
I **219**, 17.	و سبب توبهٔ او الخ	**14**, 11 from foot.
I **220**, 11—12.	نقلست الخ down to می خورد	**14**, 20.
I **220**, 14—16.	تا حدّی الخ down to بر می توان خواند	**14**, penult.
I **220**, 19.	یکی دیگر گفت الخ	**15**, 4.
I **221**, 25.	نقلست الخ down to خواب از من برد	**14**, 3 from foot, and **77**, 2.
I **222**, 1—2.	و گفتی الخ down to متواتر گردد	**77**, 3.
I **222**, 7—10.	ابو ربیع واسطی الخ down to گریزند	**15**, 7.
I **222**, 17.	دیگری وقتی خواست الخ	**15**, 3

T. A.		R. Q.
I **134**, 2–4.	نعلسب الخ down to ندادم	**161**, 8 from foot.
I **134**, 10–11.	ذو السورا كعسد الخ down to نبكوتنهاء او	**164**, 3 from foot.
I **136**, 15.	نعلسب الخ	**16**, 9.
I **138**, 25	نعلسب الخ	**61**, 22.
I **139**, 5.	و سبح كعب الخ	**56**, 3 from foot.
I **140**, 1.	نعلست الخ	**16**, 6 from foot.
I **143**, 4.	نعلسب الخ	**171**, 5 from foot.
I **149**, 22–**150**, 2	نعلسب الخ down to نحب داست	**202**, penult.
I **152**, 16.	احمد حصرونه كعب الخ	**207**, 5 from foot.
I **152**, 18.	نعلسب الخ	**176**, 4 from foot.
I **152**, 24.	نعلست الخ	**61**, 6 from foot.
I **153**, 7.	نعلسب الخ	**16**, 14
I **156**, 20.	نعلست الخ	**16**, 23
I **161**, 18	و كعب الخ	**175**, 2.
I **165**, 7.	و كعب الخ	**166**, 3 from foot.
I **165**, 16.	و كعب الخ	**138**, 5 from foot.
I **167**, 1	و كعب الخ	**169**, 2 from foot.
I **167**, 3	و كعب الخ	**16**, 7
I **167**, 18.	برسدسد الخ	**16**, 17.
I **168**, 13	كعسد الخ	**157**, 12.
I **168**, 20	و كعب الخ	**167**, 18
I **169**, 11.	كعسد نحه بادى الخ	**88**, 16.
I **169**, 23	كعسد الخ	**192**, 10 from foot.
I **170**, 24.	و كعب الخ	**16**, 24
I **171**, 14.	و كعب الخ	**207**, 6 from foot.
I **180**, 19.	نعلسب الخ	**64**, 14.
I **185**, 4.	نعلسب الخ	**74**, 4 from foot.
I **186**, 10	و كعب الخ	**151**, 10
I **186**, 11	و كعب الخ	**151**, 11.
I **186**, 12.	و كعب الخ	**151**, 7 from foot
I **186**, 13.	و كعب الخ	**134**, 23.
I **186**, 15.	هركه نسرى الخ	**93**, 14.

T. A.		R. Q
I **119**, 10.	بو جعفر اعور الخ	**196**, 9.
I **120**, 24—**121**, 2.	بس در راه الخ down to جبری سندن	**122**, 11.
I **121**, 14.	بعلست الخ	**193**, 9.
I **124**, 19.	و گفت الخ	**10**, 14.
I **124**, 20	و گفت الخ	**55**, 20.
I **125**, 3.	و گفت الخ	**145**, 6.
I **125**, 4.	و گفت الخ	**58**, 8 from foot.
I **125**, 18.	و گفت الخ	**10**, 3.
I **125**, 24.	و گفت الخ	**58**, 4.
I **127**, 2.	و گفت الخ	**151**, 5 from foot.
I **127**, 16—17.	و گفت الخ down to سخن بر است	**166**, 21.
I **128**, 9.	و گفت الخ	**106**, 5 from foot.
I **128**, 12.	و گفت الخ	**55**, 12.
I **128**, 22.	و گفت الخ	**147**, 9.
I **129**, 1.	و گفت الخ	**115**, 18.
I **129**, 2.	و گفت الخ	**115**, 20.
I **129**, 3.	و گفت الخ	**61**, 10.
I **129**, 5.	و گفت الخ	**114**, 22.
I **129**, 13.	و گفت سماع الخ	**180**, 8.
I **129**, 15.	و گفت الخ	**90**, 7.
I **129**, 18.	و گفت الخ	**89**, 7 from foot.
I **130**, 3.	و گفت الخ	**83**, 11
I **130**, 6.	و گفت رضا ترك الخ	**105**, 10.
I **130**, 9.	و گفت الخ	**112**, 7.
I **130**, 11.	و گفت الخ	**112**, 18.
I **130**, 16.	و گفت الخ	**98**, 2.
I **130**, 18.	و گفت الخ	**97**, 4 from foot.
I **131**, 23.	و ازو پرسيدند الخ down to ساختم	**167**, 7
I **132**, 9.	گفتند الخ	**70**, 21.
I **132**, 19.	پرسيدند الخ	**60**, 20
I **132**, 22	گفتند الخ	**10**, 6.
I **133**, 10.	پرسيدند الخ	**149**, 20.

T. A		R. Q.
I **107**, 1–6.	و ابتداء توبة او الخ down to والآخره	**12**, 6 from foot.
I **108**, 21.	نقلست الخ	**13**, 19.
I **109**, 6.	گفت الخ down to بدبرد	**13**, 6 from foot.
I **109**, 6.	یکی ازو بپرسید الخ	**13**, 26.
I **109**, 7–8.	نقلست الخ down to شامده بود	**13**, 23.
I **109**, 8.	و گویند الخ	**13**, 21.
I **109**, 10	یکی از بزرگان الخ	**134**, 23.
I **109**, 17	احمد بن ابرهیم الخ	**198**, 17.
I **110**, 6.	گفت الخ	**93**, 7.
I **110**, 19	نقلست الخ	**93**, 1.
I **110**, 25.	نقلست الخ	**203**, 22.
I **111**, 15.	نقلست الخ	**13**, 2.
I **111**, 20.	نقلست الخ	**207**, 3 from foot.
I **112**, 2	و گفت الخ	**13**, 4 from foot.
I **112**, 7.	و گفت الخ	**63**, 17.
I **112**, 10	و گفت زهد الخ	**66**, 21.
I **112**, 10.	و گفت اندوه الخ	**76**, 5 from foot.
I **112**, 12.	و گفت الخ	Cf. **145**, 5.
I **112**, 15	و گفت الخ	**117**, 4 from foot.
I **112**, 17	و گفت الخ	**82**, 5
I **112**, 18.	و گفت نگریستی الخ	**132**, penult.
I **112**, 23.	یکی در پیش او گفت لخ	**89**, 17
I **113**, 1.	و گفت الخ	**68**, 7
I **113**, 4.	چون وقت مرگش در آمد الخ	**161**, 9
I **113**, 14.	بعد از مرگ الخ	**210**, 3 from foot.
I **113**, 17.	دیگری بخواب دید الخ	**13**, 21
I **113**, 19.	دیگری بخوابش دید الخ	**13**, 5 from foot.
I **113**, 23.	دیگری بخوابش دید الخ	**211**, 24.
I **113**, 25–**114**, 5.	نقلست الخ down to گوش دار	**63**, 18.
I **115**, 21–**116**, 1.	پس در راه الخ down to محقق شد	**10**, 7 and **203**, 5.

T. A.		R. Q.
I **82**, 2.	و گفت الخ	**10**, 8 from foot.
I **82**, 3.	و گفت الخ	**67**, 2
I **82**, 15.	و گفت الخ	**81**, 11.
I **82**, 18.	و گفت الخ	**81**, 11.
I **82**, 19.	و گفت الخ	**81**, 10
I **83**, 2.	و گفت الخ	**112**, 10 from foot.
I **83**, 4.	و گفت الخ	**10**, 6 from foot.
I **84**, 11—13.	و بکسار الخ down to سعا بدید آمده بود	**173**, 2.
I **84**, 17—20.	بنشست الخ down to نیستی نکردیم	**10**, 5 from foot.
I **85**, 16.	عبد الله مبارك الخ	**10**, 8 from foot.
I **92**, 4—10.	بنشست الخ down to کجا سود	**75**, 2
I **92**, 15—16.	و دیگر صاحبان الخ down to بعز طاعت آور	**9**, 18.
I **93**, 15—16	و گفت الخ down to درویشی پیش آمد	**144**, 8 from foot.
I **93**, 17.	مردی ده هزار درم الخ	**143**, 5 from foot.
I **94**, 15—17.	بنشست الخ down to فارغ گردان	**138**, 12.
I **94**, 17.	طعام حلال الخ	**9**, 16.
I **96**, 14.	بنشست الخ	**9**, 6 from foot.
I **96**, 21.	بنشست الخ	Cf. **63**, 25.
I **98**, 9.	ویرا گفتند الخ	**82**, 22
I **100**, 16.	و احمد خضرویه گفت الخ	**9**, 21 and **57**, 8.
I **102**, 5.	بنشست الخ	**9**, 18.
I **102**, 6—8.	بنشست الخ down to بسر رو بود	**86**, 8
I **102**, 9.	پس گفت الخ	**69**, 7.
I **103**, 10.	بنشست الخ	**61**, last line.
I **103**, 23.	بنشست الخ	**130**, 23.
I **104**, 17.	بنشست الخ	**194**, 23.
I **105**, 13	بنشست الخ	**198**, 12.
I **106**, 3.	بنشست الخ	**200**, 5 from foot.

T. A.		R. Q.
I **49**, 3–5.	ىك رور الح down to ار كحاسب	**82**, 18.
I **52**, 15–17	وفى الخ down to وامها بداد	**198**, 10.
I **53**, 9–16.	وفى الخ down to حواسب نوذ	**208**, 11.
I **54**, 22.	نعلسب الخ	**212**, 11.
I **55**, 12–13.	و دسب الخ down to نعه اسب	**93**, 9.
I **57**, 5–8.	بعصّاى الخ down to دقى	**87**, 7 from foot.
I **58**, 5–8.	نعلسب الخ down to حواسبه ام	**61**, 3 from foot.
I **58**, 14–15.	نعلسب الخ down to دوسب دارم	**105**, last line.
I **58**, 16.	و عىىه گعب الخ	**209**, 4.
I **67**, 18.	كسى گناه ىسىار دارد الخ	**56**, 4.
I **68**, 3.	صالح مرّى ىسى گعى الخ	**141**, 6 from foot.
I **68**, 6	ىك رور رابعه مردى‌را دىد الخ	**76**, last line.
I **70**, 10–11	نعلسب الخ down to ربّى	**136**, 21.
I **70**, 22–23.	نروسى حراغ سلطانى الخ down to دلم گساده سد	**64**, 20.
I **73**, 6–8.	و در مىاحاب الخ down to طنّ السوء	**173**, 10.
I **75**, 15–**76**, 1.	و در ابىدا down to نونه كرد	**10**, 21,
I **79**, 25–**80**, 2.	گعىىد حوىسب الخ down to ىوابد دىد	**70**, 17,
I **80**, 11	بسر حانى گعب الخ	**105**, 17.
I **81**, 9.	و گعب الخ	**69**, 20.
I **81**, 10	و گعب حون حىى نعالى الخ	**10**, 25.
I **81**, 13–14.	و گعب هر حىرى‌را الخ down to طوىل اسب	**77**, 12.
I **81**, 17	و گعب الخ	**116**, 20.

TABLE OF PARALLEL PASSAGES

IN THE

TADHKIRATU 'L-AWLIYÁ OF FARÍDU 'DDÍN 'AṬṬÁR

AND THE

RISÁLATU 'L-QUSHAYRIYYA (Cairo, 1287 A.H.)

OF ABU 'L-QÁSIM AL-QUSHAYRÍ.

T. A.		R. Q.
I **12**, 24.	نقلست الخ	**123**, 1.
I **13**, 25.	و گفت الخ	**7**, 10.
I **24**, 2—4.	و بهر محلّی الخ down to بار تمایم	**129**, 6 from foot.
I **27**, 22—23.	ارو سؤال الخ down to الطَّمَعُ	**63**, penult.
I **37**, 23.	و گفت الخ	**63**, last line.
I **39**, 12.	و گفتند الخ	**80**, 11.
I **40**, 19.	بزرگی الخ	**208**, 15.
I **44**, 24—**45**, 2.	نقلست الخ down to نشده است	**63**, 23.
I **46**, 11—13.	نقلست الخ down to ار سخون قهر می ترسم	**207**, 15.
I **46**, 18	وفی الخ	**130**, 16.
I **47**, 4.	و گفت الخ	**153**, 6 from foot.
I **47**, 9.	و گفت الخ	**175**, 2 from foot.
I **47**, 19.	و گفت الخ	**79**, 5.
I **47**, 21—24.	چون وفات یافت الخ down to همه محو کرد.	**74**, 23.
I **47**, 24.	و بزرگی الخ	**146**, 25.

fessor Browne, whose generosity has enabled me to add a critical edition of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* to those of Dawlatsháh's *Tadhkiratu 'sh-Shu'ará* and 'Awfí's *Lubábu 'l-Albáb* contributed by himself.

REYNOLD A. NICHOLSON.

CAMBRIDGE, May 14, 1907.

The above list illustrates the Persian character of the diction of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá*, which in this respect may be compared with the *Pilgrim's Progress.* The style, though often poetical, is almost entirely free from the conventional metaphors of Persian poetry and prose Such phrases as صبح آشنائی دمیدن گرفت (I **34**, 5), ‹the dawn of friendship began to rise', انگشت تعجّب در دندان گرفت (I **257**, 12), ‹she bit the finger of astonishment', and بالای سروش دوتا گشته (I **279**, 15), ‹his cypress-stature had become bent', are rare and conspicuous violations of the admirable simplicity which lends a peculiar charm to the legends related in this work. Nevertheless it would be a grave error to suppose that the *Tadhkira* is always easy to read. A large portion consists of highly abstruse speculations, and is as difficult and obscure as any Persian literature with which I am acquainted.

Attention may be called to the dialectical Persian on p. **302**, 5 sqq. Other points of interest, *e g*, discussion of the sources from which ʿAṭṭár derived his materials, I must leave over at present, only noting that ʿAlí b. ʿUthmán al-Jullábí, the author of the *Kashfu 'l-Maḥjúb*, is cited by name at II **68**, 21, and possibly also at I **208**, 6. The Table of references to the *Risálatu 'l-Qushayriyya*, which precedes the List of Variants, will furnish students with a means of verifying the Persian text.

It is, of course, uncertain to what extent ʿAṭṭár used Qushayrí's work as a basis for his own His rendering of the Anecdotes introduces many fresh details and occasionally departs in essential facts from the Arabic original; but we may assume in cases of serious discrepancy that he followed another version of the story. He generally translates the Sayings with sufficient accuracy, though now and then he seems to have misunderstood the Arabic or to have had a corrupt text before him I think the Table is fairly complete. Qushayrí's system of arrangement is quite different from ʿAṭṭár's, so that parallel passages are not readily identified.

I cannot conclude this final volume of the ‹Persian Historical Texts' without once more expressing my deep gratitude to Pro-

همراز (I **237**, 4), ‘familiar friend’.

همسرّی (II **94**, 23), ‘intimacy’.

همرہی (II **100**, 4), ‘companionship’.

همکجاوہ (**P** at I **238**, 9), ‘riding in the same camel-litter’.

هموارہ (I **47**, 6), ‘continally’.

همی for همیں, ‘just’, ‘exactly’ (I **76**, 6; **138**, 24). This form occurs frequently in **C.** Cf. notes at I **178**, 6; **194**, 12; **254**, 20; II **8**, 8; **21**, 2, **53**, 17, **94**, 2, *etc.*

همیشگی (I **175**, 3), ‘everlastingness’.

هنجار in بی هنجار (II **53**, 10), ‘unmannerly’.

هول (I **115**, 4), like ‘awful’ and ‘fearful’ in English slang = ساخت.

هویدا (I **293**, 23), ‘manifest’

وا for با (I **67**, 12, **132**, 15).

وا for باز is prefixed to the following verbs: بریدن (I **64**, 4); رسیں (I **50**, 3), سدن (II **234**, 11), سپوزن (II **206**, 23), کردن (II **235**, 15), گمس (I **191**, 2, note), ماندن (II **242**, 9), نمودن (II **220**, 19); هستی (II **223**, 16).

وا پس (II **179**, 14; **222**, 1, **233**, 2), ‘back’, ‘behind’

وا پسیں (I **69**, 9), ‘last’.

واجار (II **234**, 17), ‘market’.

وادید = بدید (I **70**, 10, **142**, 11, II **212**, 6; **221**, 12).

وار for بار (II **187**, 15). Cf سروار

وام for بام, ‘roof’ (II **213**, 6).

ورزس (I **298**, 24, **299**, 3), ‘practice’ *of devotion.*

باد داشت (I **231**, 22; **256**, 21, *etc*), ‘keeping in mind’, ‘remembrance’.

باد کرد (I **170**, 9, **309**, 24) = Arabic ذکر

بار کردن (I **145**, 3), ‘to join’

بارا (I **114**, 10), ‘courage’, endurance’.

باری دہ (I **262**, 14), ‘a helper’.

باست *noun* (I **234**, 17, **304**, 10, II **229**, 10; **238**, 1).

یکی (II **221**, 3, **223**, 18 and 20), ‘unity’.

ناشنیده کردن (I **87**, 2), 'to make as though one had not heard'. Cf خودرا ناشنیده آورد (II **314**, 25).

نافرمان برداری (I **272**, 3), 'disobedience'

نانوا (I **90**, 17, **257**, 6), 'a baker'

ناوجوه (I **111**, 8), 'improper ways'.

ناناجب *noun* (II **28**, 6, **45**, 18, **316**, 22); *adjective* (II **14**, 25).

نخجیر (I **64**, 19), 'mountain-goat'.

نزار (I **279**, 14), 'emaciated'.

نَسْتی in verse for نیستی (C. at I **16**, 3).

نسخ پذیر (II **269**, 1), 'capable of being annulled'.

نسیئه (I **52**, 15; II **226**, 14), 'credit'.

نشان پذیر (II **272**, 22 and 23), 'capable of being signified'.

نشستنگاه (II **229**, 12), '*séant*'.

نشسته (B. at I **80**, 17), 'sitting', 'session'.

نظارگی (I **6**, 24), 'spectator', 'one who holds in regard'.

نفیر (I **211**, 5), 'a cry of distress'.

نکوهش (I **303**, 11), 'blame'.

نگاهدار (II **303**, 1), 'guardian'.

نگاهداشت (I **233**, 18; II **30**, 11; **106**, 20), 'restraint', 'observance'.

نگرش (I **172**, 15), 'regard'.

نگوسار = نگونسار (I **105**, 22, and often).

نمدین (I **238**, 11), 'made of felt'.

نمود (I **95**, 11; II **273**, 2) and نموده (II **273**, 3), 'apparition', 'phantasm'.

نهار (C. at I **159**, 4), 'emaciation'.

نهالی (I **76**, 9, 11, 16), 'pillow', mattress'.

نهالین (C. *ibid.*).

نواجب *noun* (I **94**, 13, 14; **237**, 24, II **64**, 23).

نوبیسه (I **292**, 3), 'apprentice', 'tiro'.

نیرو کردن (II **213**, 23), 'to put forth strength'.

نیکوگمان (II **281**, 12), 'well-thinking'.

هراس (I **88**, 12), 'fear'.

همبر I **135**, 16), 'conjoined'.

همدم (I **269**, 2), 'intimate'.

لنگیدن (I **219**, 5) has the same meaning as لنحیدن. Both words translate the Arabic تَتَبَخْتَر.

لون بلون (I **305**, 18), 'various'.

مادرزاد (I **135**, 20), 'inborn'.
ماندگی (I **63**, 13, **98**, 19), 'fatigue'.
ماندن *transitive verb* (I **92**, 21, **97** 24; **98**, 3; **105**, 21, *etc.*), 'to leave'
مردآسا (II **213**, 24), 'manly'.
مردان مرد (II **230**, 8), 'a man among men', 'a true man'.
مردان مرد *plural* (I **162**, 2, **267**, 15).
مرقعی (II **26**, 7), 'one who wears a patched frock', 'a dervish'.
مریدن (I **159**, 3), 'to suck'.
مشرب گاه (I **164**, 23; II **275**, 2), 'drinking-place'
مکیدن (I **24**, 19), 'to suck'.
مهمان Note the phrases بمهمان رفتن, 'to go as a guest' (I **246**, 5) and بمهمان آمدن, 'to come as a guest' (I **289**, 14; **292**, 11).
مولودگاه (II **111**, 20), 'birth-place'
میان تهی (I **297**, 5), 'hollow', 'unsubstantial'.
میراث خور (II **253**, 4), 'heir'.
میربانی (I **90**, 13; **328**, 14, II **271**, 19), 'hospitality'
میروانی *in the same sense* (**C.** at I **90**, 13).
میوبر for مویز (I **325**, 1 and 2, II **125**, 23 *sqq*.), 'raisin'.

نا باك (II **244**, 4; **247**, 9), 'fearless'. So نا باکی, 'fearlessness' (II **244**, 6).
ناکار (I **43**, 8), 'good-for-nothing'
نابود (I **163**, 11), 'non-existent'; (II **273**, 24), 'non-existence'.
نابروا (I **169**, 7), 'heedless'.
نابوسیدگی (I **36**, 6), 'unveiledness'.
ناخورانی (I **267**, 4), 'abstention from food'.
ناخورائی (**C.** *ibid.*).

کلاته (C. at I **155**, 12), 'hamlet'.
کلاه‌دوزی (II **320**, 4), 'the trade of a maker of caps'.
کل کی (II **326**, 19; **327**, 1), *name of a herb*; but the reading appears doubtful.
کله (LI. at II **100**, 19), = خوره, 'gangrene'. See Vullers under کُلی and کُلن.
کلیدان (I **323**, 15), 'key-hole'.
کماخورد (II **253**, 3), = ناسزا *or* کافر.
کمی (I **291**, 18), = استصغار, 'contempt'.
کو for که 'that' (II **193**, 20; **213**, 5).
کونك *used collectively* (I **45**, 16).

[The MSS. do not distinguish ك and گ].

گاونفس (I **328**, 8), 'callous', 'unfeeling'.
گبرگی (C. at I **242**, 25 and **243**, 5; II **268**, 6; **281**, 2 and 7), 'Magianism'.
گرسنه *used as a noun* (I **102**, 2; **215**, 24; **249**, 19; **305**, 10), 'hunger'.
گرمت *used as a noun* (I **271**, 16).
گرمگاه (II **65**, 9), 'noon'.
گریزپای (II **131**, 21), 'runaway', 'fugitive' *of a slave*.
گزر (I **275**, 11) = Arabic جزر, 'carrots'.
گزیت (C. at I **212**, 5 and 6), = Arabic جِزْيَة, 'poll-tax'.
گشاده روئی (C. at I **36**, 6). 'the state of having the face unveiled'.
گشایش (I **220**, 9), 'revelation', 'initiation' *into Ṣúfism.*
گلزار (I **155**, 10), 'a muddy place'; but گلزار is perhaps the more likely reading.
گنج (I **152**, 3), = گنجایش, 'room' 'space'.
گورجای (I **7**, 5), 'cemetery'.
گورخر (I **106**, 10), 'wild ass'.
گیرا (I **298**, 17), 'potent'.

لافری (II **314**, 6), 'boasting'.
لخت (II **339**, 21), 'portion'.
لخشیدن (II **64**, 13), 'to strut' *or* 'walk proudly'.

فىه سدن (I **179**, 16, **316**, 11), 'to become enamoured'.

فرا *preposition* (I **63**, 24; **138**, 8; II **220**, 20 and 21; **224**, 18, *etc.*).

فرا ىىش (I **144**, 19, II **208**, 22).

فراىر, 'nearer' (II **150**, 23); 'farther' (II **190**, 14).

فرا كردن (I **138**, 23, **141**, 17), 'to shut'.

فرا گرفىں (I **59**, 13), 'to receive'.

فراح سكم (II **154**, 14), 'glutton'.

فراحىاىى (II **265**, 7), 'amplitude'.

فراموس (II **290**, 16), 'forgetfulness'.

فرسودں (II **90**, 14, **133**, 17), 'to decay'.

فرىشىه for فرشته (I **149**, 4—8, **163**, 17, **338**, 10, 11, *etc.*)

فسره (II **254**, 5), 'tremor'; but see note *ad loc.*

فسوس (I **246**, 25), 'mockery'.

فساردن (I **271**, 12), 'to squeeze'. So فسردن (II **294**, 16).

قباه for قبا (II **164**, 5), 'a long coat'.

قرارگاه (II **118**, 13), 'resting-place'.

قربوس (I **87**, 10), 'saddle-bow'.

قوه (C. at II **15**, 3), 'the sound of a dog's bark'.

كاحكى for كاشكى (I **30**, 2; **325**, 8).

كار و بار (I **62**, 9; **93**, 19, **183**, 18), 'confusion', 'pomp'.

كارسار (I **47**, 21), 'worker' *used of God* The abstract noun كارسارى occurs *ibid.*

كاركى (I **98**, 1), 'workman'.

كاركر (I **140**, 20, 21), 'effectual'.

كافرستاں (I **198**, 11), 'the country of the infidels'.

كالىد (II **36**, 6; **269**, 11), 'body'.

كلىو and كالىوه (I **75**, 23, II **312**, 9), 'senseless'

كاوىدں (I **115**, 23), 'to excavate'.

كاوىں for كابىں (I **85**, 14, **187**, 20), 'dowry'.

كحاىه for كجاوه (I **238**, 9), 'camel-litter'.

كرامى for گرامى (II **38**, 11), 'precious'.

كرده *used as a noun* (II **249**, 21).

كلاىه (I **66**, 10), 'ball *or* skein of thread'.

شُست و شوی (II **335**, 20), 'washing'.
سعاںاں (C. at I **117**, 10), 'healed'.
سگرف (I **69**, 19; **74**, 12; II **46**, 5, etc.), 'great', 'marvellous'
سگعه (II **312**, 14), 'cheerful'.
ساحت (I **283**, 16, II **64**, 23, etc.), 'knowledge'.

سُاحىں thus pointed (K. at II **153**, 9).
شناسا (I **111**, 11, *et passim*), 'intelligent', 'knowing'.
سنوا (I **135**, 21), 'hearing' *adjective*.
سنوانیدن (II **38**, 9; **68**, 19; **261**, 7), 'to make to hear'.
شنوائی (II **240**, 21; **247**, 11, 12), 'hearing' *noun*.
سنوش (II **270**, 5), *verbal noun*. So سنىد (I **86**, 22).
شوخ (I **84**, 9), 'dirt' *or* 'rust'.
شوخگی (II **117**, 7; **254**, 12), 'dirty'.
شوربدن (II **324**, 17), apparently 'to squeeze *or* roll together'.
شیار کردن (II **202**, 15), 'to plough'.
شیرمرد (I **6**, 17), 'a mystical adept of the highest grade'.

صابری (I **174**, 10), 'patience'.

طاق و طُرُب (I **77**, 11), 'pomp'.
طال نعائی (I **77**, 15) in the sense of 'empty flattery'.
طراق (I **189**, 22; **190**, 16), 'crash', 'crack'.
طرقیدن (I **61**, 24), 'to crack', 'to split'.
طغاری (I **44**, 7), 'vessel', 'tub'.

طنّار (II **318**, 7), apparently = طنّاره, 'canopy', 'portico'.

عاسق آسا (I **123**, 25), 'lover-like'.
عماری (I **85**, 14), 'litter'.
عورت نوس (I **282**, 24), 'a covering for one's nakedness'.

عیّارىشه (I **294**, 14), 'brigand' *in a mystical sense*.

عاسه داری (I **209**, 12), 'service', 'obeisance'.
عرب نوازی (II **333**, 2), 'kindness to strangers'.
عنودن (II **340**, 2), 'to slumber'.

سراسمه (I **75**, 23; **87**, 1), 'dazed', 'stupefied'.
سرست (II **71**, 5), 'constitution'.
سرِ معلوم (I **287**, 17), 'dunghill'.

سروار for سرباز, 'with the top open' (**C.** at II **113**, 22).
سزیدن (II **107**, 7), 'to be fitting'.
سطل (I **217**, 15), 'a kind of vessel'.
سکبا (I **120**, 1), 'a dish composed of meat, flour, *etc.*'. **P.** at *loc. cit.* has سکوا.
سُکره (I **88**, 12, **115**, 23), 'bowl'.
سندان (I **139**, 6), 'anvil'.
سنگسار کردن (II **212**, 1), 'to stone'

سَه, 'three', thus pointed occurs frequently in **K.**
سهپایه (I **246**, 12 sqq), 'tripod'.
سهمناک (I **151**, 4), 'frightful'.
سوراخ کردن (I **118**, 17), 'to pierce'.
سوزش (I **161**, 14), 'burning'.
سیراب (I **175**, 5, **322**, 3), 'satisfied as regards thirst'.
سیرخوردگی (I **305**, 12), 'the state of having eaten one's fill'.

سَیُم, 'third', thus pointed (**K.** at II **248**, 11).
سیمدار (I **71**, 18), 'rich'
سیه for سه, 'three' (**P.** at I **96**, 8)
سیه for سی, 'thirty' (**P.** at I **68**, 10).

شایستگی (I **63**, 11), 'fitness'
شایستن *used personally* (I **67**, 3, 16; **145**, 22, 25, *etc*).
شبانه *used adverbially* = 'at night' or 'during the night' (I **33**, 7, II **84**, 20, **190**, 5; **204**, 20). So شبانهرا (**C.** at II **83**, 21).
شباهنگام (**C** at I **155**, 5), 'night-time'.

شَبْگاه for شبانگاه (**K.** at II **233**, 3; **240**, 23)
شبهت آلود (I **258**, 18), 'suspected' *of food supposed te be unlawful.*
شبیخون (II **33**, 21), 'a nocturnal attack'
شتاب زدگی (I **251**, 1, II **48**, 15), 'haste'.
شتروان (I **16**, 20), 'camel-herd'.

رسناخمر (I **91**, 14), ‘tumult’.

رُفت و روی (II **335**, 20), ‘sweeping’.
رگو (I **60**, 1; **189**, 11), ‘a cloth’, ‘a rag’.
رنج کش (II **81**, 21), ‘suffering vexation’.

رُهبان (II **12**, 21, note; **127**, 15, **167**, 15), ‘monk’, ‘ascetic’.
رهوار (I **36**, 14), ‘going smoothly’ *of a horse.*
رهی (I **173**, 6), ‘slave’.
روا (II **238**, 8), ‘going’, ‘stirring’ *of a market.*
روائی (I **221**, 21 sqq.), apparently = ‘power of walking’.
روزی ده (I **248**, 8), ‘giver of daily bread’.

زبانه‌زن (I **303**, 1), ‘darting tongues of flame’, *epithet of Hell.*
زدودن (I **139**, 8), ‘to polish’.
زفان for زبان (I **45**, 19, 20; **48**, 23; **50**, 12, *et passim*).
زمین شکل (I **282**, 17), ‘earth-like’.
زیرہا (I **326**, 25; **327**, 5), ‘a dish composed of cumin-seed and other ingredients’.

مرقّع بوس = ژنده جامه (II **225**, 13).

ساختگی (I **33**, 19; **100**, 21; II **22**, 6; **77**, 11), ‘preparation’, ‘readiness’.
ساز (I **101**, 22), ‘preparation’.
سالوس (II **114**, 2), ‘deceit’.
سامان (II **13**, 20), ‘power’.
سودن = سائیدن (C. at I **253**, 11).

سپَری (I **284**, 1), ‘complete’, ‘finished’; but the reading in doubtful.
سپندان دانه (I **306**, 13), ‘mustard-seed’.
ستان (I **247**, 6), ‘*supinus*’. Cf. استان.

سُتُره (I **146**, 17), ‘razor’.
ستوروانی (C. at II **62**, 22), ‘the office of groom’.
ستیزه. The phrase بستیزهٔ ایشان (I **29**, 9) appears to signify ‘in spite of them’.
سخت انداز (I **150**, 25), ‘shooting *the bow* with force’.

داد و ستد (II **226**, 12), 'give-and-take'.

دانست *used as noun* (II **270**, 3).

دانستن = دانستن (I **152**, 4; **C.** at I **164**, 6; II **219**, 1).

درانیدن (I **302**, 17), 'to tear'.

در بایست *noun* (I **51**, 5).

درخشیدن (II **26**, 7), 'to shine'.

در خواست *noun* (I **71**, 4; II **94**, 13).

دردگنی (II **6**, 10), 'mournfulness'.

درفش زدن (I **183**, 20), 'to stitch'.

درفشیدن (I **286**, 24, II **46**, 19), 'to shine'.

درودگری (I **90**, 7), 'carpentry'.

در بافت *noun* (II **277**, 12).

دست آموز (II **336**, 12), 'docile', 'submissive'.

دست داشتن, 'to abstain', 'to desist', is frequently construed with the *idáfat*: *e.g* دست بداشتنِ عمل, 'to abstain from action' (I **83**, 2); زهد دست داشتنِ دنیا است, 'asceticism consists in abstaining from the world' (II **60**, 14).

دستمال (II **161**, 8, 10), 'handkerchief'.

دشوار = دستخوار (II **138**, 7)

دشمن کام (II **58**, 16), 'miserable'.

دمه (II **326**, 20), 'a blast of wind and snow'.

دنیادوست (I **41**, 12), 'a world-lover'.

دنیادوستی (I **82**, 4), 'love of the world'

دُواج (I **11**, 13), 'mantle'.

دوالکباز (II **339**, 6), 'one who plays at dice', 'swindler'.

دوتاره (II **305**, 24), 'two-curled'.

دید *noun* (I **86**, 22; **337**, 7; II **35**, 1, etc.).

دیدك for دیده 'eye' (**CM.** at I **172**, 10). دیدگان 'eyes' occurs at I **285**, 9.

دیگینه (**M.** at I **249**, 8 and 10), '*hesternus*'.

دینه (I **249**, 8 and 10), '*hesternus*'.

دیوانه ستان (II **172**, 3), 'mad-house'.

راه‌آورد (I **328**, 1), 'gift brought from a journey'.

راه‌گذر (I **246**, 13; **338**, 4), 'passage', 'route'.

خبردار (II **251**, 15), 'possessed of knowledge'.
خجل زده (I **51**, 19), 'overcome with shame'.
خداوندگار (I **51**, 18), 'the Lord'.
خر *used collectively* (II **242**, 17).
خرآس (I **254**, 11), 'a large mill'.
خرده شناسی (I **26**, 9), 'acuteness'.
خرماستان (II **154**, 24), 'a plantation of palm-trees'.
خرمن جاه (I **291**, 17), 'granary'.
خشمگین (I **326**, 5), 'angry'.
خفس. The stem خفت is used in the Imperative, Aorist, and Present (I **20**, 18; **46**, 12; **48**, 18; **146**, 11).
خلیدن (I **12**, 15), 'to prick'.
خلیطه for خربطه (P. at I **257**, 5). Cf. Vullers under خلیته.
خوابانیدن (II **117**, 11), 'to make *a camel* kneel down' = Arabic أناخ.
خوار and خواره. The following compounds may be noted: بسیارخوار (I **21**, 19); برخوار (I. at I **250**, 10); دان خوار, صدقات خوار, and صورت خوار (II **273**, 11); رباخوار, 'usurer' (I **50**, 14); روزی خواره (I **248**, 8); and مردمخوار (I **296**, 2).
خواست *noun* (I **71**, 4; **99**, 14, and elsewhere).
خواستن. A peculiar use of this verb occurs at I **120**, 21: خواستم تا اندك تغیّری در من پدید آید, 'I was on the point of showing a little discomposure'; where خواستم تا is perhaps a translation of the Arabic كِدْتُ أَن.
خورد *verbal noun*, 'eating' (I **259**, 3; II **124**, 2).
خوره (I **150**, 23; II **149**, 20), 'leprosy', 'gangrene'.
خوش آمد (I **4**, 1; **221**, 21), 'pleasure'.
خویشاوند (I **226**, 9), 'kinsman'. خویش in the same sense (II **293**, 17, 19).
خویش ستائی (I **318**, 6), 'self-praise',
خیره (I **87**, 23), 'amazed'.
خیو (I **136**, 19), 'saliva'.

داد و دم *used as noun* (II **224**, 10). So دادن و دم (II **238**, 20).

تن. At I **120**, 23, if the reading is sound, با تن seems to be used in the sense of با فلان.

تنگنای (I **145**, 8), 'narrow place'.

تنها. بتنها, 'alone', 'by one's self', occurs at I **215**, 22.

تهی نان تهی, 'dry bread' (I **106**, 6).

توبره (I **146**, 18), 'bag'.

توبه‌گار (II **303**, 20), 'penitent'.

جاءگیر (II **305**, 16). I am uncertain as to the meaning of the word in this passage, but the sense may be: 'Whatever you give to a beggar, it is (like) an estate conferred on him'.

جداگانه (I **3**, 14; **9**, 23; **136**, 24), 'separately'.

جلاجلزن (C. at II **144**, 12), 'a cymbalist'.

جُنبنده (I **99**, 1), 'insect'.

[چ is not distinguished from ج in most MSS.]

چشمزخم (I **262**, 19; II **71**, 20, **230**, 9; **233**, 11), 'moment'.

چگونگی (I **175**, 3), 'quality'.

چو for چه (II **155**, 1 and 5; **163**, 15).

چوب‌باره (II **136**, 24 seq.), apparently meaning 'scaffold'.

چیره = قادر, 'able' (I **211**, 14, note, II **105**, 12).

حرمت داشت (I **153**, 10; **215**, 22, etc.), 'respect'.

حرونی (I **156**, 22), 'disobedience'.

حُمّائی (C. at I **95**, 18), 'fever-stricken'.

حوایج (I **51**, 15), 'herbs' *used for seasoning.*

خار for خوار *in compounds.* شکم‌خار (LCI. at II **57**, 20), 'glutton'.

خاکدان (I **100**, 5), 'dunghill'.

خاک روبه (II **327**, 15), 'rubbish', 'sweepings'.

خاویدن (II **209**, 10), 'to chew'. خائیدن occurs in the same sense (II **90**, 24).

مرز = حسن خانه (I **58**, 4).

بُرابُر (II **41**, 3), 'brimful'.
پرستار (I **302**, 12), 'servant'.
پرواز (I **156**, 12), 'flight'.

بُستان 'breast' *of a woman*, thus pointed in **K**. at II **252**, 10.
بسند = بسندیده (I **80**, 19, **177**, 20).
بسندگار, 'satisfied' (II **105**, 16). This reading seems preferable to بسند کار.

بشماکند (C. at II **56**, 15), 'a cushion for the back of a beast of burden'.
پشولیدن (II **168**, 7; **191**, 15), 'to trouble', 'to disorder'.
بشبر (I **207**, 18), 'counterfeit' *of coin*.
پف کردن (I **65**, 19; **77**, 25; **97**, 6), 'to puff'.
پلاس دار (II **242**, 16), 'one who wears a woollen garment', 'a Ṣúfí'.
پلّه (I **185**, 2), 'the scale of a balance'.
پلید (I **145**, 20; **189**, 11), 'unclean'.
پنداسب (II **267**, 9 *sqq.*, and elsewhere), ,fancy', 'conceit'.
پهن (I **273**, 25), 'wide'.
پهنا (I **178**, 22), 'width'.
پوسش (II **271**, 15), 'veil'.
ببج (C at I **114**, 2) = پارهٔ دوك, 'a piece of spun thread'.
پیروزی (II **29**, 24), 'victory'.
پیشوا (I **56**, 3), 'a spiritual guide'.

تاب for تابه (II **190**, 19).
تباهه (II **293**, 19, 22), 'a dish composed of eggs, etc.'
ترسگار (I **125**, 1, **192**, 24), 'God-fearing'.
ترسگاری (I **315**, 1), 'fear of God'.
تره (I **323**, 17), 'green herbs'.
ترینهوا (II **338**, 21), 'a mess of bread, vinegar, herbs, etc.'
تسمه *used as a noun* (I **249**, 19; **296**, 8).
تعبه (I **30**, 25), apparently = آمیخته. So تعبیه کردن, 'to encase', 'to deposit and arrange' *one thing in another*. (I **229**, 24).
تغاری (CP. at I **44**, 7), 'vessel', 'tub'.
تفسیده (I **323**, 22), 'red-hot'. **BI.** have تفیده.

بسنده (I **170**, 20; II **76**, 13, **170**, 11), 'sufficient'. Cf. بسنده.

بسنده کردن *followed by* ب or بر, 'to be satisfied with' (I **116**, 7; **220**, 7, II **60**, 6 and 24; **99**, 1 and 2).

بُسیار thus pointed occurs frequently in **K.**

بسیارخواب (I **21**, 19), 'sleeping much'.

بلارك (I **179**, 9), 'sword'.

بو لحسن for ابو الحسن (II **211**, 25).

بوته (I **174**, 7; II **34**, 10), 'crucible'.

بود (II **273**, 23, and elsewhere), 'being'.

بورباپاره synonymous with حصبر, 'a vein in the eye' (**I.** at I **63**, 13).

بوك for بوك كه, 'maybe', 'perhaps' (I **63**, 22).

بی برگی (I **313**, 20), 'indigence'.

بیزار followed by از 'quit of', 'clear of' (I **5**, 19; **43**, 23; **207**, 7, and often).

بیمارپُرسی (I **70**, 25), 'visiting a sick person to inquire how he is'.

بیمناك (I **49**, 13), 'afraid', 'timorous'.

بی نهایتی (I **175**, 9), 'infinity'.

بی نوائی (I **313**, 21), 'poverty'.

[پ is not distinguished from ب in most MSS.]

پاره دوختن 'to stitch', followed by an accusative (I **105**, 17).

پاره دوزی (I **182**, 12, 15), 'clothes-mending'.

پاکباز (I **288**, 5, II **135**, 6), 'one who loves *God* disinterestedly'.

پالودن (II **34**, 10), 'to purify'.

پالیزبانی (**P.** at I **90**, 7), 'the trade of a gardener'.

پالیزبانی (**C.** at I **90**, 7) = پالیزبانی.

پاکنده for پاریده (I **245**, 10; II **86**, 7).

پای افزار (II **169**, 12, **187**, 19), 'shoes'.

پای مرد (I **49**, 21; **50**, 3), 'remuneration for making a journey'.

پایندان (I **55**, 13), 'surety'. See note *ad loc.*

پُتك (I **139**, 7, **323**, 22), 'hammer'.

پدرود (I **107**, 13), 'farewell'.

بارنامه 'pomp', 'pageantry' (I **39**, 3); 'boasting' (I **147**, 12).

بار *preposition* (I **11**, 14; **13**, 20; **25**, 8; **54**, 20, **21**; **88**, 6; **144**, 20; **151**, 6; **323**, 10, **C.** at II **15**, 7; **C.** at II **61**, 1).

بار خواست (I **89**, 14), 'quest'.

بار داشتن *intransitive verb* (I **110**, 9; **150**, 16).

بازدید for بدید (II **333**, 10).

باردیدار for پدید (**P.** at I **19**, 18 and **90**, 6).

بازگشت (I **272**, 18), 'refuge'.

با سخت for با سنگ (**L.** at I **170**, 22), but this form is very doubtful.

باشیدن for بودن (I **94**, 22; **C.** at II **115**, 7 and **127**, 8, 11).

بافندگی (II **112**, 11), 'the trade of a weaver'.

باقی The phrase در باقی کردن, 'to give over', 'to put aside', occurs at I **121**, 19 and **267**, 20, so در باقی شدن (II **17**, 2).

بالیدن (I **310**, 23; II **117**, 8), 'to grow'.

باورداشت (I **218**, 5), 'belief'.

بایستن *used personally* (I **61**, 22; **62**, 1).

برخ (II **252**, 3), 'a small piece', 'an atom'.

برخوردار (I **250**, 10), 'sensual'.

برخورداری (I **37**, 18), 'felicity'.

بَرّدابَرّد (II **251**, 11) 'begone'. This, not بُردابُرد, seems to be the correct reading. See Vullers under بَرّد.

برزیدن for ورزیدن (II **227**, 24).

بُرسیدن (I **173**, 22; **239**, 12; II **191**, 23; **207**, 6; **329**, 2), 'to come to an end', 'to cease'. No other examples of this verb are known to me. In the passages cited above it is impossible, I think, to regard برسید as belonging to رسیدن.

برومند (I **89**, 10), 'prosperous', 'fortunate'.

بزرگ *used adverbially* = 'very' (II **90**, 7).

بزرگ داشت (I **191**, 25), 'holding in respect'.

بس کردن (I **234**, 7), 'to make an end', 'to cease'.

آمیختنگی (C. at I **81**, 18), 'impurity'.
آمیزش (II **329**, 15), 'intercourse'.
انبار (I **91**, 24), 'copartner' = Arabic شریك.
انباشتن (I **140**, 19), 'to fill'.
انبر (I **323**, 21), 'pincers used by a blacksmith'.
انبوه (II **193**, 15; **212**, 19), 'crowd' *of people;* 'full blast' *of wind.*
انبوهی (I **27**, 19), 'multitude'.
اندکی (I **256**, 9; **296**, 13), 'a few'.
اندودن (I **217**, 13), 'to plaster'.
انگاشتن (I **177**, 16, 20; **246**, 16; **249**, 3), 'to think'.
انگشتری (I **119**, 24), 'a ring'.
انگشت نمای (I **193**, 2; **236**, 18), 'famous' = the Arabic مُشارٌ إِلَيْهِ.
انگیزانیدن (I **209**, 23; II **78**, 11), 'to raise', 'to rouse'.
آوازه (I **290**, 5), 'dismayed'. [The true reading, however, is probably آواره].
اوام for وام 'debt' (I **255**, 13).
اوامدار (I **50**, 18), 'debtor'.
آوردبُرد (II **248**, 19), 'agitation'.
اوفتادن for افتادن (I **46**, 5; **88**, 10; **116**, 11, and often).
اولیا used as a singular noun = 'saint' (II **311**, 12). Cf. the Turkish *evliyá.*
اومید for امید (I **103**, 9; **281**, 6, 7; II **215**, 13).
آویزیدن (I **92**, 1), 'to attach'.
آویزش (I **189**, 19), 'attachment'.
ازار for إزار (I **63**, 23; II **129**, 15; **205**, 7 sqq.).
ازارپای (I **217**, 6; II **59**, 11), 'trousers'.
ایستادگی (I **155**, 11), apparently meaning 'stiffness'. The word has its literal sense 'standing' at II **194**, 8 and 9.

بابزن (I **315**, 13), 'spit'.
بادبیزن (I **283**, 21), 'fan'.
بادنجان (II **252**, 9, 11, 14), 'tomato'.
بادید for بدید (II **168**, 12; **229**, 14).
بار خدای (I **53**, 12, **59**, 3, *et passim*), 'God Almighty'.
بارکشی (I **266**, 17), 'endurance of burdens'.

أنْرشی for تْرسی (**P.** at I **44**, 10).

آتش رنگ (I **282**, 19), 'of fiery complexion'.

آذینه for Arabic جُمْعَة (I **31**, 23; II **169**, 9; **200**, 18; **253**, 1, *et passim*).

آراستگی (I **30**, 7), 'being well equipped', ,preparedness'.

آرزو کردن, 'to excite desire' (I **109**, 8, **134**, 3; **149**, 22; **248**, 19; II **156**, 22, **256**, 11).

آس کردن (I **253**, 11), 'to grind'.

اسنا for اسنان (II **319**, 2), a doubtful reading.

اسناق *used adjectivally* (I **190**, 1).

اسنان (I **247**, 7), '*supinus*'. Cf سنان.

آستر (I **217**, 5), 'lining'.

استه (I **28**, 21, 24), 'a date-stone'

استوار داشتن (I **32**, 5; **106**, 2), 'to have faith in'.

اسفهسلار for سپاهسلار (**P.** at I **6**, 22; II **215**, 25).

آسوق for آسوده (II **179**, 23).

اشتاب for شتاب (I **221**, 14).

اشتروار (I **196**, 10), 'camel-load'.

شتروانی (I **16**, 13), 'the herding of camels'.

آشتی (I **50**, 23; **107**, 17) 'peace'.

آشکاری for آشکارا (II **241**, 22).

اشکال for شکال (I **290**, 15, note).

اشکیل for شکال (**L.** at I **290**, 15), 'hobble', 'shackle'.

اُشنان (II **192**, 20 and 21), 'alkali' *used for washing clothes*.

آشوب (II **294**, 18), 'disturbance'.

آغستن (I **87**, 14; II **330**, 8), 'to moisten', 'to wet'.

افسوس (I **98**, 12), 'mockery'.

آگاهانیدن (I **147**, 17), 'to inform'.

آگندن (I **172**, 19), 'to stop up'.

آمادن (I **101**, 13; **299**, 13), 'to make ready'.

آماس (I **290**, 11), 'tumour'.

آمررش (I **79**, 22), 'forgiveness'.

امروزین (I **249**, 10), '*hodiernus*'.

آموختن *with accusative and* در (I **29**, 17, 18; **88**, 22, **213**, 2).

آموزانیدن (I **209**, 24), 'to teach' *with accusative and* در.

(*e*) Three instances occur of an archaic construction, which has hitherto been considered peculiar to poetry of an early epoch (Firdawsí, Anwarí, and Sa'dí) Salemann and Shukovski (*Persische Grammatik*, p. 58) give among other examples:

العصّه باز گشتم و آمد خانه رود

'In short, I turned back and came quickly home'.

گل دیدم و مست شد ببوئی

'I saw the Rose and was intoxicated by the scent'.

Similarly we find in the *Tadhkiratu 'l-Awliyá*:

بردند و رفت (II **37**, 13), '*they carried (it) off and departed*'.

اصحاب در ببستند و گفت (II **164**, 22), '*the disciples shut the door and said*'.

در آمدند و گفت (II **181**, 22), '*they came in and said*'.

Taking into account the age and authority of the MSS. (**L.** and **K.**) in which these readings are found, I am not disposed to admit that emendation is necessary.

(*f*) Prepositions are occasionally placed after their nouns, *e g.* پس تو درست (II **246**, 10); بلوح درست (II **249**, 2). They are now and then omitted, *e.g.* رفت خانهٔ که در آنجا بود (I **107**, 9); چون باز خانه سد (II **18**, 20).

(*g*) کاسکی followed by که occurs at I **164**, 6 and **244**, 5. I have noted several examples of اگر چه or و اگر چه in the sense of 'although': *e.g.*, I **31**, 14; **134**, 4; **272**, 8; II **165**, 4, **255**, 9.

The following list of archaic and rare words or phrases includes many which scarcely deserve either of these epithets, but in drawing it up I have been influenced by the consideration that it may some day be of service to the author of a scientific Persian lexicon in which the usage of every word will be illustrated by examples cited from trustworthy texts.

آب بهار (I **282**, 19), 'of aquose nature'.

اباحتی (I **123**, 1), 'one who permits every kind of licence', 'antinomian'.

(III). *Archaic, rare, and peculiar constructions.*

(*a*) The use of the particle را in the Nominative case is mentioned by Shukovski in his Preface to the *Asrâru 'l-Tawhîd*, p. 7, where several examples are quoted. Traces of the same usage exist in the Leyden MS. of the *Tadhkiratu 'l-Awliyâ* but do not appear in my text, since I formerly regarded them as errors of the copyist. A single exception occurs at I **217**, 17: نقلست که مدّتی احمدرا آرزوی عبد الله مبارك می کرد. Although these readings are not supported by any other MS., it is probable that they are genuine. The following instances are the only ones that I can recall at present:

وبرا با من کار ندارد (L. at I **67**, 5).
وبرا کسب سلطانیان خورده است (L. at I **180**, 21).
ابلیس‌را با آن همه طاعت دید آنچه دید (L. at I **250**, 1).

(*b*) The oblique case in را is sometimes used after prepositions, *e.g.*, از بهر حرا (I **69**, 17), برای اللهرا (II **203**, 22), از جهت تبرّك‌را (I **56**, 6).

(*c*) The pronouns ما and شما are followed by verbs in the Singular number (I **79**, 25; **80**, 1; **191**, 4, II **246**, 16), and آنك by a verb in the Plural (I **20**, 21, 22). Double pronouns occur, *e.g.* و نبرس از آن بس خبر وی بباشم (I **21**, 12). An unusual inversion is seen in the sentence از برای آنکس که بر منبر آمده‌ام ای آنکس که از برای او بر منبر آلخ حاضر نیست (I **299**, 8) for . Cf. مرد این کار از بهر آنك می کی آنکس بس نیکو مهتری است (I **51**, 22). The contraction جت for جه اب has already been mentioned: it occurs in the phrase بخواه جت آرزو است (I **58**, 20), 'Ask what you please'. The plurals of این and آن are always, I think, اینها and آنها, not اینان and آنان.

(*d*) The Comparative termination تر is added to nouns, *e.g.* دریصفتر (II **196**, 6). There is a striking illustration of this usage in a ghazal by Jalálu'ddín Rúmí, beginning:

عشق جانست و عشق نو جانتر * لطف درمان و از نو درمانتر
کافریهای زلف کافر تو * کسته ز ایمان حمله ایمانتر

ماڽ — are so numerous [1] that I need only mention a very few: I **26**, 5 (cf. the variants on p. **26**), **229**, 22, **269**, 13, **324**, 16. All these forms are generally confined to Conditional or Optative sentences It is seldom that we meet with cases like ما اورا از دیوانگان سمردمای (BC. at I **23**, 18) and بهر زمین که ما در سلهای کعمد بشومی این دربی رمین گناه بروید (II **327**, 11), where the Inperfect Indicative might be substituted without prejudice to the sense.

Other Conditional forms deserving of notice are those for which کنمی کنثی کنلی کنلی stand as types: the 1st and 2nd Persons Plural, کنسمی and کنسلی, do not occur in this work. I may give a few references: I **93**, 2; **113**, 3, **164**, 6; **303**, 18; II **10**, 13, 21, 22; **88**, 7, **193**, 10, 11; **245**, 3; **254**, 19.

اسی (3d Pers. Singular) is not uncommon (*e.g.* I **61**, 6, **275**, 14, **283**, 16, II **64**, 13, **307**, 16); so امی (I **79**, 25). Pluperfects with the Conditional suffix appear at I **29**, 23; **213**, 19; II **166**, 5, 6; **174**, 22.

The 2nd Person Plural frequently in the Leyden MS. (**L.**) takes the ending دن — instead of ند —, see, *e.g.*, I **18**, 22, 23; **19**, 1; **39**, 3, 4, **64**, 8; **91**, 2; **94**, 21; **101**, 14—**102**, 1. Cf. Preface to Part I, p. 7.

همی (هی) is prefixed to the Perfect (II **193**, 6; **203**, 3, **261**, 11); to the Pluperfect (I **29**, 7; II **201**, 20), and to the Future Perfect (II **193**, 14). Several words may intervene between هی and the verb (II **201**, 24; **229**, 18).

ب is often prefixed to the Infinitive and occasionally to the Perfect (II **223**, 13) and Future Perfect (II **249**, 18). We meet with many such forms as بسانند, بنلام, بنه حوام, بنه حواسمی.

ا is sometimes suffixed to the 2nd Person Singular of the Past and Aorist Tenses, *e g.* نرسیا (**C.** at I **120**, 23); کعمدا (II **220**, 13); نگویا (II **229**, 24).

The Pluperfect of بودن, which is not used in classical and modern Persian, occurs at I **200**, 6.

---

[1] Numerous, that is to say, in the MSS which I have collated. **L** has comparatively few examples, but in **C** the 1st Person Plural of the Past Conditional *always*, I think, takes this irregular form

کہ and چہ often lose their final ه, *e.g.*, آنك and آنچ, اینك and اینچ, هرك and هرچ, کسا, کاکحون, حکنم, جکرن. Instead of کہ we find کی and (rarely) کو, which is not a contraction of کہ او, since it is used as a conjunction in the two instances which I have noted (II **193**, 20; **213**, 15). The analogous form چو for چہ also occurs (II **155**, 1 and 5, **163**, 15). Examples of چی will be found at I **3**, 23; **5**, 9, 10; **31**, 18; **51**, 12.

تار (for تا and بہ) is used as a preposition in nearly a dozen places, not only before the pronouns این, آن, and او, but also before nouns. See the alphabetical list *infra*.

(II) *Archaic verbal forms.*

Of these undoubtedly the most remarkable are three forms of the Past Conditional (see Preface to Part I, p. 6) which are unknown to the grammarians and have not, I think, been discovered in any other Persian work, *viz* کردتی for کردی, کردماتی for کردمی, and کردتاتی for کردندی. There is no example of کردساتی, which might be expected to occur instead of کردندی. The 2nd Person Plural, کردتاتی, is found only in a single passage of one MS., namely **C.**, which at I **80**, 1 reads بودتاتی for بودی. The forms in تی — are apparently wanting in **C.**, but occur in nearly all the other MSS. which I have used[1]; most frequently in **L.** My text supplies the following examples · I, **42**, 18, 19, **53**, 14; **59**, 5; **68**, 8; **72**, 14; **113**, 22; **116**, 15; **191**, 4; **247**, 1, **284**, 1; II, **14**, 19, 20; **84**, 1; **126**, 3 and 17. One would naturally suppose that کردتی was pronounced *kardatí* (not *kardtí*), inasmuch as ت represents the pronominal suffix, but in one place (I **113**, 22) **L.** writes کردْتی with *sukún* of the *dál*. Reference to some of the passages cited above will show that another form of the 2nd Person singular occasionally appears side by side with کردتی — I mean کردئی or کردیی. These two variations are not uncommon in certain MSS. of ancient date (see, for instance, Prof. Browne's *Description of an old Persian Commentary on the Ḳur'án*, *J. R. A. S.* for 1894, p. 435, and my *Selected Poems from the Dīvāni Shamsi Tabrīz*, p. 100, last line). Examples of the form in

---

[1] **K**, however, has none of these forms.

ب is uniformly written for پ in the older MSS. It stands for و in بربدن and کتجابه, and ببشن frequently occurs instead of نوسدن.

ت is often interchanged with ط, *e.g.*, غلنبدن and غلطبذن, تسو and طسو, تغاری and طغاری. It is commonly omitted in the comparative and superlative after ت or د, *e g.*, دوسر, سختر, رسرس. We also find هعصد for هعصت and هشده for هستده.

چ and ح are not distinguished in the older MSS, which write ح throughout چ takes the place of ر in باچده for بارده and واچار (*wáchár*) for بارار; and of س in هچده for هسده and کاچکی (*káchkí*) for کاشکی.

د is written ذ in Persian words when it is preceded by a vowel and not followed by another consonant in the same syllable.

ر replaces چ in کزاوه and ش in هرده (for هسده)

ف is substituted for ب in رفان and for ب in اسعهسالار.

ك and گ are not distinguished گ is used for Arabic ج in گزر (for جزر, 'carrots') and گزیت (for جزیة, 'poll-tax').

ل takes the place of ر in حلبطه,

و for ب occurs in سکوا, سرواز, سوروای, جرواز, اسروای, اسروار, وار (for بارار), واچار (for بار), وا (for با), سانوا, مسروای, گرماوه, کاوس (for بار), وام (for بام).

ی is frequently written for *hamza* thus گوید, جوی, جای, اعرایی; وادیی; and *hamza* sometimes takes the place of ی, *e.g.*, نحاء for نحای, گذاء for گدائی, نماء for نمای.

(*b*) Other peculiar spellings not included in the above list are آیی for آی, ایی for ای (2nd Person Singular of the Substantive Verb), نمایی for نمای, نوی for نوئی, کهی for کهٔ, ماندهٔی for ماندهٔ, نوم for نو ام, رسوام for رسوانم, کب for که اب, حت for حه اب, آمدست for آمده است, هشحر for هیچ حر, نسس for نسم مس, دسب for دوسب.

This second and final instalment of ʿAṭṭár's work is full of interest to students of Ṣúfiism. Particular mention may be made of the excellent articles on Junayd (pp. ۵—۳۹), Ḥusayn b. Manṣúr al-Ḥalláj (pp. ۱۳۵—۱۴۵), Shiblí (pp. ۱۶۰—۱۸۲), and Abú ʿAlí Daqqáq (pp. ۱۸۷—۲۰۱), but in my opinion the most remarkable of all is that on Abu 'l-Ḥasan Khurqání pp. ۲۰۱—۲۵۵), [1] which draws a complete picture of the Oriental pantheist, blasphemous and arrogant, but inspired by his visions of the Truth and often uttering them in language that is splendidly poetical and sublime. I regret that many sayings and anecdotes of the last-named Ṣúfí are extant in **K.** alone and require considerable emendation which it was not in my power to bestow [2]. The memoir of Abú Saʿíd b. Abi 'l-Khayr is mainly an excerpt from the *Asráru 'l-Tawḥíd fí Maqámáti 'l-Shaykh Abí Saʿíd* composed by his descendant Muḥammad b. al-Munawwar b. Abí Saʿíd b. Abí Ṭáhir b. Abí Saʿíd b. Abi 'l-Khayr, between 553 and 599 A. H., and published by Shukovski in 1899. This notice is wanting in **K.** as well as in the Lahore and Bombay lithographs, but occurs in **I.**, whence my text has been transcribed. **N.** offers a far more copious version, covering forty folios (263*a* to 303*b*). I have compared the text of **I** with the corresponding passages in the *Asráru 'l-Tawḥíd*, and have given references, together with notes of the principal variants, in the list printed below.

In the Preface to Part I. I called attention to the archaic language of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá*, and I shall now set forth some of these peculiarities in greater detail.

(I) *Archaisms of spelling.*

(*a*) The Letters.

ا is used as a prosthetic vowel in اُتْرُسی for تُرسی, اسپاره, ستان for سپاره, ستان, اسپهسالار for سپاهسالار, اُشْتاب for شتاب, اسکال and اسکل for شکال.

---

[1] The correct form of the *nisba* is Khurqání, not Kharaqání

[2] The British Museum MS Or 249 (Rieu's *Persian Catalogue*, p 342), a biography, dated 698 A H, of the same Abu 'l-Hasan, is so defectively written as to be useless for purposes of collation

Pertsch supposes that this Maḥmúd b. Abi 'l-Qásim may possibly be the author of the Supplement, but the words علی ید الخ show clearly enough that he is only the copyist. Moreover, there is at least one case in which the author of the Supplement refers to an explanation already given by himself in the *Tadhkiratu 'l-Awliyá*· و شرح این در ببس داده ام (p. **186**, 21; cf. Part I, p. **176**, 5 sqq.) [1]. On pp. **260**, **19**–**261**, 18 we find a long and very characteristic elucidation of Abú Ḥamza Baghdádí's saying, ربّ العزّة را دیدم جهرًا. The Supplement was written by a Sunní (cf. Part II, p. **173**, 10 sqq.); and ʿAṭṭár was certainly a Sunní when he composed the *Tadhkiratu 'l-Awliyá*· he exhorts the reader to be a pure Sunní (سُنّی پاك) [2]. Both works, so far as I can judge, are identical in method and style. The fact that the Supplement was unknown to Ḥájjí Khalífa affords no adequate ground for suspecting its genuineness; nor would it be reasonable to dispute ʿAṭṭár's authorship because a definition of Ṣúfiism, which the *Tadhkira* (Part II, p. **130**, 24) assigns to Abú ʿAbdalláh b Khafíf, appears in the Supplement (*ibid.*, p. **286**, 9) under the name of Abú ʿAlí Rúdbárí It is not unlikely, however, that the Supplement as ʿAṭṭár left it has undergone many changes in the course of time. New biographies may have been added and part of the original stock replaced or amplified by fresh materials. The extremely diverse arrangement and size of the articles in our MSS. and the varying disposition of their contents point in this direction Fortunately we possess in **K**. a text of unique authority, which was written within a century of ʿAṭṭár's death and may probably be regarded as a faithful transcript of his work. Although in this ancient MS. the Supplement is entitled ذکر متاخّران از مشایخ کبار, 'Biographies of the great Shaykhs of latter days', it contains the lives of several persons who died before 300 A. H., the earliest being Abú Ḥamza of Baghdád († 289 A. H), while the most recent are Abu 'l-Ḥasan Khurqání († 425 A. H.), Abú Isḥáq Shahryár Kázarúní († 426 A. H.), and Abú Saʿíd b. Abi 'l-Khayr († 440 A. H.).

---

[1] Cf also Part II, p **211**, 14 sqq · و معنی همان است که در انا الحقّ حسین منصور شرح داده ام.

[2] See Part I, **10**, 24.

'l-Khayr, Abu 'l-Fadl Ḥasan, and Muḥammad Báqir (pp. ۳۲۲ to ۳۴۰ *infra*), which K. omits [1].

The arrangement of the articles in K. and I is entirely dissimilar. I. gives them in the following order:

(1) Abu 'l-Ḥasan Khurqání (2) Mimshád Dínawarí (3) Ibráhím Khawáṣṣ (4) Abú Bakr Shiblí (5) Abú Sa'íd b. Abi 'l-Khayr (6) Abu 'l-ʿAbbás Qaṣṣáb (7) Abú ʿAlí Daqqáq (8) Abú Naṣr Sarráj (9) Abu 'l-Faḍl Ḥasan (10) Abu 'l-Qásim Naṣrábádí (11) Abú Ḥamza Baghdádí (12) Abú Bakr Ṭamastání (13) Ibráhím Shaybání (14 Abú ʿAmr Nujayd (15) Abu 'l-Ḥasan ʿAlí al-Ṣá'igh (16) Abú Bakr Wásiṭí (17) Abú Ja'far Khuldí (18) Abú ʿAlí Rúdbárí (19) Abu 'l-Ḥasan Ḥuṣrí (20) Abú Isḥáq Shahryár Kázarúní (21) Abu 'l-ʿAbbás Sayyárí (22) Abu 'l-ʿAbbás Nahá-wandí (23) Abú ʿAlí Thaqafí (24) Abú Bakr Ṣaydalání (25) Muḥammad Báqir.

Of these 25 articles K. leaves out N^os 5, 9, 12, and 25; but it should be remarked that N° 12 is virtually a replica of N° 24, wich is the 9th article in K. On the other hand K. has one article, that on Abú ʿUthmán Maghribí, which is wanting in I, though it is included in the Lahore and Bombay editions [2]. These contain an article on Abú ʿAmr Zajjájí, omitted by KI., together with the same biographies of Abu 'l-Khayr Aqṭaʿ and ʿAbdulláh Rauʿadí (Turúghbadhí) which appear in the Leyden MS. of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* and are printed on pp. ۹۹—۱۰۲ of the present volume.

As regards the question whether the Supplement was composed by Farídu'ddín ʿAṭṭár himself or by some one else, we have scarcely any direct evidence. The title in K. (f. 259*b*) runs thus:

دکر مباحران آز مسایخ کبار رحمة الله علیهم احمعین علی ید اضعف الخلایق واحقرهم الراجی الی عفو الله تعالی وغفرانه محمود بن ابی القسم بن عیسی (؟) بن حسین بن ابی القسم الکعربانی العسعی.

---

[1] Both K and I have the article on Abú Isháq Shahryár Kázarúní, but I have followed the text of the latter MS, which is very much fuller in this instance

[2] The table of contents in K (f 259*b*) includes two articles (on Abú Hátim Madaní and Abú Hamza-i Zayd) which are not to be found in the MS, while another, purporting to give an account of Ahmad Hawárí, is really devoted to Abu 'l-ʿAbbás Sayyárí

(4) The Bombay edition (1321 A. H.), which agrees with **H.** almost word for word.

I have also consulted occasionally another Berlin MS. (numbered 582 in Pertsch's *Verzeichniss*), which contains an Appendix of 28 biographies and is dated 4th Ramaḍán, 1099 A. H. = 3rd July, 1688. This MS. I shall call **N.** The Bodleian MS. of ʿAṭṭár's *Kulliyyát* (N⁰ 622 in Sachau and Ethé's Catalogue) was not readily available and I have made no use of it. It includes 23 additional biographies — one more than **K.**

The text of the Supplement as now printed is very different from that which I originally intended to publish. Before seeing the Berlin MS. (**K.**), I had transcribed the Supplement from the India Office MS. (**I.**), collated it with the Lahore edition (**H.**), and prepared a composite text which was considerably fuller than either of the two. This text, however, seemed to me unsatisfactory on several grounds and especially because it offered a modernised version wholly out of keeping with the archaic language and style of the ancient manuscripts from which my edition of the *Tadhkira* is derived. Accordingly, I asked the authorities of the Berlin Royal Library to lend the manuscript **K.** for a period of three months to the Cambridge University Library, so that I might have an opportunity of copying the Supplement, if necessary, and of forming an authentic and harmonious text. My expectations were not disappointed. I found in **K.** a text of the same period and character as the Leyden MS. (**L.**) and comprising, moreover, a large amount of matter that was wanting in **IH.** The Supplement, as published in this volume, exhibits the text of **K.** with the corrections and emendations which have been indicated in the list of Variants [1]. I have incorporated all passages occurring in **I.** but not in **K.** [2], and have also taken from **I.** the articles on Abú Saʿíd b. Abí

1 The copyist of **K** wrote ذ for د in certain cases (according to the rule observed in early Persian MSS), but the dots over this letter have been removed in almost every instance by a later hand I have restored the original spelling

2 These passages are noted in the list of Variants, as well as those which occur in **K** only When a passage occurs in **KI** (but not in **H**) or in **KH.** (but not in **I**), the omission has usually been left unnoticed

PREFACE.

Forty of the seventy-two biographies comprised in the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* appeared in Part I of this edition, which was published two years ago. The present volume includes the remainder of the work, together with a Supplement or Appendix containing twenty-five additional biographies. Information as to the MSS. on which my edition of the *Tadhkira* is based will be found in the Preface to Part I (pp. 8—10) and need not be repeated here. What I have now to say regarding the constitution of the text applies exclusively to the Supplement, which is appended to some (but comparatively few) MSS. of the original work.

I have had the following texts at my disposal·

(1) A MS. belonging to the Berlin Royal Library, numbered 581 in Pertsch's *Verzeichniss der Persischen Handschriften*, where it is described at p. 549. I shall denote it by the abbreviation **K.**

This fine old MS. is dated Dhu 'l-Qa'da, 710 A.H. (April, 1311 A.D.). The copyist calls himself Maḥmúd b. Abi 'l-Qásim b. 'Isá (?) b. Ḥusayn b. Abi 'l-Qásim الکرباری al-'Atíqí.

(2) A MS. belonging to the India Office Library, numbered 1051 in Ethé's Catalogue, where it is described at p. 622. In referring to it I use the abbreviation **I.**

This is one of the six MSS. which have been collated for the present edition of the *Tadhkira* (see Preface to Part I, p. 9). It is dated 1091 A.H. = 1680 A.D. The Supplement, written in a small but fairly legible hand approximating to *Shikasta*, has been added by other copyists.

(3) The Lahore lithograph (1889), denoted by the abbreviation **H.**

"scholars, under such conditions and guarantees as may from "time to time appear desirable Should this condition not be "accepted by the University Library, or should the rules of that "Library be at any time so modified as to prevent or hinder "the lending of its manuscripts to scholars outside the "Library, these manuscripts shall revert to the Library of "the University of Leyden in the Kingdom of Holland".

Only by some such alternative bequest can the testator make his will effective, by appointing a reversionary legatee guardian of the virtue of that institution or individual which primarily benefits under his will. The method is not new. I learned it from the Library of Corpus Christi College, Cambridge, where, unhappily, it was employed in a diametrically opposite sense, and results in the manuscripts being placed under double locks, the keys of which are in different hands; though it is only fair to add that, in recent times at any rate, all that is possible has been done by the librarians to mitigate the severity of these regulations.

EDWARD G. BROWNE.

CAMBRIDGE, August 3, 1907.

In closing the Series, I desire to express my sincere thanks to all who have aided me in my enterprise, and especially to my collaborators, Mr. R A. Nicholson and Mírzá Muḥammad; to other scholars such in Professor de Goeje, the late M. Platon Melioransky and the late Shaykh Hasan Tawfíq, who have helped me with individual obscure passages in the texts published, to the Libraries which have, with degrees of liberality varying from the unbounded complaisance of the India Office, the Royal Asiatic Society and the University of Leyden, and the wisely-conditioned generosity of Berlin, to the unaccomodating rigidity of the British Museum and the John Rylands Library at Manchester, contributed to the success of my project, and, last but not least, to Messrs. Brill of Leyden, to whose careful and artistic work the volumes owe so much in respect to form.

One word more as to Libraries Those Libraries which refuse to lend their treasures, under proper safeguards, to responsible and accredited scholars, deprive those treasures of half their value. No effort should be spared by those who desire the diffusion of learning to bring all valuable manuscripts over which they have any control into the ultimate possession of such Libraries as those of the India Office, the Royal Asiatic Society and the Cambridge University Library which are willing to lend them under proper conditions. To guard against possible illiberal and obscurantist tendencies in the future, I would suggest that other possessors of rare manuscripts should bequeath them to the Library of their choice under some such terms as the following, which form part of my own testamentary dispositions —

"I bequeath my collection of Oriental manuscripts to the "University Library of Cambridge on condition that the said "Library do consent and promise to render them freely "accessible in the Library to students of Oriental languages, "and to lend them outside the Library to properly accredited

PREFACE

BY THE EDITOR OF THE SERIES

As I stated in the Preface to the last volume of my *Persian Historical Texts* (Part I of ʿAwfí's *Lubábu l-Albáb*, 1906, p. 10), I intend to close this Series (at any rate for the present) with this fifth volume, containing the second half of Shaykh Farídu'd-Dín ʿAttár's *Tadhkiratu 'l-Awliyá*, edited by my friend and colleague Mr R. A. Nicholson My chief reason for so doing is, as I remarked in the passage to which I have just referred, that the *Gibb Memorial Trust*, founded by the piety and endowed by the liberality of the late Mrs. Jane Gibb, is catholic enough to include in its scope, and wealthy enough to clothe in print, any work which could appropriately be included in this Series, of much more limited and modest scope, which I inaugurated six years ago by the publication of Dawlatsháh's *Memoirs of the Poets*. Financially the experiment cannot be regarded as a success I suppose that the five volumes have cost about £ 750 to produce, out of which I doubt if one-tenth has been recovered This is a matter of comparatively small importance, if they have served a useful purpose and furthered the studies which they were designed to promote, but it shews that at present Oriental letters cannot flourish in Europe without external support, such as, by the liberality of the late Mrs. Jane Gibb, is now assured to them, in so far as Arabic, Persian and Turkish are concerned.

ERRATA AND ADDENDA.

PART I.

P. 7, note 1. Delete the words, "which is the second work", etc. The work in question is the *Ḥálát u Sukhanán-i Shaykh Abú Sa'íd.* It was published by Zhukovski in 1899

PART II.

P. 3, l. 6. For "Khawáss" read "Khawwás".

P. 3, note 1. Instead of "the text of the latter MS" read "the text of the Lahore lithograph"

P 13 An example of the rare verb برسدن occurs in Jámí's *Nafaḥát*, ed by Nassau Lees, p. 219, l 2.

PRINTED BY E J BRILL — LEYDEN (Holland)

PART II OF

THE

TADHKIRATU 'L-AWLIYÁ

("MEMOIRS OF THE SAINTS")

OF

MUḤAMMAD IBN IBRÁHÍM

FARÍDU'D-DÍN ʿATTÁR

EDITED IN THE ORIGINAL PERSIAN, WITH PREFACE, INDICES AND VARIANTS, AND A COMPARATIVE TABLE SHOWING THE PARALLEL PASSAGES WHICH OCCUR IN THE RISÁLATU 'L-QUSHAYRIYYA OF ABU 'L-QÁSIM AL-QUSHAYRÍ,

BY

REYNOLD A. NICHOLSON, M. A.

Lecturer in Persian in the University of Cambridge, and some time Fellow of Trinity College, Cambridge.

LONDON
46, Great Russell Street,
LUZAC & Co.

LEIDE.
LIBRAIRIE ET IMPRIMERIE
ci devant
E. J. BRILL.

1907

PERSIAN HISTORICAL TEXTS, Vol. V

FARÍDU'D-DÍN ʿAṬṬÁR'S
TADHKIRATU 'L-AWLIYÁ
(PART II)

EDITED BY

REYNOLD A NICHOLSON, M A